تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»



تألیف
محمد بن جریر طبری

ترجمه
ابوالقاسم پاینده

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد پنجم

ترجمهٔ

ابوالقاسم پاینده

انتشارات اساطیر

فهرستنویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

طبری، محمدبن جریر، ۲۲۴ ؟ - ۳۰۱ - ق.
[تاریخ الرسل والملوک (فارسی)]
تاریخ طبری، یا، تاریخ الرسل والملوک / تألیف محمدبن جریر طبری؛ ترجمه ابوالقاسم پاینده. - تهران: اساطیر، ۱۳۷۵.
۱۶ ج - (انتشارات اساطیر ۳، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۱، ۱۵، ۱۷، ۲۴، ۳۲، ۳۳، ۳۵، ۳۷، ۴۰، ۴۲)
ISBN 964-331-199-6 (دوره)
ISBN 964-331-037-X (ج ۵)
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا. (فهرستنویسی پیش از انتشار)
۱. اسلام - تاریخ - متون قدیمی تا قرن ۱۴، ۲. تاریخ جهان - متون قدیمی تا قرن ۱۴، ۳. ایران - تاریخ - ساسانیان، ۲۲۶-۶۵۱ م، ۴. نثر فارسی - قرن ۴ ق. الف. پاینده ابوالقاسم، ۱۲۸۷-۱۳۶۳، مترجم، ب. عنوان، ج. عنوان: تاریخ‌الرسل والملوک. فارسی.
۲۰۴۱ ت ۲ ط /DS ۳۵/۶۳ ۹۰۹/۰۹۷۶۷۱
۱۳۷۵ ۷۵-۹۴۸۵م*

انتشارات اساطیر

تاریخ طبری (جلد پنجم)
تألیف: محمدبن جریر طبری
ترجمهٔ: ابوالقاسم پاینده
چاپ اول: ۱۳۵۲
چاپ ششم: ۱۳۸۳
چاپ: دیبا
تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه
شابک: 964-331-037-X

نشانی: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۳۰۰۱۴۸، ۸۸۲۱۴۷۳ نمابر: ۸۳۰۱۹۸۵

فهرست مطالب

مقدمهٔ مترجم

متن کتاب ۱۶۷۱- ۲۱۷۳

جنگ ارماث ۱۷۰۴

جنگ اغواث ۱۷۱۵

روز عماس ۱۷۲۳

شب قادسیه ۱۷۳۷

ذکر احوال مردم سواد ۱۷۵۶

سخن از بنیان بصره ۱۷۶۷

سال پانزدهم هجرت ۱۷۷۵

سخن از جنگ مرج‌الروم ۱۷۷۵

سخن از فتح حمص ۱۷۷۶

سخن از قنسرین ۱۷۷۹

« « رفتن هرقل سوی قسطنطنیه ۱۷۸۱

« « فتح قیساریه ومحاصرهٔ غزه ۱۷۸۲

« « فتح بیسان و جنگ اجنادین ۱۷۸۴

« « فتح بیت‌المقدس ۱۷۸۷

« « تعیین مقرری وترتیب دیوان ۱۷۹۴

« « جنگ برس ۱۸۰۱

جنگ بابل ۱۸۰۲

سخن از واقعهٔ بهرسیر که درسال پانزدهم بود ۱۸۰۵

سال شانزدهم هجرت ۱۸۰۶
اخبار ورود مسلمانان به شهر بهرسیر ۱۸۰۶
سخن از مداین که جایگاه خسرو بود ۱۸۱۰
سخن از غنائم مداین ۱۸۱۹
سخن از تقسیم غنایم مداین ۱۸۲۳
سخن از جنگ جلولا ۱۸۲۷
سخن از فتح تکریت ۱۸۳۸
سخن از فتح ماسبذان ۱۸۴۰
سخن از جنگ قرقیسیا ۱۸۴۱
سال هفدهم هجرت ۱۸۴۳
نقل مکان مسلمانان از مداین به‌کوفه و سبب بنیاد شهر ۱۸۴۳
تنظیم کسان به ترتیب‌نوین ۱۸۵۴
فتوح مداین پیش ازکوفه ۱۸۵۴
سخن از حمص که فرمانروای روم آهنگ آنجا کرد ۱۸۵۵
در همین سال جزیره گشوده شد ۱۸۶۱
اختلاف دربارهٔ طاعون عمواس ۱۸۶۸
سخن درباره سفرعمر و آنچه دربارهٔ مصالح مسلمانان کرد ۱۸۷۲
سخن از ماجرای این فتوح ۱۸۸۳
سخن از فتح شوشتر ۱۸۸۸
سخن از خبر فتح این ولایات ۱۸۹۵
سخن از فتح شوش ۱۹۰۴
سخن ازکار مسلمانان وجندیشاپور ۱۹۰۹
حوادث سال هیجدهم ۱۹۱۱
حوادث سال نوزدهم ۱۹۱۸
سخن از جنگهای این سال ۱۹۱۹
فتح مصرواسکندریه ۱۹۱۹
سال بیست‌ویکم ۱۹۳۰
جنگ نهاوند ۱۹۳۰

حوادث سال بیست ویکم	۱۹۶۱
سخن از خبر اصفهان	۱۹۶۳
سخن از این روایت	۱۹۶۶
سال بیست ودوم	۱۹۷۰
فتح ری	۱۹۷۴
فتح گرگان	۱۹۷۷
فتح طبرستان	۱۹۷۸
فتح آذربیجان	۱۹۷۹
فتح باب	۱۹۸۱
سخن از خبر تغییر	۱۹۸۹
سخن از عزل عمار	۱۹۹۲
رفتن یزدگرد به خراسان وسبب آن	۱۹۹۶
سال بیست وسوم	۲۰۰۶
فتح توج	۲۰۰۷
فتح استخر	۲۰۰۸
فتح فسا و دارابگرد	۲۰۱۱
فتح کرمان	۲۰۱۴
فتح سیستان	۲۰۱۵
فتح مکران	۲۰۱۶
سخن از بیروذ اهواز	۲۰۱۷
سخن از کار سلمة بن‌قیس اشجعی و کردان	۲۰۲۱
کشته شدن عمر	۲۰۲۶
سخن از نسب عمر	۲۰۳۱
وصف عمر	۲۰۳۲
مولد ومقدار عمر عمر	۲۰۳۲
نام فرزندان وزنان عمر	۲۰۳۳
اسلام آوردن عمر	۲۰۳۵
روشهای عمر	۲۰۳۶

نام امیرمؤمنان برای عمر ۲۰۴۴
تاریخ نهادن عمر ۲۰۴۵
تازیانه به دست‌گرفتن عمر ۲۰۴۶
بعضی از سخنان عمر ۲۰۵۱
سخن از رثاها که دربارهٔ‌عمر گفتند ۲۰۵۵
قصهٔ‌شوری ۲۰۶۵
عاملان عمر بر‌ولایات ۲۰۸۵
حوادث مهم سال بیست و‌چهارم ۲۰۸۶
خطبهٔ‌عثمان و کشته شدن هرمزان ۲۰۸۷
ولایت سعدبن‌ابی‌وقاص بر کوفه ۲۰۸۹
نامه‌های عثمان به‌عمال و والیان وعامهٔ مردم ۲۰۸۹
سخن از غزای آذربایجان و کار مسلمانان ۲۰۹۱
تجمع رومیان برضد مسلمانان و... ۲۰۹۲
حوادث معروف سال بیست و‌پنجم ۲۰۹۵
حوادث معروف سال بیست وششم ۲۰۹۵
سخن از اینکه چرا عثمان سعد را از کوفه برداشت ۲۰۹۶
حوادث مهم سال‌بیست‌وهفتم ۲۰۹۸
سخن از فتح افریقیه و... ۲۰۹۸
حوادث مهم سال بیست‌وهشتم ۲۱۰۳
غزای قبرس بوسیلهٔ معاویه ۲۱۰۳
حوادث مهم سال بیست‌ونهم ۲۱۰۹
سخن از اینکه چرا عثمان ابوموسی را ازبصره برداشت ۲۱۱۰
حوادث مهم‌سال‌سی‌ام ۲۱۱۵
غزای طبرستان ۲۱۱۶
سخن از اینکه چرا عثمان ولید را از کوفه برداشت ۲۱۱۹
سخن ازافتادن‌انگشتر حضرت محمد از دست عثمان در چاه اریس ۲۱۳۲
اخبار ابوذر رحمةالله ۲۱۳۴
سخن ازگریختن یزدگرد ۲۱۳۸

حوادث مهم سال‌سی‌ویکم	۲۱۳۹
سخن از خبر این دوغزا	۲۱۳۹
فراهم‌آمدن شام برمعاویه	۲۱۳۹
سبب قتل یزدگرد	۲۱۴۵
فتوح‌ابن‌عامر	۲۱۵۵
حوادث مهم سال‌سی‌ودوم	۲۱۵۸
خبراز واقعهٔ بلنجر	۲۱۵۸
خبروفات ابوذر	۲۱۶۳
خبر این فتوح	۲۱۶۵
خبر صلح بلخ	۲۱۶۹

به‌نام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ وطبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبةً دراز گفته آید.

اجمال حسبحال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ طبری رادردستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که ورقی زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری زی تازی نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد واین دور افتادهٔ قدیم، ازپس انتظار قرون، به خانه و کاشانهٔ خویش نیاید و کتابخانهٔ پارسی به حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و پرکار ایران که به‌تبعیت از رسم وپندار رایج زمان،زبان عربی‌را جولانگاه نبوغ آسمان وارخویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد.وعلاقهٔاولیای بنیاد، انگیزهٔ همت شد وکاری که درگرو سالیان دراز می‌نمود باکوشش پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت وباز شکر خدای.

اینک شما وجلد پنجم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاه از دنبال آن درآید انشاءالله.

ابوالقاسم پاینده

آبانماه ۱۳۵۲

عمرو گوید: مردم سواد به یزدگرد پسر شهریار بنالیدند و کس پیش او فرستادند که عربان در قادسیه فرودآمده‌اند و پیداست که سرجنگ دارند و از هنگامی که به قادسیه آمده‌اند هرچه رامیان آنها و فرات بوده ویران کرده‌اند و جز در قلعه‌ها مردم نمانده و چهارپا و آذوقه که در قلعه‌ها جا نگرفته از دست برفته و چیزی نمانده که ما را نیز از قلعه‌ها فرودآرند، اگر کمك به ما نرسد به ناچار تسلیم آنها می‌شویم.

شاهانی که در طف، املاك داشتند نیز به یزدگرد چنین نوشتند و مردم را تأیید کردند و شاه را برانگیختند که رستم را بفرستد، وچون به این کار مصمم شد کس فرستاد و رستم را پیش خواند وچون بیامد بدو گفت: «می‌خواهم ترا سوی سواد فرستم، برای هر کاری آمادگی در خور آن باید. اکنون تو مرد پارسیانی و می‌بینی که این بلیه که به آنها رخ نموده از آغاز شاهی خاندان اردشیر همانند نداشته»

رستم چنان وانمود که رای شاه را پذیرفته و ثنای او گفت، شاه گفت: «می‌خواهم نظر ترا بدانم واز اندیشه‌ات آگاه شوم، عربان را و رفتارشان را از هنگامی که در قادسیه فرودآمده‌اند برای من وصف کن و بگوی که عجمان از آنها چه می‌کشند.»

رستم گفت: «عربان چون گرگانند که از غفلت چوپان فرصتی یافته‌اند و به تباهی پرداخته‌اند»

شاه گفت: «چنین نیست. من از تو پرسیدم تا وصف آنها را آشکار بگویی و ترا نیرو دهم که به ترتیب آن کار کنی اما صواب نگفتی. اینك سخن من بشنو که مثال عربان وفارسیان چونان عقابی است که بر کوهی فرود آمده که پرندگان، شبانگاه آنجا رود، در دامن کوه در آشیانه‌های خود آرام گیرد وچون صبح شود عقاب را در کمین خویش بیند و اگر پرنده‌ای جدا افتد عقابش برباید و چون پرندگان چنین بیند از بیم، مقاومت نیارد و هر پرنده‌ای که جدا ماند بچنگ عقاب افتد اگر پرندگان یکجا هجوم آرد عقاب را براند و چنان شود که همه نجات یابد جز یکی اما اگر پراکنده شود هرگروه که به مقاومت آید نابود شود. مثال عربان و عجمان چنین است، به این ترتیب کار کن»

رستم گفت: «ای پادشاه! مرا بگذار که عربان تا وقتی مرا به مقابلهٔ آنها و انداری پیوسته ازعجمان بیمناك باشند، شاید سیاست این باشد که مرا نگهداری و خدا کار را کفایت کند و خدعه و تدبیر جنگ بکار برده باشیم که تدبیر و خدعه در جنگ از پیروزی مختصر سودمندتر است»

اما شاه نپذیرفت وگفت: «دیگر چه؟»

رستم گفت: «در جنگ، تأمل از شتاب بهتر است واینك تأمل باید که جنگ سپاهی از پس سپاهی دیگر، از هزیمت یکجا درستر می‌نماید وبرای دشمن سختتر است.»

اما شاه اصرار کرد و نپذیرفت، رستم برون شد ودر ساباط اردو زد و پیوسته کسان به نزدشاه می‌فرستاد مگر وی را از این کار معاف دارد و دیگری را بفرستد.

در این اثنا کسان به دور رستم فراهم می‌شدند وخبرگیران از جانب حیره و بنی‌صلوبا برای سعد خبر آوردند واو قضیه را برای عمر نوشت.

چون استغاثهٔ مردم سواد بوسیلهٔ آزاذ مرد پسر آزاذ به‌نزدیزدگرد مکررشد به

هیجان‌آمد ومصمم شدکه رستم را به جنگ وادارد واز تدبیر چشم پوشیدکه مردی کوته‌بین ولجوج بود وبه رستم تأکیدکرد و اوهمان سخنان را تکرارکرد وگفت: «ای پادشاه! خلاف تدبیر، مرا ناچار می‌کند از حد خود برتررروم و مسؤلیت از خویش بردارم. اگر چاره داشتم این سخنان را نمی‌گفتم، ترا به‌خدا قسم میدهم‌که به خاطر خودت وکسانت و پادشاهیت بگذاری من در اردوگاهم بمانم و جالنوس را بفرستم، اگر ظفر بود چه بهتر وگرنه من‌آماده‌ام و دیگری را می‌فرستم تا وقتی که چاره نماند ومفر نباشد به مقابلهٔ‌آنها رویم که خسته وضعیفشان‌کرده‌ایم وما تازه نفسیم.»

اما یزدگرد نپذیرفت واورا به‌رفتن وادار کرد.

ابن رفیل به نقل از پدرش گوید: وقتی رستم در ساباط فرود آمد و لوازم جنگ فراهم‌آورد، جالنوس را با چهل هزارکس پیش فرستاد وگفت: «حمله‌ای ببر امـا درگیر مشو تا فرمان دهم» هـرمزان را به پهلوی راست سپـاه وی گماشت و مهران پسر بهرام رازی را به پهلوی چپ‌گماشت وپیرزان دنباله‌دار سپاه شد.

رستم برای تشجیع سپاه‌گفت: «اگر خدا مارا براین قوم ظفرداد راه به‌دیار آنها می‌بریم و درآنجا جنگ می‌کنیم تـا به صلح‌آیند و بـه وضعی‌که داشته‌انـد رضایت دهند.»

وچون فرستادگان سعد پیش شاه شدند وبازگشتند، رستم خوابی ناخوشایند دید واحساس خطرکرد، ازحرکت ومقابلهٔ‌عربان باك داشت وبه‌تردید افتاد وآشفته شد واز شاه خواست‌که جالنوس برود واو بماند تا ببیند چه می‌کنند، گفت: «ظفر جالنوس چون ظفرمنست اگرچه نـام من پیش‌آنها معتبرتـر است، اگر ظفر یافت همانست‌که می‌خواهیم، واگر نه‌کس دیگرفرستم واین‌قوم راتا وقتی متین‌نگهداریم که امیدوارم تـا وقتی‌که مـن شکست نخورده باشم پارسیان ازکـوشش نمانند و همچنان در دل عربـان مهابت داشته بـاشم. تـا وقتی من به جنگ آنها نرفتـه‌ام

جرئت حمله نیارند، اگر شخصا به جنگ روم یکباره جری شوند و پارسیان کاملا بشکنند.»

آنگاه رستم مقدمهٔ سپاه را که چهل‌هزار کس بود بفرستاد و خود باشصت هزار کس حرکت کرد، دنبالهٔ سپاه بیست‌هزار کس بود.

عمرو گوید: رستم با یکصد و بیست هزار کس حرکت کرد که همه متبوع بودند و با تبعه بیشتر از دویست‌هزار کس بودند، ازمداین باشصت‌هزار کس درآمده بود که همه متبوع بودند.»

عایشه گوید: رستم باشصت‌هزار کس که همه متبوع بودند به‌سعد که درقادسیه اردو زده بود حمله برد.

عمرو گوید: وقتی شاه‌رستم را به حرکت وادار کرد، وی‌به برادرش وسران پارسی چنین نوشت: از رستم به بندوان مرزبان در، وتیر پارسیان که با هرحادثه مقابله می‌کرد وخدا هرسپاه بزرگی را به‌دست وی می‌شکست وهرقلعهٔ استواری را می‌گشود و به‌کسانی همانند وی ، قلعه‌های خویش را استوار کنید وآماده شوید و لوازم فراهم آرید که زود باشد که عربان به‌دیار شما آیند ومزاحم سرزمین وکسانتان شوند. رأی من این بود که آنها را نگهداریم وتعلل کنیم تا طالع سعدشان به‌نحوست گراید، اما شاه نپذیرفت.

صلت‌بن‌بهرام گوید: وقتی یزدگرد فرمان داد که رستم از ساباط حرکت کند وی نامه‌ای همانند نامهٔ پیش به برادر خویش نوشت وچنین افزود که ماهی‌آب را گل‌آلود کرده وشتر مرغان نکوشده وگل رونق‌گرفته و میزان باعتدال‌آمده و بهرام برفته وچنان دانم که این قوم برما چیره شوند و برملك مجاور ما تسلط یابند. سخت‌ترین‌چیزی که دیدم این بود که شاه‌گفت: «یا توسوی‌آنها می‌روی یا من خودم می‌روم.» من سوی‌آنها روانم.

ابن رفیل به نقل از پدرش گوید : کسی‌که یزدگرد را به فرستادن رستم

واداشت غلام جاپان منجم کسری بود ، وی از مردم فرات بادقلی بود ، یزدگرد کس به‌طلب او فرستاد وگفت‌که دربارهٔ رفتن رستم وجنگ عربان چه نظر داری؟ واو از راست‌گفتن بیم‌کرد وسخن به‌دروغ‌گفت .

و چنان بودکه رستم نیز دانشی مانند دانش وی داشت و به سبب دانش خویش، رفتن را خوش نداشت اما شاه به‌رفتن وی مصربودکه غلام جاپان فریبش داد. شاه بدوگفت : «می‌خواهم‌که مرا دربارهٔ این رای‌که دارم خبر دهی‌که ازگفتهٔ تو اطمینان یابم.»

غلام به زرنای هندی‌گفت: «وی را خبرده.»

گفت: « از من بپرس»

وچون بپرسیدگفت: «ای پادشاه مرغی بیاید وبرایوان توافتد وچیزی‌که به دهان وی‌باشد اینجا افتد»ودایره‌ای بکشید. غلام‌گفت: «راست می‌گوید،مرغ‌کلاغ باشد ودردهان وی درهمی‌باشد.»

وقتی جاپان خبر یافت‌که شاه اورا خواسته پیش وی‌آمد وشاه دربارهٔسخن غلام از اوپرسیدکه محاسبه‌کرد وگفت: « راست‌گفت اما خطاکردکه مرغ،کلاغ زنگی است ودرهمی به دهان داردکه اینجا می‌افتد.» زربابه دروغ‌گفت‌که درهم می‌جهد واینجا میافتد ودایرهٔ دیگرکشید. ازجای برنخاسته بودندکه‌یك‌کلاغ‌زنگی برکنگره ها نشست و در همی از او در خط اول افتاد و برجست و در خط دیگر جای‌گرفت وهندی به جاپان‌که اورا تخطئه‌کرده بود سخن به تعرض‌گفت . آنگاه گاوی‌آبستن بیاوردند. هندی‌گفت: «گوسالهٔ‌آن سیاه رنگ است وسپید پیشانی.»

جاپان‌گفت: «دروغ می‌گویی سیاه است و دم‌آن سپید است.»

گاورا بکشتند وگوساله را درآوردندکه دم‌آن میان پیشانی بود.

جاپان‌گفت: «خطای زرنا از اینجا بود.» وشاه را دل‌دادندکه رستم را روان کند و او چنان‌کرد.

جاپان به جشنسماه نوشت که کار پارسیان به زوال افتاد ودشمنان بر آنها چیره‌شوند، ملك‌گبران برفت وملك عربان پاگرفت ودینشان تسلط یابد. باآنهاپیمان کن و فریب اوضاع را مخور ، شتاب کن! شتاب کن ! پیش از آنکه به دست آنها افتی .

وچون نامه به جشنسماه رسید سوی عربان روان شد و پیش معنی رفت که با سپاه خود در عتیق بود که وی را پیش سعد فرستاد واز اوبرای خودش وخاندانش وپیروانش پیمان‌گرفت وخبرگیر آنها شد وپالوده به معنی پیشکش کرد ومعنی‌از زن خود پرسید این چیست؟

گفت: «بگمانم زن بیچاره‌اش می‌خواسته کاچی بپزد ونتوانسته.»

معنی گفت: «بیچاره.»

عمروگوید: «وقتی رستم ازساباط حرکت کرد جاپان برپل اورا بدید وگله کرد وگفت: مگر با رأی من هماهنگ نیستی؟»

رستم‌گفت: «عنان‌کار به‌دست دیگری است ومن به ناچار اطاعت می‌کنم»

رستم جالنوس را پیش فرستاد که تاحیره رفت ودرنجف خیمه‌زد. رستم نیز برفت تادرکوثی فرودآمد وبه جالنوس وآزاذ مرد نوشت که یکی از عربان را از سپاه سعد برای من بگیرید، آنها برفتند ویکی را بگرفتند وپیش رستم‌فرستادندکه درکوثی بود واز او خبر پرسید سپس او را بکشت .

ابن رفیل به نقل از پدرش‌گوید : وقتی رستم حرکت‌کرد و فرمان داد که جالنوس سوی حیره پیش رود بدوگفت یکی‌از عربان را برای اوبگیرد واوبه‌همراه آزادمرد با یکصدکس تا قادسیه برفتند ونزدیك پل قادسیه به مردی رسیدند واو را بربودند وعربان به‌حرکت‌آمدند اما به‌آنها نرسیدند، فقط کسانی‌ازعقب‌ماندگانشان به دست مسلمانان افتادند وچون به نجف رسیدند مرد ربوده راپیش رستم‌فرستادند که درکوثی بود .

رستم بدو گفت: «برای چه آمده‌اید و چه می‌خواهید؟»

گفت: «به جستجوی موعود خدا آمده‌ایم»

گفت: «موعود خدا چیست؟»

گفت: «اگر از مسلمان شدن دریغ کنید، زمین وفرزندان وجانهای شما»

رستم گفت: «واگر پیش از این کشته شوید؟»

گفت: «وعده خدا چنین است که هر کس از ما پیش از این کشته شود او را به بهشت درآرد و آنچه را باتو گفتیم به باقیماندگان ما دهد وما به‌این یقین داریم.»

رستم گفت: «پس ما را به‌دست شما داده‌اند؟»

گفت: «ای رستم! وای برتو اعمالتان شما را بدست ما داده و خدا به سبب آن تسلیمتان کرده، ازآنچه اطراف خود می‌بینی فریب مخور که تو با انسانها طرف نیستی بلکه با قضا و قدر پنجه افکنده‌ای»

رستم خشمگین شد وبگفت تاگردن اورا بزدند.

آنگاه رستم به‌آهنگ برس ازکوثی درآمد و یاران وی اموال کسان را به زور گرفتند وبازنان درآمیختند ومیخوارگی کردندوبومیان‌فریاد پیش رستم‌آوردند واز رفتاری که بااموال وفرزندانشان می‌شد شکایت کردند، رستم در میان جمع به سخن ایستاد وگفت: «ای‌گروه پارسیان! بخداآن مرد عرب راست می‌گفت . بخدا اعمال ما سبب زبونی ما شده، بخدا رفتار عربان که با ما ومردم درحال جنگند از رفتار شما بهتر است، خدا به سبب رفتار نکو و عدالت و پیمانداری و نیکی، شما را بردشمنان فیروز می کرد وبربلاد تسلط‌می‌داد اکنون که ازآن رفتاربگشته‌اید واین کارها را پیش‌گرفته‌اید ، خداکار شما را دگر می کند وبیم هست که قدرت خویش را از شما بگیرد.»

آنگاه رستم کسان بفرستاد که تنی چند از آنها راکه مایهٔ شکایت مردم شده بودند بیاوردند وگردنشان را بزد. پس ازآن برنشست وندای رحیل دادوبرون شد

ونزدیك دیرالاعور فرودآمد وازآنجا سوی ملطاط رفت وروبروی نجف بر کنارهٔ فرات ونزدیك خورنق تا غریین اردوزد ومردم حیره را خواست وتهدیدشان کرد و می‌خواست خونشان بریزد.

ابن بقیله بدوگفت: «دوبلیه را برما بار مکن که یاری ما نتوانی و ملامتمان کنی که چرا به‌حفظ خویشتن پرداخته‌ایم» و او خاموش ماند.

مقدام‌حارثی گوید: رستم مردم حیره را پیش خواند، خیمه‌گاه اوبر کنار دیر بود، به‌آنهاگفت: «ای‌دشمنان‌خدا! خوشدل شده‌اید که عربان به‌دیار ماآمده‌اند وخبرگیر آنها شده‌اید وبا مال خویش قوتشان داده‌اید.» کسان، ابن‌بقیله را پیش انداختند وگفتند: «تو با او سخن کن»

ابن‌بقیله پیش رفت وگفت: «اینکه‌گفتی ازآمدن عَربان‌خوشدل شده‌ایم، چه کرده‌اند که خوشدل باشیم، به‌پندار آنها ما بندگانشان هستیم، بردین ما نیستند ومارا جهنمی می‌شمارند. اینکه‌گفتی خبرگیران‌آنها بوده‌ایم‌آنها را چه حاجت که ما خبرگیرشان باشیم، یاران تو از مقابل‌آنهاگریخته و دهکده‌ها را خالی کرده‌اند و هرکجا به چپ وراست خواهند روند و کس مانعشان نیست . اینکه گفتی با مال خویش قوتشان داده‌ایم با مالمان جانهایمان را ازآنها محفوظ داشته‌ایم که شما از ما دفاع نکردید و بیم داشتیم که اسیرمان کنند و جنگ اندازند و جنگاورانمان را بکشند. کسانی از شماکه باآنها مقابل شدند مقاومت نیارستند وما ازآنها زبونتریم، بجان خودم‌که شما را بیشتر ازآنها دوست داریم و رفتارتان را بهتر می‌پسندیم، مارا در مقابل عربان حفظ کنید تا یار شما باشیم‌که ماچون بومیان سواد،بندگان غالبیم.»

رستم گفت «این مرد سخن راست آورد .»

ابن‌رفیل به نقل از پدرش‌گوید: رستم در دیربه خواب دیدکه فرشته‌ای به اردوی پارسیان‌آمد وهمه سلاحها را مهرزد.

نضر گوید: «وقتی رستم اطمینان یافت جالنوس را از نجف روان کرد واوبا پیشاهنگان سپاه برفت ومابین نجف وسلیحین اردوزد آنگاه رستم حرکت کرد و در نجف فرودآمد، ازآنوقت که رستم از مداین درآمد ودر ساباط اردوزد تاوقتی که‌ازآنجا درآمد و باسعد مقابل شد چهارماه بودکه پیش نمی‌رفت وجنگ‌نمی‌کرد به‌این‌امید که عربان ازماندن خسته شوند وبروندکه جنگ باآنها را خوش‌نداشت و بیم داشت بدونیز آن رسدکه به پیشینیان وی رسیده بود . همچنان تعلل می‌کرد اما شاه وی را به شتاب وحرکت‌وپیش روی واداشت تا دل به جنگ داد.

وچون رستم درنجف فرودآمد، خوابش تجدید شد وهمان‌فرشته‌را به‌خواب دیدکه پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم وعمر با وی بودند و فرشته سلاح پارسیان را بگرفت و مهر زد و به پیمبرخدا داد و او نیز همه را به عمر داد. صبحگاهان رستم سخت غمگین بود و چون رفیل اینرا بدید به اسلام راغب شد و همین قضیه سبب مسلمانی وی شد .

وچون عمر بدانست که پارسیان تن به جنگ نمی‌دهند به سعد و مسلمانان دستور دادکه به حدود سرزمین آنها فرودآیند و همچنان بمانند و مزاحم‌آنها باشند .

عربان در قادسیه فرودآمدند و مصمم بودند صبوری کنند و بجای بمانند که خدامی‌خواست نور خویش را کامل کند، بماندند واطمینان یافتند ودرسواد به‌غارت پرداختند و اطراف خویش را به ویرانی دادند و به تصرف‌آوردند و برای اقامت طولانی‌آماده شدند، مصمم بودند بدینحال بمانند تا خدای فیروزشان‌کند و عمر در اینگونه‌کارها تأییدشان می کرد .

وچون شاه ورستم این‌بدیدند وحال عربانرا بدانستند واز کارشان خبریافتند بدانستند که این قوم دست برداشتنی نیستند وشاه بدانست که اگر ساکت بماند اورا نخواهندگذاشت ولازم دید که رستم‌را بفرستد ورستم چنان دیدکه میان‌عتیق ونجف

فرودآید وضمن زدوخورد وقت بدست‌آردکه به نظر وی این کار مناسبتر بود تابه گذشت زمان به مقصود برسند و اقبالشان بیدار شود.

طلحه‌گوید: دسته‌های عربان بهرسو روان‌بود، رستم درنجف بود وجالنوس مابین نجف وسلیحین بود وذوالحاجب مابین رستم وجالنوس مقر داشت، هرمزانو مهران بردوپهلوی سپاه وی بودند وپیرزان دنباله‌دار بود، زادبن‌بهیش حاکم فرات سریا، سالار پیادگان بود وکناری سالار تك‌سواران بود. سپاه یکصد وده هزاربود، شصت‌هزار متبوع باخدمه وازشصت هزار ده‌هزارکس متبوع‌شریف بودند. کسانرا به زنجیر بسته بودند و با هم بودندکه‌آسیای جنگ برآنها بگردد.

موسی‌بن‌ظریف‌گوید: کسان به‌سعدگفتند: «دراینجا به‌تنگناییم پیش‌برو،» اما سعدآنهارا که این‌سخن‌گفته‌بودند توبیخ‌کرد وگفت: «وقتی رای ازشمانخواسته‌اند تکلف نکنیدکه ما به رای صاحبان رأی پیش می‌رویم ومادام‌که با شماسخن‌نداریم خاموش بمانید»

آنگاه سعد طلیحه وعمرو را بی‌سپاه بعنوان پیشتاز فرستاد و سواد وحمیضه هریك باصدکس روانشدند ودرنهرین تاخت وتازکردند. سعدگفته بود چندان‌پیش نروند، رستم خبریافت وگروهی را سوی‌آنها فرستاد و سعد خبر یافت‌که سواران وی دوررفته‌اند وعاصم‌بن‌عمرووجابر اسدی را پیش خواند وآنهارا به دنبال‌سواد وحمیضه فرستادکه از همان راه رفتند. به‌عاصم‌گفت: «اگر جنگ پیش‌آید توسالار جمعی.» عاصم مابین نهرین و اصطیمیا به‌آنها رسیدکه سواران پارسی اطرافشانرا گرفته بودند و می‌خواستند غنایم را بگیرند. سواد به حمیضه گفت : «یکی را برگزین: یا باآنها مقابله‌کن ومن غنیمت را می‌برم یا من مقابله می‌کنم وتوغنیمت را ببر.»

حمیضه‌گفت: «آنها را از من بدار ومن غنیمت را می‌برم »

سواد به مقابلهٔ دشمنان پرداخت وحمیضه به راه افتاد ، عاصم‌بن‌عمرو به‌او

برخورد وحمیضه پنداشت که گروهی دیگر از عجمانند وراه کج کرد ، امـا چون آشنایی دادند عاصم راه سوادگرفت وغنیمت را براندکه مردم پـارسی قسمتی از آنرا گرفته بودند. و چون عجمان عاصم را بدیدند گریزان شدند و سوادآنچه را گرفته بودند پس گرفت وبا پیروزی وغنیمت وسلامت پیش‌سعد باز گشتند .

طلیحه وعمرو که رفته بودند، طلیحه مأمور اردوی رستم بود و عمرو مأمور اردوی جالنوس بود، طلیحه تنها رفت وعمروبا جمعی‌همراه بود.

آنگاه سعدقیس‌بن‌هبیره را به دنبال‌آنها فرستاد وگفت: «اگر جنگی‌رخ داد توسالار جمعی،که می‌خواست طلیحه را به‌سبب نافرمانی‌ای که کرده بود خوار کند ولی عمرواطاعت کرده بود .

قیس برفت تابه عمرورسید و سراغ طلیحه راگرفت که‌گفت: «من از اوخبر ندارم . » و چون از طرف جوف به نجف رسیدند قیس بدوگفت : « چه خواهی کرد؟ »

عمروگفت: «می‌خواهم به‌کنار اردوی‌آنها دست اندازی کنم»

گفت: «با همین عده؟»

گفت: «آری»

قیس‌گفت: «بخدا نمی‌گذارم، میخواهی مسلمانان را به‌کاری واداری که‌تاب آن ندارند؟»

گفت: «این به تومربوط نیست»

گفت : « مرا سالار توکـرده‌اند، اگر هم سالار نبودم ترا از این‌کـار باز-می‌داشتم.»

آنگاه اسودبن‌یزید و تنی‌چند شهادت دادند که سعدقیس را برعمرو وطلیحه سالاری داده است.

عمروگفت: «بخدااِی‌قیس! روزگاری که توسالارمن باشی بدروزگاری‌است،

اگر از دین شما به دین سابق خویش بگردم و در راه‌آن بجنگم تاجان بدهم بهتر ازآنست که بار دیگر توسالار من باشی» و نیز گفت: «اگر یار تو که ترا فرستاده بار دیگر چنین کند از اوجدا می‌شوم»

قیس گفت: «از این بار که گذشت خوددانی»

عمروگفتار اورا رد کرد، وهردو با خبروتعدادی کافر و اسب، پیش سعد باز گشتند و هر کدام از دیگری شکایت کردند، قیس از نافرمانی عمرو شکایت کرد و عمرو از خشونت قیس شکایت کرد.

سعدگفت: «ای عمروخبر وسلامت به نزد من بهتر ازآنست که صد نفر در جنگ هزار کس کشته شود، چگونه میخواستی به جنگ پارسیان روی وبا صدکس باآنهاتلاقی کنی؟ پنداشتم که درکار جنگ مجربتر از اینی که می‌بینم.»

گفت: «کار چنانست که گفتی.»

طلیحه برفت تا شبی‌مهتابی وارداردوگاه پارسیان شد ونظر کرد وطنابهای خیمهٔ مردی‌را ببرید واسب اورا براندو برفت تا براردوی ذوالحاجب گذشت وباز خیمهٔ دیگری را ببرید، واسب اورا بگشود. پس ازآن به اردوگاه جالنوس رفتو خیمهٔ دیگری را ببرید واسب اورا بگشود وبرفت تابه خراره رسید وآن مردکه‌در نجف بود وآنکه در اردوی ذوالحاجب بود برون آمدند ، آنکه در اردوی ذوالحاجب بود وی را تعقیب کرد وجالنوسی زودتر به اورسید پس ازآن حاجبی رسید، پس ازآن نجفی رسیدکه دوتن اولی راکشت وآخری را اسیر کرد و پیش سعدآورد وقضیه را باوی بگفت، پارسی مسلمان شد وسعد اورامسلم‌نام کردوملازم طلیحه شد ودر همهٔ جنگها باوی بود .

ابن‌عثمان نهدی‌گوید : وقتی عمر، سعد را سوی دیار پارسیان می‌فرستاد بدوگفته بود برهریك ازآبگاهها به مردی نیرومند وشجاع برخورد او را همراه ببرد واگر نرفت برگزیند تا عمر به اوفرمان دهد. سعد بادوازده‌هزار کس به‌قادسیه

رسید که جنگاوران ایام‌پیش‌بودند و نیزمردم‌بادیه که دعوت مسلمانان‌را پذیرفته‌بودند و به کمکشان‌آمده بودند وبعضیشان پیش از جنگ مسلمان شدند و بعضی دیگر پس از جنگ مسلمان شدند ودر غنیمت شریك بودند و مانند جنگاوران قادسیه دوهزار دوهزار سهم‌گرفتند.

گوید: مسلمانان سراغ نیرومندترین قبایل را گرفتند وتمیمیان را به‌خویش پیوستند، چون رستم نزدیك شد ودر نجف فرودآمد، سعد پیشتازان فرستاد وگفت یکی را بگیرند وبیارند تا دربارهٔ مردم پارسی از اوچیز بپرسد.

پیشتازان روان شدند وپس از اختلافی که بودکسان همسخن شدند که پیشتاز از یك تا ده‌کس باشد،اما تساهل کردند وسعد طلیحه را با پانزده‌کس‌فرستاد وعمرو ابن‌معدیکرب را با پنج‌کس فرستاد واین به‌صبحگاهی بود کـه رستم جـالنوس و ذوالحاجب را فرستاده بود ونمی‌دانستند که‌آنها ازنجف‌حرکت کرده‌اند ویك‌فرسخ وکمی بیشتر نرفته بودندکه به اردوگاه وچهار پایان‌آنها برخوردندکه دشت‌طفوف را پر کرده بود .

بعضی‌شان‌گفتند: «پیش سالار خویش بازروید وخبر را بگویید، که او وقتی شما را فرستاد پنداشت‌که پارسیان در نجف مقر دارند»

بعضی دیگرگفتند: «بازگردید که دشمن از وجود شما خبردارنشود»

عمروبه یاران خویش‌گفت: «راست‌گفتید»

طلیحه به یاران خودگفت : « ناروا‌گفتند، شما را فرستاده‌اندکه از قوم خبر گیرید.»

گفتند: «می‌خواهی چه‌کنی؟»

گفت: «می‌خواهم به اردوگاه قوم درآیم یاجان بدهم »

گفتند: «تو دل با خیانت داری و از پس‌آنـکه عکاشة‌بـن محصن راکشتی رستگار نخواهی شد ما را بازگردان»

اما عمرو ازبازگشتن دریغ کرد.

و چون سعد از حرکت آنها خبر یافت قیس‌بن هبیرهٔ اسدی را با صد کس فرستاد که اگر به‌آن جمع برخورد سالار آنها نیز باشد. قیس هنگامی که جماعت راهی شده بودند به‌آنها رسید. وچون عمرواورا بدید گفت: «شجاعت نمایی کنید و چنان وانمودند که قصد تاخت وتاز دارند» که به‌آنها اعتراض کرد. طلیحه از آنها جدا شده بود وقیس این گروه را پس آورد که پیش سعد آمدند ونزدیکی پارسیان را با وی بگفتند.

طلیحه برفت وازآبهای طفوف گذشت ووارد اردوگاه ریتم شد وشب رادر آنجا به جستجو پرداخت، وچون شب به سررفت برون شد و بر کنار اردوگاه بهترین چیزی راکه دیده بود در نظرگرفت؛ اسبی بود که در اسبان قوم مانندآن نبود وخیمه‌ای سپید که همانندآن ندیده بود.

شمشیر کشیدوعنان‌اسب‌رابیرید وآنرا به‌عنان‌اسب‌خودپیوست‌واسب‌خویش‌را براند وباشتاب برفت، مردم وصاحب اسب خبرشدندوبانگ‌برداشتندوبرهرچه دست یافتندسوارشدند وبعضی‌شان ازفرط‌شتاب‌مرکوب بی‌زین‌داشتندوبه‌تعقیب وی‌آمدند.

صبحگاهان سواری از سپاه پارسیان بدورسید وچون‌نزدیک‌شد ونیزهٔ‌خویش را حاضر کرده بود که ضربت زند، طلیحه اسب خود را برگردانید وپارسی روی از او بگردانید، طلیحه حمله برد و پشت وی را با نیزه در هم شکست. آنگاه یکی دیگر آمد که باوی نیز چنان کرد. آنگاه دیگری آمد وهلاکت دویار خویش راکه هردوعموزادهٔ وی بودند بدید. وچون به طلیحه رسید ونیزه را آماده کرد طلیحه اسب خویش راسوی اوبگردانید وفارسی پشت کرد و طلیحه حمله برد وگفت که تن به اسارت دهد، پارسی که دید کشته می‌شود به اسارت تن داد.

طلیحه گفت که پیش روی او بدود، واو چنان کرد. پارسیان در رسیدند ودو سوار راکشته دیدند وسومی‌را اسیر، طلیحه نزدیک اردوگاهشان بود اما بدو حمله

نبردند وبازگشتند. طلیحه بیامد تا به‌اردوگاه رسید که به حال‌آماده باش بود و کسان را خبر کرد که اورا به‌نزد سعد عبور دادند وچون پیش اورسید گفت: «وای بر تو چه خبر؟»

گفت : « دیشب وارد اردوگـاهشان شدم و بگشتم و بهترینشان را گـرفتم نمی‌دانم کار صواب کرده‌ام یا خطا، اینك حاضراست از اوبپرس.» وترجمان میان سعد وپارسی جای گرفت.

پارسی گفت: «اگر راست بگویم مرا به جان امان می‌دهی؟»

گفت:«آری بنزد ما راستی درکار جنگ از دروغ بهتر است»

گفت: « از این پیش که دربارهٔ کسان خودم چیزی بگویم دربارهٔ این یارتان سخن می کنم که من از نوسالی تا به این‌سن که‌می‌بینی جنگهادیده‌اموجنگها کرده‌ام واز دلیران چیزها شنیده‌ام ودیده‌ام، امانشنیده‌ام وندیده‌ام که یکی دو اردوگاه راکه دلیران جرات نزدیکی آن نیارند طی کند وبه اردوگاهی رسد که هفتاد هزار کس در آن باشد که یکیشان پنج وده کس وکمتر را به‌خدمت دارد وبه این بس نکند کـه چنانکه رفته درآید ومال یکه‌سوار سپاه را ببرد و طنابهای خیمهٔ اورا ببرد واوخبر شود وما خبرشویم وتعقیبش کنیم واولی که یکه سوار قوم است وبرابرهزار سوار، بـه او برسد وکشته شود و دومی که همانند اوست برسد وکشته شود و من برسم ودر قوم من کس همانند من نباشد واز مرگ دومقتول به هیجان باشم که‌عموزادگان من بوده‌اند ومرگ را ببینم وتن به اسارت دهم.»

آنگاه از مردم پارسی خبرداد که سپاه یکصدوبیست هزار است وتبعه‌وخدمه همانندآنست، پس ازآن اسلام‌آورد وسعد نام اورا مسلم‌کرد وبه طلیحه پیوست و گفت: «بخدا تا چنین به‌وفا و راستی و صلاح و اعانت مستمند دلبسته‌اید، شکست نمی‌خورید، مرا به مصاحبت پارسیان چه حاجت. » ودرآن جنگ از مـردم سخت کوش بود.

موسی بن طریف گوید : سعد به قیس بن هبیره اسدی گفت: «ای خردمند! برو و به هیچ کار دیگر مپرداز تا از این قوم برای من خبر بیاری» عمرو بن معدیکرب و طلیحه را نیز بفرستاد. قیس برفت تا مقابل پل رسید و چندان راهی نرفته بود که گروه بزرگی از پارسیان را آنسوی پل دید که از اردوگاه می‌آمدند، رستم از نجف حرکت کرده بود وذوالحاجب درمحل اوجای گرفته بود و جالوس که قصد طیزناباد داشت آنجا فرود آمده بود و این گروه را پیش فرستاده بود .

گوید: سبب آنکه سعد، عمرو وطلیحه را با قیس فرستاد سخنی بود که از عمرو بدو رسیده بود وسخنی که سابقا به قیس بن هبیره گفته بود. به آنها گفت: «ای مسلمانان، با دشمن خود بجنگید، جنگ انداز وساعتی به آنها درآویز»

و چنان شد که قیس به آنها حمله برد که هزیمت شدند و دوازده کس از آنها بکشت وسه اسیر گرفت با مقداری غنیمت که آنرا پیش سعد آوردند وخبر را با او بگفتند.

سعد گفت: «انشاءالله این خبر خوش است وهمینکه با جمع ونیروی عمدهٔ آنها مقابل شوید حوادثی نظیر این رخ می‌دهد »

آنگاه عمرووطلیحه را پیش خواند وگفت: « قیس را چگونه دیدید »

طلیحه گفت: « از ما دلیرتر بود»

عمرو گفت: «امیر، مردان را نیکتر از مامی‌شناسد.»

سعد گفت: «خدا مارا به‌اسلام زنده کرد ودلهایی را که مرده بود بدان زندگی بخشید و دلهایی راکه زنده بود بدان بمیرانید، مباداکار جاهلیت را براسلام گزینید که دلهایتان بمیرد وشما زنده‌باشید. به‌اطاعت گرایید وحق کسان رابشناسید که هیچکس با اقوامی که خدا به اسلام عزتشان داده همانند نیست»

سعیدبن‌مرزبان گوید: یك روز پس ازآنکه رستم در سلیحین فرود آمد جالنوس وذوالحاجب را روان کرد. جالنوس حرکت کرد ونرسیده به پل مقابل

زهره جای‌گرفت و به جای طلیعه‌دار فرودآمد وذوالحاجب در طیزناباد جاگرفت و رستم در خراره که ذوالحاجب مقر داشته بود جـاگرفت، پس از آن ذوالحاجـب پیش‌آمد وچون به عتیق رسید راه چپ‌گرفت وچون مقابل قدیس‌رسید خندق‌زدو جالینوس نیز پیش وی‌آمد.

گوید: زهرةبن حویه طلیعه‌دار سپاه سعد بود، دوپهلوی سپاه به عبدالله بن معتم وشرحبیل‌بن‌سمط کندی سپرده‌بود، سالار تك‌سواران عاصم‌بن‌عمروبود، سالار تیراندازان فلان بود ، سالار پیادگان فلان بود، سالار پیشتازان سوادبن مالك بود . طلیعه دار سپاه رستم جالنوس بود و دو پهلوی آن به هرمزان و مهران سپرده بود ، یکه سواران سپاه به ذوالحاجب سپرده بود، پیرزان سالار پیشتـازان بودو زادبن مهیش سالار پیادگان بود. وچون رستم به عتیق رسید در مقابل اردوگاه سعدفـرود آمده ومردم را فرودآورد وپیوسته می‌آمدند وآنها را فرود می‌آورد، از بس‌بسیار بودند همه جا را گرفتند، شب راآنجا به سر بردند ومسلمانان ازآنها دست بـداشته بودند.

گوید وچون شب را درکنار عتیق به زورآوردند منجم رستم خوابی راکـه دیده بود برای اونقل‌کرد: «دلوی در آسمان دیدم، دلوی بودکه‌آب‌آن خـالی شده بود، وماهی‌ای دیدم، ماهی‌ای‌که درآبی تنگ لرزان بود وشتر مرغانرا دیدم‌وگل که می‌شکفت.»

رستم‌گفت: «وای برتو این را باکسی‌گفته‌ای؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس آنرا مکتوم‌دار »

شعبی‌گوید: رستم منجم بود و ازآنچه به خواب می‌دیـدو رخ می‌داد گریه می‌کرد وچون بیرون‌کوفه رسید به‌خواب دیدکه عمر به اردوگاه پارسیان درآمد ، فرشته‌ای با وی همراه بودکه سلاحها را مهرزد و دسته‌کرد وبه عمر داد.

قیس‌بن‌ابی‌حازم که در قادسیه حضور داشته بود گوید: رستم هیجده فیل داشت وجالنوس پانزده فیل داشت.

شعبی گوید: به روز قادسیه سی فیل همراه رستم بود.

سعیدبن‌مرزبان گوید: در قادسیه سی‌وسه فیل همراه رستم بود واز آنجمله فیل سپید شاپور وفیل دست‌آموز رستم بود که از همه بزرگتر و کهنسال‌تر بود.

ابن‌رفیل به نقل از پدرش گوید: سی‌وسه فیل همراه رستم بود که هیجده فیل در قلب سپاه بود وپانزده فیل در دوپهلو بود.

زیادگوید: صبحگاه آن شب که رستم در عتیق به‌سر برد با سواران خود برنشست ومسلمانان را بدید، آنگاه سوی پل رفت وجمعشان را تخمین زدو آنسوی پل روبروی آنها بایستاد و کس فرستاد وپیغام داد که یکی را پیش ما فرستید که‌باوی سخن کنیم وبا ما سخن کند، وبرفت.

زهره پیغام را برای سعد فرستاد واومغیرة بن‌شعبه را پیش زهره فرستادکه او را پیش جالنوس فرستاد وجالنوس اورا پیش رستم فرستاد.

ابن‌رفیل به نقل از پدرش گوید: وقتی رستم برکنار عتیق فرودآمد وشب را آنجاگذرانید صبحگاهان به‌کنجکاوی وتخمین پرداخت و در امتداد عتیق بطرف خفان تا انتهای اردوگاه مسلمانان رفت آنگاه راه بالا گرفت تا به پل رسید وقوم را نگریست وبه جایی رسیدکه برآنها مشرف بود وچون برپل بایستادکس پیش زهره فرستادکه بیامد ومقابل وی جای‌گرفت. رستم می‌خواست صلح کند وچیزی بدهد که بازگردند از جمله چنین می‌گفت: «شما همسایگان مایید، یك دسته از شما در قلمرو ما بودندکه رعایتشان می‌کردیم واز آزار برکنار می‌داشتیم، همه جورکمك می‌کردیم ودرجمع بادیه‌نشینان حفاظتشان می‌کردیم، درمراتع ما به‌چرا می‌آمدند واز دیار خودمان آذوقه به‌آنها می‌دادیم، درقلمرو خودمان از تجارت بازشان نمی‌داشتیم وکار معاش آنها مرتب بود.»

بدین‌سان به صلح اشاره می کرد و از رفتار پارسیان سخن داشت که صلح می‌خواست اما صریح نمی‌گفت.

زهره بدو گفت: «راست می‌گویی چنین بود که گفتی ، اما کار ما چون آنها نیست ومقصود ما چون مقصود آنها نیست، ما به طلب دنیا سوی شما نیامده‌ایم، هدف ومقصدما آخرت است. ما چنان بودیم که گفتی وهر کس از ما پیش شما می‌آمد زیر منت شما بود وچیزهایی راکه در تصرف شما بود بلابه می‌خواست. پس از آن خدای تبارك وتعالی پیمبری سوی ما فرستاد که ما را به پروردگارخویش خواند و دعوت اورا اجابت کردیم، خدای به پیمبر خویش گفت: «من این گروه را بر کسانی که به دین من نگراییده‌اند تسلط میدهم و بوسیلهٔ اینان از آنها انتقام می‌گیرم ومادام که به دین من معترف باشند غلبه با آنهاست که دین من حق است و هر که از آن بگردد زبون شود وهر که بدان چنگ زند عزت یابد.»

رستم گفت: «دین شما چیست؟»

زهره گفت: «ستون آن که جزبدان پای نگیرد اینست که شهادت دهند که خدایی جز خدای یگانه نیست ومحمد فرستادهٔ خداست و به آنچه از پیش خدا آورده مقر باشند.»

گفت: «چه نیکوست ودیگر چیست؟»

گفت: «اینکه بندگان را از عبادت بندگان به عبادت خدای تعالی برند»

گفت: «نیکوست، دیگرچه؟»

گفت: «اینکه مردمان،فرزندان آدمند وحوا، برادرانند واز یك پدرومادر»

گفت: «چه نیکوست»

آنگاه رستم گفت: «اگر بدین کار رضایت‌دهم ومن وقومم دین‌شما راپذیریم چه خواهید کرد آیا باز می‌گردید؟»

گفت: « بله بخدا، وهرگز به دیار شما نزدیك نمی‌شویم مگر برای تجارت

با حاجت.»

گفت: «بخدا راست‌گفتی اما پارسیان از هنگام شاهی اردشیر نگذاشته‌اند کسی از مردم زبون از کار خود برون شود ومی‌گفته‌اند که اگر از کار خویش برون شوند از حدخویش تجاوز کنند وبا اشراف خویش دشمنی کنند.»

زهره گفت: «ما از همهٔ مردم برای مردم بهتریم ونمی‌توانیم چنان باشیم که شما می‌گویید، دربارهٔ مردم زبون، فرمان خدا را اطاعت می‌کنیم وهر که دربارهٔ ما نافرمانی خدا کند زیانمان نزند.»

گوید: رستم برفت ومردمان پارسی را پیش خواند و باآنها سخن کرد که نپذیرفتند وگردنفرازی کردند.

رستم گفت: «خدایشان دور کند ودر هم شکند وآنکه را ترسانتر ونالان‌تر است زبون کند»

گوید: و چون رستم برفت من پیش زهره شدم، مسلمانی من ازآنجا بود و همراه وی بودم وچون جنگاوران قادسیه سهم گرفتم.»

زیاد نیز روایتی چون این‌دارد وگوید: سعد، مغیرةبن‌شعبه وبسرةبن ابی‌رهم و عرفجةبن هرثمه وحذیفةبن‌محصن و ربعی‌بن‌عامر و فرقةبن‌زاهر تیمی واثلی و مذعوربن‌عدی عجلی ومضارب‌بن‌یزید عجلی را با معدبن‌مره عجلی که از زیرکان عرب بود، پیش خواندوگفت: «من شما را پیش این قوم خواهم فرستاد رای شما چیست؟»

گفتند: «همگی پیروفرمان توایم وبدان بس می‌کنیم واگر کاری پیش‌آید که دربارهٔ آن نظرنداده باشی درآن‌بنگریم وبطوریکه برای مردم، شایسته‌تر وسودمندتر باشد با پارسیان سخن‌کنیم»

سعدگفت: «کار دوراندیشان چنین باشد بروید و همگی آماده شوید.»

ربعی‌بن عامر گفت: «عجمان نظرها و رسمها دارند ، اگر همگی پیش‌آنها

رویم پندارند که سخت اهمیتشان داده‌ایم بیش ازیکی نفرست» همه در این باب موافق اوبودند،گفت: «مرا بفرستید»وسعد اورا روانه کرد.

ربعی‌روان شدکه در اردوگاه رستم پیش وی‌رود وآنهاکه برپل بودند او رابداشتند وکس پیش‌رستم‌فرستادند وآمدن اورا خبردادند. رستم بابزرگان پارسی مشورت کرد وگفت: «رای شما چیست؟ آیا تفاخر کنیم یا بی‌اعتنایی کنیم؟»

همگان موافق بی‌اعتنایی بودندآنگاه اسباب زینت بیاوردند وفرشها ودیباها بگستردند وچیزی‌کم نبود. برای رستم تخت‌طلا نهادند وآنرا بیاراستند وفرشهاو مخده‌های زربفت نهادند.

ربعی بیامدکه براسب کم جثهٔ خود سوار بود وشمشیری‌بران وصیقلی‌داشت که نیام‌آن پاره جامه‌ای‌کهنه بود، نیزهٔ وی شکستگی داشت سپری از پوست‌گاو داشت که روی‌آن چرمی سرخ بود همانند نان. کمان وتیر خود را نیز همراه‌داشت وچون به نزدیك شاه رسید وجایی‌که فرش بود،گفتند فرودآی، واواسب را روی فرش راندآنگاه فرودآمد وآنرا به دومخده بست‌که مخده‌ها را درید و ریسمان را ازآن‌گذرانید‌که نتوانستند اورا بازدارند وبی‌اعتنایی‌کردند، وی نیز قصدآنها را بدانست وخواست آشفته‌شان‌کند، زره‌ای به‌تن‌داشت‌که‌گویی‌موی‌بافته‌بود.قبای وی جل‌شترش بودکه پاره‌کرده‌بود وبه‌تن‌کرده‌بود وکمرآنرا باپوست درختی‌بسته‌بود. سرخود را به سربند بسته بودکه از همه عربان پرموی‌تر بود، سربند وی طناب شترش بود. سرش چهار رشته می‌داشت که ایستاده بود وگویی شاخ‌گوزن بود.

بدوگفتند: «سلاح بگذار»

گفت: «من به فرمان شما نیامده‌ام‌که سلاح بگذارم، شما مرا خوانده‌اید، اگر نخواهید چنانکه می‌خواهم پیش شما بیایم باز می‌گردم»

به رستم خبر دادند،گفت: «بگذارید بیاید، مگر یکی بیشتر است»

ربعی‌برفت وبرنیزهٔ خویش تکیه‌داده‌بودکه‌پیکانی‌برسرآن‌بود، قدمهارا کوتاه

برمی‌داشت ودیباها وفرشها را سوراخ می‌کرد ودیبا وفرشی‌نماندکه تباه‌نکرد وپاره نشد وچون نزدیك رستم رسید، نگهبانان در او آویختند که برزمین نشست ونیزه‌را در فرش فروکرد.

گفتند: «چرا چنین کردی؟»

گفت: «ما دوست نداریم بر تجمل شما بنشینیم»

رستم با وی سخن کرد وگفت: «چرا آمده‌اید؟»

گفت: «خدا مارا برانگیخته وخدا مارا آورده تا هرکه را خواهد از پرستش بندگان به پرستش اوببریم واز مضیقهٔ دنیا به وسعت آن بریم واز ستم دینها به عدل اسلام برسانیم، ما را با دین خویش سوی خلق فرستاده تا آنها را به دین خدای بخوانیم، هرکه از ما بپذیرد از اوبپذیریم واز اوبازگردیم واورا با سرزمینش واگذاریم که‌عهده‌دار آن باشد وهرکه انکار ورزد پیوسته با وی‌پیکار کنیم تابه‌وعدهٔ خدا برسیم.»

گفت: «وعدهٔ خدا چیست؟»

گفت: «بهشت برای کسی که در جنگ منکران کشته شود وفیروزی برای هرکه بماند.»

رستم گفت: «سخن شما را شنیدم، می‌توانید این کار را پس‌اندازید تا در آن بنگریم وشما نیز بنگرید.»

گفت: «آری، چه مدت می‌خواهید؟ یك روز یا دوروز؟»

گفت: «نه، مدتی که با صاحبنظران و سران قوم خویش نامه نویسیم.» که می‌خواست اورا جلب ودفع کند.

گفت: «پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم مقرر داشته و پیشوایان عمل کرده‌اند که گوش به دشمنان فراندهیم وهنگام تلاقی بیش ازسه روزمهلتشان ندهیم، ما سه‌روز صبر می‌کنیم درکار خویش وقومت بنگرودر این مدت یکی از سه چیزرابرگزین:

اسلام را برگزین وما ترا وزمینت را وامی‌گذاریم، یاجزیه بده که می‌پذیریم وازتو می‌گذریم، اگر از یاری ما بی‌نیازی می‌رویم و اگر به‌یاری ما حاجت داری از تو دفاع می‌کنیم وگرنه به‌روزچهارم، جنگ است وتاروزچهارم، جنگ‌آغازنمی‌کنیم، مگر توآغازکنی. من اینرا از طرف یارانم وهمه سپاهیان تعهد می‌کنم»

گفت: «مگر سالار قومی؟»

گفت: «نه، ولی مسلمانان نسبت به هم چون یك پیکرند و پایین‌ترشان از جانب بالاترشان تعهد می‌کند.»

آنگاه رستم باسران پارسی خلوت‌کرد وگفت: «رأی شما چیست‌آیا سخنی واضحتر وقوی‌تراز سخن این مرد شنیده‌اید؟»

گفتند: «خدا نکند به چیزی از این مایل شوی ودین خویش را به‌سبب این سگ واگذاری، مگر لباس اوراندیدی؟»

گفت: «وای برشما، لباس را نبینید، رأی وسخن ورفتار را ببینید، عربان به‌لباس وخوراك اعتنا ندارند و شرف را حفظ می‌کنند، لباسشان مانند شما نیست و نظرشان دربارهٔ لباس همانند شما نیست.»

پارسیان سوی ربعی رفتند و سلاح او را دست می‌زدند و او را تحقیر می‌کردند .

ربعی گفت: «می‌خواهید مرا ببینید که خودم را به شما بنمایم؟» و شمشیر خویش را از پارچه درآورد که‌گویی شعلهٔ‌آتش بود.

پارسیان‌گفتند: «شمشیررا درغلاف‌کن» واو بکرد،آنگاه سپری بینداختند و سپر چرمی او را بینداختند که سپرآنها درید وسپروی سالم ماند.

آنگاه ربعی‌گفت: «ای پارسیان، شما غذا و لباس و پوشیدنی را بزرگ می‌دارید وماآنرا حقیر می‌شماریم» سپس بازگشت تا در مدت معین درکار خویش بنگرند.

روز دیگر پارسیان پیغام دادند که این مردرا پیش ما فرست، اماسعد حذیفةبن محصن را سوی آنها فرستاد که با سرولباسی همانند ربعی بیامد وچون نزدیك فرش رسید گفتند: «فرود آی»

گفت: «این در صورتی بود که من به حاجت خویش پیش شما آمده باشم به شاهتان بگویید آیا به سبب حاجت او آمده‌ام یـا حاجت خودم، اگر گوید، به سبب حاجت خودم آمده‌ام دروغ می‌گوید وباز می‌گردم وبا شما کاری ندارم، اگر گـوید به سبب حاجت اوست پیش شما همانجور که دلم می‌خواهد رفتار می کنم»

رستم گفت: «بگذارید بیاید» حذیفه تانزدیك وی رفت، رستم برتخت بود و بدو گفت: «فرود آی»

حذیفه گفت: «فرود نیایم» .

وچون از فرودآمدن دریغ کرد رستم گفت: «چرا تو آمدی ورفیق دیـروزی ما نیامد؟»

گفت: «امیرمان دوست دارد که در سختی وسستی میان مـا عدالت کند اینك نوبت من است»

گفت: «برای چه آمده‌اید؟»

گفت: «خدای عزوجل با دین خویش برما منت نهاد و آیات خویش را به ما نمود تا اورا شناختیم که از پیش منکر اوبودیم، آنگاه به ما فرمان داد که مردم را به یکی از سه چیز بخوانیم وهریك را پذیرفتند بپذیریم یکی اسلام که اگر بپذیرید از دیار شما برویم، یا جزیه که اگر بدهید، اگر حاجت داشتـه باشید از شما دفـاع می کنیم ویا جنگ»

رستم گفت: «ویا صلح تا مدتی»

گفت: «آری، سه روز از امشب»

وچون رستم جز این چیزی پیش اونیافت وی را پس فرستاد وبه یارانخود

گفت وای برشما مگر آنچه را من می‌بینم نمی‌بینید، اولی دیروز آمد وبـرزمین مـا چیره‌شد و آنچه را بزرگ می‌شماریم تحقیر کرد واسب خویش رابرزیور ما بداشت وبدان بست وبافال نیك وعقل کامل خویش زمین ما را باآنچه درآن هست ببرد و امروز این یکی آمد وپیش ما ایستاد وبه فال نیك بـرزمین ما به جای مـا ایستاد .» وچندان بگفت تا پارسیان را خشمگین کرد وآنها نیز وی را خشمگین کردند.

چون روز دیگر شد رستم پیغام داد یکی را پیش ما فرستید ومغیرة‌بن شعبه را سوی پارسیان فرستادند .

ابوعثمان نهدی‌گوید: وقتی مغیره از پل‌گذشت وپیش پارسیان رسید او را بداشتند واز رستم برای عبور وی اجازه خواستند وچیزی از سر ولباس خویش را تغییر ندادند که بیشتربی‌اعتنایی کرده باشند . وقتی مغیره بـیامد پارسیان درلـباس معمولی خود بودند، تاجها ولباسهای زربفت داشتند، به انـدازهٔ یك تیر رس فرش گسترده بود که می‌باید ازآن‌گذشت تا به رستم رسید.

مغیره چهار رشته موی بافته داشت وبـرفت و بـا رستم برتخت ومخدهٔ او نشست، پارسیان براوجستند وبکشیدند واز تخت به زیر آوردند وبکوفتند.

مغیره‌گفت: «از خردمندی شما سخنها شنیده بودم، اماکسی رااز‌شما سفیه‌تر نمی‌بینم، ما مردم عرب همه برابریم وکسی از ما دیـگری را به بنـدگی نمی‌گیرد مگر آنکه اسیر جنگ باشد، پنداشتم که شما نیز با قوم‌خویش برابرید چنانـکه ما عربان برابریم، بهتر بود به من می‌گفتیا، که بعضی‌تان خدای بعضی دیگرید و کـار من به نظرشما نارواست تانکنم، من خود نیامدم، مرا دعوت‌کردید، اکنون‌بدانستم که کارتان روبه‌زوال است وروبـه مغلوب شدن دارید که پادشاهی با این روش و چنین عقلها نمی‌ماند »

زبونان قوم‌گفتند: «بخدا مرد عرب راست‌گفت»

امـا دهقانان گفتند : « بخدا سخنی گفت که بندگان ما پیـوسته بدان متمایل

خواهند بود، خدا پیشینیان ما را بکشد چه احمق بودند که قوم عرب را دست کم می گرفتند»

رستم با مغیره شوخی کرد تا اثر رفتار پارسیان را ببرد، گفت: «ای مرد عرب گاه باشد که اطرافیان کاری کنند که شاه موافق آن نباشد اما چشم پوشد از بیم آنکه وقتی باید کاری کرد نکنند، کار چنانست که خواهی وما برسروفا وقبول حقیم، این دوکها چیست که داری؟»

مغیره گفت: «شعله را چه زیان اگر دراز نباشد» آنگاه تیری بینداخت.

رستم گفت: «چرا شمشیرت کهنه است؟»

گفت: «پوشش آن کهنه است اما ضربت آن تیزاست» این بگفت و شمشیر خویش را بدو داد.

پس از آن رستم گفت: «توسخن می کنی یامن سخن کنم؟»

مغیره گفت: «تو کس پیش ما فرستادی پس تو سخن کن»

ترجمان میان رستم ومغیره بایستاد، رستم سخن کرد وازستایش قوم خویش سخن آورد و کارشان را معتبر و مستمر شمرد و گفت: «ما همچنان بربلاد تسلط داریم وبردشمنان غالبیم واشراف امتهاییم وهیچکس از پادشاهان عزت وشرف و قدرت ما ندارد، بر کسان فیروزی داریم وکسان برما فیروزی ندارند، مگریك روز یا دوروز یا یك ماه ودوماه واین به‌سبب گناهان است و چون خدا انتقام خویش بگرفت عزت‌مارا پس آرد وبرای دشمنان‌خویش‌روزگاری فراهم آریم که بدتراز آن ندیده باشند. بنظرما از همه مردم قومی حقیرتر از شما نبوده که مردمی فقیرید با معاش بد که شما را چیزی ندانیم و به حساب نیاریم. چنان بود که وقتی سرزمین شما قحطی می‌شد وبی‌آذوقه می‌ماندید از حدود سرزمین ما کمك می‌خواستید و ما می گفتیم که چیزی از خرما و جو به شما بدهند وپستان می‌فرستادیم، دانم که آمدن شما به‌سبب فقرو بیچیزی است، فرمان می‌دهم که سالار شما را جامه‌ای دهند

واستری با هزار درم و نیز فرمان میدهم که به هریك از شما یکبار خرما و دو جامه دهند که از سرزمین ما بروید که نمی‌خواهم شما را بکشم یا اسیر کنم»

آنگاه مغیرة‌بن‌شعبه سخن کرد وحمدوثنای خدا عزوجل به زبان آوردو گفت: «خدا خالق همه چیز است و روزی رسان همه چیز هر که کاری می کند خدا صانع وی و کار اوست، اما آنچه دربارهٔ خودت ومردم دیارت گفتی که بر دشمنان مسلط بوده‌اید وبربلاد غلبه داشته‌اید ودر جهان مقتدر بوده‌اید، ما اینرا دانسته‌ایم ومنکر آن نیستیم که خدا چنین کرده واینرا به شما داده که قدرت از خداست و از شما نیست. اینکه از فقروتنگدستی واختلاف دلهای ماگفتی این را دانسته‌ایم وانکار نداریم که خدا این بلیه به ما داد ومارا بدان دچار کرد، دنیا به‌نوبت است ومبتلایان سختی پیوسته در انتظارگشایشند تا بدان برسند واهل‌رفاه روبه‌سختی‌می‌روندتابدان دچارشوند. اگردربارهٔ نعمتها که خدابه‌شما داده شکرگزاربوده‌اید شکرتان‌بقدرنعمت نبوده وقصور درکار شکرمایهٔ تغییر حال شما شده و اگر ما به‌بلیهٔ کفر مبتلا بوده‌ایم حادثهٔ بزرگی رخ داده که رحمت خدا بوده و مایهٔ رفاه ما شده، اکنون کار بجز آنست که پنداشته‌اید ومارا بدان شناخته‌اید که خدای تبارك و تعالی پیمبری میان ما برانگیخته.»

آنگاه سخنان فرستادهٔ اولی را یادکرد تا آنجاکه‌گفت: «اگر حاجت‌داری که از تودفاع کنیم، بندهٔ ما باش که جزیه دهی وتبعه باشی واگر نپذیری شمشیر درمیان است.»

رستم بغرید وسخت خشمگین شد وبه خورشید سوگند یاد کرد که صبح‌فردا برنیاید مگر آنکه همه‌تان راکشته‌باشم.»

مغیره برفت، رستم بار دیگر با پارسیان خلوت کرد وگفت: «اینان را باشما تفاوت بسیار است وپس از این دیگر سخن نیست،دوتن اولی‌آمدند وشمارا‌تحقیر کردند وبه زحمت انداختندآنگاه این یکی‌آمد واختلاف در میانه نبود ویك روش

داشتند ویك‌کار کردند، بخدا اینان راستگو باشند یا دروغگو، مردانند. بخدا اگر تدبیر ورازداری آنها چنین باشد که همه باهم متفق باشند هیچکس چون آنها به‌مقصود نخواهد رسید و اگر راست می‌گویند مقاومت باآنها میسر نیست»

اما پارسیان لج کردند وجرئت نمودند.

رستم گفت: «می‌دانم که گفتار مرا باورداشته‌اید اما تظاهرمی کنید.»لجاجتشان بیفزود.

ابن‌رفیل به‌نقل از پدرش گوید: آنگاه رستم مردی را همراه مغیره فرستاد و گفت: «وقتی از پل گذشت و به‌نزدیك یاران خود رسید بانگ بزن که شاه منجم‌است ودرباره تومحاسبه کرده ودر کارت نظر کرده و گفته که فردا یك‌چشم‌تو کورمی‌شود.»

مغیره گفت: «بشارت خیر و پاداش دادی، اگر نمی‌خواستم از این پس با کسانی همانند شما پیکار کنم آرزو می کردم آن یکی نیز کور شود.» فرستاده دید که عربان ازگفتار مغیره می‌خندند واز بصیرت وی شگفتی می کنند وبازگشت وقضیه‌را با شاه گفت.

رستم گفت: «ای‌مردم پارسی مرا اطاعت کنید، می‌بینم که خدا بلیه‌ای داده که به دفع آن قادر نیستید»

وچنان بود که سواران‌عرب وپارسی برپل تلاقی‌می کردند وجای دیگر تلاقی نبود وهمیشه پارسیان بامسلمانان تصادم آغاز می کردند. مسلمانان‌مدت سه‌روزدست بداشته بودند ووقتی تصادم از طرف پارسیان آغاز می‌شد مقابله می کردند وآنها را دفع می کردند.

نافع‌بن‌ابی‌عمروگوید: ترجمان رستم از مردم حیره‌بود وعبود نام داشت.

سعیدبن مرزبان‌گوید: رستم مغیره را پیش خواند که بیامد و بر تخت وی نشست، رستم ترجمان خویش راکه عربی ازمردم حیره بود وعبود نام‌داشت پیش خواند و مغیره بدوگفت: «ای عبود تو مردی عربی وقتی من سخن کردم ، سخنان

مرا به او بگو چنانکه سخنان وی را با من می‌گویی» رستم نیز با وی چنین گفت . آنگاه‌مغیره‌سخنان‌خویش‌بگفت و اورا به‌سه‌چیزدعوت کرد که اسلام‌بیارید و تکالیف شما همانند ما است وتفاوتی در میان نخواهد بود یا جزیه بدهید وحقیر باشید.»

گفت: «حقیر بودن چیست؟»

گفت: «اینکه یکی‌تان به‌نزد یکی از ما بایستد و سپاس اوگوید که جزیه‌اش را بپذیرد، تا آخر گفتگو،سپس گفت که مسلمانی شمارا ازجزیه وجنگ بیشتردوست داریم.»

شقیق‌گوید: بالغ شده بودم ودرقادسیه حضور داشتم، سعد با دوازده هزار کس به قادسیه‌آمد که جنگاوران ایام پیش جزوآنها بودند ، پیشتازان سپاه رستم بیامدند پس از آن باشصت‌هزار کس بیامد وچون نزدیك اردوی عربان رسیدگفت : «ای‌گروه عربان یکی را پیش‌ما فرستید که با ما سخن‌کند وبا وی سخن‌کنیم.» مغیرة‌بن‌شعبه را با چند نفر دیگر سوی اوفرستادند که چون پیش رستم رسیدند مغیره برتخت نشست وبرادر رستم بغرید.

مغیره‌گفت: «غرش مکن‌که این شرف مرا نیفزود واز برادر تونکاست»

آنگاه رستم‌گفت: «ای‌مغیره، شما مردمی تیره‌روزبودید...»تاآنجا که‌گفت: «اگرکاری جز این‌دارید بما بگویید»

گوید : آنگاه رستم تیری از تیردان مغیره بگرفت وگفت : «تصور نکنید که‌این‌دوکها کاری برای شما تواند ساخت»

مغیره به جواب اوپرداخت واز پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم سخن‌آورد وگفت : «از جمله چیزها که خدا عزوجل بوسیلهٔ وی روزی ماکرد دانه‌ایست که در سرزمین شما می‌روید که چون‌آنرا به نانخوران‌خویش خوارنیدیم‌گفتند از این صبر نتوانیم کرد وآمده‌ایم که‌آن دانه را به‌آنها بخورانیم یاجان بدهیم.»

رستم‌گفت: «دراین صورت جان می‌دهید وکشته می‌شوید»

مغیره گفت: «هر کس از ما کشته شود به بهشت می‌رود و هر کس از شما را بکشیم به جهنم میرود و هر کس از ما بماند برهر کس از شما بماند ظفر می‌یابد، ما ترا میان سه چیز مخیر می کنیم» تا آخر سخن.

رستم گفت: «میان ما وشما صلح نیست»

زیاد گوید: سعد بقیه مردم صاحب رای را یکجا پیش پارسیان فرستاد و آن سه تن را نگهداشت، جمع برفتند تا پیش رستم رسیدند که اورا بیشتر تقبیح کنند وبدو گفتند: «امیر ما به قومی گوید که همزیستی مایهٔ بقای فرمانروایان است. ترا به چیزی می‌خوانم که برای تووما بهتر است وسلامت تودر آنست که دعوت خدا را بپذیری وما سوی سرزمین خویش رویم وتوبه سرزمین خودت بازگردی وبا همدیگر دوست باشیم، خانهٔ شما از شما باشد وکارتان به دست خودتان باشد و هرچه از سرزمینهای دیگر به دست آوردید از آن شما باشد نه ما، واگر کسی قصد شما کرد یا برشما چیره شد ما یاران شما باشیم. ای رستم، از خدابترس مبادا هلاك قوم تو به دست توباشد، میان تووبهره وری از اسلام حایلی نیست جزاینکه بدان گرایی وشیطان را از خویش برانی»

رستم گفت: «با چندتن از شما سخن کرده‌ام، اگر آنها سخن مرا فهمیده بودند امید داشتم که شما نیز بفهمید، امثال از سخنان مفصل، روشنتر است. اکنون مثل شما را می‌گویم: به یادآرید که مردمی فقیر ونابسامان بودید، نه نیروی دفاع داشتید ونه کس با شما انصاف می کرد، ما حق همسایگی بداشتیم وازکمك شما دریغ نداشتیم، پیوسته به سرزمین ما میریختید که آذوقه می‌دادیم وپس می‌فرستادیم. به مزدوری وبازرگانی پیش ما می‌آمدید وبا شما نیکی می کردیم وچون غذای مارا بخوردید ونوشیدنی ما را بنوشیدید ودر سایهٔ دیار ما بیارمیدید وصف آن با قوم خویش گفتید و دعوتشان کردید و با آنها آمدید. مثال شما و ما چون مردیست که تاکستانی داشت و شغالی درآن دید وگفت از یك شغال چه زیان، اما

شغال برفت وشغالان را سوی تاکستان خواند و چون فراهم آمدند صاحب تاکستان سوراخی راکه از آنجا بدرون می‌شدند بست و آنها را کشت. می‌دانم که حرص و طمع ونداری شمارا به‌این کار واداشته، امسال بازگردید وبقدرحاجت آذوقه‌بگیرید وهروقت حاجت داشتید بازبیایید که من نمی‌خواهم شمارا بکشم»

ابن‌قعقاع ضبی به‌نقل از یکی از مردم بنی‌یربوع که در قادسیه حضور داشته گوید: رستم گفت: «بسیاری‌ازشما آنچه خواستند اززمین ماربودنداما سرانجام کشته شدندیاگریختند. کسی که این‌روش‌را درباره‌شمامقررداشته‌بهترونیرومندترازشماست، شمادیده‌اید که هروقت‌چیزی ربوده‌اندبعضی‌شان کشته‌شده‌اند وبعضی‌جان برده‌اند و وآنچه را ربوده‌اند از دست داده‌اند . مثل شما در این رفتارکه می کنید چون موشانی است که بظرفی رسیده‌اند که دانه درآنست وظرف سوراخ‌است‌موش‌اولی وارد شده وآنجا مانده ودیگران از آن دانه برده‌اندوبازگشته‌اند وباوگویند که‌باز ــ گردد واودریغ کند. آنگاه موش ظرف بکمال چاقی رسیده و خواسته پیش کسان خود رود وحالت نکوی خود را به‌آنها بنمایاند اما سوراخ تنگ بوده وبرون شدن نتوانسته وآشفتگی خویش را با یاران بگفته وراه خروج جسته اماگفته‌اندکه برون شدن نتوانی تا چنان شوی که پیش از ورود بوده‌ای، و او از خوردن بمانده و گرسنگی کشیده و با ترس سرکرده تا چنان شده که پیش از ورود به ظرف بوده آنگاه صاحب ظرف بیامده واورا بکشته، پس شما بروید وچنین مشوید»

ابن‌رفیل‌به نقل از پدرش‌گوید: رستم به‌جمع فرستادگان‌گفت:«خدامخلوقی حریص‌ترو زیان‌انگیزتر ازمگس نیافرید، شما ای عربان هلاکت را می‌بینید وطمع شمارا سوی‌آن می کشاند. اینك مثل شمارا می‌گویم: مگس چون‌عسل‌بیند به‌پرواز آید وگوید‌کی مرا به عسل میرساند ودودرم بگیرد وآنگاه داخل عسل‌شود وهرکه خواهداورا دورکند فرمان‌نبرد وچون‌افتاد وغرق‌شدگوید‌کی‌مرا برون‌می کشدوچهار درم بگیرد»

گوید: ونیزرستم گفت: «مثال شما چون شغالی‌است که لاغروناتوان بود واو سوراخی به‌تاکستان‌درآمد ودرآنجا هرچه می‌خواست می‌خورد وخداوندتاکستان اورا بدید ورحمت‌آورد وچون دیر در تاکستان بماند وچاق شد وحالش نکوشد و لاغریش برفت طغیان‌آورد و در تاکستان شلوغ کرد که بیشتر ازآنچه می‌خورد تباه می‌کرد وکار برخداوندتاك سخت شد وگفت براین کار صبر نتوانم کرد و چوبی برگرفت واز کسان خود کمك خواست که به تعقیب شغال‌آمدند واز آنهادرتاکستان گریخت وچون دید از تعاقب اودست برنمی‌دارند برفت تا از سوراخی که درآمده بود به در رود اماگیرافتاد که به وقت لاغری از سوراخ آمده بود اما به وقت چاقی تنگ بود، در این‌حال بود که خداوند تاك بیامد وچندان اورا بزد که جان داد . شما نیز وقتی آمدید که لاغر بودید و اکنون چاق شده‌اید ببینید چگونه برون می‌شوید؟ »

ونیزگفت: «مردی سبدی نهاد وغذای خویش را درآن جاداد، موشان بیامد وسبدرا سوراخ کرد وواردآن شد وخواست سوراخ را ببندد اماگفتند چنین مکن پهلوی‌آن نقبی بزن ونی‌مجوفی درآن نه‌که چون موشان بیامد ازنی‌درآید و ازآن برون شود وچون موشی نمودار شودآنرا بکشید. من راه را بسته‌ام مباد اواردنی شوید که هرکه ازآن درآید کشته شود . شماکه نه‌عده دارید نه لوازم چرا آمده‌اید؟»

زیادگوید : آنگاه قوم سخن‌آوردند وگفتندآنچه از بد حالی وآشفتگی ما درگذشته‌گفتی به‌کنه‌آن نرسیدی‌که هرکه ازما میمرد به‌جهنم می‌رفت وهرکه میماند در سختی بود، هنگامی‌که براین حال بودیم خدا عزوجل پیمبری را از ما بسوی انس‌وجن برانگیخت‌که رحمتی بود وهرکه‌را می‌خواست مشمول رحمت خویش کند بوسیلهٔ اومی‌کرد ونقمتی بودکه بوسیلهٔ او ازهرکه منکرکرامت او بود انتقام می‌گرفت، قبایل را یکایك دعوت‌کرد وقوم وی بیشتر از همه باوی سختی کردند و

منکر دعوت وی شدند و برای کشتن او کوشیدند و دین اوراردکردند. قبایل دیگر نیز چون آنها بودند، همه ما براین قصه همسخن شدیم و برضد وی بودیم ، او تنها بود وجز خدای تعالی کس با وی نبود که اورا برما فیروزی داد و بعضی از ما به دلخواه وبعضی دیگر نابه‌دلخواه به دین وی‌در آمدیم وهمگی حقانیت و راستی را بشناختیم که نشانه هـای معـجز سوی مـا آورده بود. از جـمله چیزها که از پیش پروردگار ماآورده بود پیکار با اقوام نزدیك بود که این کار را میان خودمان انجام دادیم ازآنرو که دانستیم که‌آنچه به ماگفته ووعده داده مسلم است وخلاف ندارد و چنان شد که عربان براین کار همسخن شدند در صورتی کـه اختلاف ایشان چـنان بود که مخلوق به ایجاد الفت میانشان قادر نبود. مابه فرمان پـروردگارمان سـوی شماآمده‌ایم که در راه وی پیکار کنیم وفرمان اورا به‌کار بندیم ووعدهٔ اورا محـقق کنیم وشما را به اسلام وبه حکم خدا بخوانیم که اگر پذیرفتید شما را می‌گذاریم‌و باز می‌گردیم وکتاب خدا را میانتان وامی‌گذاریم و اگر نپذیرید برما واجب است که با شما پیکار کنیم مگر آنکه جزیه دهید که اگر ندهید، خداوند سرزمین‌وفرزندان واموال شما را به‌ما دهد. پس نصیحت مارا بپذیرید که بخدا اسلام‌آوردن شمابرای مـا از غنیمتاان خوشتر است واگر چنین نشود پیکار بـا شما از صلحتان خـوشتر است. اماآنچه دربارهٔ فرسودگی وکمی ماگفتی ابزارکار مااطاعت است‌وجنگ‌ما فیروزی مااست. اماآن مثلهاکه‌برای مازدید، برای مردان وکارهای بزرگ‌ومعتبرمثل مضحك زدید، ولی ما مثل شما را می‌گوییم که مثل شما چون مردیست که زمینی‌را کشته ودرخت ودانهٔ نخبه نشانده وجویها سوی‌آن روان‌کرده وبه قصرهاآراسـته و کشاورزان درآن جانشانده که در قصورش سکونت‌کنند وباغهای‌آنرا مراقبت‌کنند اماکشاورزان درقصرها چنان رفتار کنندکه نباید ودرباغهاهمانندآن کنند ومدتی‌دراز مهلتشان دهد وچون به دل شرم نیارند ملامتشان‌کند ومکابره کنندآنگاه‌کسان دیگر را بخواند وآنها را بیرون‌کند که اگر بروند مردم‌آنـها را بربایند اگر بمانند زیـر

دست آنها شوند که مملوك باشند نه مالك وپیوسته به زحمت‌اندر باشند. بخدا اگر آنچه به تومی‌گوییم حق نبود وجز کار دنیا نبود از این معیشت مرفه شماکه چشیده‌ایم واین تجمل که دیده‌ایم صبر نیارستیم وشمارا می‌کوفتیم تاآنرا به چنگ آریم.»

رستم‌گفت: «شما به طرف ما عبور می‌کنید یا ما بطرف شما عبور کنیم»

گفتند: «شما بطرف ما عبور کنید»

شبانگاه فرستادگان از پیش رستم برون شدند وسعد به‌کسان پیام دادکه به جای خویش باشند وکس پیش پارسیان فرستادکه میتوانید عبورکنید. خواستند از پل بگذرند اما سعد پیغام دادکه این‌کارنشدنی است، چیزی راکه از شماگرفته‌ایم به شما پس نمی‌دهیم، معبری جز پلها بجویید وآنها تا صبحگاه با وسایل خویش برعتیق‌بند میزدند.

جنگ‌ارماث

حکم‌گوید: وقتی رستم خواست عبورکند بگفت تا در مقابل قدیس برعتیق بند زنند. درآن هنگام‌قدیس پایین‌ترازآنجا بودکه اکنون‌هست ونزدیك‌عین‌الشمس بود شبانگاه تا صبح برعتیق باخاك ونی‌وپالانها بند می‌زدند و راهی بوجود آوردند که تا وقتی‌که روزدیگر برآمدکامل شد.

زیادگوید: رستم‌آنشب به خواب دیدکه فرشته‌ای ازآسمان فرودآمد و کمانهای پارسیان را بگرفت وپرزد وآنرا به‌آسمان برد، افسرده وغمگین بیدار شد و خواص خویش را پیش خواند وخواب را برای‌آنها نقل‌کرد وگفت: «خدا به ما اندرز می‌دهد اگر پارسیان بگذارند اندرز گیرم. مگر نمی‌بینیدکه فیروزی را از ما گرفته‌اند وباد موافق دشمن ماست وما درکار وسخن باآنها برآمدن‌نتوانیم که‌غلبه مقدر می‌جویند؟»

آنگاه پارسیان بابارهای خویش عبور کردند و بر کنار عتیق فرود آمدند.

اعمش گوید: بـه روزبند، رستم دو زره پوشید و زره بسر کرد و سلاح برـ گرفت و بگفت تا اسب وی را زین کنند و بیارند و برجست و براسب نشست بی آنکه دست به اسب بزند یا پـای در رکـاب کند آنگاه گفت: «فـردا در همشان میـ کوبیم»

یکی گفت: «اگر خدا بخواهد»

رستم گفت: «واگر هم نخواهد»

زیادگوید: رستم گفت: « وقتی شیر بمرد شغـال بانگ برآورد.» به مـرگ خسرواشاره می کرد آنگاه به یاران خویش گفت:« بیم دارم که این سال سال میمونها باشد. »

وچون پارسیان عبور کردند وصف آراستند رستم برتخت نشست و براوسایبان زدند قلب سپاه را با هیجده فیل بیاراست که صندوقها ومردان برآن بود. بردو پهلو نیز هفت وهشت فیل نهاد که صندوقها ومردان برآن بود. جالنوس میان اوو پهلوی راست سپاه جای گرفت وپل میان سپاه مسلمانان ومشرکان بود .

وچنان بود که وقتی یزدگرد رستم را فرستاد مردی را بردر ایوان نهاد و گفت آنجا بماند وخبر بدهد ودیگری را گفت که از خانه خبر بشنود ودیگری از بیـرون خانه بشنود و بدینسان هرجا برای گفتن مردی گماشت .

وچون رستم فرودآمد آنکه در ساباط بود گفت: «فرودآمد» و دیگری آنـرا تکرار کرد تاآنکه بردر ایوان بود ومیان هردو مرحله برای هرگفتنی یکی را نهاد. هروقت رستم فرود می آمد یاحرکت می کرد یاکاری رخ میداد، اومی گفت و آنکه پس از وی بود تکرار می کرد تاآنکه بردر ایوان بود تکرار کند.

بدینسان میان عتیق ومداین مردانی مرتب کرد و ازبرید چشم پوشید که رسم این بود.

آنگاه مسلمانان صف آراستند وزهره وعاصم مابین عبدالله و شرحبیل جای گرفتند، طلیعه دار را به تعقیب فراریان گماشت و کسان را در قلب ودو پهلو درهم آمیخت ومنادی وی نداداد که حسد روانیست مگر درکار جهاد در راه خدا. ای مردم درکار جهاد حسودی کنید وغیرت برید.

وچنان بود که سعد آنروز قدرت سواری و نشستن نداشت چند دمل چرکی داشت که برروافتاده بود ومتکایی زیرسینه داشت وازقصرمراقب کسان بود ورقعه‌ها به مضمون امرونهی خویش پیش خالدبن‌عرفطه می‌افکند که پایین‌تراز اوجای‌داشت صف برکنار قصر بود و خالد در بارهٔ چیزهایی که سعد نمی دید همانند جانشین وی بود.

ابن‌نمران گوید: «وقتی رستم عبور کرد جای زهره وجالنوس تغییر کرد سعدزهره را بجای ابن‌السمط گماشت ورستم جالنوس را به‌جای هرمزان نهاد، سعد عرق‌النسا داشت با چند دمل وبروافتاده بود وخالدبن‌عرفطه را جانشین خویش کرد اما کسان فرمان او را نبردند سعدگفت: «مرا ببرید که مردم را توانم دید» او را بالا بردند و همچنانکه افتاده‌بود مردم رامیدید که صف، پهلوی دیوار قدیس بود وبه‌خالد فرمان میداد وخالد به مردم فرمان میداد.

از جمله آنها که برخالد شوریده بودند کسانی از سران قوم بودند که سعد به‌آنها ناسزاگفت و افزود: «بخدا اگر دشمن اینجا نبود شما را مایهٔ عبرت دیگران می‌کردم.» وآنها را بداشت ودر قصر به‌بندکرد ابومحجن ثقفی ازآن جمله بود.

جریرگفت: «من با پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم بیعت کرده‌ام که ازکسی که خداکار را به دست او میدهد اطاعت کنم اگرچه یك‌بندهٔ حبشی باشد.»

سعدگفت: «بخدا هرکه از این پس کاری کند که مسلمانان از مقابلهٔ دشمن بازمانند ومحبوس شوند بااو رفتاری کنم که‌آیندگان ازآن تقلید کنند»

زیادگوید: آنروزسعد پس ازآنکه معترضان خالدبن عرفطه را در هم‌شکست

برای کسانی که نزدیك وی بودند سخن کرد و این به روز دوشنبه محرم سال چهاردهم بود نخست حمد خدای گفت و ثنای او کرد و گفت: «خدا حق است و در ملك خویش شریك ندارد و گفتار او بی‌تخلف است، خداجل ثنائه گوید:

«ولقد کتبنا فی‌الزبور من بعدالذکران الارض یرثها عبادی الصالحین[1]»

یعنی: از پی آن کتاب در زبور نوشتیم که زمین‌را بندگان شایستهٔ من بمیراث میبرند.

«این میراث شماست ووعدهٔ پروردگار شماست که آنرا از سه‌سال پیش‌به‌شما رواکرده وتاکنون از آن می‌خورید ومی‌گیرید ومردمش را می کشید و ازآنها باج می‌گیرید واسیرشان می کنید واین به سبب کار جنگاوران شماست. اینك این‌جمع پارسیان سوی شما آمده وشما سران وبزرگان عربید ونخبگان هرقبیله و نیروی آنها که به جا مانده‌اند اگر به دنیا بی‌رغبت باشید و به‌آخرت علاقمند باشید خدا دنیا وآخرت را به شما می‌دهد و این کسی را به اجل نزدیك نخواهدکرد و اگر فرومانید وسستی کنید وضعف نشان دهید، نیرویتان برود وآخرتتان تباه شود.»

عاصم‌بن‌عمر در میان تك سواران سخن کرد و گفت: « این دیاریست که خدا مردم‌آنرا به شما حلال‌کرده وسه سال است که شما ازآنها بهره ها می‌گیرید که آنها از شما نمی‌گیرند وشما برترید وخدا با شماست اگر پایمردی‌کنید وچنانکه باید ضربت بزنید اموال وزنان وفرزندان وديارشان ازآن شماست و اگر سستی کنید و فرومانید، وخدا شما را از این بلیه نگهدارد، این قوم یکی ازشما را باقی‌نگذارند که بیم دارند مایهٔ هلاکت آنها شوید. خدا را، خدا را، جنگهای پیشین را باآن نعمتها که خدا به شما داد به یادآورید مگر نمی‌بینیدکه سرزمین شما بیابان و لم یزرع است، نه جنگل هست ونه کوه که بدان پناه توان برد ،آخرت را هدف خود کنید.»

۱ــ انبیاء: ۱۰۵

سعد به‌گروههای سپاه نوشت که من خالدبن‌عرفطه را جانشین خویش کردم ومانع من از اینکه به جای وی باشم دردی است که مرا می‌گیرد ودملهایی که دارم وبرو افتاده‌ام اما پیش شمایم، از خالد اطاعت کنید که آنچه می‌گوید از زبان من است وبه‌رأی من کارمی‌کند. این نوشته رابرای کسان خواندند ونیکی افزود و به رأی وی تسلیم شدند وپذیرفتند وبه اطاعت‌آمدند و همگان کار سعد را پذیرفتند وبدانچه کرده بود رضایت دادند.

مسعودگوید: «سالار هرگروه با یاران خویش سخن کرد وکس فرستاد و همدیگر را به اطاعت وثبات ترغیب کردند وهریك از سران با یاران خویش که در جنگهای دیگر با وی همدلی داشته بودند فراهم‌آمدند. منادی سعدندای نمازظهر داد. ورستم ندادادکه پادشهان مرندر[1]، عمر جگر مرا خورد خدا جگرش را بسوزد که به عربان چیز یادداد.

ابن رفیل گوید: وقتی رستم در نجف فرود آمد خبرگیری به اردوگاه مسلمانان فرستادکه مانند یکی از عربان باآنها پیوست ودیدکه‌موقع‌هرنماز مسواك می‌کنند ونماز می‌کنند وبه جاهای خویش می‌روند وبازگشت وخبرورفتار آنها را بارستم‌بگفت که از اوپرسید: «خوراکشان چیست؟»

گفت: «شبی در میان‌آنها بودم وندیدم‌کسی چیزی بخورد چوبهائی دارند که هنگام شب وبوقت خفتن آنرامی‌مکند»

گوید: وچون رستم میان قلعه وعتیق فرودآمد وقتی بودکه مؤذن سعد ندای نماز داده بود و دیدکه عربان به حرکت‌آمدند و در میان پارسیان ندا دادکه سوار شوند. بدوگفتند: «سواری برای چیست؟»

گفت«مگرنمی‌بینید که‌درمیان‌دشمن‌نداادادندوبرای‌مقابلهٔ‌شمابه‌حرکت‌آمدند؟»

خبرگیر اوگفت: «حرکت‌آنهابرای نماز است»

۱ــ درمتن بپارسی است

رستم گفت: «صبحگاه صدایی آمد، این عمر بود که باسکان سخن می کرد و تعلیم عقل می‌داد.»

وچون عبور کردند ومقابل هم شدند وموذن سعد ندای نماز داد رستم گفت: «عمر جگرم را خورد»

زیادگوید: سعد کسانی راکه به‌اصابت رای شهره بودند و آنها را که به‌دلیری معروف بودند ودیگر صاحبان فضایل را میان سپاه فرستاد. از جمله صاحبان رای که سوی رستم نیز رفته بودند مغیره بود و حذیفه و عاصم و یارانشان و از دلیران، طلیحه بود وقیس اسدی وغالب وعمروبن معدیکرب وامثالشان و از شاعران شماخ بودوحطیئه واوس‌بن‌مغراء وعبدةبن‌طبیب وازدیگر گروهها کسانی امثال آنها. پیش‌از آنکه آنها را بفرستدگفت: «بروید وبا مردم دربارهٔ آنچه به‌هنگام پیکار شایستهٔ شما وسزاوارآنهاست سخن کنید که شما در میان‌عربان‌مقامی دارید وشاعران وسخنوران وصاحبان رای وشجاعت وسران قومید، میان مردم‌روید وتذکارشان دهید و به‌جنگ ترغیب کنید»

آن‌گروه برفتند، قیس‌بن هبیرهٔ اسدی‌گفت: «ای مردم براین هدایت که خدا به شما داده وآنچه پیش‌آورده حمد اوگویید تا فزونتان دهد. نعمتهای خدارا بیاد آرید وبه عطایای وی امیدوار باشید که بهشت یا غنیمت را در پیش دارید . پشت سرشما که این قصررا در پیش دارید جز بیابان وزمین لم‌یزرع وسنگستان سخت و صحراهای صعب‌العبور نیست»

غالب‌گفت: «ای مردم! خدارا برآنچه داده حمدگویید وبخواهید تا فزونتان دهد وبخوانید تا اجابت کند.

«ای‌گروه معدیان شما را چه باك که اکنون در قلعه‌های خویش هستید یعنی اسب، وکسی راکه نافرمانی شما نمی‌کند همراه دارید، یعنی شمشیر، سخنان مردم را بیاد آرید که فردا سخن از شما آغازکنند و سپس از دیگران سخن آرند»

ابن‌هذیل اسدی گفت: «ای گروه معدیان شمشیرها را حصار خویش کنید و در مقابل پارسیان چون شیران بیشه باشید وچون پیران خشمگین رفتار کنید، گردو غبار را پناهگاه کنید و بخدا تکیه کنیدوچشمها را ببندید وقتی شمشیرها که کاربفرمان می‌کند کندشد سنگ سوی پارسیانافکنید که کاری از آنساخته‌است که‌از آهن‌ساخته نیست»

بسربن ابی‌رهم‌جهنی گفت: «حمدگوییدو گفتهٔ خود را به عمل تایید کنید که خدا را به‌سبب آنکه هدایتتان کرده حمد گفته‌اید ویگانه دانسته‌اید که خدایی جز او نیست وتکبیر او گفته‌اید و به پیمبرش وفرستادگانش ایمان‌آورده‌اید. جز برمسلمانی نمیرید و دنیا را سبك‌گیرید که هر که به دنیا بی‌اعتنایی کند بدو رو می‌کند. به دنیا متمایل نباشید که از شما بگریزد، خدا را یاری کنید تا شما را یاری کند.»

عاصم‌بن‌عمرو گفت: «ای‌گروه عربان شما سران عربید که باسران عجم‌مقابل شده‌اید، شما بهشت می‌خواهید و آنها دنیا می‌خواهند مبادا که‌آنها به دنیای خویش دلبسته تر از شما به‌آخرت باشند . امروز کاری نکنید که فردا مایهٔ ننگ عربان باشد .»

ربیع‌بن بلاد سعدی‌گفت : «برای دین و دنیا پیکار کنید و سوی مغفرت پروردگارتان بشتابید وبهشتی که به پهنای‌آسمانها و زمین است و برای پرهیزکاران آماده کرده‌اند اگر شیطان کار را برشما سخت وانمود به‌یادآرید که مادام که اهل‌خبر باشند خبر به‌شما در موسمها گویند»

ربعی‌بن‌عامر گفت: «خدا شما را به اسلام هدایت کرد ودر سایهٔ آن فراهم آورد وفزونی بخشید. صبوری مایهٔ‌آسایش است. به صبر خو کنید واز اضطراب دوری کنید»

هر کدام سخنانی از اینگونه‌گفتند ومردم عهد وپیمان کردند و با هیجان برای آنچه باید، آماده شدند. پارسیان نیز میان خودشان چنین کردند و پیمان کردند و به

همدیگر دل دادند و به زنجیرها بسته شدند، به هم بستگان سی‌هزار کس بودند .

شعبی گوید: پارسیان یکصدوبیست هزار کس بودند وسی‌فیل داشتند که‌با هر فیل چهارهزار کس بود.

مسعودبن‌خراش‌گوید: صف مشرکان بر کنار عتیق بود وصف مسلمانان‌کنار دیوار قدیس بود وخندق را پشت سرداشتند، مسلمانان ومشرکان میان خندق وعتیق بودند وسی‌هزار بسته به زنجیر داشتند وسی فیل جنگی و یك فیل که شاهان‌بر آن می‌نشستند و جنگ نمیکرد . سعد بگفت تا سورهٔ جهاد را برای مردم بخوانند که آنرا تعلیم می‌گرفته بودند.

زیادگوید: سعدگفت: «به جای خویش باشید وبه‌کاری دست مزنید تا نماز ظهر بجای‌آرید و چون نماز ظهر بکردید من تکبیر می‌گویم شما نیز تکبیرگویید، بدانیدکه تکبیر را پیش از شما به‌کسی عطا نکرده‌اندوبه شما عطا کرده‌اندکه مایه قوت شما باشد. وچون تکبیر دوم را شنیدید تکبیرگویید و سوارانتان مردم را به حمله تشویق کنند وچون تکبیر چهارم بگفتم همگی حمله‌کنید وبا دشمن درآویزید وبگویید لاحول ولاقوةالابالله»

ابواسحق‌گوید: به‌روز قادسیه سعد به‌کسان پیغام دادکه وقتی تکبیرراشنیدید بندپاپوشهای خود را محکم کنید وچون تکبیر دوم بگفتم آماده شوید و چون تکبیر سوم بگفتم دندانها را به هم‌فشاریدوحمله‌کنید .»

زیادگوید : وقتی سعد نماز ظهر بکرد به جوانی‌که عمر همراه وی‌کرده بود واز جملهٔ قاریان بود بگفت تا سورهٔ جهاد را بخواندکه‌همه مسلمانان‌آنراتعلیم می‌گرفته بودند و او سورهٔ جهاد را برگروهی‌که نزدیك وی بود بخواندکه در همه گروهها خوانده شد و دلها به وجدآمد وچشمها روشن شد وکسان از قرائت‌آن اطمینان یافتند.

گوید: وقتی قاریان فراغت یافتند سعد تکبیرگفت وآنهاکه مجاور وی‌بودند

تکبیر گفتند و کسان پیاپی تکبیر گفتند و به جنبش آمدند. آنگاه تکبیر دیگر بگفت و مردم آماده شدند آنگاه تکبیر سوم بگفت ودلیران قوم حمله بردندوجنگ آغاز کردند ودلیران فارس پیش آمدند وضربت زدن آغاز کردند.

غالب بن عبدالله اسدی درحالی که رجز می‌خواند به نبردگاه آمد وهرمز به مقابلهٔ وی آمد. هرمز از شاهان دربود وتاج داشت. غالب اورا اسیر کرد وپیش سعد آورد که بداشتند وغالب به‌نبردگاه رفت. عاصم بن عمرو نیز رجزخوانان به‌نبردگاه آمد ویکی از پارسیان را دنبال کرد که بگریخت وبه‌تعقیب وی رفت وچون به‌صف دشمن رسید سواری را دید که استری همراه داشت وآنرا رها کرد وبه یاران خود پناه برد که به حمایت اوآمدند وعاصم استر را بابار براند وچون به‌صف مسلمانان رسید معلوم‌شد وی نانوای شاه‌بود وبارخاصهٔ شاه،نان خوب وبستهٔ عسل‌بود که آنرا پیش سعد آورد وبه‌جای خویش بازگشت وچون سعد آنرا بدید گفت: «پیش هماوردان عاصم برید وبگویید که امیر اینرا به شما بخشیده بخورید.

گوید: درآن هنگام که کسان درانتظار تکبیرچهارم بودند قیس بن حدیم سالار پیادگان بنی‌نهدسخن کرد وگفت: «ای مردم بنی‌نهد حمله کنید که شمارا نهد گفته‌اند که حمله کنید(که نهدبمعنی حمله است)

خالدبن عرفطه به‌اوپیغام داد که اگر بس نکنی دیگری را به‌کار تومی‌گمارم واوبس کرد.

وچون سواران در هم آویختند یکی از پارسیان بیامد وبانگ میزد:مرد،مرد! عمروبن معدیکرب به مقابلهٔ وی رفت وبا او درآویخت و به زمینش کوفت وسرش را ببرید،آنگاه روبه کسان کرد وگفت: «پارسی وقتی کمان خود را از دست‌بدهد، بزاست.» پس ازآن گروههای پارسی وعرب فراهم آمدند قیس بن ابی‌حازم گوید: عمروبن‌معدیکرب برماگذشت وکسان را به جنگ ترغیب می کرد ومی گفت: «مرد عجم وقتی نیزهٔ کوتاه خود را بیندازد بزاست» دراین اثنا که ما را ترغیب می کرد

یکی از عجمان به مقابلهٔ وی آمد و میان دوصف بایستاد وتیر انداخت ، کمان خود را به شانه آویخته بود وتیر او خطا نکرد. عمروبن معدیکرب بدوحمله برد ودر او آویخت وکمربندش را بگرفت وبلندکرد وپیش اسب خود نهاد وبیاورد و چون نزدیك ما رسیدگردنش را بشکست آنگاه شمشیر خویش را برحلق‌وی نهادوسرش را ببرید وگفت: «چنین کنید»

گفتم: «ای ابوثور، کی می‌تواند مثل توعمل کند.»

به روایت دیگر عمرو دوطوق وکمربند وقبادی دیبای اورا بگرفت.

ونیزقیس‌بن ابی‌حازم‌گوید: عجمان سیزده فیل به‌ناحیه‌ای فرستادندکه طایفهٔ بجیله آنجا بودند.

اسماعیل‌بن‌ابی‌خالدگوید: جنگ قادسیه در محرم سال چهاردهم هجرت بود ودر اول ماه بود وچنان بودکه یکی از عربان سوی پارسیان رفته بود وبدوگفتند: «جایی را به مانشان بده »و او طایفهٔ بجیله را نشان دادکه شانزده فیل سوی آنها فرستادند.

زیادگوید: وقتی پس از نخستین درگیریهاگروهها فراهم‌آمدند فیلداران به آنها حمله بردند ومیان‌گروهها تفرقه انداختند واسبان بترسیدونزدیك بود مردم‌بجیله نابود شوندکه اسبان آنها وهمه همراهانشان فرارکرده بود وتنها پیادگان به جای مانده بودند . سعد به مردم اسد پیغام دادکه از مردم بجیله و همراهانشان دفاع‌کنند وطلحة‌بن خویلد وحمال‌بن مالك وغالب‌بن‌عبدالله وزبیل‌بن عمرو باگروههای خود به‌مقابلهٔ فیلان‌آمدند وفیل سواران فیلها را پس بردندکه برهرفیل بیست سوار بود.

موسی‌بن‌طریف‌گوید: وقتی سعد از قوم بنی‌اسدکمك خواست ، طلیحه با آنها سخن کرد وگفت: «عشیره را دریابیدکه وقتی‌کسی را نام می‌برندکه مورد اعتماد باشد، اگر سعد میدانست که‌کسی بهتر از شما می‌تواند این گروه را نجات دهد از آنهاکمك می‌خواست، حمله‌آغازکنید وچون شیران جسور به‌پارسیان بتازید

که شما را اسد نامیده‌اند که کار شیران کنید، حمله کنید و پس نروید پیش روید ورو نگردانید. آفرین برربیعه چه‌هنرها خواهند نمود و بکجا رو خواهند کرد! مگر کس به‌جای آنها تواند رسید. جاهای خود را رها کنید خدایتان کمك کند به‌نام خدای به پارسیان حمله برید.»

مغروربن سوید وشفیق گویند: «بنی اسدیان حمله آغاز کردند وپیوسته ضربت زدند تا فیل را از مردم بجیله بداشتیم که پس رفت وطلیحه با یکی ازبزرگان پارسی روبه‌روشد وبا وی بجنگید وامانش نداد وخونش بریخت.»

زیادگوید: اشعث‌بن قیس سخن کرد وگفت: «ای گروه کنده آفرین بربنی اسد که چه هنرنمائی‌ها می کنند و چه شتابان پیش می‌روند! هرجمعی به کمك مجاوران خود شتافتند وشما انتظار داریدکه کسی بار جنگ از شما بردارد! حقا کـه همانند قوم خویش، عربان نیستید، آنها کشته میشوند و پیکار می کنند و شما بیحرکت براسبان منتظر نشسته‌اید.»

گوید: ده کس از ایشان سوی او دویدند وگفتند: «ما از همه مردم جنگ آورتریم، چگونه می‌گویی که قوم خویش عربان را یاری نکرده‌ایم وهمانندآنهـا نبوده‌ایم اینك ما باتوایم.»

آنگاه اشعث حمله برد وآنها نیزحمله‌بردند وپارسیان مقابل خویش‌را عقب راندند.

و چون پارسیان عقب نشینی فیل را در مقابل گروه بنی‌اسد بدیدند آنها را تیرباران کردند وبه‌سالاری ذوالحاجب وجالنوس حمله به مسلمانان آغاز کردند. اما مسلمانان درانتظار تکبیرچهارم سعد بودند وعمدهٔ نیروی پارسیان بهمراه فیل برضد بنی‌اسدبه کارافتاد. وقتی سعد تکبیرچهارم بگفت ومسلمانان حمله آغاز کردند آسیای جنگ بربنی‌اسد می گشت و فیلان در میمنه ومیسره به اسبان حمله برد وآنرا عقب راند، سواران از پیادگان می‌خواستند که پیلان را برانند و سعد کس پیش عاصم‌بن

عمرو فرستاد وپیغام داد که ای‌گروه بنی‌تمیم، شما که شتردار واسبدار بوده‌اید چارهٔ این فیلان را نمی‌توانید کرد؟

گفتند: «چرا، بخدا»

عاصم گروهی از تیراندازان قوم خویش را با جمعی مردم مجرب بخواند و گفت: «ای‌گروه تیراندازان! فیل سواران را با تیر بزنید. و شما ای مردم مجرب، فیلان را پس‌برانید وتنگ آنرا ببرید.» وبه‌تشجیع آنهابرخاست آسیای جنگ بربنی‌اسد می‌گشت ومیمنه و میسره به جولان‌آمده بود. یاران عاصم سوی فیلان رفتند و دم فیل و دنبالهٔ صندوقها راگرفتند و تنگ فیلان را ببریدند که نعرهٔ آن برخاست و فیلی نماند که نعره برنیاورد وفیل سواران کشته شدند ودوسپاه روبروشد وفشار از طایفهٔ اسد برخاست وپارسیان را از خویش عقب راندند و جنگ کردند تاآفتاب فرورفت وجنگ تا پاسی از شب دوام داشت. آنگاه دوسپاه بازگشتند.

درآن شب پانصدکس از اسدیان کشته شد که محور جنگ بودند و عاصم پیشتاز و دلیر قوم بود. این روز اول جنگ قادسیه بود که آنرا جنگ ارماث گفتند.

قاسم بنقل از یکی از مردم بنی‌کنانه گوید: به روز ارماث پهلوهای سپاه پارسیان برضد بنی‌اسد به جولان‌آمد و درآن شب پانصدکس ازآنها کشته شد.

جنگ اغواث

طلحه گوید پیش ازآن سعد، سلمی دختر خصفه زن‌مثنی‌بن‌حارثه رادرشراف به زنی‌گرفته بود واورا به قادسیه‌آورده بود وچون در جنگ ارماث‌عربان بجولان آمدند سعدتاب نشستن نداشت مگر یك‌لحظه وروی شکم افتاده بود و چون سلمی حملهٔ پارسیان را بدیدگفت: «دریغ از مثنی که اکنون‌سپاه، مثنی‌ندارد.»واین سخن را هنگامی‌گفت که سعد از رفتار یاران وهم از حال خویش سخت دلتنگ بود و سیلی به صورت زن زد وگفت: «مثنی، کجا چنین‌گروهی داشت که‌آسیای جنگ

بر آن میگردد»

مقصودش بنی‌اسد وعاصم وگروه وی بود.

سلمی گفت: «غیرت میبری وترس داری؟»

گفت: «بخدا اگـر تومرا معذور نـداری هیچکس مرا معـذور نخـواهد داشت وقتی تو که حال مرا می‌بینی چنین می‌گویی مردم حق دارندکه مرا معذور ندارند.»

کسان ایـن سخن را بخاطر گرفتند و چون عـربان فیروز شدند شاعـران سخن وی را تکرارکردندکه نه‌ترسو بود ونه در خور ملامت.

گوید: صبحگاه روز بعد عربان آرایش‌جنگ گرفتندوسعدکسانی رابرگماشته بودکه شهیدان را سوی عذیب برند وزخمیان را جابه‌جا کنند، زخمیان را به زنان سپردندکه به‌آنها پردازند تا خدا عزوجل دربارهٔ آنهافرمان کند وشهیدان را دروادی میان عذیب و عین شمس به خاك کردند، عـربان برای‌آغاز جنگ در انتظار بردن کشتگان وزخمیان بودند وچون همه را برشتران نهادندکه راه عذیب‌گرفت، طلیعهٔ سپاه از جانب شام نمودار شد.

وچنان بودکه فتح دمشق یکماه پیش از قادسیه رخ نموده بود و چون نامهٔ عمربه‌ابوعبیده رسیدکه سپاهیان عراق راکه یاران خالد بوده‌اند سوی عراق فرستد واز خالد نام نبرده بود ابوعبیده خالد را نگهداشت و سپاه را فرستادکـه ششهزار کس بودند، پنجهزارکس از ربیعه ومضر وهفت هزارکس از مردم یمن وحجاز و سالاری قوم را به هاشم بن‌عتبة‌بن‌ابی‌وقاص داد مقدمه داروی قعقاع‌بن‌عمرو بودکه با شتاب از پیش می‌رفت.

یکی از دوپهلوی سپاه را به قیس‌بن هبیرةبن‌عبد یغوث مرادی سپرده بود و پهلوی دیگر را به هزهازبن‌عمرو عجلی داده بود، دنباله را به انس‌بـن عباس داده بود.

قعقاع با شتاب راه سپرد و صبحگاه روز اغواث به قادسیه رسید . به یاران خویش گفته بود که دسته‌های ده نفری شوند، جمعشان هزار بود وچون یك دسته ده نفری از دید چشم برون میشد دستهٔ دیگر روان میشد.

قعقاع با یارانش که ده نفر بودند در رسید وبه کسان سلام کرد ورسیدن سپاه را مژده داد وگفت: «ای مردم با قومی سوی شما آمده‌ام که اگر اینجا بودند و شما کشته میشدید، از این توفیق برشما حسد می‌بردند وعلاقه داشتند به‌جای شماباشند، شما نیز چنان کنید که من می کنم.» آنگاه پیش رفت و بانگ برداشت و هماورد خواست وعربان سخن ابوبکر را دربارهٔ اوبه زبان آوردند که گفته بود: «سپاهی که چون اویی درمیان داشته‌باشد شکست‌نمی‌خورد» وازحضور اوآرام‌خاطریافتند.

ذوالحاجب به هماوردی قعقاع آمد که ازاوپرسید: «کیستی؟»

گفت: «من بهمن جاذویه هستم»

قعقاع بانگ برآورد که ای انتقام ابی‌عبید وسلیط وکشتگان جنگ جسرا و باهم بجنگیدند وقعقاع اورا بکشت.

سپاه قعقاع دسته دسته میرسید وتا شب درکارآمدن بود وعربان خوشدل شدندگویی دیروز بلیه‌ای ندیده بودند و جنگ از قتل حاجبی وآمدن دسته‌های قعقاع آغاز شده بود وعجمان ازآمدن آنها شکسته خاطر شدند.

باز قعقاع بانگ زد وهماورد خواست، دوتن به مقابلهٔ وی‌آمدند که یکی پیرزان بود ودیگری بندوان بود، حارث‌بن‌ظبیان بن‌حارث که از طایفهٔ بنی‌تیم‌الات بود به قعقاع پیوست قعقاع با پیرزان مقابل شد و ضربتی بزد و سر او را بینداخت ابن‌ظبیان نیز با بندوان مقابل‌نشد وضربتی‌بزد وسرش را بینداخت سواران مسلمان سوی پارسیان رفتند وقعقاع بانگ میزد: «ای‌گروه مسلمانان با شمشیر به‌سراغ آنها روید که مردم وا با شمشیر درومی کنند» عربان همدیگررا دل دادند وحمله بردند و تا شبانگاه جنگ کردند وپارسیان آنروز حادثهٔ دلخواهی نداشتند و مسلمانان بسیار

کس از آنها بکشتند.

دراین روز پارسیان برفیل جنگ نکردند که روز پیش صندوق پیلان شکسته بود وصبحگاهان به ترمیم آن پرداخته بودند و تا روز بعدبرپیلان بالا نرفت.

شعبی گوید: زنی ازطایفهٔ نخع چهار پسر داشت که درقادسیه حضور داشتند به پسران خویش گفت: «اسلام آوردید و دیگر نشدید، هجرت کردید و کار زشتی از شما سرنزد، به‌دیار دور نرفتید وبه‌سختی نیفتادید واینك مادرتان راکه پیری فرتوت است بیاوردید وپیش روی مردم پارسی نهادید، بخدا شما پسران یك مردید چنانکه فرزندان یك زنید، من به‌پدرتان خیانت نکردم ودایی شما را رسوا نکردم، بروید و درآغاز وختم جنگ حاضرباشید»

پسران شتابان برفتند وچون از چشم وی دورشدند دست به‌آسمان برداشت ومی گفت: «خدایا پسران مرا حفظ کن»

گوید : پسران پیش مادر باز آمدند و نیك جنگیده بودند و هیچ کدامشان زخمدار نشده‌بود. پس‌از آن دیدمشان که دوهزار دوهزارسهم می گرفتند وپیش مادر میآوردند و کنار او می‌نهادند و مادر بآنها پس میداد ومیانشان بوضعی شایسته که مورد رضای آنها نیز بود تقسیم می کرد .

زیادگوید: درآنروز سه تن از ریاحیان بنی‌یربوع با قعقاع همکاری‌داشتند، و چون یکی از دسته های ده نفری سپاه نمودار میشد قعقاع تکبیر می گفت و مسلمانان تکبیرمی گفتند قعقاع حمله میبرد ومسلمانان نیز حمله می‌بردند . یربوعیان نعیم‌بن‌عمروبن‌عتاب وعتاب‌بن‌نعیم‌بن‌عتاب وعمروبن شبیب‌بن‌ریباع بودند.

در همین روز فرستادهٔ عمر با چهار اسب وچهار شمشیر بیامد که اگرجنگی رخ داده سعدآنرا میان سخت کوشان سپاه تقسیم کند واوحمال‌بن‌مالك وربیل‌بن عمروبن‌ربیعه، هردوان والبی، وطلیحة‌بن‌خویلد فقعسی راکه هرسه‌از بنی‌اسدبودند باعاصم‌بن‌عمروتمیمی پیش‌خواند وشمشیرهارا به‌آنهاداد وقعقاع‌بن‌عمرو ویربوعیان

را پیش خواند واسبان را به‌آنها داد که سه تن از بنی‌یربوع سه چهارم اسبان وسه تن ازبنی اسدسه‌چهارم شمشیرها راگرفتند.

سلیم‌بن‌عبدالرحمان سعدی به نقل از پدرش گوید: مرحلهٔ اول پیکار درهمه روزها جنگ وگریز بود. وچون قعقاع بیامدگفت: «ای مـردم چنین کنید که مـن می کنم»وبانگ زد وهماورد خواست که‌ذوالحاجب به هماوردی‌آمد واورا بکشت. آنگاه کسان از هرسو بیامدند وجنگ وضربت زدن‌آغاز شد. عـموزادگان قعـقاع ده تن از پیادگان را سوارشتران جل‌پوشیده کردندکه‌برقع بصورت داشت وبوسیله سواران‌حفاظت میشد وبگفت تا شتران را چـون‌فیلان میان دو صف سوی سواران پارسی برانند. به روز اغواث عربان بوسیلهٔ شتران‌چنان کردندکه پارسیان بـروز ارماث با فیلان کرده بودند. شتران ازچیزی‌باك‌نداشت‌واسبان را رم میداد وسواران مسلمان حمله می‌بردند کسان دیگر نیز از اینکارآنها تقلید کردند وبه روز اغواث پارسیان از شتران بیشتر ازآن سختی‌وبلیه دیدندکه مسلمانان‌بروز ارماث از فیلان دیده بودند.

گوید: یکی از تمیمیان که محافظ شتر سواران بود وسواد نام داشت‌طالب شهادت بود ومدتی بجنگید وکشته نشد و عاقبت وقتی سوی رستم رفت و قصد او داشت در مقابل او کشته شد.

قاسم‌بن‌سلیم به نقل از پدرش‌گوید: یکی از مردم پارسی بیامد وبانگ زدو هماورد خواست، علباء بن‌جحش عجلی به مقابلهٔ اورفت و ضربتی بزد و سینـه‌اش بدرید، پارسی‌نیزضربتی زد وامعاء اورا برون ریخت وهردوبیفتادند. پارسی‌هماندم بمرد وعلباء که امعاء وی پراکنده بود وتوان برخاستن نداشت کوشید تاآنرا بجای برد ونتوانست وبه یکی از مسلمانان که براومی گذشت گفت: «فلانی بیا به من کمك کن» و اوامعاء را بجای خود برد و علباشکم خود راگرفت و سوی صف پارسیان دوید و سوی مسلمانان ننگریست وسی ذراع برفت و نزدیك صف پارسیان از پای

در آمد.

قاسم به نقل از پدرش گوید: یکی از پارسیان بیامد و هماورد خواست که اعرف‌بن‌اعلام عقیلی به مقابلهٔ اورفت وخونش بریخت آنگاه یکی دیگربمقابله آمد که اورا نیز بکشت، چند سوار پارسی وی را در میان‌گرفتند که به‌زمین افتاد و سلاحش از دست برفت که آنرا بگرفتند واعرف خاك به صورت آنهاپاشیدتا به‌صف یاران خود بازگشت.

گوید: درآنروز قعقاع سی‌بار حمله برد وهروقت گروهی ازکمکیان‌نمودار میشدند حمله میبرد.

زیاد گوید: قعقاع به روزاغواث سی کس را درسی‌حمله‌بکشت؛ درهرحمله یکی را می‌کشت که‌آخرشان بزرگمهر همدانی بود. اعوربن قطبه با شهر براز سیستان مقابل شد وهریك دیگری را بکشت.

ابن‌مخراق‌گوید: از صبحگاه تا نیمروز، سواران بجنگیدند و چون روز بگشت دوسپاه حمله بردند وجنگ همگانی تا نیمه شب دوام‌داشت.

گوید: وچنان‌بودکه شب‌ارماث را ارامش‌نام داده‌بودند و شب اغواث سواد نام‌گرفت، نصف اول‌آن سواد نامیده شد. بروزاغواث مسلمانان‌پیوسته فیروزبودند وبیش بزرگان پارسی را کشتند سواران قلب پارسیان بحولان آمدند اما پیادگان بجای‌بودند اگرحملهٔ سواران نبود رستم دستگیرشده‌بود.

وچون نیمهٔ شب برفت مسلمانان چون شب ارماث‌آرام‌گرفتند، از شامگاه‌تا بهنگام‌بازگشت، مسلمانان پیوسته به بانگ بلند نام و نسب خویش را می‌گفتند و چون سعد این را شنید بخفت و به یکی ازکسانی‌که پیش وی بودندگفت: «اگر کسان پیوسته نام ونسب‌خویش‌گفتند مرا بیدار مکن‌که بردشمن چیره‌اند و اگر خاموش شدند و پارسیان نام و نسب خویش نگفتند مرا بیدار مکن‌که با دشمن برابرند اما اگر پارسیان نام ونسب‌گفتند بیدارم‌کن که‌نشانهٔ خوشی‌نیست.»

گوید: وچون کار جنگ بالاگرفت ابومحجن که در قصر محبوس و مقید بود بالا رفت واز سعد بخشش خواست اما سعد با اوتندی کرد وپس فرستاد واو پیش سلمی دختر خصفه رفت وگفت: «سلمی! دختر آل خصفه، میتوانی کار نیکی انجام دهی؟»

گفت: «چه کاری؟»

گفت: «مرا رها کنی واسب بلقارا بهمن دهی، خدا را متعهدم کهاگربسلامت ماندم پیش توبازگردم وپای درقیدنهم»

سلمی گفت: «این کار از من ساخته نیست»

ابومحجن همچنان پای در قید برفت وشعری میخواند به این مضمون:

«این غم بس که سواران بانیزه هلاکشوند»

«ومن اینجا بستهباشموقیدبرپای.

«وقتی برخیزمآهن مرا بدارد»

«ودرها بروی من بسته باشد»

«مال بسیار ویاران داشتم»

«ومرا رها کردندکه هیچکس را ندارم»

«خدا را متعهدمکه اگر مرا رهاکنند»

«هرگز ره میخانه نگیرم»

سلمی گفت: «استخاره کردم وبه تعهد تورضا میدهم» و اورا بگشود وگفت: «اسب را بهتونمیدهم» وبجای خود رفت.

ابومحجن اسب را براند وازآن در قصرکه مجاور خندق بود برون برد و برآن نشست وبتاخت تا نزدیك میمنه رسید وتکبیرگفت. آنگاه بهمیسرهٔ پارسیان حمله برد ومیان دوصف با نیزه وسلاح خود شیرینکاری میکرد، بقولی اسبزین داشت و بگفتهٔ قاسم لخت بود. آنگاه از پشت صف مسلمانان سوی میسره تاخت،

تکبیر گفت و به میمنهٔ پارسیان حمله برد. آنگاه از پشت صف مسلمانان سوی قلب رفت و در مقابل مسلمانان جولان داد و بپارسیان حمله برد ومیان دوصف با نیزه و سلاح خویش شیرینکاری میکرد و دشمن را بـه سختی می کوفـت، کسان در کار وی به شگفت بودند که اورا نمی‌شناختند وهنگام‌روز وی را ندیده بودند».

بعضی‌هاگفتند: «از نخستیـن رسیدگان یـاران هاشم است ، یا خود هـاشم است. »

سعد که برو در افـتاده بود واز بالای قـصر مردم را مینگریست میگفت : « بخدا اگر ابومحجن محبوس نبود میگفتم این ابومحجن است واین بلقاست.»

بعضی‌هاگفتند: «خضر درجنگها حضور می‌یابـد وپنداریم که سوار بلقا خضر است .»

بعضی دیگر گفتند: «اگر نبود که فرشتگان جنگ‌نمی کنند میگفتیم،این فرشته ایست که بتأیید ماآمده است.» از محجن نامی نبود وبدوتوجه نداشتند که وی را محبوس می‌پنداشتند.

چون نیمه شب درآمد پارسیان از جنگ کناره‌گرفتند ومسلمانان بازگشتند، ابومحجن بیامد واز همان در که رفته بود وارد شد وشب‌وسلاح‌خویش‌وزین اسب‌را بگذاشت ودوپای درقید نهاد وشعری گفت که مضمون‌آن چنین بود:

«ثقفیان دانند واین تفاخر نیست »
«که ما از همه‌شان شمشیروزره بیشتر داریم»
«ووقتی‌آنها ثبات نخواهند»
«بیشتر از همه پایمردی میکنیم»
«من همه جا نمایندهٔ‌آنها هستم»
«واگر ندانند از عریف بپرسید»
«شب قادس مرا نشناختند »

«وجمع برون شدن مرا ندانستند»
«اگر محبوسم بدارند این بلیهٔ من است »
«واگر رهایم کنند مرگ را بحریفان بچشانم»
سلمی بدو گفت: «ای ابومحجن چرا این مرد ترا محبوس کرده است؟ »
گفت:« بخدا حبس من بسبب حرامی نبود که خورده‌ام یانوشیده‌ام . درایام جاهلیت میخواره بوده‌ام ومردی شاعرم که شعر برزبانم میرود واحیـانابلب میرسد وبدنام میشوم از اینرومرا محبوس کرده که گفته‌ام :
«وقتی بمیرم»
«مرا پای تاکی بخاك سپار»
« که پس از مرگ ریشه های آن»
«استخوانهایم را سیراب کند»
«در بیابان بخاکم مسپار »
« که بیم دارم پس از مرگ شراب نچشم »
«گور مرا از شراب سیراب کن»
« که من پیوسته دربندآنم»
وچنان بود که سلمی شب‌ارماث وشب آرامش و شب سواد باسعدقهر بود و چون صبح شد پیش وی رفت وآشتی کرد وقصهٔ خویش وابومحجن رابگفت.
سعد ابومحجن را پیش خواند وآزاد کرد وگفت: «بروکه ترا به‌سبب‌سخنی که‌گویی، تابه عمل نیاری، مواخذه نمی‌کنم»
گفت: «بخدا هرگز سخن زشت برزبان نیارم »

روز عماس

ابن‌مخراق‌گوید: به روز سوم صبحگاهان مسلمانان وعجمان به جای‌خویش

بودند، عرصهٔ فیمابین به اندازهٔ یك میل سرخ می‌نمود، دوهزار کس از مسلمانان کشته وزخمی بود واز عجمان ده هزار کشته وزخمی بود.

سعد گفت: «هر که خواهد شهیدان را غسل دهد وهر که خواهد همچنان‌خون آلود، به خاکشان کند.»

مسلمانان کشتگان خویش را برگرفتند وپشت صف جای دادند وآنها که به کار کشتگان می‌پرداختند بیامدند وآنها را برای خاك کردن بردند وزخمیان را به زنان سپردند. حاجب بن‌زید عهده‌دار کار شهیدان بود، زنان‌وکودکان‌مدت دوروز، روز اغواث وروز ارماث، برتپه‌های مشرق‌گور می‌کندند و دوهزار وپانصدکس از جنگاوران قادسیه را به خاك سپردند.

وچنان بود که حاجب وکسان شهیدان مابین قادسیه وعذیب پای‌نخلی گذشتند که درآن روزگارآنجا به جزآن نخلی نبود وچون زخمیان را به‌آنجا می‌رسانیدند و یکشان به هوش بود می‌خواست که او را زیر نخل بدارند تا از سایهٔ‌آن بیاساید ، یکی از زخمیان که بجیر نام داشت در سایهٔ نخل شعری بدین مضمون گفت:

«سلامت باش ای نخل که»

«میان قادس وعذیبی»

«وپهلوی تونخل دیگر نیست»

وتنی چند از زخمیان دیگر اشعاری نزدیك به همین مضمون دربارهٔ این تك نخل دشت گفتند.

زیادگوید: همه شب قعقاع یاران خویش را به جایی که هنگام رسیدن از آنها جدا شده بود می‌برد وسپس به‌آنها گفت: «وقتی آفتاب برآید صد تن صدتن بیایید که چون یك‌گروه از دید شما برون شدگروه دیگر به دنبال‌آن بیاید، اگرهاشم رسید که چه بهتروگرنه امیدوهمت کسان را افزوده‌اید»

وچنان کردند و کس اینرا ندانست.

صبحگاهان مسلمانان به جای خویش بودند که کشتگان را فراهم آورده بودند و به حاجب‌بن‌زید سپرده بودند. کشتگان مشرکان میان دوصف بود و به‌تباهی می‌رفت که آنها به کشتگان خود توجه نداشتند و این از جمله الطاف خدا بود که مسلمانان را به وسیلهٔ آن تایید می‌کرد.

وقتی آفتاب برآمد قعقاع نگران سواران بود که پدیدار شدند وتکبیر گفت مسلمانان نیز تکبیر گفتند و گفتند: «مدد آمد»

عاصم‌بن‌عمرو نیز گفته بود که چنان کنند و از جانب خفان آمدند.

در این هنگام سواران مسلمان پیش رفتند و گروهها به جنبش آمدند وضربت زدن آغاز کردند. مدد پیوسته می‌رسید وهنوز آخرین یاران قعقاع نیامده بودند که هاشم در رسید که هفتصدکس همراه داشت وچون کار قعقاع را باوی بگفتند که‌در آن دوروز چه کرده بود، اونیز یاران خود را هفتاد هفتاد مرتب کرد و چون آخرین یاران قعقاع بیامدند هاشم باهفتادکس بیامد که قیس‌بن‌هبیرة‌بن‌عبدیغوث‌از آن جمله بود. وی از جنگاوران روزهای پیش نبود، از یمن سوی یرموك رفته بود وهمراه هاشم آمده بود.

هاشم پیش رفت و به قلب سپاه مسلمانان پیوست و تکبیرگفت مسلمانان‌نیز تکبیر گفتند وصف آراستند.

هاشم گفت: « نخستین مرحلهٔ جنگ، جنگ‌وگریزاست وپس از آن‌تیراندازی است.» این بگفت و کمان خویش را برگرفت وتیری دردل کمان نهاد وزه راکشید واسب‌وی سربلند کرد که‌گوشش‌بدرید. هاشم بخندید و گفت: «چه‌تیراندازی‌زشتی بوداز کسی که‌همه مراقب‌اویند! پنداریدتیرمن به کجا می‌رسید؟»

گفتند: «به‌عتیق می‌رسید»

هاشم‌اسب‌راهی کردوتیر رااز کمان‌برداشت، وبازاسب را هی کرد تا به عتیق

رسید، پس از آن‌اسب را هی‌کرد وصف‌دشمن راشکافت و به‌جای خویش برگشت، گروههای وی پیوسته می‌رسید.

مشرکان شبانه به اصلاح صندوق فیلان پرداخته بودند و صبحگاه صف آراستند. فیلان بیامد و پیادگان همراه‌آن بود که تنگهارا نبرند، همراه پیادگان سواران بود که پیادگان را حفظ کنند وچون قصدگروهی داشتند فیل وهمراهان‌آنرا سوی‌آن‌گروه می‌راندند که اسبانشان رارم دهند، اما کار فیلان چون روز پیش نبود که فیل وقتی تنها باشد و کس باآن نباشد ترس‌انگیزتر است وچون‌کسان اطراف آن باشندمانوس‌تر است، جنگ چنین بود تاروزبگشت.

روز عماس از اول تابه‌آخر سخت بود وعربان وعجمان به یکسان دچار سختی بودند. هرحادثه‌ای که در میانه می‌رفت مردان پیاپی بانك میزدند. تا به یزدگرد می‌رسید واز سپاهی که پیش وی بود، کمك می‌فرستاد که نیرومی گرفتند. به سبب حادثهٔ روز پیش کمکها پیوسته بود واگر لطف خدای نبود که‌آن دوروز به قعقاع چنان الهام کرد وهاشم از راه نرسیده بود مسلمانان به شکست افتاده بودند،

شعبی‌گوید: پس از فتح یرموك وگشودن دمشق هاشم‌بن‌عتبه از شام بیامد، قیس‌بن‌مکشوح مرادی با هفتصدکس همراه وی بود وسعیدبن‌غران همدانی باهفتاد کس از آنها باشتاب دررسید.

مجالدگوید: قیس‌بن‌ابی‌حازم با قعقاع جزومقدمهٔ سپاه هاشم‌بود.

عصمهٔ‌واثلی که در قادسیه حضور داشته بودگوید: هاشم با مردم عراق از شام بیامد، وباگروهی اندك، شتابان پیش افتاد که ابن‌مکشوح ازآن جمله‌بود وچون نزدیك قادسیه رسید با سیصد نفر همراه بود. وقتی رسیدند که عربان‌آماده جنگ بودند وبه صفوف‌آنها پیوستند.

شعبی‌گوید: روزسوم‌روزعماس‌بود وهیچیك از ایام‌قادسیه چنان‌نبود وهردو طرف یکسان بودند واز تلفات خویش‌نمی‌نالیدند که‌چندانکه کافران ازمسلمانان

کشته بودند، مسلمانان نیز از کافران کشته بودند.

اسماعیل‌بن‌محمدبن‌سعدگوید: هاشم‌بن‌عتبه به روز عماس به قادسیه رسید. وی همیشه براسب ماده جنگ می‌کرد وبراسب نرجنگ نمی‌کرد وچون در صف بایستاد تیری بینداخت که به‌گوش اسب وی خورد وگفت: «چه زشت بود، تصور می‌کنید اگر این تیربه‌گوش اسبم نخورده بودبه‌کجا می‌رسید؟»

گفتند: به فلان وبهمان جا

آنگاه وی از اسب فرودآمد وبه دشمن حمله برد وضربت همی‌زدتابه‌جایی رسید که‌گفته بودند.

زیادگوید: وی در میمنهٔ سپاه بود

اسماعیل‌بن‌محمدگوید: می‌دیدیم که هاشم برمیمنه بود وبیشتر کسان به‌جای سپر جلهای اسب داشتند که شاخ خرما بدان بسته بودند،وآنها که حفاظی نداشتند، طناب به‌سرهای خود پیچیده بودند.

ابوکبران‌بن‌حسن‌بن‌عقبه‌گوید: وقتی‌قیس‌بن‌مکشوح با هاشم از شام بیامد به سخن ایستادوگفت: «ای‌گروه عربان، خدا با اسلام برشمامنت نهاد وبه وسیلهٔمحمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم کرامت داد که‌به نعمت خدای برادران شدید،و از آن پس که‌چون شیربه همدیگرمی‌پریدید وچون‌گرگان یکدیگر را می‌ربودید، دعوتتان یکیست و کارتان یکیست، خدا را یاری‌کنید تا شما را یاری‌کند. فتح دیار پارسیان را از خدابخواهید که خدای عزوجل شام را برای برادران شما که درآنجا بودندگشود و قصرهای‌سرخ وقلعه‌های سرخ را تصرف کردند.»

شعبی‌گوید: عمروبن معدیکرب‌گفت: «من به این فیل که مقابل ماست حمله می‌برم، بیشتر از مدت کشتن یك شتر مرا رها نکنید، اگر تأخیر کنید ابوثور را از دست داده‌اید که من برای شماهمانند ابوثورم، اگر به من‌برسید مرا بینید که‌شمشیر به دست دارم»

آنگاه حمله برد و توقف نکرد تا درصف دشمن فرورفت ودر دل غبار نهان شد.

یاران عمرو گفتند: «منتظر چیستید، به اونخواهید رسید واگر اورا ازدست بدهید چابکسوار مسلمانان از دست رفته است.» این بگفتند وحمله بردند.

مشرکان عمرورا به زمین افکنده بودند وضربت زده بودند و اوشمشیر به دست داشت وضربت می‌زد، اسب وی از پای درآمده بود،وچون عربان حمله آوردند دشمن از او کناره گرفت وچون یاران خود را بدید وپارسیان از او کناره گرفتند، پای اسب یکی از پارسیان را بگرفت، پارسی خواست اسب را براند اما اسب رفتن نتوانست، پارسی متوجه عمروشد وقصد او کرد ومسلمانان بدیدند و به دور وی ریختند وپارسی از اسب بەزیر آمد وسوی یاران خویش گریخت، عمرو گفت: «لگام اسب را به من دهید.» و چون لگام را بدودادند برنشست.

اسودبن قیس به نقل ازکسانی که در قادسیه حضور داشته بودندگوید: به روز عماس یکی از عجمان بیامد وچون میان دوصف رسید بغرید و بانگ برآورد و هماورد خواست. یکی از ما شبرنام ،پسرعلقمه، که مردی کوتاه قدو کم‌جثه وبدمنظر بود بیامد وگفت: « ای‌گروه مسلمانان! این مرد انصاف‌آورد اماکس جواب وی نداد وکس به هماوردی وی نرفت بخدا اگر تحقیرم نکنید به هماوردی وی می‌روم»

وچون دید که کس مانع وی نیست، شمشیر و سپر خویش را برگرفت و سوی اورفت وچون مرد پارسی اورا بدید بغرید واز اسب فرودآمد واورا بەزمین زد وبرسینه‌اش نشست که خونش بریزد.عنان اسب‌پارسی به کمرش بسته بودوچون شمشیر کشید اسب پس رفت وعنان را بکشید وپارسی را از روی علقمه بینداخت‌و علقمه درآن حال که پارسی به زمین کشیده می‌شد براوجست ویاران وی بانگ برداشتند، علقمه‌گفت: «هرچه می‌خواهید بانگ زنید من از او دست برندارم تا

خونش بریزم وسازوبرگش را بگیرم» واورا بکشت وساز وبرگش بگرفت و پیش سعدآورد که بدو گفت: «وقتی ظهر شد پیش من آی»

هنگام ظهر سازوبرگ پارسی را پیش سعدآورد واوحمدوثنای‌خدای‌برزبان راندو گفت: « رای من اینست که ساز وبرگ را به او ببخشم که هر که در جنگ ساز وبرگ دشمن را بگیرد ازآن اوست» وعلقمه آنرا به دوازده هزار فروخت.

زیادگوید: به روز ارماث وقتی سعد دید که فیل گروهها را پراکنده می‌کند وکار خویش را از سرگرفته، کس پیش ضخم ومسلم ورافع وعشنق و دیگریاران پارسی آنهاکه مسلمان شده بودند فرستاد که بیامدند وازآنهاپرسید: «جای‌حساس‌فیل کجاست؟»

گفتند: «خرطوم و چشمها که وقتی آسیب بیند دیگر کاری از فیل ساخته نیست. »

سعدکس پیش قعقاع وعاصم هردوان پسران عمروفرستاد که کار فیل سپیدرا بسازندکه با فیل مانوس بودند و فیل مقابل آنها بود وکس پیش حمال و ربیل فرستاد که کار فیل‌سیاه رابسازند که با فیل‌سیاه مانوس بودند وفیل‌مقابل آنها بود.

قعقاع‌وعاصم دونیزهٔ کوتاه ونرم برگرفتند وبا سواران‌وپیادگان برفتندوگفتند پیل را در میان‌گیرید که آنرا گیج کنید، خودشان نیز باآنها بودند. حمال و ربیل نیز چنین کردند وچون به نزدیك پیلان رسیدند آنرا در میان‌گرفتند و هریك از پیلان به چپ وراست نگریستن‌گرفت که می‌خواست حمله کند . قعقاع و عاصم درآن حال که فیل به اطراف خویش نگران بود نیزه های خویش را در چشمان فیل سفید فروکردند که سرخود را پس‌کشید وسخت بجنبانید وفیلبان را بیفکند و خرطوم بیاویخت که قعقاع ضربتی زد وآنرا بیفکند وفیل به پهلو در افتاد وهمه‌فیل‌سواران راکشتند .

حمال نیز برفت وبربیل‌گفت : « یکی را انتخاب کن یا خرطوم را بزن و

من به چشمان فیل ضربه می‌زنم ، یا به چشمان ضربه بزن و من خرطوم را می‌زنم.»

ربیل خرطوم را انتخاب کرد . حمال به فیل که به دیدن کسان اطراف خود مشغول بود حمله برد فیلبان فقط از بریدن تنگ فیل نگران بود و این دو تن به پیل پرداختند، حمال با نیزه به چشمان آن زد که به زانودر آمد وبازبرخاست و ربیل ضربتی بزد و خرطوم را بیفکند و فیلبان او را بدید و با تبر بینی و پیشانیش را بشکافت .

شعبی گوید: دوتن از مردم بنی‌اسد به نام ربیل و حمال گفتند : «ای گروه مسلمانان، چه مرگی از همه سخنتر است.»

گفتند: «اینکه به فیل حمله‌برند»

آنها اسبان خویش را برجهانیدندو چون روی پابلند شد سوی فیل که مقابل آنها بود تاختند ویکیشان به چشمان فیل ضربه زدکه از عقب بیفتاد و دیگری خرطوم آنرا بزد، فیلبان باتبرزین ضربتی سخت به‌صورت وی‌زداما حمال وربیل فیل را از پای درآوردند.

گوید: قعقاع و برادرش نیز به فیلی که مقابلشان بود حمله بردند و چشمان آنرا کور کردند وخرطومش را ببریدند که میان دوصف می‌دوید و چون به صف مسلمانان می‌رسید با نیزه به‌آن میزدند و چون به صف مشرکان می‌رسید آنرا پس میراندند.

و هم شعبی در روایت دیگر گوید: در میان فیلان دوفیل بود که فیلان دیگر را تعلیم میداد و به روز قادسیه آندورا در قلب سپاه پارسیان نهادند و سعد، قعقاع و عاصم تمیمی وحمال وربیل اسدی را سوی‌آن فرستاد .

دنبالهٔ روایت چون روایت اول است جز اینکه گوید وفیلان زنده بودوچون گراز بانگ میزد. آنگاه فیلی که کور بود بدوید تا در عتیق‌افتاد وفیل دیگر به‌دنبال

آن رفت وصف عجمان را بشکافت وبه دنبال فیل اول از عتیق گذشت. وفیلان با صندوقها که بر آن بود سوی مداین رفت و همه کسان که در صندوقها بودند تلف شدند.

زیادگوید: وقتی فیلان برفت ومسلمانان سوی پارسیان راه یافتند و سایه بگشت، مسلمانان حمله بردند وسواران که آغاز روزجنگیده بودند به حمایت آنها پرداختند وشجاعت نمودند وتا شبانگاه جنگ شمشیر روان بود ودوطرف تلفات مساوی داشتند، زیرا وقتی بافیلان‌چنان کردند شتران رزه‌دار را به‌گروه کردند که با فیلان برآمدو آنرا عقب‌زد.

زیادگوید: وچون شبانگاه رسید و هنگام شب نیز جنگ بود، جنگ بسیار سخت شد ودوطرف پایمردی کردند ومساوی درآمدند واز هردوسو بانگ‌وغوغا بود وآنرا لیلةالهریر نامیدند که پس ازآن در قادسیه هنگام شب جنگ نبود.

عبدالرحمان‌بن‌جیش گوید: درلیلةالهریر سعد،طلیحه وعمرورا سوی گداری که زیراردرگاه بود فرستاد که مراقب باشند مبادا دشمن ازآنجا بیایدوگفت: «اگر دشمن پیش از شماآنجا رسید مقابل آنها جای گیرید واگر دیدیدکه ازآن خبردار نشده همانجا بمانید تادستورمن بیاید .»

عمربه سعد دستور داده بودکه سران اهل‌ارتداد رابه صدکس نگمارد وچون عمرووطلیحه‌به‌گدار رسیدندوکس‌راآنجاندیدندطلیحه‌گفت:«خوبست‌ازآب‌بگذریم واز پشت سرعجمان درآییم»

عمروگفت: «نه،از پایین‌تر عبورمی‌کنیم »

طلیحه‌گفت:«آنچه من می‌گویم‌برای مردم‌ما سودمندتراست»

عمروگفت: «مرابه‌کاری می‌خوانی که تاب‌آن ندارم»

آنگاه از هم‌جداشدند وطلیحه از ماورای عتیق به‌تنهایی راه اردوگاه گرفت وعمرو با همه‌کسانی که هردوان همراه برده بودند پایین رفت که‌به دشمن تاختند

وعجمان به‌جنبش آمدند.

سعد که از اختلاف آنها بیمناك بود قیس‌بن‌مکشوح را باهفتادکس به‌دنبالشان فرستاد، قیس از جملهٔ آن سران بودکه سالاریشان بر صدکس روانبود اما سعد بدو گفت: «اگر به‌آنها رسیدی سالارشان هستی»

گوید: قیس سوی آنها رفت وهنگامی به نزدگدار رسیدکه دشمن به عمرو و یاران وی حمله برده بود وآنها را عقب زد وقیس به نزدیك عمرو رفت و وی را به ملامت گرفت وسخنان ناروابه هم‌گفتند ویاران قیس گفت: «وی را بر توسالاری داده‌اند»

عمرو خاموش شدوگفت: «کسی را برمن سالاری می‌دهندکه در جاهلیت به اندازهٔ یك‌عمر با وی جنگیده‌ام؟» این‌بگفت وسوی‌اردوگاه بازگشت.

طلیحه نیز برفت‌وچون مقابل بندرسید سه‌بار تکبیرگفت و برفت و پارسیان به طلب وی برآمدند ونداستند ازکدام سورفته است‌و او پایین رفت و ازگدار گذشت آنگاه سوی اردوگاه بازگشت وپیش سعدآمد وخبر خویش را با وی‌بگفت و این‌کار برای مشرکان ناخوشایند بود و مسلمانان خرسند شدند و ندانستندکه چیست؟

قدامهٔ کاهلی گوید: ده برادر از فرزندان کاهل‌بن‌اسد بودندکه آنهارابنی‌حرب می‌گفتند ، در لیلةالهریر یکیشان در نبردگاه رجز می‌خواند و یکی ازآن ده برادر عفاق نام داشت و چون ران مرد رجز خوان قطع شد شعری به این مضمون خواند :

«عفاق‌صبرکن که اینان چابکسوارانند
«صبرکن ویکپای از دست رفته ترانگران‌نکند»

وهمان روز از این ضربت‌بمرد

حمیدبن‌ابی‌شجارگوید: سعدطلیحه رابه‌کاری فرستاد اما اوکار را رهاکردو

از عتیق گذشت وسوی اردوگاه پارسیان رفت وچون به محل بندرسید سه بار تکبیر گفت وپارسیان بهراسیدند ومسلمانان شگفتی کردند ودست از همدیگر بداشتندتا بدانند این چیست وعجمان کس برای تحقیق فرستادند ومسلمانان در این باب پرسش کردند وعجمان تعبیه خویش را دیگر کردند وبه صورتی درآوردند که در سه روز پیش نبود. مسلمانان همچنان برتعبیهٔ خویش بودند وطلیحه می گفت : «کاش همیشه یکی برای آشفته کردن پارسیان وجود داشته باشد»

آنگاه مسعودبن مالك اسدی وعاصم بن عمروتمیمی وابن ذی البردین هلالی وابن ذی السهمین وقیس بن هبیره اسدی وکسانی امثال آنها به مقابله پارسیان رفتند و جنگ انداختند وپارسیان فراهم بودند و پروای آنها نداشتند که می خواستند حمله آغازند وصفی پیش فرستادند که دوگوش(؟) داشت وصف دیگر به دنبال آن بود و صف دیگر وصف دیگر تا سیزده صف در قلب ودوپهلو کامل شد. وچون سواران عرب سوی آنها رفتند تیرانداختند و تیراندازیشان پارسیان را از سوار شدن باز نداشت. آنگاه گروههای پارسیان سوی سواران عرب تاختند .

درآن شب خالدبن یعمر تمیمی کشته شد وقعقاع به جایی که از آنجا تیرسوی خالد انداخته بودند حمله برد وجنگی سخت درگرفت وعربان همچنان باپرچمهای خویش بودند. قعقاع از سعد اجازه نگرفته بود سعدگفت: «خدایا این خطا را براو ببخش واورا یاری کن اگر از من اجازه نخواسته من به اواجازه دادم.»

مسلمانان بجز گروهی که جنگ انداخته بودند و سوی دشمن رفته بودند همچنان به جای خویش بودند.

سه صف بودند: یك صف پیادگان بودند که نیزه وشمشیر داشتند، یك صف تیراندازان بودند ویك صف سواران بودند که پیش روی پیادگان جای داشتند . پهلوی راست وپهلوی چپ سپاه نیز چنین بود

سعدگفت: «کارچنان بود که قعقاع کرد و چون من سه تکبیر گفتم حمله آغاز

کنید» کسان آماده شدند که باگفتهٔ وی همداستان بودند و آسیای جنگ بـر قعقاع و یاران وی می‌گشت.

عمروبن‌مره گوید: قیس‌بن‌هبیره مرادی که روز های پیش در جنگ قادسیـه شرکت نداشته بود به‌کسانی که اطراف وی بودند گفت: «دشمن شما سرحمله دارد ورای، رای سالار سپاه است، نباید سپاهیان حمله برند وپـیادگان همراه نباشند کـه وقتی حمله برند ودشمن براسب پیش‌آید وپیاده همراه نباشد، راهشان را به‌بندد و پیش رفتن نتوانند ، برای حمله‌آماده شوید و منتظر تکـبیر باشید و یکـجا حمله کنید.»

وچنان بود که تیرهای عجمان به‌صف مسلمانان می‌رسید.

مستنیربن‌یزیدگوید: زیدبن کعب‌نخعی که پرچم قبیلهٔ نخع را به دست‌داشت گفت: «مسلمانان برای حمله‌آماده شده‌اند، امشب از دیگران سوی خداوجهاد سبق گیریدکه هرکه امشب سبق‌گیرد به اندازهٔ‌آن ثواب یابد. درکار شهادت بادیگـران هم چشمی‌کنید و دل به مرگ نهیدکه اگر زندگی را دوست دارید راه زنده ماندن همین است واگرآخرت‌خواهیدن بدان می‌رسید.»

اجلح‌گوید: اشعث‌بن‌قیس گفت: «ای‌گروه‌عربان! روانیست که این قوم‌ازشما در مقابل مرگ جسورتر باشند وآسانتر ازجان گذرند. از همسران وفرزندان‌بگذرید وازکشته شدن بیم مکنیدکه‌آرزوی کریمان وسرنوشت شهیدان است » این بگفت و از اسب پیاده شد.

عمروبن‌محمدگوید : حنظلة‌بن‌ربیع و سران گروههای ده نـفری‌گفتند: «ای گروه‌کسان فرودآیید وچنان‌کنیدکه مامی‌کنیم واز مرگ بیم مدارید، که پایمـردی بهترین‌وسیله‌رهایی ازبیم است»

گوید: طلیحه وغالب وحمال ودلیران همه قبایل سخنانی از اینگونه‌گفتند

نضربن‌سری‌گوید: ضراربن‌خطاب قرشی از اسب فرودآمد وعربان‌دراثنای

تکبیرهای سعد وانتظار تکبیر دیگر سوی پارسیان پیش رفتند وچون تکبیر دوم بگفت عاصم‌بن‌عمروحمله برد و به‌قعقاع پیوست. قوم نخع نیزحمله‌بردند وهمه کسان نافرمانی سعد کردند وجز سران قوم کس در انتظارتکبیر سوم‌نماند وچون‌تکبیرسوم بگفت همگان حمله‌بردند وبه یاران خویش پیوستند وبا پارسیان درآمیختند واز آن پس که نمازعشا کرده بودند جنگ شبانه آغاز شد.

ابی‌طیبه‌گوید: درلیلة‌الهریرهمه عربان حمله کردند و در انتظار سعد نماندند نخستین کس که حمله کرد قعقاع بود که سعدگفت: «خدایا این را براو ببخش و یاریش کن «وباقی‌شب پیوسته‌می‌گفت: «ای‌دریغ‌تمیمان»

سپس‌گفت: « بنظرم‌کار چنانست‌که این می‌کند وقتی سه تکبیرگفتم حمله برید. »

آنگاه سعدیك‌تکبیر گفت وبنی‌اسدیان به حمله‌کنان پیوستند.

بدوگفتند: «بنی‌اسدیان حمله بردند»

گفت: «خدایا اینرابرآنها ببخش‌ویاریشان‌کن.» وبقیهٔ شب‌می‌گفت «ای‌دریغ ازبنی‌اسدیان.»

آنگاه‌گفتند: «طایفهٔ نخع حمله بردند »

گفت: «خدایا این را برآنها‌ببخش ویاریشان‌کن.» و بقیهٔ‌شب می‌گفت: «ای دریغ ازنخع»

پس ازآن‌گفتند: «بجیله حمله برد»

گفت: «خدایا این را ببخش ای دریغ ازبجیله»

پس ازآن‌کندیان حمله‌بردند».

گفت: «ای دریغ‌ازکنده »

آنگاه سران قوم وکسانی‌که منتظر تکبیر مانده بودند حمله‌کردند وجنگ سخت تا صبحگاهان دوام داشت واین‌لیلة‌الهریر بود .

انس بن جلیس گوید: در لیلة‌الهریر حضور داشتم وتاصبحگاه صدای برخورد آهن چون چکش آهنگران بود، سخت پایمردی کردند وسعد شبی داشت که هرگز نداشته بود وعربان وعجمان وضعی دیدند که هرگز ندیده بود، خبر از رستم‌وسعد بریده بود وسعد به دعا پرداخت وچون صبح شد عربان دست از جنگ بداشتند و از این بدانست که برترند وغلبه از آنهاست.

محمدبن اعور گوید: نخستین چیزی که سعد آنشب شنید و نشان فتح بود، صدای قعقاع بن‌عمرودبود که در نیمهٔ دوم شب به‌گوش وی رسید که رجزی‌بدین مضمون می‌خواند:

«ما یك‌گروه و بیشتر را بکشتیم»
« چهار وپنج ویك»
«که برترازشیران بودند»
«وچون بمردند خدای خویش را»
« خواندم وسخت بکوشیدم»

ابن‌رفیل گوید: آنشب از اول شب تا صبحگاه جنگیدند، سخن نمی کردند بانگ می‌زدند واین رالیلة‌الهریرنامیدند. که هریر بانگ باشد.

مصعب‌بن‌سعد گوید: درآن شب سعد، بجادراکه نوخاسته بود سوی صف جنگ فرستاد که فرستاده‌ای نیافت وبدوگفت: «ببین‌وضع آنها چگونه است؟»

وچون بجاد بازگشت بدوگفت: «پسرکم چه‌دیدی؟»

گفت: «دیدمشان که بازی می کردند.»

گفت: «یا جدی میکردند.»

عابس‌بن‌جعفر به نقل از پدرش‌گوید: به روز عماس جعفی در میان‌گروهی از عجمان بود که سلاح کامل داشتند، نزدیك آنها شدند وبا شمشیر ضربت زدند و دیدند که شمشیر در آهن کارگر نیست وپس آمدند.»

حمیضه گفت: «چه شد؟»

گفتند: «سلاح در آنها کارگر نیست»

گفت: «باشید تا من به شمانشان بدهم، نگاه کنید.»

آنگاه به یکی از پارسیان حمله برد وپشت وی را با نیزه بشکست‌وبه یاران خود نگریست‌وگفت: «می‌بینید که آنها را می‌شود کشت» وعربان حمله بردند وآنها را سوی صفشان عقب راندند.

شعبی گوید: بخدا در قادسیه از قبیله کنـده بیشتر از هفتصدکس نبود وترك طبری در مقابل آنها بود.

اشعث گفت: «ای‌قوم حمله برید وبا هفتصد کس حمله برد وترك کشته شد.»

شب قادسیه

زیادگوید: شب قادسیه صبحگاه لیلةالهریر بود واز این روزهای جنگ آنرا شب قادسیه نامیده‌اند وچنان بود که کسان خسته بودند و همه شب چشم برهم ننهاده بودند وقعقاع میان سپاه به‌راه افتادوگفت: «سپاهی که اکنون جنگ اندازد پس از ساعتی ظفر بیند ساعتی پایمـردی کنـید و حمله بـرید که ظفر نتیجهٔ پایمردی است. پایه‌ردی کنیدوسستی مکنید»

جمعی از سران سپاه براشعث گردآمدند وسوی رستم حمله بردند وصبحدم با گروهی که پیش روی وی‌بود درآمیختند.

و چون مردم قبایل این‌بدیدند کسانی میان آنها به‌سخن ایستادند. قیس بن‌عبد یغوث واشعث‌بن‌قیس وعمروبن معدیکرب وابن‌ذی‌السهمین خثعمی وابن‌ذی‌البردین هلالی سخن کردند وگفتند: «مبادا اینان درکار خدا از شماکـوشاتر باشند ومبادا اینان، یعنی پارسیان، از شما به‌مرگ بی‌اعتناتر ودرجانبازی بی‌باکترباشنددراین کار سبق گیرید»

گروههای عرب به جمع مقابل خود حمله بردند وبا آنها درآمیختند. درمیان قوم ربیعه‌نیز کسانی سخن کردند و گفتند: «شما درگذشته، پارسیان را بهتر از همه می‌شناخته‌اید ونسبت به‌آنها جسورتر بوده‌اید چرا اکنون از آنچه‌بوده‌اید جسورتر نباشید.»

هنگام نیمروز نخستین کسانی که عقب نشستند هرمزان و پیرزان بودند که عقب‌رفتند وباز موضع گرفتند. هنگام نیمروز قلب سپاه پارسیان بشکافت وغبار بر آنها ریخت وبادی سخت وزیدن‌گرفت و سایبان رستم از تخت وی کنده شد و در عتیق افتاد واین باد دبور بود وغبار روبه پارسیان داشت. قعقاع و همراهان وی به نزدیك تخت رسیدند وتخت را خالی یافتند که رستم وقتی باد سایبان راکنده بود از آنجا به پناه استرانی رفته‌بود که آنروز باری‌آورده بود وهمانجا توقف کرده بود بود ودر سایهٔ‌یك‌استر وبار آن بود .

هلال‌بن‌علفه باری راکه رستم زیر آن بود بزد وطنابهای‌آنرا ببرید ویکی از لنگه‌ها بررستم افتادکه هلال اورا نمی‌دید واز حضورش خبر نداشت. مهره های پشت‌رستم‌شکست آنگاه هلال‌ضربتی‌بدوزدکه‌بوی‌مشك برخاست ورستم سوی‌عتیق رفت وخود را درآن افکند، هلال به دنبال‌اوجست که درآب فرورفته‌بودوبگرفتش هلال ایستاده بود و پای اورا بگرفت وبیرون‌کشید وبا شمشیر به پیش سراوزد تا جان داد، آنگاه جثهٔ‌اورا بیاورد وزیر پای استران افکند وروی تخت رفت و بانگ برداشت که رستم کشته شد شما را به خدای کعبه سوی‌من آیید .

کسان به‌دور وی فراهم‌آمدند چندانکه تخت معلوم نبود و او را نمی‌دیدند وتکبیر گفتند وبانگ برداشتند.

در این‌هنگام‌قلب سپاه مشرکان پراکنده شد وهزیمت شدند.

آنگاه جالنوس بربند بایستاد وندا دادکه پارسیان عبورکنند و غبار از میان برخاست. آنهاکه‌به هم بسته بودند شتاب کردند ودرعتیق ریختند ومسلمانان با نیزه

آنها را بزدندو کس از ایشان جان به در نبرد وجمله سی‌هزار کس بودند .

ضرار بن‌خطاب درفش کابیان رابگرفت که سی‌هزار درعوض‌ان گرفت. قیمت درفش یك هزار هزار ودویست هزار بود. در نبردگاه ده هزار کس از پارسیان کشته شد بجز آنهاکه روزهای پیش کشته شده بودند .

عمروبن‌سلمه‌گوید: به روز قادسیه هلال‌بن‌علفه رستم رابکشت.

ابو کعب‌طائی به نقل از پدرش‌گوید: پیش از لیلةالهریرد وهزاروپانصد کس از مسلمانان کشته شد ودرلیلةالهریرو روز قادسیه ششهزار کس از آنها کشته شد که درخندق روبه‌روی مشرق به‌خاک‌کشان کردند.

زیادگوید: وقتی پارسیان از جای برفتند و میان قدیس وعتیق کس ازآنها نماند و مابین خندق وعتیق از کشته پوشیده بود سعد به زهره فرمان دادکه پارسیان را تعقیب کند واوبانگ زد وپیشتازان را بخواند وقعقاع راگفت دنبال آنها رودکه راه پایین گرفته بودند وشرحبیل راگفت به دنبال آنها رودکه راه بالاگرفته بودند . خالدبن‌عرفطه راگفت که سازوبرگ کشتگان را برگیرد وشهیدان را به خاك کند.

دوهزار وپانصدتن شهیدان لیلةالهریر وروز قادسیه در اطراف قدیس آنسوی عتیق مقابل مشرق مدفون شدند وشهیدان پیش از لیلةالهریر برمشرق دفن شدند.

آنگاه ساز وبرگ واموال فراهم‌آمد و چندان بودکه هرگز مانندآن فراهم نیامده بود وپس ازآن نیز فراهم نیامد.

سعد هلال را پیش خواند وبرای وی دعاکرد وگفت: «رفیقت چه شد؟»

گفت: «وی را زیراستران افکندم»

گفت: «بروواورا بیار»

هلال برفت ورستم را بیاورد

سعدگفت: «برهنه‌اش کن وهرچه خواستی به تنش واگذار»

هلال سازوبرگ وی را برگرفت وچیزی به تنش نگذاشت.

وچون قعقاع وشرحبیل بیامدند هرکدام رابه‌سویی که دیگری رفته‌بود مأمور کرد قعقاع را، بالاگرفت وشرحبیل راه پایین‌گرفت وتاخراره قادسیه رفتند.

زهرة‌بن‌حویه به تعقیب پارسیان رفت تا به‌بند رسیدکه‌آنرا شکسته بودند تا عربان را از تعاقب بازدارند.

زهره‌گفت: «بکیر! پیش برو»، و او اسب خود را هی‌کرد وچنان بودکه وی براسب ماده جنگ می‌کرد وگفت: «اطلال بپر» واسب دست وپا فراهم‌آورد. آنگاه گفت: «بحق سورهٔ‌بقره بپر»

زهره نیزکه براسب نربود اسب خویش را بجهانید و دیگرسواران نیزاسب بجهانیدند وبه‌آب زدند وسیصد سوار چینن‌کردند.

زهره به‌سواران دیگرکه مانده بودندگفت: «سوی پل روید وبما برسید.» و برفت. کسان سوی پل رفتند وبه دنبال وی‌آمدندکه به پارسیان رسیدکه جالنوس دنبالهٔ‌آنها را حفاظت می‌کرد. زهره باوی درآویخت وضربتی در میانه ردوبدل شد که زهره اورا بکشت وساز و برگش را بگرفت. عربان همه‌کسانی راکه از خراره تا سلیحین و نجف بودند بکشتند و شبانگاه بازآمدند و شب را در قادسیه به سر کردند.

شقیق‌گوید: آغاز روز درقادسیه پیروی‌کردیم وقتی بازآمدیم هنگام نماز بود، مؤذن‌کشته شده بود و مردم دربارهٔ اذان‌گفتن رقابت‌کردند چندان‌که نزدیك بود دست به شمشیر برند. سعد در میانه قرعه زدکه به نام یکی افتادکه اذان‌گفت.

گوید: وباز چنان شد وآنهاکه به تعقیب فراریان بالا و پایین قادسیه رفته بودند بیامدند ووقت نماز بود و چون موذن‌کشته شده بود درکار اذان‌گفتن رقابت کردند و سعد در میانشان قرعه زد و بقیه روز و شب را به سر بردند تا زهره بازگشت.

صبحگاهان همه فراهم بودند و در انتظارکس نبودند، سعد خبر فتح را با

شمار مقتولان پارسی ومقتولان مسلمان بنوشت ویکی از معاریف را با سعدبن‌عمیله فزاری سوی عمر فرستاد.

ابن‌رفیل به نقل از پدرش گوید: سعد مرا خواست و فرستاد که کشتگـان را ببینم وسران را برای اونام ببرم، بازگشتم وبه‌اوخبر دادم. اما رستم را در جای‌خود ندیده بودم. سعدکس فرستاد ویکی از مردم تیم راکه هلال نام داشت پیش خواندو گفت: «مگر نگفتی که رستم راکشته‌ای؟»

گفت، «چرا»

گفت: «پس اورا چه کردی؟»

گفت: «زیر پای استران افکندم»

گفت: «اورا چگونه کشتی؟»

هلال‌طرز کشتن رستم را به سعد خبر داد تاآنجاکه‌گفت: «به پیش‌سرو بینی‌او ضربت زدم»

گفت، «اورا بیار»

گوید: «وچون جثهٔ رستم را بیاورد ساز وبرگ را بدوبخشید.»

و چنان بود که وقتی درآب میافتاده بود خویشتن را سبك‌کرده بـود و سازو برگ رابه هفتاد هزارفروخت. اگرکلاه رستم را به‌دست‌آورده بود قیمت‌آن‌یکصد هزار بود.

گوید: تنی چند از عبادیان پیش سعدآمدند وگفتند: «ای امیر پیکر رستم را بر در قصر تودیدیم‌که سر دیگری برآن بود و از ضربت در هم‌کوفته بود» وسعد بخندید.

زیادگوید: دیلمیان وسران‌پادگانها کـه دعوت مسلمانان را پذیـرفته بودند و بی‌آنکه مسلمان باشند به‌کمك‌آنها جنگیده بودندگفتند: «برادران ماکه ازآغازکار به‌مسلمانی‌گرویدند بهتر و صایب‌تر از ما بودند بخدا پارسیان پس از رستم توفیـق

نیابند جز آنها که مسلمان شوند» ومسلمان شدند.

آنگاه کودکان اردو بیامدند وقمقمهٔچرمین همراه‌داشتند و به‌مسلمانانی که‌رمقی داشتند آب می‌دادند ومشرکانی راکه رمقی داشتند می کشتند وشبانگاه از عذیب سرازیر شدند.

گوید: زهره به تعقیب جالنوس رفت وقعقاع وبرادرش شرحبیل به تعقیب آنها که راه بالا یا راه پایین گرفته بودند رفتند ودر دهکده‌ها وبیشه‌هاو کنار نهرها آنها را بکشتند و بازگشتند وهنگام نماز ظهر رسیدند و سعد به‌کسان خوشباش گفت وهر طایفه را ثناگفت و به نیکی یاد کرد.

سعیدبن‌مرزبان‌گوید: زهره برفت ومیان خراره‌وسلیحین به جالنوس رسید که یکی از شاهان پارسی بود وطوق ودودست بندودو گوشوار داشت واسبش وامانده بود وخونش بریخت.

گوید: بخدا زهره درآنروز براسبی بودکه عنان‌آن طنابی بافته بود چون افسار و تنگ‌آن نیز موی بافته بود و ساز و برگ جالنوس را پیش سعد آورد و اسیرانی که به نزد سعد بودندآنرا خناختند وگفتند: «این ساز وبرگ جالنوس است.»

سعدگفت: «آیاکسی درکشتن وی باتوکمك کرد؟»

گفت: «آری»

گفت: «کی؟»

گفت: «خدا»

وسعد سازوبرگ را بدوداد.

ابراهیم‌گوید: سعد سازوبرگ را برای زهره زیاد دانست وعمردراین‌باره‌باو نوشت که من‌گفته‌ام هرکه کسی را بکشد سازوبرگش غنیمت اوست‌وسعدسازوبرگ را به وی دادکه به‌هفتاد هزار فروخت.

شعبی گوید: زهره به جالنوس رسید وبدوحمله برد وتیر انداخت که به هدف رسید وچون روبه‌روشدند ضربتی زد واورا از پای درآورد.

زهره آنروز موهای بافته داشت. وی در جاهلیت اعتباری یافته بود ودراسلام سخت کوشا بود وسابقهٔ نکوداشت. درآنوقت جوان بود وآنچه را جالنوس بتن داشت بپوشید که هفتاد و چند هزار میارزید وچون پیش سعدآمد «سازوبرگ را از اوبگرفت وگفت: «چرا منتظر اجازهٔ من نماندی؟» وبه عمر نامه‌نوشت وعمربه سعد نوشت: «بازهره چنین می کنی که چنان شجاعت نمود وهنوز جنگ‌در پیش‌داری که می‌خواهی شاخش را بشکنی وقلبش را تباه کنی، سازوبرگ وی را بده وهنگام‌عطا ازکسان دیگر پانصد بیشتر به اوبده»

عصمه‌گوید: عمربه سعد نوشت: «من زهره را بهتر از تومی‌شناسم زهره چیزی از سازوبرگی راکه‌گرفته نهان نکرده اگرآنکه‌دربارهٔاوسعایت کرد دروغگو باشد خداوی را با دوطوق دربازوان دچار یکی چون زهره کند. من گفته‌ام هرکه مردی را بکشد، ساز وبرگ وی ازآن او باشد.»

سعدساز وبرگ رابه زهره دادکه‌آنرا به هفتاد هزار بفروخت.

عامرگوید: آنهاکه در روز قادسیه سخت‌کوشیده بودند و از عطای عادی پانصد بیشترگرفتند بیست وپنج کس بودندکه زهره وعصمه ضبی‌وکلج ازآنجمله بودند وجنگاوران ایام پیش سه‌هزارگرفتندکه از اهل قادسیه برتربودند.

یزیدضخم‌گوید: به‌عمرگفتند: «چه شوداگر اهل قادسیه رانیز چون‌جنگاوران ایام پیش عطا دهی؟»

گفت: «کسانی راکه درآن روزها نبوده‌اند به‌آنها ملحق نمی کنم»

گوید: وهم دربارهٔ اهل‌قادسیه به‌عمرگفتند: «چه‌شود اگرکسانی راکه خانه و دیارشان دوربوده برکسانی‌که نزدیك خانهٔ خویش جنگیده‌اند امتیاز دهی؟»

گفت: چگونه‌آنها را به سبب دوری دیارشان برجماعت نزدیك‌که به دشمن

پیوسته بودند امتیاز دهم؟ آنها را برابر نهادم که خواستم به‌نیکی گرایند چرا مهاجران با انصاریان که نزدیك خانهٔ خویش می‌جنگیدند چنین نکردند؟»

سعیدبن مرزبان گوید: وقتی رستم از جای برفت براستری نشست وچون هلال به وی نزدیك‌شد تیری بینداخت که‌به‌پایش‌خورد وابرابر کاب‌دوخت که‌گفت: «بپایه»[1]

آنگاه هلال به وی نزدیك شد ورستم فرودآمد وزیر استر رفت وچون هلال بدودست نیافت ریسمان را بریدکه بار براوافتادآنگاه فرودآمد وسرش را درهم کوفت.

شقیق‌گوید: به روز قادسیه‌که یکباره به عجمان حمله بردیم خدا هزیمتشان کرد وچنان شدکه من به یکی از چابکسواران پارسی اشاره‌کردم‌که با سلاح‌کامل سوی من آمدو گردنش بزدم وساز وبرگش را بگرفتم.

سعیدبن‌مرزبان‌گوید: درآنروز پارسیان پس‌ازهزیمت چنان شدندکه‌هزیمت شدگان می‌شده‌اند، کشته شدند وکار بدانجا رسیدکه یکی از مسلمانان یکیشان را پیش می‌خواندکه می‌آمد وجلوروی اومی‌ایستادکه‌گردنش را میزد وچنان‌میشد که وی را باسلاح خودش می‌کشت وچنان می‌شدکه دومرد بودند ومی‌گفت یکی رفیقش را بکشد واین بسیار بود .

یونس‌بن‌ابی اسحاق‌گوید: سلمان بن‌ربیعهٔ باهلی‌گروهی از عجمان را دید که زیر پرچم خویش بودندکه‌آنرا به زمین‌کوفته بودند وگفته بودند از اینجا نرویم تا بمیریم و حمله برد و همه‌کسانی راکه زیر پرچم بودند بکشت وساز وبرگشان را بگرفت.

گوید: سلمان به روز قادسیه یکه سوار مسلمانان بود واز جمله‌کسانی بود که پس از هزیمت پارسیان برآنهاکه پایمردی می‌کردند حمله برد. یکی دیگر

۱ــ در متن‌کلمه پارسی است ونسخه بدل چنین است:«بپایه»

گوید: پس از آن سعد، قعقاع وشرحبیل را به دنبال فراریانی فرستاد که راه عبدالرحمان بن‌ربیعهٔ ذوالنور بود که برگروهی از پارسیان که برضد مسلمانان فراهم بودند حمله برد وبا سواران خویش در همشان کوفت.

شعبی گوید: سلمان بندهای کسان را بهتر از آن میشناخت که سلاح بندهای حیوان کشتنی را می‌شناسد. جایی که اکنون زندان است خانهٔ عبدالرحمان بن‌ربیعه بود وجایی که میان آن وخانهٔ مختار است خانهٔ سمان بود واشعث بن‌قیس محوطه‌ای راکه جلوان بود واکنون در خانهٔ مختار افتاده به تیول خواست که باو دادند و سلمان بدو گفت: «ای اشعث، نسبت به من سخت جسور شده‌ای، بخدا اگر زمین را بگیری ترابه‌شمشیر می‌زنم، ببین از توچه میماند؟» واشعث از زمین چشم‌پوشید ومتعرض آن نشد.

طلحه‌گوید: پس از هزیمت، سی‌وچندگروه پایمردی کردند وتن بمرگ‌دادند واز فرار شرم داشتند وخدایشان نابود کرد که سی و چند کس از سران مسلمانان به‌آنها پرداختند ودنبال فراریان نرفتند. سلمان بن‌ربیعه به‌گروهی پرداخت و عبدالرحمن‌بن‌ربیعهٔ ذوالنور به‌گروه دیگر پرداخت وکسانی از سران مسلمانان به گروههای دیگر پرداختند.

جنگ این‌گروهها به دوصورت بود، بعضی تاب نیاوردند وگریزان شدندو بعضی دیگر پایمردی کردند تاکشته شدند.

از جمله سران فراری این‌گروهها هرمزان بودکه در مقابل عطار بود واهو که در مقابل حنظلة‌بن‌ربیع کاتب پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم بود وزادبن‌بهیش که در مقابل عاصم‌بن‌عمرو بود وقارن که در مقابل قعقاع‌بن‌عمرو بود.

گوید: از جمله کسانی که دل به مرگ داده بودند شهریار پسر کنارا بودکه در مقابل سلمان بود وپسر هربذ که در مقابل عبدالرحمان بود وفرخان اهوازی که‌در مقابل بسر بن‌ابی‌رهم جهنی‌بود وخسروشنوم همدانی که درمقابل ابن‌هذیل کاهلی‌بود.

بالا وزیر گرفته بودند وزهرةبن‌حویه را به تعقیب جالنوس فرستاد .

ابوجعفر طبری‌گوید: حدیث‌ابن‌اسحاق چنین است که‌گوید: مثنی بن‌حارثه بمرد وسعدبن‌ابی‌وقاص سلمی دختر خصفه راکه‌زن وی بوده بود، به زنی گرفت و این بسال‌چهاردهم هجرت‌بود. آن سال عمربن‌خطاب سالار حج‌بود.

گوید: درهمین‌سال‌ابوعبیدةبن‌جراح‌وارد دمشق‌شد وزمستان راآنجاگذرانید. در تابستان هرقل بارو میان به‌انطاکیه‌آمد و ازمستعربان ازقبیلهٔ لخم وجذام وبلقین وبلی وعامله و قبائل قضاعه وغسان، بسیار کس‌با وی‌بود واز مردم ارمینیه نیز بسیار کس بود .

هرقل در انطاکیه بماند وصقلار راکه ازخواجگان بود بفرستاد بایکصدهزار کس‌که دوازده هزار کس از مردم ارمینیه بودند و سالارشان جرجه بود و دوازده هزار کس از مستعربان از غسان وقبایل قضاعه‌که سالارشان جبلةبن‌ایهم غسانی بودو بقیه از رومیان بودند وصقلار خواجهٔ هرقل سالار همگان بود .

گوید: مسلمانان با بیست‌وچهار هزار کس‌که سالارشان ابوعبیده جراح بود برون شدند ودر رجب سال‌پانزدهم دریرموك‌تلاقی شد وجنگی سخت‌شد که‌رومیان به اردوگاه مسلمانان درآمدند وکسانی از زنان قریش به‌وقت درآمدن رومیان به اردوگاه مسلمانان شمشیر گرفتند ومردانه جنگیدند که ام‌حکیم دختر حارث بن‌هشام ازآنجمله بود.

گوید: وچنان بودکه وقتی مسلمانان به مقابلهٔ رومیـان می‌رفتـند کسانی از قبیلهٔ لخم وجذام به‌آنها پیوسته بودند وچون شدت جنگ را بدیدندگریزان‌شدندو به دهکده‌های نزدیك رفتند ومسلمانان را رهاکردند.

عروةبن‌زبیرگوید: یکی از مسلمانان دربارهٔ رفتار مردم لخم وجذام شعـری گفت بدین مضمون:

«مردم لخم وجذام در کار گریز بودند»
«وما ورومیان در مرج به کشاکش بودیم»
«اگر پس از این بیایند با آنها کاری نداریم»

عبدالله بن زبیر گوید: به سال یرموك با پدرم بودم و چون مسلمانان آرایش جنگ گرفتند، زبیر زره پوشید وبراسب نشست وبه دو تن از غلامان خویش گفت: «عبدالله را پیش بار نگهدارید که نوسال است»

گوید: پس از آن برفت وبه سپاه پیوست و چون مسلمانان ورومیان جنگ انداختند جمعی را دیدم که بر تپه‌ای ایستاده بودند وجنگ نمی کردند. من اسبی را که زبیر پیش بارنهاده بود بگرفتم وبرنشستم وسوی آن جمع رفتم وبا آنهاایستادم وبا خودگفتم: «ببینم چه می کنند» ودیدم که ابوسفیان‌بن‌حرب با تنی چند از پیران قریش از مهاجران فتح مکه ایستاده بودند وجنگ نمی کردند و چون مرا دیدند که نوسال بودم به من توجه نکردند.

گوید: «بخدا چنان بود که وقتی مسلمانان عقب می‌رفتندوکار رومیان بهتر میشد می گفتند: «زردها، بیشتر، بیشتر» وچون رومیان عقب‌می‌رفتند ومسلمانان‌تفوق می‌یافتند می گفتند: «ای دریغ‌از زردها» .

ومن ازگفتار آنها در شگفت بودم وچون خداوند رومیان راهزیمت کردوزبیر بازآمد قصهٔ آن جمع را باوی‌بگفتم که خندید وگفت: «خدایشان بکشد که ازکینه دست برنمی‌دارند، اگر رومیان برماغلبه یابند به‌آنها چه می‌رسد؟ ماکه‌برای آنها از رومیان بهتریم»

ابن‌اسحاق‌گوید: آنگاه خدای تبارك وتعالی نصرت‌آورد ورومیان وسپاهی که هرقل فراهم‌آورده بود هزیمت شدند و از سپاه روم از مردم ارمینیه و مستعربان هفتادهزارکس کشته‌شد وخدا صقلاروباهانرا که‌هرقل‌همراه وی‌فرستاده‌بود بکشت.

وچون هرقل ماجرا را بشنیدکس فرستادکه مردان جنگی ومردم ملطیه را

پیش وی‌آوردند وبگفت تا شهر راآتش زدند.

گوید: درجنگ یرموك از مسلمانان از طایفهٔ بنی امیه،عمروبن‌سعیدبن‌عاص وابان‌بن‌سعیدبن‌عاص‌واز بنی مخزوم،عبدالله‌بن‌سفیان بن‌عبدالاسد وازبنی‌سهم،سعید بن‌حارث بن‌قیس کشته شدند.

گوید: درآخر سال پانزدهم هجرت ، خداوند در عـراق رستم را بکشت و سپاهیان یرموك پس از فراغت از جنگ آنجا به‌کمك سعد در قادسیه پیکارکردند .

وچنان بودکه وقتی زمستان برفت سعد از شراف سوی قادسیـه روان شد و رستم خبر یافت وبه‌آهنگ وی برون شد وچون سعـد از حرکت وی خـبردار شد توقف‌کرد و به عمرنامه نوشت وکمك خواست، عمر مغیرة‌بن‌شعبهٔ ثقفی را باچهار صدکس از مدینه سوی وی فرستاد، قیس بن‌مکشوح مرادی را نیز با هفتصدکس فرستاد وبه ابوعبیده نوشت‌که هزارکس از مردان خویش‌را به‌کمك سعدبن‌ابی‌ـ وقاص سالار عراق فرست وابوعبیده چنان‌کرد وعیاض بن‌غنم فـهری را سالارآن گروه‌کرد.

گوید:آن سال‌که سال پانزدهم بود، عمربن خطاب با سالارحج بود و چنان بودکه‌کسری در قصربنی‌مقاتل پادگانی داشت‌که نعمان بن‌قبـیصه سالارشان بـود. نعمان پسرحیه‌طایی وپسر عموی قبیصة‌بن‌ایاس‌طایی فرمانروای‌حیره،در قصرخویش بود وچون از سعدبن‌ابی‌وقاص خبر یافت از عبدالله‌بن‌سنان اسدی صدا وی‌دربارهٔ وی پرسیدکه‌گفت: «یکی از مردم قریش است.»

نعمان‌گفت: «بخدا اگر قرشی باشد چیزی نیست بخدابا اوجنگ می‌کنم‌که قرشیان بندگان‌کسی هستندکه غالب شود، بخدا از محافظ‌حمایت نکنندوبی‌محافظ از دیار خویش بیرون نشوند.»

عبدالله بن‌سنان از این سخـن خشمگین شد وصـبرکرد تـا وقـتی بخفت براودرآمد و نیزه را به پشتش فروکرد واورا بکشت آنگاه پیش‌سعد رفت‌ومسلمان

شد .

گوید: وچون مغیرةبن‌شعبه وقیس‌بن‌مکشوح با همراهان خویش به‌سعدبن ابی‌وقاص پیوستند، سوی رستم روان شد ودر قادس‌که دهکده‌ای مجاور عذیب بود فرودآمد ومردم، آنجا مقام‌گرفتند وسعد در قصر عذیب جاگرفت ورستم باسپاه پارسیان در قادسیه فرودآمد. سپاه وی چنان‌که در دیوان وی به شمارآمده بجز تبعه وغلامان شصت هزار کس بود. میان رستم وسپاه مسلمانان عتیق، پل قادسیه، فاصله بود.

وچنان بود که سعد در منزل خویش بیمار بود و قرحه‌ای سخت داشت و ابومحجن بن‌حبیب ثقفی در قصر وی محبوس بود که به سبب شرابخواری او را حبس‌کرده بود.

وچون رستم بیامد کس فرستاد که مردی هوشیار را پیش من فرستید که باوی سخن‌کنم که مغیرةبن‌شعبه را سوی او فرستادند. مغیره که موهای خود را به چهار دشته تابیده بود وپشت سروبالای‌گوش افکنده بود و بردی به تن داشت برفت تا پیش رستم که آنسوی پل عتیق در سمت عراق جای داشت ومسلمانان برسوی‌دیگر درسمت حجاز میان قادسیه وعذیب بودند.

رستم با مغیره سخن‌کرد وگفت : « شما عربان مردمی تیره روز و مستمند بودید که به‌بازرگانی یا مزدوری یا سفرپیش ما می‌آمدید واز غذای ما می‌خوردیدواز آبمان‌می‌نوشیدید ودر سایه های ما می‌آرمیدید وبرفتید و یاران خویش را خواندید وآنها را نیز بیاوردید، مثال شما چون مردی است‌که باغ انگوری داشت و شغالی درآن دیدوبا خودگفت یك شغال چیزی نیست اما شغال برفت و شغالان را به باغ خواند وچون فراهم‌آمدند صاحب باغ بیامد وسوراخی راکه شغالان ازآن‌آمده بودند بگرفت وهمه را بکشت .

« می‌دانیم‌که مستمندی شما عربان را به این‌کار واداشته، امسال برگردید

که ما را از آبادانی دیارمان ومقابلهٔ دشمنانمان بـازداشته‌اید وما شترانتـان راگندم وخرما بار می‌کنیم وجامه به شما می‌دهیم، از دیار ما بـروید که خدایتـان بسلامت دارد.»

مغیره گفت: «چنانکه گفتی مستمند بودیم وبدتر از این بودیم، مرفه‌ترین مـا آنکس بود که پسر عموی خویش را می‌کشت ومال وی رامی‌گرفت و می‌خـورد، مرداروخون واستخوان می‌خوردیم، چنین بودیم تا خدا پیغمبری میانمابرانگیخت وکتاب‌بدوفرستاد که‌مارا سوی خدا ودین وی خواند، یکی تصدیق او کردودیگری تکذیب او کردوآنکه تصدیق کرده بود باآنکه تکذیب کرده بود بجنگید تا همه از روی یقین یا به ضرورت به دین وی‌گرویدیم کـه معلوم شد که وی صادق اسـت و فرستادهٔ خداست واوبه ما فرمان داد که با مخالفان خود بجنگیم و به مـاگفت کـه هرکس از مابردین وی بمیرد به بهشت می‌رود وهرکه بماند بملك می‌رسد و بـر مخالف خویش غلبه می‌یابد. ما ترادعوت می‌کنیم که به خدا وپیمبر اوایمان بیاری وبه دین مادرآیی، اگر چنین کنی دیارت ازآن تست وکس جزبه رضای تووارد آن نشود وباید زکات وخمس بدهی واگر نپذیری باید جزیه بدهی واگر نپذیری با تو می‌جنگیم تاخدامیان ما وتوداوری کند.»

رستم گفت: «گمان نداشتم‌در عمرخویش از شما عربان چنین‌سخنانی‌بشنوم، فرداکارتان را یکسره می‌کنم و همه‌تان را می‌کشم.»

آنگاه بگفت تا برعتیق بندزدند وهمه‌شب تاصبحگاه باعلف و خاك و نی،بند می‌زدند وراه‌آماده شد.

گوید: مسلمانان‌آرایش جنگ گرفتند، سعد سالاری قوم‌را به خالدبن‌عرفطه هم پیمان بنی‌امیه سپرد، میمنهٔ سپاه را به جریربن عبدالله‌بجلی داد و میسره را بـه قیس‌بن‌مکشوح سپرد. آنگاه رستم حمله‌آورد و مسلمانان نیز حمله بردند. بیشتـر آنها جزجل‌بارها، سپری نداشتند که چوب بدان بسته بودند و سپر محافـظ خویش

کرده بودند وغالب سرپوش آنها طناب بارها بود که هرکس طناب بار خود را به سر می‌پیچید تا آنرا محفوظ دارد، پارسیان آهن پوش وقباپوش بودند وجنگی سخت کردند. سعد در قصر بود وجنگ را مـی‌نگریست وسلـمه دختر خصفه کـه ازآن پیش زن مثنی بن حارثه بوده بود با وی بود وچون سپاهیان به جولان آمدند گفت: «ای دریغ از مثنی که امروز مثنی ندارم.» وسعد سیلی برچهرهٔ اوزد.

سلمی گفت: «این کار را از روی غیرت وترس کردی»

وچون ابومحجن که در قصر عذیب بود حرکت وجولان سپاه را بدید، با زبراء کنیز سعد که به نزد وی محبوس بود گفت: «ای زبراء! مـرا رها کـن وبه قید سوگند خدا تعهد می کنم که اگر کشته نشدم بازگردم که بند آهنین به‌پای من نهی.»

زبراء وی‌را رها کرد وبلقا اسب‌سعدرا بدوداد، ابومحجن به دشمن حمله برد سعد از بالای حصار می‌نگریست واسب خویش را می‌شناخت ونمی‌شناخت.

وقتی جنگ به سر رفت وخدا جمع پارسیان را هزیمت کرد، ابومحجن پیش زبراء بازگشت وپای خویش را دربندوی کرد وچون سعد از بالای حصار بیامد اسب خویش را دید که عرق کرده بود وبدانست که‌سوار آن شده‌اند واز زبراء پرسید واو قصهٔ ابومحجن را بگفت وسعد آزادش کرد.

محمدبن اسحاق گوید: عمروبن معدیکرب با مسلمانان در قادسیه بود.

اسودنخعی گوید: در قادسیه حضور داشتم و دیدم که نوجوانی از مردم نخع شصت تا هشتادتن از فرزندان آزادگان را پیش می‌راند وگفتم: «خداوند فرزندان آزادگان را زبون کرد.»

قیس بن ابی‌حازم بجلی که در قادسیه با مسلمانان بودگوید: درجنگ قادسیه یکی از ثقفیان با ما بود واز دین بگشت وپیش پارسیان رفت وبه‌آنها گفت که محل مقاومت عربان جایی است که بجیله آنجاست.

گوید: ما یك چهارم سپاه بودیم وشانزده فیـل سوی ما فرستادند و دوفیـل

سوی باقی سپاه فرستادند وخار آهنین زیر پای اسبان ما می‌ریختند و تیر سوی ما می‌انداختند چندان که گفتی باران است واسبان خویش را به هم بسته بودند که فرار نکنند.

گوید: عمروبن معدیکرب به ما می‌گذشت و می‌گفت: «ای گروه مهاجران، شیران باشید که هر که نیك بکوشد شیر باشد و پارسی چون نیزهٔ خویش‌را بیندازد بزباشد.»

گوید: یکی از چابکسواران پارسی بود که تیرش خطا نمی‌کرد به عمرو گفتیم: «ای ابوثور، این سوار را دفع کن که تیروی خطا نمی‌کند.» عمرو سوی او رفت وپارسی تیری بزد که به کمان وی خورد وعمرو حمله برد و با وی درآویخت وخونش بریخت ودوطوق ویك کمربند طلا ویك قبای دیبا ازاوبگرفت.

گوید: آنگاه خدا رستم را بکشت واردوگاه وی را باهرچه درآن بودغنیمت مسلمانان کرد. مسلمانان شش‌یا هفت هزار کس بودند. آنکه رستم را بکشت هلال ابن‌علفهٔ تمیمی‌بود که وی را بدید وسوی اورفت ودرآن‌حال که به تعقیب رستم‌بود تیری بینداخت که به پای اوخورد وپایش را به‌رکاب زین دوخت ورستم به پارسی می‌گفت« بپایه» یعنی چنین که آمد یا چنین که هستی.

آنگاه هلال‌بن‌علفه به رستم حمله برد وخونش بریخت و سرش را ببرید و بیاویخت وپارسیان عقب نشستند ومسلمانان به تعقیبشان رفتند وازآنها همی‌کشتند. وچون پارسیان به خراره رسیدند فرودآمدند وشراب نوشیدند وغذاخوردند، آنگاه برون‌آمدند و در عجب بودند که تیرهایشان در عربان‌کارگر نبود. جالنوس بیامد و کره‌ای برداشتند که اوتیری زد وآنرا سوراخ کرد و درآنجا بودند که سواران مسلمان در رسیدند وزهرةبن‌حویه تمیمی به جالنوس حمله برد و او را بکشت و پارسیان هزیمت شدند وسوی دیرقره وآن‌سوی دیر رفتند وسعد با مسلمانان بیامد ومقابل پارسیانی که‌آنجا بودند موضع‌گرفت، درآنجا عیاض‌بن‌غنم باکمکیان شام

که یکهزار بودند در رسید وسعد از غنایم قادسیه به او و همراهانش سهم داد. سعد از دمل خویش دردمی کشید وجریر بن‌عبدالله شعری گفت بدین‌مضمون:

«من جریرم و کنیهٔ ابوعمرودارم»
«سعد درقصربودکه خدا فیروزی داد»

ونیز یکی از مسلمانان شعری به این مضمون‌گفت:

«جنگیدیم تا خدا فیروزی داد»
«وسعد در قادسیه به در قصر پناه برده بود»
«از جنگ آمدیم وبسیار زنان بیوه شده بودند»
«اما درمیان زنان سعدکس بیوه نبود»

گوید: وچون این سخنان به سعد رسید به نزدکسان آمد وعذرخویش بگفت ودملهایی راکه درران وکفل خویش داشت به‌آنها بنمود ومسلمانان وی را معذور داشتند، که سعد ترسو نبود. سعد به‌جواب‌گفتهٔ جریر شعری به این مضمون‌گفت:

«دربارهٔ بجیله آرزوئی‌ندارم»
«جز اینکه به‌روز شمار پاداش یابند»
«که سوارانشان با سواران روبه روشدند»
«وسواران پیکارکردند»
«وفیلان به نبردگاهشان آمد»
«که‌گویی به رونق شتران تندرو بود»

پس ازآن پارسیان از دیرقره سوی مداین‌گریختند و آهنگ نهاوند داشتند طلاونقره ودیباوپرند وحریر وسلاح وجامه‌های کسری و دختران وی را ببردند و جز این هرچه بود به جا نهادند وسعدکسان از مسلمانان به تعقیب آنها فرستاد: خالدبن‌عرفطه هم‌پیمان بنی‌امیه را روانه‌کرد، عیاض‌بن‌غنم ویاران وی راهمراه‌خالد کرد، هاشم بن‌عتبةبن‌ابی‌وقاص را پیشدار سپاه وی‌کرد، جریر بن‌عبدالله بجلی را

به‌میمنه گماشت وزهرة‌بن‌حویهٔ تمیمی را به میسره گماشت خودسعد به‌سبب دردی که داشت بجاماند و چون درد وی برفت با بقیهٔ مسلمانان به دنبال آن‌گروه روان شد و دربهرسیر نرسیده به دجله به‌آنها رسید وچون برساحل دجله اردو زدند و بارنهادند به جستجوی‌گدار بودند اما نیافتند تاکافری از مردم مداین پیش سعدآمد وگفت : «راهی به شما می‌نمایم که پیش ازآنکه پارسیان چندان راهی‌طی کرده باشند به‌آنها برسید» وآنها را ازگداری نزدیك قطربل ببرد. نخستین کس که به‌گدار زد هاشم‌بن عتبه بود که به‌پای رفت وچون عبورکرد سوارانش به دنبال وی رفتند. آنگاه خالد ابن‌عرفطه با سواران خود عبورکرد پس از آن عیاض بن‌غنم با سواران خود عبورکرد. پس ازآن‌جماعت پیاپی بیامدند وبه‌گدار زدند وعبور کردند. گویند: پس ازآن‌کس این‌گدار را پیدا نکرد .

آنگاه برفتند تابه سیاهچال ساباط رسیدند وبیم‌کردند کمین دشمن آنجاباشد وبه تردید افتادند وبیمناك شدند ونخستین‌کس که با سپاه خویش به‌آنجا درآمد هاشم‌بن‌عتبه بود وچون‌گذشت شمشیر خود را برای مسلمانان تکان داد و بدانستند که چیزی‌که مایهٔ ترس باشد اینجا نیست وخالدبن‌عرفطه آنها را عبور داد.

آنگاه سعد به مسلمانان پیوست وبه جلولا رسیدند که جماعتی از پارسیان آنجا بودند وجنگ جلولا رخ دادکه خدا پارسیان را هزیمت‌کرد ومسلمانان‌بیش از آنچه در قادسیه‌گرفته بودند، غنیمت به دست‌آوردند ویکی از دختران‌کسری و به قولی دختر پسر اوبنام منجانه‌کشته شد ویکی از شاعران مسلمان شعری بدین مضمون‌گفت :

«چه بسیارکره اسبان نیکوی چاق»
«که بار جوان مسلمان را می‌برد»
«که در راه رحمان از جهنم رهایی یافته بود»
«واین به روز جلولا بودوروز رستم»

«وروز حملهٔ کوفه»

«وروزی که دین کافران به رو در افتاد.»

آنگاه سعدفتحی را که خداوند نصیب مسلمانان کرده بود به عمر نوشت، و عمر نوشت که به جای خود باش وجزاین چیزی مجویید.

سعد بدو نوشت که اینك چیزی نزدیك به‌دست آورده‌ایم وزمین جلوروی ما گشاده است.

عمر نوشت: بجای خود باش و پارسیان را تعقیب مکن وبرای مسلمانان خانهٔ هجرت ومنزلگاه جهادی درست کن وشط رامیان من ومسلمانان فاصله مکن.

سعد مسلمانان را در انبار فرودآورد که در آنجا بماندند وبه تب مبتلا شدند وبه آنها نساخت.

سعد نامه نوشت وماجرارا به عمر خبر داد.

عمر نوشت : جزآنجاکه شتروگوسفند را نکودارد و علفزار باشد عربان را نکونباشد. در مجاورت شط بیابانی پیداکن‌وبرای مسلمانان منزلی‌آنجا بجوی.

گوید: سعد روان شد تا به محل کویفه عمربن سعد رسید که پشه وتب‌داشت وباکسان سازگارنبود. آنگاه سعدحارث بن‌مسلمه وبقولی عثمان حنیف بنی‌عمری را که یکی از مردم انصار بود فرستاد که جایی راکه اکنون کوفه آنجاست بیافت وسعد با مسلمانان آنجا فرودآمدند ومحل مسجدکوفه را معین کردند و برای مردم محله‌ها معین شد.

وچنان بود که عمربن‌خطاب آن سال سوی شام‌آمده بود ودر جابیه فرودآمد وایلیاشهر بیت‌المقدس گشوده شد.

وهم در این سال ابوعبیدةبن‌جراح حنظلة بن‌طفیل سلمی را سوی حمص فرستاد که خدا شهر را به دست وی‌بگشود.

سعدبن‌ابی‌وقاص شرحبیل بن‌سمط راکه یکی از مردم‌کنده بود به‌فرمانروایی

مداین گماشت.

ذکر احوال
مردم سواد

قبیصةبن‌جابر گوید: به روز قادسیه وقتی فتح شد یکی از ما شعری گفت و سعد را از اینکه در قصر مانده بود ملامت کرد، شعر وی در دهانها افتاد و به‌گوش رسیدو گفت: «خدایا اگر دروغگوست یا این سخن را به ریا وطلب شهرت گفته زبان ودست وی را از من ببر »

قبیصه‌گوید: بخداگویندهٔ شعر میان دوصف بود که به سبب‌دعای سعدتیری بیامد وبه زبان وی خورد ویك نیمه تن وی بخشکید وهرگز کلمه‌ای نتوانست گفت تا به خدا پیوست.

عثمان‌بن‌رجای سعدی‌گوید: سعدبن مالك از همه‌کس جسورتر و دلیرتر بود و در قصری تا استوار جاگرفته بودکه میان دوصف بود واز آنجا سپاهیان را می‌نگریست.»

ام‌کثیرزن همام‌بن‌حارث نخعی‌گوید: ما با شوهران خود در قادسیه بودیم و چون خبرآمد که جنگ به سر رسید، لباس به خود پیچیدیم و قمقمه های‌آب برگرفتیم وسوی زخمیان رفتیم وهرکه از مسلمانان بودآب به اودادیم‌وازجابرداشتیم و هر که از مشرکان بود خلاصش کردیم. کودکان‌نیز به دنبال ما آمدند که این‌کار را به دست آنها دادیم.

سیف‌بن‌عطیه‌گوید: در جنگ قادسیه هیچیك از قبایل عرب بیشتر ازبجیله‌و نخع زن همراه نداشت. نخعیان هفتصد زن بی‌شوهر داشتند وبجیله هزار زن‌داشتند واینان به هزارکس از قبایل عرب شوهر کردند وآنان‌به هفتصدکس‌شوهر کردند. نخعیان و بجیلیان را خویشاوند مهاجران می‌گفتند آنها در کار انتقال بار و اثاث

بی‌پروا بودند که خالد زمینه را فراهم کرده بود ومثنی پس از خالد و ابی‌عبید پس از مثنی. ونیز جنگاوران پیش از قادسیه زمینه فراهم‌آورده‌بودند و از آن پس سختی بسیار بود.

طلحه گوید: بکیر بن‌عبدالله لیثی وعتبة‌بن‌فرقد سهی وسماك‌بن‌خرشهٔ انصاری - این سماك بجز ابودجانهٔ معروف بود در جنگ قادسیه‌اززنی خواستگاری کردند که عربان که زنان خویش را همراه آورده بودند. نخعیان، هفتصد زن بی‌شوهر داشتند و آنها را خویشاوند مهاجران می‌نامیدند. در اثنای جنگ پیش از فتح‌وپس از فتح مهاجران آنها را به زنی گرفتند وهفتصد کس از مردم قبایل شوهرشان‌شدندو چون کارها به سر رفت این سه کس از این‌زن خواستگاری کردند، وی اروی دختر عامر هلالی،هلال‌نخع، بودو خواهرش هنیده زن قعقاع‌بن‌عمروتمیمی بود. اروی بەخواهر خویش گفت: «با شوهر خویش مشورت کن که کدام یك را مناسب ما می‌داند.» و این پس از جنگ بودکه هنوز در قادسیه بودند. قعقاع گفت آنها را در شعر وصف می‌کنم و تو برای خواهر خویش نظر بده و شعری بدین مضمون گفت:

«اگر درهم هارا می‌خواهی»
«به سماك انصاری یا ابن‌فرقد»
«شوهر کن»
«واگرشجاعت به هنگام جنگ می‌خواهی»
«روسوی بکیر کن»
«وهمه‌شان در اوج بزرگیند»
«نیکوبنگرید که این سخن دربارهٔ فرداست.»

گوید: از عذیب تا عدن ابین‌وازابله تاایله عربان در انتظار جنگ قادسیه بودند وچنان می‌دیدند که ثبات و زوال ملك پارسیان وابسته به آنست ودر هر کجا

گوش فرا داشته‌بودند‌به‌بینندسرانجام‌آن‌چه میشودتاآنجاکه‌یکی‌کاری درپیش‌داشت ومی‌گفت: «صبرکنیم ببینیم کار قادسیه‌چه‌می‌شود؟» وچون‌جنگ‌قادسیه رخ‌دادجنیان برفتند وخبر را باکسانی ازآدمیان بگفتندوخبر به همه‌جا رسید.

گوید : شبانگاه زنی‌که ندانستندکیست برکوهی در صنعا شعری دربارهٔ جنگ قادسیه خواند وجنگاوران را ستود. مردم یمامه نیزشنیدندکه یك رهگذر اشعاری دربارهٔ جنگ قادسیه زمزمه می‌کرد ودر همهٔ دیار عرب اشعاری دراین باره به‌گوش می‌رسید.

طلحه‌گوید: سعد خبر فتح وشمارکشتگان پارسی و مقتولان مسلمان را با ذکر نام معاریف نوشت وهمراه سعدبن‌عمیله فزاری برای عمر فرستاد.

این سخن در روایت ابن‌رفیل‌بن میسور نیز هست، نامهٔ سعدچنین بود :

«اما بعد از پس جنگی دراز و اضطرابی سخت خدا ما را»
« برپارسیان‌فیروزی داد و روشهایی راکه اسلافشان داشته بودند ازآنها »
« بگرفت. با جمعی به تلاقی‌مسلمانان‌آمده بودندکه‌کس به شکوه‌آن »
«ندیده بود، اما سودشان نداد وخدا شکوه‌آنها را بگرفت و به مسلمانان»
«داد ومسلمانان‌پارسیان را بررودها ودل بیشه‌ها ودره‌ها تعقیب‌کردند. از»
«مسلمانان سعدبن‌عبید قاری وفلان‌وفلان،وکسانی‌که نمی‌دانیم وخدا بهتر»
«داند،کشته شدندکه هنگام شب قرآن همی خواندند وسران قوم بودند»
« و شیران همانندشان نبود وآنهاکه رفته‌اند برآنهاکه مانده‌اند جز به »
«شهادت برتری ندارندکه شهادت برایشان مقرر نشده بود.»

مجالدبن‌سعیدگوید: وقتی عمر ازآمدن رستم به قادسیه خبر یافت ازصبحدم تا نیمروز ازکاروانیان دربارهٔ مردم قادسیه خبر می‌جست‌آنگاه به خانهٔ خویش می‌رفت .

گوید: وچون بشارت‌آور را بدیدگفت: «ازکجا؟» واو بگفت

عمر گفت: «ای بندهٔ خدابامن سخن کن »

گفت: «خدا دشمن را هزیمت کرد»

عمر باوی پیاده می‌رفت وخبر می‌پرسید ومرد برشتر خویش می‌رفت وعمر را نمی‌شناخت تا وقتی به مدینه درآمد وکسان به عمر به عنوان امیرمؤمنان سلام می کردند، گفت: «خدایت بیامرزاد چرا به من نگفتی که امیرمؤمنانی »

عمرمی گفت: «برادرم باك نداشته‌باش.»

زیادگوید: مسلمانان در انتظار وصول مژده وفرمان عمر، غنایم خود را وارسی‌می کردند وبه‌باقیماندهٔ سپاه می‌رسیدند وکارهای خودرا سان می‌دادند .

گوید: مردم عراق از جنگاوران پیشین که در یرموك و دمشق حضورداشته بودند برای کمك سپاه قادسیه پیوسته‌آمدند و فردا وپس فردا نیز رسیدند. نخستین گروه‌آنها روز اغواث‌آمدند وآخرینشان پس فردای فتح رسیدند ... در جمع کمکیان از مردم مراد و همدان و پراکندگان‌قبایل، کس بود و به عمرنوشتند که دربارهٔ آنها چه بایدکرد؟ و این نامهٔ دوم پس از فتح بودکه با نذیربن عمرو فرستاده‌شد .

وچون خبر فتح به‌عمر رسید میان‌کسان به سخن ایستاد ونامهٔ فتح را خواند وگفت : «علاقه دارم‌که احتیاج را از میان ببرم درصورتی‌که رفاه همه میسر باشد. وگرنه باید درکار معاش همانند یکدیگرشویم تا هرکس چیزی داشته باشد. دوست دارم‌آنچه را دربارهٔ شما به‌دل دارم بدانید وآنرا به عمل خواهید دانست. بخدامن شاه نیستم‌که شمارا بندهٔ خویش‌کنم، بندهٔ خدایم‌که امانت را به اوسپرده‌اند؛اگر آنرا نگیرم وبه‌شما پس دهم ودنباله روباشم ودر خانه‌های خویش سیروسیراب باشید، نیکروز باشم واگرآنرا عهده‌کنم و شما را به خانهٔ خویش بکشانم وکناره نگیرم‌که معذورباشم وهمچنان بمانم، تیره روز شوم که‌اندکی خرسند باشم وبسیار مدت غمگین باشم.»

گوید: همراه انس بن حلیس به عمر نوشتند که گروههایی از مردم سواد دعوی پیمان دارند و چنانکه دانیم هیچکس جز مردم بانقیا و بسما و مردم الیس پایین به پیمان‌های پیش از قادسیه وفا نکرده. مردم سواد ادعا دارند که پارسیان مجبورشان کرده‌اند و فراهمشان آورده‌اند اما مخالفتمان نکرده‌اند و به‌جنگ نیامده‌اند. سعد بوسیلهٔ ابوالهیاج اسدی نوشت که مردم سواد برفته‌اند و آنها که به پیمان خویش وفا کرده‌اند و بر ضد ما برنخاسته‌اند پیش ما آمده‌اند و ترتیباتی را که پیش از ما میان آنها و مسلمانان بوده عمل کرده‌ایم و می‌گویند که مردم سواد سوی مداین رفته‌اند تکلیف آنها را که رفته‌اند و آنها که دعوی دارند به اجبار آمده‌اند و گریخته‌اند و جنگ نکرده‌اند و آنها را که پیمان نگهداشته‌اند یا تسلیم شده‌اند تکلیف همه را معین کن که در سرزمینی وسیع افتاده‌ایم و زمین ازمردم خالی شده و شمار ما اندك است و آنها که باما به‌صلح آمده‌اند بسیارند و جلب قلوب آنها مایهٔ آبادی زمین و ضعف دشمن است.

عمر میان کسان به سخن ایستاد و گفت: «هر که به هوس و گناه کار کند نصیب وی نابود شود و جز خویشتن را زیان نزند و هر که به طلب پاداشی که برای اهل طاعت پیش خداوند هست پیرو سنت شود و به شریعت پای بند باشد و به راه راست رود کارش سامان گیرد و به نصیب خویش دست یابد زیرا خداوند عزوجل گوید:

«ووجدوا ماعملوا حاضرا ولایظلم ربك احدا»[1]

یعنی: هرچه کرده‌اند حاضر یابند که پروردگارت به هیچ کس ستم نمی‌کند.

جنگاوران پیش و پیکار جویان قادسیه به جمع مقابل خود ظفر یافته‌اند و مردم آنجا رفته‌اند، و آنها که برپیمان بوده‌اند پیش مسلمانان آمده‌اند، دربارهٔ آنها که ادعا دارند به اجبار به جنگشان آورده‌اند و آنها که چنین ادعا ندارند و نمانده‌اند و رفته‌اند و آنها که مانده‌اند و ادعایی نکرده‌اند و نرفته‌اند و آنها که تسلیم شده‌اند چه

۱ــ سوره ۱۸، آیه ۴۸

رای دارید؟»

قوم همسخن شدند براینکه رعایت پیمان آنها که مانده‌اند وکاری نکرده‌اند، خیر افزای اوست وهرکه دعوی کند وراستگو به شمار آید چون گروه اول است و اگر دروغگو به شمار آیند پیمانشان لغو شود و صلحشان تجدید شود و آنها که سوی پارسیان رفته‌اند مخیر شوند: اگر خواهند به صلح آیند ودرپناه مسلمانان باشندواگر خواهند همچنان بمانند اما اززمینشان بازمانند وبا مسلمانان به جنگ باشندو آنها که مانده‌اند و تسلیم شده‌اند مخیر شوند یا جزیه بدهند یا بروند، کشاورز نیز چنین باشد.

عمر جواب نامهٔ انس‌بن‌حلیس را چنین‌نوشت:

«اما بعد: خداوند جل‌وعلا در هرچیز در بعضی‌موارد تساهلی»
«آورده بجز در مورد عدالت وتذکارکه‌دربارهٔ تذکار به هیچ‌حال‌تساهل»
«نیست وجزبه بسیارآن رضایت ندهد، در عدالت نیز دربارهٔ نزدیك و»
«دور ودرسختی وسستی تساهل نیست‌که عدالت اگرچه نرم نمایدبرای»
«محوستم وازالهٔ‌باطل از ستم قویتر است واگر سخت نمایدبه محو کفر»
«رساتر است، هرکس از مردم سوادکه برپیمان خویش بمانده وبرضد»
«شماکمك نکرده در پناه شماست وباید جزیه دهد وهرکه دعوی اجبار»
«دارد اما همراه پارسیان سوی شما نیامده وجنگ نکرده وبجای‌خویش»
«مانده تصدیقشان نکنید مگرآنکه بخواهید واگرنخواستید پیمانشان را»
«لغوکنید وآنها را به امانگاهشان برسانید.»

دربارهٔ نامهٔ‌ابوالهیاج چنین جواب نوشت:

« اما هرکه بمانده ونرفته وپیمان ندارد، چون اهل پیمان است»
«که باشما مانده ومخالفت نکرده، کشاورزان نیز اگر چنین کرده باشند»
«چنینند وهمه‌کسانی که دعوی دارندکه چنین کرده‌اند وسخنشان‌تصدیق»

«شود، ذمی بمانند واگر تکذیب شوند پیمانشان لغوشود وهر که بادشمن»
«کمك کرده و برفته خدا کاروی را با شماگذاشته اگر خواستیدعوتشان»
«کنید که برای شما در زمینشان کار کنند و در پناه شما باشند و جزیه »
«دهند واگر نخواستید هرچه را از آنها به غنیمت گرفته‌اید تقسیم کنید.»

وقتی نامهٔ عمر به‌سعدبن‌مالك ومسلمانان رسید به‌آنها که رفته‌بودند وازسواد دور شده بودند پیشنهاد کردند که بازگردندوذمی باشند وجزیه دهند وآنها بازآمدند وهمانندآنها که برپیمان مانده بودند، ذمی شدند ولی خراج آنها سنگین‌تربودوآنها راکه دعوی اجبار داشتند وگریخته بودند به‌صف آنها بردند و پیمان دادند وآنها را که مانده بودند، ونیزکشاورزان را، به‌صف پیمانداران‌بردند. اموال‌خاندان کسری‌و نیز اموال کسانی راکه با پارسیان رفته بودند و به اسلام یا جزیه‌گردن ننهاده بودند مشمول‌صلح ندانستند وغنیمت مسلمانان شد وبا اموالی که از پیش مصادره‌شده‌بود غنیمت کسان شد وباقی سواد مشمول ذمه بود و خراجی که کسری از آن می‌گرفته بودگرفتند. خراج کسری از سرکسان به نسبت اموال ودارایشان بود. از جمله چیزها که خدا غنیمت مسلمانان کرد اموال خاندان کسری بود و کسانی که باآنهارفته بودند وزن وفرزند ومال کسانی که به‌کمك آنها جنگیده بودند واموال آتشکده‌ها و بیشه‌ها ومردابها وگذرها ومتعلقات خاندان کسری .

اما تقسیم غنیمتی که از اموال کسری بود یاکسانی که همراهشان رفته بودند میسر نشدکه در همه سواد پراکنده بود وکسان معتمد و منتخب،آنرا برای‌غنیمت گیران اداره می‌کردند وغنیمت‌گیران دربارهٔ همین قسمت سخن داشتندنه همه‌سواد و ولایتداران‌هنگام تنازع کسان در کارتقسیم آن تعلل‌می‌کردند ازاینروغافلان درکار اراضی سواد به خطا افتاده‌اند، اگر خردمندان قوم با سبك عقلان که تقسیم اینگونه غنایم را می‌خواستند همسخن شده بودند، تقسیم میشد ولی خردمندان رضا ندادند ومتصدیان از رای خردمندان تبعیت کردند وگفتهٔ سبك عقلان بی‌اثر ماند، علی

رحمه‌الله تیز چنین کرد و همه کسانی که به‌معرض تقاضای تقسیم آن بودند تابع رای خردمندان بودند و گفتار سبك عقلان را ندیده گرفتند و گفتند: «مبادا درمیانه اختلاف افتد.»

محمدبن‌قیس گوید: از عامر شعبی پرسیدم: «وضع سواد چیست؟»

گفت: «به جنگ گرفته شد، همهٔ زمینها چنین بود، بجز قلعه‌ها، ومردمش برفتند، آنگاه به‌صلح وذمه دعوت شدند که پذیرفتند و بیامدند وذمی شدند وجزیه بر آنها مقررشد و در حمایت مسلمانان قرارگرفتند، ورویه چنین بود، پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم نیز در دومه چنین کرد، واموال خاندان کسری و کسانی که همراه آنها رفته بودندغنیمت مسلمانان شد.»

ماهان گوید: خدا سواد را به جنگ گشود و همه زمینهای میان آنجا ونهربلخ چنین بود، مگر قلعه‌ها، صاحبان زمینهابه صلح دعوت شدند و ذمی‌شدند و زمینها به آنها تعلق‌گرفت، اما اموال خاندان کسری وکسانی که پیروآنها شده بودند چنین نبود وغنیمت مسلمانان شد. زمینهای مفتوح غنیمت نبود تا تقسیم شود، خدای عزوجل فرموده: هرچه غنیمت شماشد، یعنی تقسیم کردید.

حسن بن ابی‌الحسن گوید: همه سواد به جنگ گرفته شد و کسان را دعوت کردند که بیایند وذمی‌شوند و جزیه بدهند آنهانیزپذیرفتند و به حمایت مسلمانان آمدند.

عمروبن‌محمدگوید: به شعبی گفتم: «بعضی‌ها پنداشته‌اند که مردم سواد بندگانند.»

گفت: «پس چرا از بندگان جزیه می‌گیرید، سواد و همه زمینهایی که می‌دانی به جنگ گرفته شد مگر قلعه‌ای برکوهی وامثال آن. آنگاه کسان را به بازگشت خواندندکه بازگشتند وسرانه از آنها پذیرفته شد وذمی شدند. ازگرفته ها آنچه غنیمت بحساب آید تقسیم شود اما آنچه غنیمت به حساب نیاید وپیش از آنکه

تقسیم شود صاحبانش جزیه دادن را بپذیرند به خودشان تعلق دارد، رویه چنین بوده است.»

محمدبن‌سیرین گوید: همه ولایتها به جنگ گرفته شد مگر بعضی قلعه‌ها که پیش از تسلیم پیمان بستند و آنها که اموالشان به جنگ گرفته شده بود دعوت شدند که بازآیند و جزیه بدهند وهمهٔ مردم سواد وجبل ذمی شدند دربارهٔ غنیمتیان چنین عمل می‌شود، عمرومسلمانان در کارسرانه وذمه طبق آخرین عمل پیمبرخدای صلی الله علیه وسلم عمل کرده‌اند.

وچنان شد که پیمبر خالدبن‌ولید را از تبوك به دومةالجندل فرستاد که آنجارا به جنگ گرفت وپادشاه دومه اکیدربن‌عبدالملك را اسیر کرد و او را دعوت کرد که ذمی‌شود وجزیه بدهد که دیار وی به جنگ گرفته شده بود واسیرشده بود. با دوپسر عریض نیز چنین کرد که گرفته شده بودند وگفتند که سوی وی می‌آمده‌اند وباآنها قرار جزیه وذمه نهاد.

کار یحنةبن‌روبه فرمانروای ایله نیز چنین بود. رویه معمول چون روایت خاص نیست وهرکه چیزی جزعمل‌پیشوایان عادل‌ومسلمان روایت کند دروغ آورده ومخالفت آنها کرده است.

مسلم‌وابستهٔ حذیفه‌گوید: مهاجران وانصار از مردم سواد که اهل کتاب‌بودند زن‌گرفتند اگر برده بودند این را روا نمیدانستند وروانبود که کنیزان اهل‌کتاب را به زنی بگیرند که خدای تعالی می‌گوید:

«ومن‌لم یستطع منکم‌طولا ان ینکح‌المحصنات فمن ماملکت ایمانکم من فتیاتکم‌المؤمنات[1]»

یعنی: وهرکس ازشما که ازجهت مکنت‌نتواندزنان عفیف‌مؤمن بنکاح آرد از

آنچه مالك آن شده‌اید ازکنیزان مومنتان گیرد.»

ونگفته دختران اهل کتاب.

سعیدبن‌جبیرگوید: عمربن خطاب از آن پس که حذیفه را فرمانروای مداین کرد وزنان مسلمانان بسیار شدند به‌او نوشت: شنیده‌ام زنی ازمردم مداین راکه اهل کتاب است به زنی گرفته‌ای، طلاقش بده.

حذیفه به عمرنوشت : چنین نکنم تا به من بگویی حلال است یا حرام و مقصودت چیست؟

عمر نوشت: حلال است ولی زنان عجم دل‌انگیزند واگربه‌آنها روکنیدشما را از زنان عرب باز دارند.

حذیفه گفت: «هم‌اکنون.» وآن زن را طلاق داد.

جابرگوید: با سعد در قادسیه بودیم و زنان‌کتابی را به زنی گرفتیم که زن مسلمان بقدرکافی نمی یافتیم و چون بازگشتیم بعضیها طلاقشان دادند و بعضیها نگهداشتند .

سعیدبن‌جبیرگوید: سواد به جنگ گرفته شد وآنها را دعوت کردندکه باز آیند و جزیه بدهندکه پذیرفتند و ذمی‌شدند، مگر اموال خاندان‌کسری وپیروانشان که غنیمت مسلمانان شدوهمین است که مردم‌کوفه ازآن سخن دادندومطلب‌مجهول مانده وپنداشته‌اندکه همه سواد چنین بود اما غالب اهل سواد چنان بودند.

ابراهیم‌بن‌یزید نخعی‌گوید: سواد به جنگ گرفته شد و دعوت شدندکه پس آیند وهرکه پذیرفت جزیه براومقرر شد وذمی‌شد وهرکه نپذیرفت مال وی‌غنیمت شد. خریدوفروش چیزی از این غنیمت، از زمینهای سواد، مابین جبل تاعذیب‌ونیز زمین جبل روانیست.

شعبی نیز گوید: خرید وفروش چیزی از این غنیمت مابین‌جبل وعذیب روا نست .

عامر گوید: زبیروخباب وابن‌مسعود وابن‌یاسر وابن‌هبار در زمان عثمان (از زمینهای سواد) تیول گرفتند، اگر عثمان خطا کرد، آنها که از وی پذیرفته‌اند خطا کار ترند وهمینها بودند که دین خویش را از آنهاگرفته‌ایم. عمر نیز به طلحه و جریربن عبدالله وربیل‌بن‌عمرو تیول داد. دارالفیل را نیز به تیول ابامفزر داد و به کسان دیگر نیز که از آنها تعلیم گرفته‌ایم تیول داد، تیولها بصورت بخشش از خمس غنیمت بود.

گوید: عمر بوسیله جریر به‌عثمان‌بن‌حنیف نوشت:

«اما بعد به جریربن‌عبدالله تیول بده به اندازهٔ قوتش نه کمتر ونه بیشتر.»

عثمان‌بن‌حنیف به عمر نوشت که جریر نامه‌ای از تو آورد که به‌اندازه‌قوتش به او تیول داده شود ومن نخواستم این را بکار بندم تا از توبپرسم.

عمر بدو نوشت: جریر راست می‌گوید، چنین کن ونکو کردی که به من مراجعه کردی.

گوید: ابوموسی نیز تیول داد، علی‌رحمه‌الله نیز کرد وسیه را به کردوس‌بن هانی به‌تیول داد، به‌سویدبن‌غفله جعفی نیز تیول داد.

سویدبن‌غفله گوید: از علی رحمه‌الله تیول خواستم. گفت: «بنویس این نامه‌ایست که علی زمین‌دادویه مابین کجا و کجا، و آنچه خدا خواهد، تیول‌سوید می‌کند.»

ابراهیم‌بن‌یزید گوید: عمرمی‌گفت: «وقتی با قومی پیمان می‌کنید خرابی سپاهیان را بعهده مگیرید.» ومسلمانان در نامه صلح کسانی که با آنها پیمان‌می‌کردند می‌نوشتند که خرابی سپاهیان به‌عهده مانیست.

واقدی گوید: جنگ و فتح‌قادسیه به سال شانزدهم هجرت بود، بعضی مردم کوفه‌نیز گفته‌اندجنگ قادسیه به سال پانزدهم بود ولی بنظر مادرست‌این است که به سال چهاردهم بود.

محمدبن اسحاق گوید: به سال پانزدهم بود و روایت وی را از پیش آورده‌ایم.

سخن از
بنیان بصره

ابوجعفر گوید: به‌پندار واقدی به‌سال چهاردهم عمربن خطاب رضی‌الله‌عنه به مردم مدینه گفت که ماه رمضان را در مسجدها باشند وبه ولایتها نوشت که مسلمانان چنین کنند.

گوید: به روایت مداینی ودر همین سال، یعنی سال‌چهاردهم، عمربن‌خطاب عتبةبن‌غزوان را سوی بصره فرستادوگفت با همراهان خویش‌آنجا مقیم شودو ارتباط پارسیان مداین واطراف را از آنجا ببرد.

به‌پندارسیف، بصره در ماه ربیع سال شانزدهم بنیان‌گرفت وازآن پس که سعد از جلولا وتکریت و حصنین فراغت یافت عتبةبن‌غزوان از مداین سوی بصره رفت که سعد به فرمان عمر وی راآنجا فرستاد.

شعبی‌گوید: مهران به سال چهاردهم در ماه صفر کشته شد وعمر به‌عتبه‌یعنی ابن‌غزوان‌گفت: «خدا عزوجل حیره واطراف‌آن را برای برادران شماگشود ویکی از بزرگان‌آنها‌کشته شده و بیم دارم که برادران پارسی‌شان به‌کمک آنها آیند می‌خواهم تورا به سرزمین‌هند بفرستم که نگذاری مردم حیره از برادرانشان برضد برادران شماکمك گیرند وباآنها بجنگی، شایدخداوند فتحی نصیب شماکند. به برکت خداوند روان شو وتاآنجاکه توانی از خدا بترس وبه‌عدالت حکم کن وبه وقت‌نماز کن وذکر خدا بسیارگوی.»

عتبه با سیصدوچندکس روان شد وجمعی‌از اعراب‌وبادیه‌نشینان بدوپیوستند وبا پانصدکس،کمی بیشتر یاکمتر، به بصره‌رسید ودرماه ربیع‌الاول،یا ربیع‌الآخر

سال چهاردهم آنجا فرود آمد. در آن هنگام بصره را سرزمین هند می‌خواندند و سنگهای سفید سخت داشت.

عتبه در خریبه فرود آمد. درحدود خریبه ورابوقه ومحل بنی‌تمیم وازد بیش از هفت بنا نبود که: دوتا درخریبه‌بود و دوتا درمحل ازد بود ودوتا درمحل بنی‌تمیم بود ویکی در رابوقه بود.

عتبه‌به عمر نامه نوشت ومحل خویش را برای وی وصف کرد. عمر بدو جواب داد که‌مردم را به‌یك‌جا فراهم کن وپراکنده مکن . عتبه چند ماه آنجا بود که جنگی نکرد وباکسی رو برو نشد.

خالدبن‌عمیر گوید: عمربن‌خطاب عتبة‌بن‌غزوان رافرستادوگفت:«با همراهان خود برو و چون به نهایت سرزمین عرب رسیدید و نزدیك دیار عجم شدیدآنجا بمانید.»

گوید : عتبه و همراهان برفتند تا بمربد رسیدند وآن دوسنگ را بدیدند و گفتند این بصره نیست و برفتند تا مقابل پل کوچك رسیدند که درآنجا نی‌روییده بود وگفتند: «باید این‌جابمانید.» ونزدیك‌فرمانروای‌فرات فرودآمدند وکسان برفتند وبه فرمانروای فرات گفتند: «این جا قومی آمده‌اند که پرچمی دارند وآهنگ تو دارند.»

فرمانروای‌فرات‌با چهار هزار چابکسوار بیامد وگفت: «همینهارا می‌خواستم طناب به‌گردنشان اندازید وپیش من آرید.»

عتبه رجز خواندن آغاز کرد و می‌گفت: «من همراه پیمبر خدا در جنگها حضور داشته‌ام.»

و چون آفتاب فروشد عتبه‌گفت : «حمله برید» و قوم حمله کردند و همه را بکشتند وازآنها جز فرمانروای فرات کس جان نبرد که اورا اسیر گرفتند.

آنگاه عتبة‌بن‌غزوان‌گفت: «منزلگاهی پاکیزه‌تر از این بجویید.»

روزی سخت گرم بود و نسیمی نبود. منبری برای عتبه برآوردند واو به سخن ایستاد وگفت: «دنیا بسر رسیده و از آن چیزی همانند سر ریــز ظرف بمانـده، شما از اینجا بــه دارالقرار میروید، با اعمال نیك آنجا روید، به من گفته‌اند که اگر از لب جهنم سنگی فروافکنند هفتاد پاییز همچنان فرورود وآن را پرمیکند، آیـا تعجب می کنید؟

«به‌من گفته‌اند که میان دو لنگه از درهای بهشت چهل سال راه است و روزی بیاید که آنجا پرشود ،روزی‌بود که‌من هفتمین یار پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم بــودم و غذایی جز برگ درخت بیابانی نداشتیم چندان که لبهای ما متورم شد و من بردی برگرفتم و پاره‌کردم و با سعد تقسیم‌کردیم . هریك از این هفــت کس امیریکی از ولایتهاست. پس از ماکسان را تجربه خواهید کرد.»

عمروگوید: وقتی عتبةبن‌غزوان مازنی، از بنی‌مازن منصور،از مداین سوی دروازهٔ هند رفت، برساحل مقابل جزیرةالعرب فرودآمدواندکی آنجا بماند. آنگاه منزل‌عوض‌کرد وکسان‌شکایت‌همی‌کردند. عمربدوفرمان‌داد که درسنگستان‌منزلگاه گیرد، پیش‌از آن‌سه جاکه‌عوض‌کرده‌بودند که‌جای‌گلی را خوش نداشتند، منزلگاه چهارم بصره بود، بصره سرزمینی است که همه سنگ آن‌گچ است. به‌آنها دستور داده شد نهری از دجله روان کنند و نهری برای‌آب خوردن کشیدند. و اسکــان مردم بصره در بصره واسکان مردم‌کوفه درکوفه‌کنونی، دریك ماه بود،مردم‌کوفه پیش ازآنکه درآنجا منزلگاه‌گیرند در مداین بودند تا درکوفه اقامت‌گرفتند،مردم بصره در ساحل دجله بودند وچندبار جا عوض‌کردند تاآنجا مقیم شدند . درآغاز یك فرسخ برفتند ونهری‌کشیدندآنگاه فرسخی برفتند و نهر راکشیدند، پس ازآن باز فرسخی برفتند ونهر راکشیدند ، پس‌ازآن به‌سنگستان رسیدند ونهر راکشیدند. طرح محلات بصره را همانندکوفه ریختند.کار اسکان بصره با ابوالجربا عاصم‌بن دلف بود که از مردم بنی‌عیلان تمیم بود.

نصربن‌اسحاق‌سلمی‌گوید: چنان بود که قطبةبن‌قتاده سدوسی به ناحیه‌خریبه بصره هجوم می‌برد چنانکه مثنی‌بن‌حارثه شیبانی به‌ناحیه حیره هجوم می‌برد، قطبه به عمر نامه نوشت و وضع خویش را خبر داد وگفت که اگر عده کمی داشته باشد برعجمان‌آنجا ظفر می‌یابد و آنها را از دیارشان بیرون می‌کند وچنان بود که‌پس از جنگ خالد در رود زن‌عجمان این‌ناحیه از قطبه بیمناك بودند.

عمربدونوشت: نامه توبه من رسید که نوشته بودی برعجمان مجاور خود هجوم می‌بری، نکوکرده‌ای وتوفیق یابی، به جای خویش باش ویاران خویش را مراقبت کن تا فرمان من به تورسد.

گوید: آنگاه عمر، شریح‌بن‌عامربنی‌سعدی‌را سوی بصره فرستاد وگفت: «در آنجا عقبدار مسلمانان باش.» واوبه‌سوی‌بصره آمد وقطبه راآنجا نهاد وسوی اهواز رفت تابه‌دارس رسید که پادگانی از عجمان‌آنجا بود که‌آن را بکشتند ،آنگاه عمر عتبةبن‌غزوان را فرستاد.

عبدالملك‌بن‌عمیرگوید: وقتی عمر عتبة بن‌غزوان را سوی بصره می‌فرستاد بدوگفت: «ای‌عتبه! ترا به سرزمین هند می‌گمارم که یکی از نواحی دشمن است‌و امیدوارم خدایت کمك کند وبراطراف آن تسلط یابی، به‌علاءبن‌حضرمی‌نوشته‌ام که عرفجةبن‌هرثمه راکه در خدعه وجنگ‌دشمن‌ورزیده است،به‌کمك توفرستد،وقتی آمد با اومشورت کن وحرمت کن وکسان راسوی خدای دعوت‌کن هرکه‌پذیرفت از اوبپذیر وهرکه دریغ کرد با ذلت وحقارت جزیه دهد وگرنه بی‌تأمل شمشیر به کار است.درکاری‌که به تو سپرده‌اند از خدابترس،مبادا دلت به تکبرگرایدویارانت را با توبد دل‌کند. توصحبت پیمبر داشته‌ای وبه سبب وی از پس ذلت، عزت یافته‌ای و از پس ضعف نیروگرفته‌ای و امیر صاحب قدرت وشاه مطاع شده‌ای که می‌گویی ومی‌شنوند وفرمان می‌دهی وفرمانت را اطاعت می‌کنند، چه نعمتی‌است اگر ترا بالاتر ازآنچه هستی نبرد وبا زیر دستان‌گردنفراز نکند، از نعمت نیز چون

گناه بپرهیز که به نزد من ازگناه بیم‌انگیزتر است، مبادا که نعمت‌ترا بکشاندوفریب دهد وخطایی کنی که به‌سبب آن به جهنم روی که خدا ترا ومرا از این خطر مصون دارد ، مردم وقتی دنیا به آنها رخ نمود سوی خدا شتافتندکه منظورشان دنیا بود خدا را منظور دارو دنیا را منظور مدار و از سقوط ستمگران بیمناك باش.»

شعبی‌گوید: عتبةبن‌غزوان با سیصدکس به بصره رسید و چون نیزارها را بدید وصدای قورباغه‌ها را بشنیدگفت: «امیر مومنان به من فرمان داده در اقصای سرزمین عرب وروستای نزدیك بدیار عجمان منزلگاه‌گیرم‌که این جاست واطاعت پیشوایمان برما واجب است.» ودرخریبه فرودآمد.

و چنان بود که پانصد تن از چابکسواران در ابله بودند و حفاظت آن می‌کردندکه ابله بندرگاه‌کشتی‌هایی بودکه از چین وجاهای دیگر می‌رسید . عتبه برفت ونزدیك اجانه منزلگاه‌گرفت ودر حدود یك ماه بماند ،آنگاه مردم ابله‌سوی وی‌آمدند که به مقابله برخاست وقطبه‌بن‌قتاده‌سدوسی وقسامةبن‌زهیر ما زنی‌را با ده سوار معین‌کرد وگفت پشت سرما باشید وفراری را بازپس رانید و هرکس را از پشت سرآهنگ ماکند برانید.

وقتی تلاقی شد به اندازه کشتن و تقسیم کردن یك شتر جنگ‌نکردندکه عربان غلبه یافتند وعجمان به هزیمت رفتند تا وارد شهر شدند و عتبه به‌اردوگاه خویش‌بازگشت. وعجمان چند روزدرشهربماندند وخدا ترس در دلهاشان‌افکندکه برفتند وچیزهای سبك وزن را ببردند واز فرات‌گذشتند وشهر را رهاکردند و مسلمانان واردآنجا شدند ومقداری‌کالا وسلاح واسیر ونقد به دست‌آوردند ونقدرا تقسیم‌کردندکه به هریك دودرم رسید .

عتبه، نافع‌بن‌حارث رابه‌ضبط ابله‌گماشت و خمس را برگرفت و باقی را میان جنگجویان تقسیم‌کرد وما وقع را به وسیله نافع‌بن‌حارث برای عمر نوشت .

داودبن‌ابی‌هندگوید: مسلمانان در ابله ششصد درم به دست‌آوردندوهرکس

دودرم گرفت وعمر برای هر کدام از دودرم گرفتگان فتح ابله، که سیصد کس بودند ، دوهزار درم عطا مقرر کرد.

فتح ابله در رجب یا شعبان همین سال بود.

شعبی گوید: در فتح ابله دویست و هفتاد کس حضور داشتند که ابوبکره و نافع بن حارث وشبل بن معبدومغیرة بن شعبه ومجاشع بن مسعود وابومریم بلوی وربیعة ابن کلدة بن ابی الصلت ثقفی وحجاج از آن جمله بودند.

عبایة بن عبد عمرو گوید، با عتبه در فتح ابله بودم، نافع بن حارث را باخبر فتح سوی عمر فرستاد، آنگاه مردم دشت میشان برضد ما فراهم شدند، عتبه گفت: «رای من اینست که سوی آنها رویم» وبرفتیم وبا مرزبان دشت میشان روبرو شدیم وبا وی جنگ کردیم که یارانش هزیمت شدند واورا اسیر گرفتیم وقبا وکمرش گرفته شد که عتبه آن را همراه انس بن حجیه یشکری فرستاد.

ابوملیح هذلی گوید: عتبه انس بن حجیه را باکمربند مرزبان دشت میشان پیش عمر فرستاد وعمر بدو گفت: «مسلمانان چطور بودند.»

گفت: «دنیا به آنها رو کرده واز بسیاری طلاونقره در زحمتند» به همین سبب کسان به بصره راغب شدند وروسوی آن کردند.

علی بن زید گوید: وقتی عتبه از ابله فراغت یافت مرزبان دشت میشان کسان را برضد وی فراهم آورد وعتبه از ابله سوی وی رفت واورا بکشت، آنگاه مجاشع ابن مسعود را سوی فرات فرستاد که شهری آنجا بود وعتبه سوی عمر رفت وبه مغیرة بن شعبه گفت که پیشوای نماز باشد تا مجاشع بازآید و چون بیامد سالار قوم اوست.»

گوید: مجاشع برمردم فرات ظفر یافت وسوی بصره بازگشت. فیلکان یکی از بزرگان ابزقباد جمعی را برضد مسلمانان فراهم آورد ومغیرة بن شعبه سوی او رفت ودر مرغاب تلاقی شد که مغیره ظفریافت وخبر فتح را برای عمر نوشت.

وچون‌خبر، رسید، عمر به‌عتبه‌گفت: «کی را بربصره‌گماشته‌ای؟»
گفت: «مجاشع‌بن‌مسعود را»
عمرگفت: «چگونه یك مرد بادیه نشین را سالار مردم شهرنشین می‌کنی؟ می‌دانی چه شده ؟»
گفت: «نه».

عمرکار مغیره را بدوخبرداد وفرمان دادکه برسرکار خویش بازگردد. اما عتبه درراه بمرد وعمر، مغیرةبن‌شعبه را سالارکرد.

قتاده‌گوید: مردم میشان برضد مسلمانان فراهم‌آمدند و مغیره سوی‌آنهارفت وبارهای سنگین را پشت سرگذاشت ونرسیده به دجله بادشمن‌روبروشد. ارده‌دختر حارث‌بن‌کلده‌گفت: «خوب است به مسلمانان بپیوندیم وباآنها باشیم.» آنگاه با سرپوش خود پرچمی بست وزنان سرپوشهای خویش را پرچمها کردند وبه‌آهنگ مسلمانان برون شدند ووقتی به‌آنها رسیدندکه با مشرکان به جنگ بودندکه چون پرچمها را بدیدند پنداشتندکه برای مسلمانان‌کمك رسیده وعقب‌نشستند ومسلمانان تعقیبشان‌کردند وتعدادی ازآنها را بکشتند.

حارثةبن مضرب‌گوید: ابله به جنگ‌گشوده شد وعتبه میان مسلمانان‌ککه، یعنی نان سفید، تقسیم‌کرد.

طبری‌گوید: از جمله‌کسانی که در میشان اسیر شدند یسار بودکه ابوالحسن بصری‌کنیه یافت وارطبان جدعبدالله‌بن‌عون بن‌ارطبان.

سلمه‌گوید: در فتح ابله حضور داشتم ویك دیگ‌مسین جزوسهم‌من‌شد،چون نیك نگریستم طلا بود وهشتاد هزار مثقال طلا درآن بود. در این باره به عمر نامه نوشتندکه به جواب نوشت: «سلمه به خدا قسم یادکندکه وقتی دیگ را می‌گرفته بنظرش مسین بوده . اگر قسم یادکرد بدو تسلیم‌کنید وگرنه میان مسلمانان تقسیم شود.»

گوید: پس من قسم یاد کردم ودیگ را به من تسلیم کردند و ریشه اموال ما از آنجاست.

عمره دختر قیس گوید: وقتی کسان برای جنگ مردم ابله برون شدند شوهر وپسر من نیر باآنها برفتند ودودرم وپیمانه‌پیمانه مویز گرفتند.

وچون برفتند ومقابل ابله رسیدند به دشمن گفتند: «ما بطرف شماعبور کنیم؟ یا شما بطرف ما عبورمی‌کنید؟»

گفتند: «شما بطرف ما عبور کنید.»

مسلمانان چوب درختان را بگرفتند و به هم بستند وسوی‌دشمن‌عبور کردند، مشرکان‌گفتند: «با اولیشان کاری‌نداشته باشید تاآخریشان عبور کند.»وچون به‌زمین رسیدند تکبیری‌گفتند. آنگاه تکبیر دوم گفتند ومرکبهایشان روی‌پا بلند شد، آنگاه تکبیر سوم گفتند و چهار پایان بناکرد راکب خویش را به زمین‌افکند وما سرها را می‌دیدیم که‌روی زمین‌می‌افتاد اما نمی‌دیدیم کی‌به‌آن‌ضربت می‌زندوخدافتح نصیب مسلمانان کرد.

مداینی‌گوید: صفیه‌دختر حارث‌بن‌کلده زن‌عتبة بن‌غزوان بود وخواهر وی ارده دختر حارث، زن شبل‌بن‌معبدبجلی بود و چون عتبه سالاری بصره یافت خویشاوندان وی ابوبکره و نافع و شبل‌بن‌معبد با وی آمدند و زیاد نیزبا آنها بود و چون ابله را بگشودند کس نبود که میان آنها تقسیم کند و زیاد قسمتگرشان شد، در این وقت چهارده‌ساله بود و گیسوی آویخته داشت وهرروز دودرم به اومی‌دادند.

گویند. سالاری عتبه بربصره به سال پانزدهم وبه قولی به سال شانزدهم بود وگفتار اول درست‌تراست. مدت سالاری عتبه بربصره ششماه بود پس ازآن‌عمر مغیرةبن‌شعبه ثقفی را سالار بصره کرد ودوسال در این‌کار بود ودربارهٔ وی گفتند آنچه‌گفتند وعمرابوموسی را سالار بصره‌کرد، بقولی عمر پس از عتبه ابوموسی‌و

پس از اومغیره را سالار کرد.

وهم در این سال ، یعنی سال چهاردهم ، عمر پسر خویش عبیدالله و یاران وی را به سبب شرابی که نوشیده بودند حد زد وابومحجن را نیز حد زد.

در این سال عمربن‌خطاب سالار حج بود. بقولی‌سالار مکه‌عتاب‌بن‌اسیدبود وسالار یمن‌یعلی‌بن‌منیه بود وسالار کوفه سعدبن‌ابی‌وقاص بود وسالار شام ابوعبیدة ابن‌جراح وسالار بحرین‌عثمان‌بن ابی‌العاص وبقولی علاءبن‌حضرمی بود وسالار عمان حذیفةبن‌محصن بود .

آنگاه سال پانزدهم هجرت درآمد

ابن‌جریر گوید: به‌گفتهٔ بعضیها در این سال‌سعدبن‌ابی‌وقاص کوفه‌راشهر کرد. ابن‌بقیله مسلمانان را به‌محل کوفه رهنمایی کرد وبه‌سعدگفت: «ترا به‌سرزمینی‌رهبری کنم که پشه‌ندارد واز فلات پایین‌تر است.» و جایی راکه اکنون‌کوفه است به‌آنها نشان داد.

سخن از جنگ مرج‌الروم

در این سال جنگ مرج‌الروم رخ داد وماجرا چنان بودکه ابوعبیده با خالد ابن‌ولید ازدمشق‌آهنگ‌حمص کرد وباکسانی که ازیرموك به‌آنهاپیوسته‌بودندبرفت‌و همگی در مقابل ذوالکلاع اردوزدند وخبر به هرقل رسید وتوذرای بطریق را بفرستادکه در سبزه‌زار (مرج) دمشق در غرب شهراردوزد وابوعبیده به مرج‌الروم و جمع آنجا پرداخت و چنان بود که زمستان به مسلمانان تاخته بود و بسیار کس زخمی بود و چون ابوعبیده درمرج الروم اردوزد همان روز شنس رومی باسپاهی

همانند سپاه توذرا به‌کمك وی وحفاظت مردم حمص رسید و جداگانه اردوزد و چون شب درآمد اردوگاه توذرا که خالد مقابل آن بودخالی‌شد، اردوگاه ابوعبیده در مقابل شنس بود. خالد خبر یافت که توذ را سوی دمشق می‌رود و رای وی و ابوعبیده چنان شد که خالد اورا تعقیب کند، همان شب خالد باگروهی سوار به دنبال توذرا رفت و چون یزیدبن‌ابی‌سفیان ازکار خالد خبر یافت به مقابله توذرا شتافت وجنگ درگیرشد ووقتی خالد رسید که جنگ بود و از پشت سربه رومیان حمله برد واز پیش رووپشت سر کشته همی‌شدند تاهمه از پای درآمدند ومعدودی از ایشان جان بدر بردند، ومسلمانان از مرکب ولوازم و خانه هرچه می‌خواستند گرفتند که یزیدبن‌ابی‌سفیان آن را بریاران خود ویاران خالد تقسیم کرد، آنگاه یزید سوی دمشق رفت وخالد سوی ابوعبیده بازگشت. خالد که‌توذرا راکشته بودشعری بدین مضمون گفت:

«ما توذرا وشوذرا را بکشتیم»
« وپیش از اونیز حیدر رابکشتیم»
«واکیدر را»

ازآن پس که خالد به تعقیب توذرا رفت ابوعبیده به‌شنس حمله بردودرمرج الروم جنگ کردند وبسیارکس از رومیان کشته شد وابوعبیده شنس رابکشت‌ومرج ازکشتگان رومی پرشد وزمین ازآن بوگرفت وبسیارکس فراری شدند که جان‌بدر نبردند وتعقیب کنانشان تا حمص برفتند.

سخن از فتح حمص

سیف درکتابی که درباره ابی‌عثماف داردگوید: وقتی هرقل ازکشتار مردم مرج خبریافت، امیرحمص را فرمان داد که حرکت کند وسوی حمص رود وگفت:

« شنیده‌ام که غذای عربان گوشت شتر است و نوشیدنیشان شیر شتر ، اکنون زمستان است، فقط در روزهای سرد باآنها بجنگید که تا تابستان یکی از جماعتی که بیشتر غذا ونوشیدنیشان چنین است زنده نخواهد ماند. »آنگاه از اردوگاه خویش سوی رها رفت وعامل وی حمص را بگرفت. آنگاه ابوعبیده بیامد ومقابل حمص اردو زد وخالد از پس وی به‌آهنگ حمص آمد.

وچنان بود که رومیان در روزهای‌سرد،صبح وشب به مسلمانان حمله‌می بردند ومسلمانان از سرمای سخت و رومیان از طول محاصره به زحمت بودند ، اما مسلمانان پایمردی کردند وهمچنان بماندند وخدا تحملشان داد وفیروزی به تاخیر افتاد تا زمستان برفت و رومیان حصاری بودند به این امید که زمستان مسلمانان را را نابود کند.

ابی‌الزهرای قشیری‌گوید: مردم حمص به‌همدیگر می گفتند: «درحصاربمانید که اینان پا برهنه‌اند وچون سرما بدانها رسید با این خوردنی ونوشیدنی که دارند پاهایشان‌ببرد.»

گوید: وچنان بود که وقتی رومیان از جنگ باز می‌رفتند با وجود خوردنی ونوشیدنی که داشتند پای بعضی‌شان در پاپوشها می‌افتاد ومسلمانان که پاپوش‌سبك داشتند يك انگشتشان‌آسیب ندیده بود.

همینکه زمستان برفت یکی ازپیران قوم با ایشان سخن کرد وگفت که: «با مسلمانان صلح کنید.»

گفتند: «چرا صلح کنیم که شاه در قدرت و قوت خویش بجاست ومیان ما ومسلمانان حادثه‌ای رخ نداده»وپیر آنها را رها کرد.

پس ازآن یکی دیگر ازآنها سخن کرد وگفت: «زمستان برفت وامیدنماند. در انتظار چیستید؟»

گفتند: «انتظار می‌بریم بیماری برسام بیاید که در زمستان نیست وتابستان

می‌آید.»

گفت: «اینان مردمی پر تحملند. اگر با آنها پیمانی‌داشته باشید بهتر از آنست که شما را بجنگ بگیرند. رای مرا به دلخواه بپذیرید پیش ازآنکه به ضرورت تسلیم‌شوید.»

گفتند: «پیری خرف‌است وازجنگ بی‌خبر.»

بعضی پیران غسان وبلقین گفته‌اند: «خدا صبوری مسلمانان را در ایام حمص پاداش داد ومردم حمص را دچار زلزله کرد وچنان بود که مسلمانان به‌آنها حمله کردند وتکبیر گفتند که رومیان در شهر دچار زلزله‌شدند ودیوارها فروریخت‌و هراسان پیش سران وصاحبنظران خویش رفتند که از پیش رای به‌صلح داشته‌بودند اما آنها پاسخ‌ندادند وقوم‌را تحقیر کردند. آنگاه مسلمانان‌تکبیر دیگر گفتند وخانه‌های بسیار در شهر فروریخت وباز قوم هراسان پیش سران وصاحبنظران خویش رفتند و گفتند: «مگر عذاب خدا را نمی‌بینید.»

گفتند: «شما باید تقاضای صلح کنید.»

قوم از بالای حصار ندا دادند: صلح!صلح!

مسلمانان ازماجرا خبر نداشتند وپذیرفتند وبویک‌نیمه‌خانه‌هاشان صلح کردند بشرط آنکه املاك وبناهای رومیان‌را رها کنند و درآنجا منزل‌نگیرند و به خودشان واگذارند، بعضی‌شان به ترتیب‌صلح دمشق‌صلح کردند که یك‌دینار بدهند وغله‌ای از حاصل هرجریب بطور دایم، درگشایش وسختی. بعضی دیگر به اندازه‌توان‌صلح کردند که اگر حاصل بیشتر شد بیشتر دهند واگر کمتر شد بکاهند.

صلح دمشق واردن چنین بود که‌بعضی تعهد چیزی کرده بودندچه‌درگشایش باشند وچه درسختی وبعضی به اندازهٔ توان صلح کرده بودند، اداره املاکی‌راکه شاهان قوم واگذاشته بودند به خودآنها سپردند.

ابوعبیده، سمط‌بن‌اسود را با بنی‌معاویه واشعث بن‌مئناس را با مردم‌سکون‌و

ابن‌عابس ومقداد را با مردم بلی‌وبلال وخالد وصباح‌بن‌شبیر و ذهیل بن‌عطیه و ذوالشمستان را با سپاه بفرستاد که در مرکز ولایت مقیم‌شدند و او خود در اردوگاه بماند و خبر فتح را برای عمر نوشت و خمس ها را همراه عبدالله‌بن مسعود فرستاد.

و چون ابن‌مسعود را فرستاد خبر آمد که هرقل ازآب گذشته و سوی جزیره رفته ودر رها مقیم شده که‌گاهی نهان می‌شود وگاهی نمودار. وقتی‌ابن‌مسعودپیش عمر رسید او را پس فرستاد، پس از آن وی را سوی‌کوفه به نزد سعد فرستاد. آنگاه به ابوعبیده نوشت در شهر خویش بمان ومردم نیرومند ودلیر از عربان شام را بخوان. من نیز ان‌شاءالله از فرستادن‌کسانی که‌کمك توباشند باز نمی‌مانم .

سخن از قنسرین

ابن‌عثمان‌گوید: از پس‌فتح حمص ابوعبیده خالد بن‌ولید را سوی قنسرین فرستاد وچون به حاضر رسید، رومیان بسالاری میناس‌ که پس از هرقل سر رومیان وبزرگ ایشان بود سوی اوتاختند و در حاضر تلاقی شد ومیناس کشته شد واز همراهان وی‌چندان کشته‌شد که‌نظیر آن‌دیده‌نشده‌بود ورومیان‌به‌پای کشته‌وی‌جانفشانی کردند وکس ازآنها نماند ومردم حاضر نیزکس سوی‌خالد فرستادندکه عربانندو آنها را به اجبار به‌جنگ کشانیده‌اند وسرجنگ‌وی‌نداشته‌اند وخالد ازآنهاپذیرفت وآنها را واگذاشت.

و چون عمر از ماجرا خبر یافت گفت: «خالد خودش را سالار کرد خدا ابوبکر را بیامرزاد که مردان را مهتر از من می‌شناخت.» زیرا وقتی به خلافت رسیده بود خالد و مثنی را عزل کرده بود گفت : «عزلشان به سبب تخلف نبود ولی مردم‌آنها را بزرگ می‌شمردند وبیم داشتم به

آنها تکیه کنند.» و چون خالد در قنسرین چنان کرد، نظر عمر درباره او تغییر کرد.

آنگاه خالد برفت تا بدرقنسرین فرودآمد و مردم شهر حصاری شدند، خالدگفت: «اگر در ابر باشید خدا ما را سوی شمابرآرد، یا شما را سوی ما فرود آرد.»

گوید: «مردم قنسرین درکار خویش نگریستند وسرگذشت اهل حمص رابه یادآوردند وبا خالد به ترتیب صلح حمص صلح کردند اما نپذیرفت مگرآنکه‌شهر را ویران کند وآن را ویران کرد وچون حمص و قنسرین گشوده شد هرقل واپس رفت.

سبب‌واپس رفتن وی‌آن بودکه وقتی خالد میناس را بکشت ورومیان به‌پای کشته وی جان باختند وبامردم حاضرپیمان کرد وقنسرین را رها کرد عمروبن‌مالك ازکوفه از راه قرقیسیابیامد وولیدبن‌عقبه از دیار بنی‌تغلب‌با تغلبیان و عربان جزیره آمد وشهرهای‌جزیره را ازتوجه‌به‌هرقل‌منصرف‌گردند، مردم‌جزیره درحران ورقه و نصیبین وامثال‌آن به‌رومیان‌نپیوسته‌بودند که‌باکردند ولی‌ولیدرادرجزیره‌بجاگذاشتند که از پشت سر در امان باشند وخالد وعیاض ازحدود شام و عمروعبدالله از حدود جزیره بسرزمین‌روم، تاختند و بازگشتند، پیش از آن به‌سرزمین روم نتاخته بودند و این نخستین تاخت وتازی بودکه بدوران اسلام در خاك روم رخ داد وبه سال شانزدهم بود وچون خالد سوی قنسرین‌آمد وآنجا منزلگاه کرد امارت‌یافت‌وچون معزول شدگفت: «عمر مرا به امارت شام‌گماشت وچون‌کارشام رونق‌گرفت‌معزولم کرد.»

ابوجعفرطبری‌گوید: آنگاه هرقل سوی قسطنطنیه رفت. در وقت رفتن وی‌و رهاکردن ولایت شام خلاف است. ابن اسحاق‌گویدبسال پانزدهم بود وسیف‌گوید بسال شانزدهم بود.

سخن از رفتن
هرقل سوی قسطنطنیه

ابوالزهرای قشیری گوید: وقتی هرقل از رها برفت وخواست مردم آنجا را همراه ببرد، گفتند: «این جا باشیم بهتریم تا همراه توباشیم.» واز همراهی وی دریغ کردند واز او و از مسلمانان کناره گرفتند ونخستین کس از مسلمانان که آنجا رسید زیادبن حنظله بود که صحابی بود وبا عمروبن مالك در امارت شریك بود وهم پیمان بنی عبد قصی بود.

و چنان بود که پیش ازآن هرقل تا شمشاط عقب نرفته بود و چون عربان به رها آمدند آماده باش داد وزاه قسطنطنیه گرفت و یکی از رومیان که به دست مسلمانان اسیر بود وجسته بود پیش وی آمد که گفت: «مرا از این قوم خبر بده».

گفت: «با توچنان سخن کنم که گویی آنها را می نگری به روز سوارانند وبه شب راهبان، در قلمروخویش چیزی نگیرند جزبه بها ودرنیایند جز باسلام وهرکه باآنها بجنگد چندان در مقابل وی بمانند که ازمیانش بردارند.»

هرقل گفت: «اگر راست گفته باشی این جا راکه اکنون زیر پای من است به تصرف خواهندآورد.»

عباده گوید: هرقل هروقت به زیارت بیت المقدس می آمد وسوریه را ترك می کرد سوی روم بازمی گشت، می گریست ومی گفت: «درود برتوای سوریه، درود کسی که ازتوسیر نشده وباز خواهدآمد.»

وچون مسلمانان سوی حمص آمدند ازآب گذشت ورها را منزلگاه کرد و آنجا بود تا مردم کوفه بیامدند وقنسرین سقوط کرد ومیناس کشته شد وهرقل سوی شمشاط واپس رفت وچون ازآن جا به آهنگ روم درآمد برتپه ای بالا رفت وسوی سوریه نگریست وگفت: «درود برتوای سوریه! درود وداع آخرین، که پس از این

رومی سوی تونیاید مگر با ترس، تا وقتی که مولود شوم تولد یابد وای کاش تولد نیابد که کار وی برای رومیان شیرین است اما سرانجام تلخ دارد.»

عمروبن‌میمون‌گوید: وقتی هرقل از شمشاط درآمد ووارد روم شد سوی سوریه نگریست وگفت: «پیش از این درود مسافربتومی‌گفتم اما اینك درود برتو ای سوریه، درود جدایی،که هرگز رومی‌سوی تونیاید جز با ترس، تامولود شوم تولد یابد وایکاش تولد نیابد.»این بگفت وبرفت تا به‌قسطنطنیه رسید ومردم قلعه های میان اسکندریه وطرسوس را با خود ببرد تا مسلمانان مابین انطاکیه ودیار روم درآبادی عبور نکنند وقلعه‌ها را خالی کرد که مسلمانان کسی‌را آنجا نمی‌یافتند وبسا می‌شدکه رومیان نزدیك آن کمین داشتند وپس‌ماندگان سپاه را غافلگیر می کردند بدین‌جهت مسلمانان محتاط بودند.

سخن از فتح قیساریه ومحاصره غزه

عباده‌گوید: وقتی ابوعبیده وخالدازفحل سوی حمص رفتند عمرووشرحبیل به نزد بیسان فرودآمدند وآنجا را تصرف‌کردند ومردم اردن باآنها به‌صلح‌آمدند وسپاه روم در اجنادین وبیسان وغزه فراهم‌آمد، پراکندگی آنها را به عمر نوشتندو اوبه یزیدبن‌ابوسفیان نوشت که پشت مسلمانان را با فرستادن‌کسان‌گرم‌کند ومعاویه را سوی قیساریه فرستاد وبه عمرونوشت که با ارطبون مقابله‌کندو به علقمه نوشت که با فیقار تلاقی‌کند.

نامه‌عمر به معاویه چنین بود :

« اما بعد: من ترا به‌قیساریه‌گماشتم، سوی‌آنجا رووازخدا بر رومیان نصرت بخواه و پیوسته بگوی لاحول ولاقوة‌الابالله، الله‌ربنا و ثقتناورجاؤنا، ومولانا،نعم‌المولی ونعم‌النصیر .»

عمرووعلقمه سوی مأموریت خویش رفتند ومعاویه با سپاه برفت تا مقابل سپاه قیساریه فرودآمد، که سالارشان ابنی بود واو را هزیمت کرد که در قیساریه حصاری شد،آنگاه مردم قیساریه هجوم به معاویه راآغاز کردند ولی هربار هجوم می‌بردند، هزیمتشان می کردوسوی قلعه پس می‌راند.

آنگاه برای‌آخرین بار حمله‌آوردند و از قلعه های خویش برون شدند و سخت بجنگیدندکه در اثنای معرکه هشتادهزارکس ازآنها کشته شد ودر اثنای هزیمت به صدهزار رسید. معاویه خبر فتح را همراه دوکس ازبنی‌ضبیب‌بفرستاد ، سپس از ضعف‌آنها بیمناك شد وعبدالله‌بن‌علقمه فراسی وزهیربن‌جلاب خثعمی را را فرستاد وگفت بدنبال‌آن دوتن بروند وازآنها پیشی گیرند.فرستادگان‌بعدی‌برفتند وبه‌آن دوتن رسیدندکه خفته بودند وازآنهاگذشتند .

علقمةبن‌محرز برفت وفیقار را در غزه‌محاصره کرد وبا وی مکاتبه‌آغاز کرد اما سودمندنیفتاد .آنگاه‌خودواوسوی‌فیقار رفت‌به‌صورتی که‌گویی فرستاده‌علقمه‌بود فیقار یکی راگفت که در راه وی بنشینند وچون بیامد خونش بریزد، علقمه این را حدس زد وگفت: «چند نفر همراه من هستندکه در رای من‌شریکند بروم‌آنها را بیارم.» فیقار به‌آن مرد پیغام‌داد متعرض علقمه نشود واو از پیش فیقار برون شد و بازنگشت وچنان کرد که‌عمروبا ارطبون‌کرده بود.

فرستاده معاویه خبر را به عمر رسانید واوشبانه مردم را فراهم‌آورد وخبر خوش را بگفت وحمد خدا کرد وگفت: «برای فتح قیساریه حمدخداگویید.»

و چنان بودکه معاویه پیش از فتح و پس ازآن اسیران را پیش خود نگاه میداشت ومی گفت: «هرچه‌میخائیل با اسیران ما کند، با اسیران رومی چنان‌کنیم.» واورا ازبدرفتاری بااسرای مسلمانان‌بازداشت، تا قیساریه‌گشوده شد.

سخن از فتح بیسان وجنگ اجنادین

وچون علقمه سوی غزه رفت ومعاویه سوی قیساریه رفت، عمروبن‌عاص به مقابله ارطبون رفت، شرحبیل‌بن‌حسنه برمقدمه وی بود ، ابوالاعور را در اردن جانشین خویش کرد ودوپهلوی سپاه را به عبدالله‌بن عمرو وجنادةبن تمیم مالکی سپرد وبرفت تا در مقابل اجنادین فرودآمد . رومیان در قلعه‌ها و خندقهای خویش بودند وسالارشان ارطبون بود که ازهمه‌رومیان عمیقتر ودلیرتر ومدبرتربود وسپاهی بزرگ دررمله وسپاهی بزرگ در ایلیا نهاده بود .

عمرو خبر را برای عمرنوشت وچون نامه به عمررسیدگفت: «ارطبون‌عرب را به مقابله ارطبون روم فرستاده‌ایم. بنگرید نتیجه‌چه می‌شود.»

وچنان بودکه عمر وقتی سالاران شام را فرستاد برای هریك از سالاران‌سپاه کمك می‌فرستاد ، و چون نامه عمروآمد که سپاه روم پراکنده شده به یزیدبن ابی‌سفیان نوشت‌که معاویه را با سپاهش سوی قیساریه فرستند و به معاویه نوشت که سالاری جنگ با مردم قیساریه را بدو می‌دهدکه آنها را از عمرو مشغول دارد .

وچنان بودکه عمرو،علقمةبن‌حکیم فراسی ومسروق‌بن‌فلان عکی را به‌جنگ مردم ایلیا فرستاد بود که با مردم انجا مقابله کردند از عمرو مشغولشان داشتند وهم اوابوایوب مالکی را سوی رمله فرستادکه سالارآن تذارق بود. و چون برای عمروپیوسته‌کمك می‌رسید محمدبن‌عمرورا به‌کمك علقمه ومسروق فرستاد وعمارةبن‌عمروبن‌امیه ضمری را به‌کمك ابی‌ایوب فرستاد.

عمرو درمقابل اجنادین بود امابرارطبون‌دست نمی‌یافت وازفرستادگان‌کاری ساخته نبود وخود اواین‌کار را به‌عهده‌گرفت وبه صورت فرستاده پیش وی رفت‌و

آنچه را می‌خواست با وی بگفت وسخن وی را بشنید وقلعه های وی را بدید و آنچه را می‌خواست بدانست. ارطبون با خودگفت بخدا این عمرواست یاکسی است که عمروبه رای وی کار می کند وبرای مسلمانان بلیه‌ای بزرگتر از کشتن وی نیست. آنگاه نگهبانی را بخواست و قتل عمرو را با وی در میان نهاد و گفت: «برو‌ودر فلان جا بمان وچون برتوگذشت اورا بکش.»

عمرواین را حدس زدوگفت: «سخن مرا شنیدی و سخن ترا شنیدم.آنچه گفتی درمن اثرکرد ومن یکی از ده نفرم که عمربن خطاب ما را با این ولایتدار فرستاده که با وی‌همکاری کنیم وناظر کارهای وی باشیم. من می‌روم وآنها را پیش تومی‌آورم اگر رای‌آنها نیز درباره گفتار توهمانند رای من باشد، رای مردم سپاه‌و سالار نیزچنین است واگر رای‌آنهاچون‌من نبودآنها را به امانگاهشان بازمی‌فرستی وبرسر کار خویش هستی.»

ارطبون‌گفت: «چنین باشد» ومردی را بخواست وبا وی سخن‌کرد وگفت: «پیش فلانی رو‌واورا پیش من‌آر.» وآن مرد پیش ارطبون بازآمد آنگاه به عمرو گفت: «بروياران خود را بیار.»

عمرو برفت و در نظرگرفت دیگر چنان‌کاری نکند و رومی بدانست که فریب‌خورده وگفت: «این مرد مرا فریب‌داد وی ازهمه‌مردم مدبرتراست.»

وچون این سخن به عمر رسیدگفت: «عمرو بر او چیره‌شد. آفرین برعمرو.»

آنگاه عمرو که از وضع ارطبون‌آگاه شده بود سوی وی حمله برد و تلاقی شدکه از این‌کار چاره نبود، در اجنادین مقابل شدند وجنگی سخت‌کردندکه‌چون جنگ یرموك بود وبسیارکس از دوطرف کشته‌شد وارطبون وسپاهش هزیمت‌شدند واوسوی ایلیا رفت وعمرودر اجنادین منزل‌گرفت.

و چون ارطبون به ایلیا رسید مسلمانان راه دادندکه واردآنجا شد وآنها را سوی اجنادین عقب‌راند وعلقمه ومسروق ومحمدبن‌عمرو وابوایوب در اجنادین به

عمروپیوستند. ارطبون به عمرونامه نوشت که تو دوست وهماننـد منی. تـودر قوم خویش چنانی که من‌درقوم خودم. بخدا پس از اجنادین‌درفلسطین جایی رانخواهی گشود، بازگرد ومغرور مشو که تونیز مانند کسانی که پیش از تـو بوده‌اند هزیمت شوی.

عمرویکی راکه به رومی‌سخن می‌کرد پیش خواند و اورا سوی ارطبـون فرستاد ودستور دادکه به زبان رومی آشنایی نکند. گفت: «سخنان وی‌را بشنو که ان‌شاءالله وقتی بازگشتی به من بگویی» و به ارطبون نوشت که نامهٔ تو به من رسید تودر میان قوم خویش چنانی که من در قوم خودم، اگر چیزی کم و کاست داشتی فضیلت مرانمیشناختی. تومی‌دانی که‌من‌فاتح‌این‌شهرم‌اما فلان وفلان وفلان، وزیران اورا نام برد، برتو تسلط یافته‌اند، نامه مرا برآنها بخوان که درکـار میان من وتو بنگرند.

فرستاده با دستور عمرو برفت وچون پیش ارطبون رسید نامه را در حضور کسان بدودادکه آن را دروغ نامید وآنها بخندیدند و شگفتی کـردند وبه ارطبـون گفتند: «ازکجا میدانی که وی فاتح این شهر نیست.»

گفت: «فاتح شهر مردی است که عمر نام دارد‌وسه حرف است.»

فرستاده پیش عمرو بازگشت واوبدانست که مقصود عمر است‌ونامه نوشت‌و از اوکمك خواست.

نوشت: «من درمقابل شهری که بنام توذخیره‌شده به‌جنگی سخت‌دست‌زده‌ام ببین رای توچیست؟»

و چون نامهٔ عمروبه عمر رسید بدانست که وی این سخن بیـهوده نگفته و مردم را خبرکرد و باآنها روان شد تا به جابیه رسید. عمر چهار بار راه سفـر شام گرفته بود. بار اول سوار اسب بود، بار دوم برشتر بود، سفر سوم بسر نرسیدکـه طاعون درکـار بود. سفر چهارم برخری سوار بود و وارد شام شد وکس درآنجا

گماشت وبازگشت.

وقتی می‌خواست سفر کند به سالاران سپاهها نوشت که به روز معین بایکه‌سواران درجابیه پیش وی آیند و کس را به کار خویش گمارند. وآنهاچنانکه گفته‌بود در جابیه بدیدار وی آمدند، نخستین کس که اورا بدید یزید بود پس‌ازآن ابوعبیده، پس ازآن خالد بود که سوار اسبان بودند و دیبا و حریر پوشیده بودند، عمرفرود آمد وسنگ برگرفت وبآنها زدوگفت: «چه زود از رای خویش بگشته‌اید. شما که از دوسال پیش‌سیرشده‌اید مرا با این لباس استقبال‌می‌کنید!چه زود ازپرخوری خودتان راگم‌کرده‌اید. بخدا اگرسالار دویست کس بودید وچنین رفتار کرده‌بودید کسان دیگر را به جای شما می‌نهادم.»

گفتند: «ای امیرمؤمنان، این قباست که پوشیده‌ایم وسلاح بتن داریم.»

گفت: «در این صورت بسیار خوب».

آنگاه سوار شد ووارد جابیه شد، عمرووشرحبیل در اجنادین بودند و از جای خود تکان نخوردند.

سخن‌از فتح بیت‌المقدس

سالم‌بن‌عبدالله‌گوید: وقتی عمر رحمه‌الله به جابیه آمد یك مرد یهودی به اوگفت: «ای امیرمومنان سوی دیار خویش بار نگرد تا خدا ایلیا را برای تو بگشاید.»

درآن اثنا که عمر در جابیه بود یك دسته سوار را دید که می‌آمدندوهمینکه نزدیك اورسیدند شمشیرها را از نیام درآوردند.

عمرگفت: «این‌گروه امان می‌خواهند»

وچون‌پیش‌آمدند معلوم‌شد از مردم ایلیا هستند وبا عمر صلح کردند که جزیه

بدهند وشهر را براو گشودند. وچونشهر گشوده شدیهودی را پیش خواند که بدو گفته بودند دانشی به نزد اوهست .

گوید: عمر از یهودی درباره دجال پرسید که در این‌باره بسیار پرس وجو می کرد.

یهودی گفت: «ای امیرمومنان دربارهٔ اوچه می‌پرسی که بخدا شما عربان در فاصله ده وچند ذراع ازدروازه‌لد اورا می کشید.»

سالم‌گوید: وقتی عمروارد شام شد یکی ازیهودان‌دمشق‌وی را بدید که گفت: « سلام برتوای فاروق که فاتح ایلیایی، بخدااز اینجا نروی تا خدا ایلیا را برای‌تو بگشاید.»

وچنان بود که مردم ایلیا عمرورا به‌زحمت انداخته بودند واز وی به‌زحمت بودند وگشودن‌آن نتوانسته‌بود، رمله را نیز نگشوده بود.

گوید : درآن اثناکه عمر در جامه اردو زده بود ،کسان دست به سلاح بردند .

عمر گفت: «چه شده؟»

گفتند: «مگر سواران وشمشیرها را نمی‌بینی؟»

و چون نیك نگریست‌گروهی سوار دیدکه شمشیرها را تکان می‌دادند و گفت: «اینان امان می‌خواهند، بیم‌مکنید و امانشان بدهید.

به‌آنها امان دادند ومعلوم شد مردم ایلیا بودندکه مطیع وی شدند و نامه‌ای دربارهٔ ایلیا واطراف ورمله واطراف‌آن‌گرفتندومردم فلسطین دوگروه‌شدند:گروهی با مردم ایلیا بودند وگروه دیگر با مردم رمله‌بودندکه‌جمله ده ولایت بود وفلسطین به اندازهٔ همهٔ شام بود وآن یهودی شاهد صلح شد .

آنگاه عمر از یهودی دربارهٔ دجال پرسید.

گفت: «وی از فرزندان بنیامین است، بخدا شما عربان در فاصله ده وچند

زراع از دروازه لد اورا می کشید.»

عباده گوید: مردم فلسطین درباره ایلیا ورمله صلح کردند وچون عمر به‌جابیه آمد ارطبون وتذارق سوی مصر رفتند وپس ازآن در یکی از جنگهای تابستانی کشته شدند.

گوید: سبب رفتن عمر به شام آن بود که ابوعبیده بیت‌المقدس را محاصره کرده بود ومردم آنجا از اوخواستند که با شرایط شهرهای شام باآنها صلح کند و پیمال صلح به وسیله عمربن‌خطاب بسته شود، ابوعبیده قضیه را برای عمرنوشت که از مدینه حرکت کرد.

عدی‌بن‌سهل گوید: وقتی سپاه شام از عمر دربارهٔ فلسطین کمك خواست‌علی را جانشین خود کرد وبه کمك آنها برون شد .

علی گفت: «چرا خودت می‌روی که سوی دشمنی سرسخت می‌روی.»

گفت: «می‌خواهم با جهاد و دشمن مرگ عباس را پس اندازم که اگر عباس را از دست بدهید شربدور شما جمع شود چنانکه سرطناب جمع‌می‌شود.»

عباده گوید : عمر در جابیه با مردم ایلیا صلح کرد و برای آنها نامه صلح نوشت، بجز مردم ایلیا برای هرولایت نامه‌ای جداگانه نوشت به این مضمون :

«این نامه امانی است که عمر امیرمومنان به مردم ایلیا می‌دهد،
«خودشان واموالشان و کلیساهایشان وصلیبهایشان، سالم‌وبیمارشان ودیگر
«مردمشان را امان‌می‌دهد که کلیساهایشان مسکون‌نشود وویران نشود واز
«آن نکاهند وحدودآن راکم نکنند ، از صلیب واموالشان نیز، و درکار
«دیشان مزاحمت نبینند. وکسی‌شان زیان‌نبیند وکسی از یهودان درایلیا
«باآنها مقیم نشود.

«مردم ایلیا باید جزیه دهند چنانکه مردم شهرها می‌دهند و باید
«رومیان ودزدان را ازآنجا بیرون کنند. کسانی که بروند جان ومالشان در

«امان است تا به امانگاهشان برسند وهر که بماندرامان است واونیزباید
«چون مردم ایلیا جزیه بدهدو کسانی از مردم‌ایلیا که بخواهندبااموال‌خود
«همراه رومیان بروند و کلیساها و صلیبها را رها کنندجان و کلیساها و
«صلیبهایشان در امان است، تابه امانگاهشان‌برسند . زمیندارانی که پیش
«از کشته شدن فلان درآنجا بوده‌اند، هر کس ازآنها که‌بخواهد، بماندو
«باید چون مردم ایلیا جزیه‌دهد و هر که خواهد با رومیان برود وهر که
«خواهدسوی‌زمن‌خودبازگردد وازآنهاچیزی‌نگیرند تا وقت‌درو برسد.تا
«وقتی که جزیه مقرر را بدهند پیمان‌خدا وتعهد پیمبر خدا وتعهدخلیفگان
«وتعهد مومنان، ضامن این مکتوب است. خالدبن‌ولید وعمروبن‌عاص و
«عبدالرحمان‌بن‌عوف ومعاویه‌بن‌ابی‌سفیان‌شاهد شدند و به سال پانزدهم
«نوشته‌وآماده شد.

از نامه‌های دیگر، نامهٔ لدچنین بود :

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم.این‌امانیست که‌بندهٔ خداعمر،امیرمومنان،
«به‌مردم لد می‌دهد و کسانی از مردم‌فلسطین که به‌آنها پیوسته‌اند. امانشان
«می‌دهد برجانهاشان واموالشان‌و کلیساهاشان وصلیبهاشان ، بیمارشان و
«سالمشان وديگرمردمشان که کلیساهایشان مسکون نشود وویران نشود و
«ازآن نکاهندوحدودومردم آن راکم‌نکنند،وازصلیبها واموالشان نیز، و در
«کار دینشان مزاحمت‌نبینند.

«مردم‌لدو کسانی ازمردم فلسطین که‌بآنها پیوسته باشند بایدجزیه
«بدهند چنانکه مردم دیگر شهرهای شام‌می‌دهند واگر بروند، ترتیب همان
«است...تاآخر نامه.

آنگاه عمر کس سوی آنها فرستاد: فلسطین را میان دو کس تقسیم کرد،علقمة
ابن‌حکیم‌را سالار یك نیمه کرد واورا در رمله مقر داد وعلقمةبن‌مجزز را سالار نیمه

دبگر کرد واورا در ایلیا مقر داد وهر کدام با سپاهی که همراه داشتند در قلمروعمل خویش جای گرفتند.

سالم گوید: عمر علقمة‌بن‌مجزز را به کار ایلیاگماشت و علقمة بن‌حکیم را به کار رمله وسپاه عمروگماشت وعمرو وشرحبیل را در جابیه به حضور خواندوچون به جابیه رسیدند عمر سوار شده بود، زانوی وی را ببوسیدند وعمر هریك از آنها را ببر گرفت.

عباده گوید: وقتی عمر نامهٔ امان مردم ایلیا را فرستاد وسپاه،آنجا مقیم‌شد از جابیه آهنگ بیت‌المقدس کرد واسب خویش را لنگان دیدو ازآن پیاده شد، یابویی بیاوردندکه برآن نشست‌اما عمر راسخت تکان دادکه فرودآمد وبا عبای خویش به صورت‌آن زدوگفت: «خدا زشت کندآنکه این را به توآموخت.» آنگاه چند روز اسب خود را استراحت داد وسم‌آن را علاج کرد وبرآن نشست وبرفت تابه بیت‌المقدس رسید.

ابی‌صفیه یکی از مشایخ بنی‌شیبان‌گوید: وقتی عمر به شام‌آمد یابویی برای وی‌آوردندکه برنشست وچون براه افتاد اورا سخت تکان می‌دادکه ازآن فرود آمد وبه صورتش زد وگفت: «خدا به‌کسی که این خودنمایی را به توآموخت چیزی نیاموزد» پیش ازآن بریابویی شوار نشده بود پس ازآن نیز سوار نشد.

گوید: ایلیا وهمه سرزمین آن به دست عمرگشوده بجز اجنادین که به دست عمروگشوده شد وقیساریه که‌به دست معاویه‌گشوده شد.

ابوحارثه‌گوید: ایلیا وسرزمین‌آن در ربیع‌الاخر سال شانزدهم به دست عمر گشوده شد.

ابی‌مریم وابسته سلامه‌گوید: در فتح ایلیا با عمر بودم وی از جابیه به ایلیا رفت ووارد مسجد شد.آنگاه سوی محراب داود رفت، ما با وی بودیم، سجده داود را قرائت کرد سجده کرد، ما نیز با وی سجده کردیم.

رجاءبن‌حیوه به نقل‌از کسی که حضور داشته‌گوید : وقتی‌عمر ازجابیه با ایلیا آمد ونزدیك درمسجد رسید، گفت: «کعب‌راپیش‌من آرید.» وچون بدر رسد گفت: «آماده‌ام،خدایاآماده‌ام. برای هرچه بیشتر دوست داری.»آنگاه‌سوی محراب داود علیه‌السلام رفت، واین هنگام شب بــود، آنجا نمازکرد وچیزی نگذشت که صبح دمید ومؤذن راگفت تا اقامه‌گوید وبیامد وباکسان نماز کرد و سورهٔص را درنماز خواند وضمن آن‌سجده کرد، آنگاه‌برخاست ودر رکعت دوم قسمت اول‌سورهٔبنی‌ـ اسرائیل را خواند. پس ازآن رکوع کرد و نماز را به سربردوگفت:«کعب‌راپیش من‌آرید.»

و چــون کعب را بـیاوردند بدوگــفت : « به نظر تو نمازگاه راکجا قــرار دهیم ؟ »

گفت: «پای صخره»

گفت: «ای کعب! بخدا، روش یهودی پیش گرفتی، دیدمت که هردوپاپوش از پای درآوردی.»

گفت: «می‌خواستم با پایم زمین را لمس‌کنم.»

گفت: «دیدمت، ما بالای مسجد را قبله‌گاه می‌کنیم که پیمبر خدا صلی‌الله‌ـ علیه‌وسلم قبله مسجدهای مارا چنین‌کرده اســت. این سخــن را واگذار که دربــاره صخره امری نداریم ، اما در باره کعبهٔ امر داریم » و بالای مسجد را قبله‌گاه کرد .

آنگاه‌از نمازگاه خویش به خاکدانی رفت‌که رومیان‌به روزگار بنی‌اسرائیل بیت‌المقدس را زیرخاك کرده بودند وچون به بازبدستشان‌افتاد قسمتی ازآن را از خاك برآوردند وقسمتی را همچنان رها کردند، گفت: « ای مردم چنین کنید که من می‌کنم.» این بگفت وزانو زد ویکی‌ازشکافهای‌قبای خودرا ازخاك پرکرد . دراین وقت ازپشت سرتکبیر شنید و چنان بود که بی‌ترتیبی را خوش‌نداشت گفت: «این

چیست؟ »

گفتند، «کعب تکبیر گفت ومردم به تبعیت اوتکبیر گفتند. »

گفت: «اورا بیارید. »

کعب گفت: «ای امیرمومنان، یکی از پیمبران، پانصد سال، پیش کاری را که امروز کردی پیش‌بینی کرده است.»

گفت: «چطور؟ »

گفت: «رومیان به‌بنی‌اسرائیل‌هجوم‌آوردند وبر آنها غلبه‌یافتندوبیت‌المقدس را زیر خاك کردند وبار دیگر که غلبه یافتند، بدان نپرداختند تا وقتی که پارسیان بر آنها هجوم‌آوردند وبربنی‌اسرائیل تسلط یافتند،آنگاه رومیان تا بروزگار توبر آنها غلبه داشتند وخدا پیمبری را سوی این خاکدان فرستاد که گفت: «اوری‌شلم‌بشارت که فاروق‌ترا ازآنچه در توهست پاکیزه می‌کند.» پیمبری نیز به قسطنطنیه فرستاد که برتپه‌آن ایستادوگفت: « ای قسطنطنیه ، مردم توبا خانهٔ من چه‌کردند ،آن را ویران‌کردند وترا همانند عرش من شمردند و تاویل‌آوردند . مقدر کردم‌که روزی بدست بنی‌قاذرسباو ودان ویرانت که کس سویت نیاید وکس در سایه‌ات ننشیندو شب نیاید مگر چیزی ازآن به جای‌نماند.»

ربیعه شامی روایتی چون این دارد با این اضافه‌که فاروق با سپاه مطیع من سویت‌آید وانتقام‌مردمت‌را ازرومیان‌بگیرد. ودرباره‌قسطنطنیه‌گفت:«ویرانت‌کنم‌که کس سویت‌نیاید وبر کسی سایه‌نکنی.»

انس‌بن‌مالك‌گوید: با عمر در ایلیا بودم، یك روز که‌آنجا کسان را غذا می‌داد راهب ایلیا بیامد، نمی‌دانست که شراب حرام است وگفت: « می‌خواهی نوشیدنی‌ای برای توبیارم که درکتابهای ماآمده که وقتی شراب‌حرام شود،همچنان حلال است؟ »

گفت‌بیارد وپرسید این از چیست؟

گفت: «جوشیده فشردهٔ انگور است که دوثلث آن برفته»

عمر انگشت در آن فروبرد و گفت: «اینکه روغن مالیدنی است. «یعنی آنرا به قطران تشبیه کرد وازآن بخورد وبه‌سالاران سپاه شام گفت و بولایات نوشت که نوشیدنی‌ای برای‌من آورده‌اند که‌ازفشردهٔ انگورپخته‌اند تادوثلث آن‌برفته‌ویك ثلث بمانده. شما نیز بپزید و روزی مسلمانان کنید.

ابوعثمان‌گوید: وقتی عمر به جابیه‌آمد ارطبون‌به مصررفت‌و آنها که به‌صلح گردن ننهاده بودند به وی پیوستند وچون با مردم مصر صلح شد وروميان مغلوب شدند به دریا رفت ومدتها ببود وسالار جنگهای تابستانی روم بود و با سالار جنگ تابستانی مسلمانان تلاقی کرد وبا مردی از قبیله قیس به نام ضریس دراویخت‌ودست او را قطع کرد وقیسی اورا بکشت .

سخن از تعیین مقرری و ترتیب دیوان

در این سال عمر برای مسلمانان مقرری معین‌کرد ودیوانها ترتیب داد و مقرری را به ترتیب سابقه معین کرد، صفوان‌بن‌امیه و حارث‌بن‌هشام و سهیل و کسانی را که در فتح مکه مسلمان شده بودند مقرری از مسلمانان پیشین کمتر داد که ازگرفتن‌آن خود داری کردند وگفتند: « قبول نداریم که کسی از ماگرامیتر باشد . »

عمر گفت: «مقرری به ترتیب سابقه در اسلام می‌دهم، نه اعتبار»

گفتند: «چنین باشد.» و گرفتند.

آنگاه حارث وسهیل باکسان خویش سوی شام رفتند و جهادکردند تا در یکی از حمله‌ها به سرزمین دشمن کشته شدند وبه قولی از طاعون عمواس‌مردند.

وچون عمر خواست دیوان را مرتب کند علی وعبدالرحمان‌بن‌عوف گفتند:

«از خویشتن آغاز کن».

گفت: «نه، از عموی پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم آغاز می کنم، آنگاه هر که باو نزدیکتر است.»

برای عباس مقرری معین کرد و از او آغاز کرد. آنگاه برای جنگاوران بدر پنجهزار پنجهزار مقرر کرد، برای مسلمانان پس از بدر تا حدیبیه چهار هزار چهار هزار مقرر کرد، برای مسلمانان پس از حدیبیه تا وقتی که ابوبکر ازمرتد شدگان دست بداشت، سه هزار سه هزار مقرر کرد. آنها که در فتح مکه حضور داشته بودند یادر ایام ابوبکر جنگیده بودند و جنگاوران پیش از قادسیه همگان سه هزار سه هزار گرفتند. برای جنگاوران قادسیه و جنگاوران شام دوهزار دوهزار مقرر کرد و برای آنها که سخت کوشیده بودند دوهزار وپانصد دوهزار وپانصد مقرر کرد.

بدو گفتند: «چه‌شود اگر جنگاوران قادسیه‌را به‌جنگاوران پیشین ملحق کنی.»

گفت: «آنها را به مرحله‌ای که نیافته‌اند ملحق نمی کنم.»

گفتند: «چرا، آنها را که دیارشان دور بود باکسانی که دیارشان نزدیك بوده واز خانه خود دفاع کرده‌اند برابر گرفته‌ای؟»

گفت: «کسانی که دیارشان نزدیك بوده حق بیشتر دارند که در معرض خطر ورحمت دشمن بوده‌اند. چرا مهاجران که سابقه دارانشان‌را با انصار برابر گرفتیم چنین نگفتند، که انصار نیز در خانهٔ خود نصرت اسلام کرده‌اند ومهاجران از راه دور سوی آنها آمده‌اند.»

برای جنگاوران پس از قادسیه ویرموك هزار، هزار مقرر کرد. برای طبقه‌دوم پانصد پانصد مقرر کرد وبرای طبقه سوم سیصد سیصد مقرر کرد. مقرری همه افراد طبقه را از قوی وضعیف‌وعرب وعجم‌برابر گرفت. طبقه‌چهارم‌دویست وپنجاه مقرر کرد وبرای طبقه بعدی که مردم هجر وعبادیان بودند دویست مقرر کرد. چهارتن از

غیر بدریان یعنی حسن‌وحسین وابوذر وسلمان را ببدریان پیوست، مقرری عباس بیست وپنجهزار وبقولی دوازده‌هزار بود. به زنان پیمبر ده هزار ده هزار مقرری داد مگر آنها که سابقه‌بردگی داشتند ، زنان‌پیمبر گفتند: «پیمبر نصیب ما را بیشتر از آنها نمی‌داد، ما را برابر کنید.» وچنان کرد. قصوری‌عایشه را دوهزاربیشتر کرد که پیمبر او را دوست می‌داشته بود اما نگرفت.

زنان جنگاوران بدر را جزوپانصد پانصدی‌ها آورد. زنان‌طبقه بعدرا تاحدیبیه چهارصد چهارصد داد وزنان بعدی‌ها را تا جنگهای پیش از قادسیه‌سیصد سیصدداد، زنان جنگاوران قادسیه را دویست دویست داد وپس ازآن‌همه‌زنهای دیگر رابرابر گرفت. کودکان را یک‌نواخت‌صدصد دادآنگاه شصت مستمندرا فراهم‌آورد ونان به‌آنها خورانید ومقدارآن را حساب کردندکه دوانبان شد وبرای هریك ازآنها و عیالش ماهانه دوانبان مقرر کرد .

عمر پیش از مرگ‌گفته بود: «می‌خواهم مقرری را چهارهزارچهار هزار کنم که مرد یك هزار را به نزدکسان خود نهد، یك‌هزار را توشه کند ، یك هزار را خرج سلاح کند و یك هزار را خرج رفاه‌کند . » اماپیش ازآنکه چنین کند درگذشت .

ابی‌سلمه‌گوید: عمر مقرری را برای غنیمت‌گیران‌که خدا غنیمت را به‌آنها داده بود معین‌کردکه‌سپاه مداین‌بودند وبعد به‌کوفه راه یافتند واز مداین به کوفه و بصره‌ودمشق‌وحمص واردن وفلسطین ومصر انتقال‌یافتندعمر گفت: «غنیمت‌ازمردم‌این شهرهاست وهرکه به‌آنها ملحق شود وکمکشان‌کند وازآن دیگران نیست، که به‌وسیله‌آنها شهرها ودهکده‌ها مسکون شده و صلح باآنها انجام‌گرفته وجزیه به‌آنها پرداخت شده و مرزها به وسیله‌آنها بسته شده و دشمن به‌کمك‌آنها در هم شکسته است .»

آنگاه نوشت‌که مقرری سال پانزدهم هجرت را یك جا بدهند.

یکی گفت: «ای امیرمومنان، چه شود اگر برای حادثه محتمل ذخیره‌ای در بیت‌المالها بجای گذاری.»

گفت: این سخن را شیطان بدهان تو نهاده، خدا مرا ازشر آن مصون دارد که فتنه آیندگان خواهد شد، برای آنها چیزی را که خدا وپیمبر وی فرمان داده‌اندذخیره می‌کنم، یعنی اطاعت خدا و پیمبر راکه بهترین ذخیره ماست و به کمك آن به‌اینجا رسیده‌ایم که می‌بینی. اگر این مال بهای دین یکی از شما شود به‌هلاکت افتید.»

سعیدگوید: وقتی خدا فتح نصیب مسلمانان کرد ورستم کشته شد وخبر فیروزیهای شام به عمر رسید مسلمانان را فراهم‌آورد وگفت: «برای خلیفه از این مال چه مقدار رواست.»

گفتند: «برای مصرف خاص او،قوت‌خودش وقوت عیالش نه کمتر ونه‌بیشتر وپوشش‌آنها وپوشش خودش برای زمستان وتابستان ودومرکب برای‌جهادوحوایج وسواری راه‌حج وعمره، وتقسیم برابرآنست که مردم کوشا را به اندازهٔ کوشش دهدوکارهای مردم را سامان دهد وبه هنگام سختی وبلیه امورشان را به‌عهده‌گیردتا بسر رود واز اهل‌غنیمت آغاز کند.»

ابن‌عمرگوید: وقتی خبر فتح قادسیه ودمشق به عمر رسیدکسان را فراهم آورد وگفت: «من مردی بازرگان بودم که خدا عیال مرا به سبب بازرگانیم بی‌نیاز می‌داشت، شما مرا به‌کار خودتان مشغول داشته‌اید، به‌نظرشما از این‌مال چه‌مقدار بر من حلال است؟»

قوم بسیار سخن کردند وعلی خاموش بود.

عمرگفت: «ای علی، توچه می‌گویی.»

گفت: «چندان که ترا وعیال ترا به طور معمول کفایت کند،واز این مال جز آن حق نداری.»

قوم گفتند: «سخن،سخن پسر ابوطالب است.»

اسلم گوید: یکی پیش عمر ایستاد وگفت: « از این مال چه مقدار برتو رواست؟»
گفت: « چندانکه برای من وعیالم به اندازهٔ معمول کفایت کند وحله زمستان وحله تابستان ومرکبی برای عمر که حج و عمره کند و مرکبی برای حوایج او و جهاد. »

سالم بن عبدالله گوید: وقتی عمر به خلافت رسید همان مقرری راکه برای ابوبکر معین شده بود می گرفت، چنین بود تا سخت محتاج شد وجمعی از مهاجران واز جمله عثمان وعلی وطلحه وزبیر فراهم آمدند، زبیر گفت: «چه شود اگر به عمر بگوییم که چیزی برمقرری وی بیفزاییم. »

علی گفت: «چه خوش بوداین کار را زودتر کرده بودیم، بیایید برویم.»

عثمان گفت: «عمر را می شناسید، بیایید، نظر وی را ازراه دیگر کشف کنیم، پیش حفصه رویم واز او بپرسیم وگوییم مکتوم دارد.»

آنگاه پیش حفصه رفتند و گفتنداز جانب گروه از عمر بپرسد و کسی را نام نبرد، مگر در صورتی که افزایش را بپذیرد. « این بگفتند و از پیش وی بیرون آمدند .

حفصه عمر را بدیدوباوی سخن کرد که آثار خشم در چهره اش نمودار شد و گفت: «اینان کیانند. »

گفت: «تا رای تورا ندانم نخواهم گفت.»

گفت: «اگر می دانستم کیانند روسیاهشان می کردم تو که میان من وآنهایی ترا بخدا بهترین لباسی که پیمبر در خانهٔ توداشت چه بود؟ »

گفت: «دوجامهٔ خط دار که در حضور واردان وبوقت سخن برای جماعت به تن می کرد. »

گفت: «غذایی که پیش تومی خوردچه بود؟ بگو؟ »

گفت: «نان ما نان جوبود ووقتی گرم بود ته مانده ظرف روغن را روی آن

می‌ریختیم که چرب و نرم می‌شد و از آن می‌خورد و آن را خوشمزه می‌یافت.»

گفت: «به نزد توروی چه فرشی می‌نشست که از همه نرمتر بود؟»

گفت: «پارچهٔ خشنی داشتیم که در تابستان آن را تا می‌کردیم وزیر خودمان می‌انداختیم وچون زمستان می‌شد نصف آن را پهن می‌کردیم و نصف آن را روی خودمان می‌کشیدیم.»

گفت: «ای حفصه، از جانب من به این کسان بگو که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم تمکن یافت وزواید را رها کرد و به کفاف قناعت کرد، من نیز تمکن یافته‌ام و زواید را رها می‌کنم و به کفاف قناعت می‌کنم، که مثال من و دویارم مانند سه کس است که راهی را پیمودند اولی برفت وتوشه‌ای برگرفت و به منزل رسید. آنگاه دومی به دنبال وی رفت وراه خود را سپرد وبدورسید وسومی از دنبال او برفت، اگر براه آنها رود وبه توشهٔ آنها رضایت دهد به آنها ملحق شود وباآنها باشد واگر براهی دیگر رود بآنها نرسد.»

ابن‌عباس گوید: وقتی قادسیه گشوده شدو مردم سواد صلح کردند ودمشق گشوده شد ومردم‌دمشق صلح کردند، عمربکسان گفت: «فراهم آیید ودانستهٔ خویش را درباره غنایمی که خداوند به‌جنگاوران قادسیه وجنگاوران شام دادبامن بگویید.» عمروعلی وعثمان همسخن شدند که از قرآن بگیرند گفتند: «طبق گفتهٔ قرآن هرچه خدا از اموال این دهکده‌ها عاید پیمبر خویش کرده خاص خدا وپیمبر است،(یعنی مربوط به خدا وپیمبر است که‌خدا فرمان‌دهد وپیمبر تقسیم کند)وخویشاوندان‌پیمبر و یتیمان ومسکینان وبراهمانده[1] واین رابه‌آیهٔ دنبال آن‌توضیح کردند که‌گوید: وخاص فقرای مهاجران که از دیارشان واموالشان بیرون شده‌اند[2]چهار خمس غنایم‌رابرای مستحقان آن نهادند، خمس از آن طبقه اول ودوم وسوم شد وچهار خمس خاص

---

۱ ــ سورة‌الحشر آیهٔ ۷

۲ ــ همان سوره آیهٔ ۸

گیرندگان غنیمت بود و آیهٔ دیگر را شاهد این معنی گرفتند که گوید هرچه غنیمت گیرید خمس آن ازخداست[1] وخمسها را بدین‌ترتیب تقسیم کردند وعمروعلی براین همسخن شدند ومسلمانان بدان عمل کردند.

برای تقسیم از مهاجران آغاز کردند، پس از آن انصار بودند سپس تابعان که با آنها بوده بودند و کمکشان کرده بودند، آنگاه از حاصل جزیه برای کسانی که صلح کرده بودند یا به صلح دعوت شده بودند ، مقرری معین کردند که بـه درستی داده می‌شد ، جزیه خمس نداشت و حاصل آن ازآن کسانی بود که حمایت ذمیان می کردند وعهده دار انجام پیمان بودند و کسانی که اعانت آنها می کردند، مگر که اینان به دلخواه به‌کسانی که سهمی نداشتند از مازاد آن بخشش کنند .

طبری‌گوید: به‌گفتهٔ سیف‌بن‌عمرودر این سال یعنی سال پانزدهم، جنگها بود اما به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق این جنگها به سال شانزدهم بود وروایت وی را در این‌باب‌از پیش آورده‌ایم ونیز گفتهٔ واقدی را نقل کرده‌ایم.

اکنون خبر حوادثی راکه در فاصلهٔ جنگها بود تا انقضای سالی که چنانکه گفتیم دربارهٔ حوادث آن اختلاف بود یادمی کنیم .

سعیدگوید: وقتی عمر به سعد فرمان دادکه سوی مداین رود،به اوگفت‌زنان ونانخوران را در عتیق واگذارد وگروهی سپاه نزدآنها بجای‌گذارد و سعد چنان کرد. وهم به اوگفت‌که این‌گروه راکه باعیال‌مسلمانان آنجا مانده‌اند درهمه غنیمتها شریك کنند.

گوید: سعد از پس فتح ، دوماه در قادسیه بماند وبا عمر دربارهٔ آنچه باید کرد نامه نوشت وزهره را سوی زبانه فرستاد. زبانه قسمتی از دشت بودکه در روستا پیش رفته بود و کوفهٔ کنونی آنجاست وحیرهٔ سابق آنجا بود. تخیرجان آنجا اردو زده بود وچون‌ازآمدن عربان خبر یافت برفت و بجای نماند و به یاران خود

۱ ـ سورة الانفال آیه ۴۲

پیوست.

گوید: از جمله سخنانی که کودکان در اردوگاه به بازی می‌گفتند وزنان وقتی برساحل عتیق بودند به‌آنها یاد می‌دادند کلماتی بود که زنان در زرود وذی‌قار وآن نواحی به بازی می‌گفته بودند ازآن رو که در ماه‌جمادی دستور رسیده بود که سوی قادسیه حرکت کنند واین از جمله اشعار عامیانه بود که برزبانها می‌رفت زیرا میان جمادی‌ورجب حادثه‌ای نبوده‌بود می‌گفتند :

«عجب است وبسیار عجب
«میان جمادی‌ورجب
«کار قضای مقرر است
«وآنکه در غبار وهمهمه دلیران
«بهلاکت رسیده
«ازآن خبر می‌دهد.»

سخن از جنگ‌برس

گوید : وقتی سعد ازکار قادسیه فراغت یافت چند روز از ماه شوال مانده بود که زهرة‌بن‌حویه را بامقدمهٔ سپاه سوی زبانه فرستاد آنگاه عبدالله‌بن‌معتم را به دنبال‌وی فرستاد، آنگاه شرحبیل بن‌سمط را به دنبال عبدالله فرستاد، آنگاه هاشم بن عتبه را به دنبال‌آنها فرستاد. هاشم را به نیابت خودگماشته بود وکار خالدبن‌عرفطه را به اوسپرده بود وخالد را به دنباله روان سپاه‌گماشت ، آنگاه خود از دنبال‌آنها رفت، همه مسلمانان سوار وسنگین بار بودند که خداوند همه سلاح و مرکب ومال اردوگاه پارسیان را به‌آنها داده بود.

زهره برفت تا درکوفه جای‌گرفت. کوفه به معنی ریگزار ودشت سرخگون

درهم‌آمیخته است، پس از آن عبدالله وشرحبیل آنجا فرودآمدند وزهره راه مداین گرفت وچون به‌برس رسید با بصبهری وجمع همراهان وی تلاقی کرد که به جنگ وی‌آمدند وهزیمتشان کرد وبصبهری سوی بابل گریخت که باقیماندگان قادسیه و باقیماندهٔ سران‌پارسی نخیرجان ومهران رازی وهرمزان وامثالشان آنجا بودند.وقتی بصبهری آنجا رسید زخمدار بود وازآن زخم جان داد.

ابن‌رفیل گوید: زهره در جنگ‌برس زخمی به بصبهری‌زد که در رود افتاد و ازآن پس که به بابل رسید ازآن زخم بمرد. وچون بصبهری هزیمت شد بسطام دهقان برس‌بیامد وبا زهره پیمان کرد وبرای اوپلها بست وخبر فراهم آمدگان‌بابل‌را برای وی‌آورد.

جنگ بابل

گوید: وچون بسطام برای زهره خبرآورد که باقیماندگان قادسیه در بابل فراهم‌آمده‌اند وی بماند وخبر را برای سعد نوشت وچون سعد بنزد هاشم‌بن‌عتبه رسید که یاران وی درکوفه جای‌گرفته بودند از زهره خبر رسید که پارسیان دربابل بدور فیرزان اجتماع کرده‌اند وعبدالله را پیش فرستاد وشرحبیل وهاشم را ازدنبال وی روانه کرد. آنگاه با سپاه روان شد وچون به‌برس رسید زهره را ازپیش فرستاد وعبدالله وشرحبیل وهاشم را از دنبال وی‌روانه‌کرد وخود از دنبالشان حرکت کرد ودر بابل مقابل فیرزان فرودآمدند که‌همراهانش گفته‌بودند: «پیش‌ازآنکه پراکنده شویم‌به اتفاق‌باآنها جنگ می‌کنیم.»

در بابل جنگ انداختند و پارسیان را زودتر ازآنکه عبایی در هم پیچیده شود، هزیمت کردند که هرکدام به راه خود رفتند و هدفی جز جدا شدن نداشتند.

هرمزان سوی اهواز رفت وبرآنجا ومهرگان قذق تسلط یافت.فیرزان نیز با وی برفت وچون به نهاوند رسیدگنجهای خسرو را که آنجا بود بگرفت و ولایت

را به تصرف آورد. نخیرجان و مهران رازی که آهنگ دفاع از مداین داشتند. از بهرسیر به آنسوی دجله گذشتند و پل را بریدند.

سعد چند روزی در بابل بود و خبر یافت که نخیرجان، شهریار را که یکی از دهقانان دربود با جمعی در کوثی نهاده وزهره را از پیش فرستاد آنگاه سپاهها را از دنبال وی روان کرد وزهره برفت واز آن‌پس که میان سورا ودیر، فیومان وفرخان را بکشت در کوثی مقابل شهریار فرود آمد.

ابن‌رفیل گوید: سعد از قادسیه زهره را پیش فرستاد که جنگهای مکرر داشت وبا هر گروهی تلاقی کرد هزیمتشان کرد وتعقیب کرد وبهر که رسیدند خونش بریختند وچون زهره را ازبابل پیش‌فرستاد زهره پس از آنکه ازصراة عبور کرد بکیر بن عبدالله لیثی و کثیر بن شهاب سعدی را فرستاد که به باقیماندهٔ قوم حمله بردند که فیومان وفرخان یکی میشانی ودیگری اهوازی، جزو آنها بودند. نزدیک سورا بکیر، فرخان را کشت و کثیر فیومان را کشت، آنگاه زهره روان شد واز سورا گذشت و آنجا فرود آمد وهاشم نیز پیش وی آمد وسعد نیز آنجا رسید وزهره را پیش‌فرستاد که سوی پارسیانی رفت که مابین دیروکوثی برای مقابله وی فراهم آمده بودند.

گوید: وچنان بود که نخیرجان ومهران، شهریار، دهقان در را برسپاهیان خویش گماشته بودند وسوی مداین رفته بودند وشهریار میان دیر و کوثی اقامت گرفته بود وچون در اطراف کوثی میان سپاه شهریار با مقدمهٔ سپاه عربان تلاقی شد، شهریار پیش آمد وبانگ زد که یکی از سواران دلیرونیرومند شما بیاید تا به‌خاکش افکنم.

زهره گفت: «می‌خواستم به مقابلهٔ تو آیم اما اکنون که سخنت راشنیدم غلامی را سوی تو می‌فرستم که اگر بجای مانی ان‌شاءالله تورا به‌گناه طغیان بکشد واگرفرار کنی ازغلامی گریخته باشی.»

گوید: اما با وی خدعه کرد وابو نباته نائل بن جعشم اعرجی را که از دلیران

بنی‌تمیم بود سوی اوفرستاد؛هردو نیزه داشتند وهردوتنومند بودند اما شهریارچون شتر بود وچون نائل را بدید نیزه بینداخت که با وی دست و گریبان شود. نائل نیز نیزهٔ خویش را بینداخت که با وی دست و گریبان شود شمشیر کشیدند و جنگ آغازیدند ودرهم آویختندوهردوازمرکب بیفتادند وشهریار بر نائل افتادگویی بنایی بود وباران خویش اورا فشرد وخنجر برگرفت وبه‌گشودن دکمه‌های زره اوپرداخت. نائل انگشت وی را با دهان بگرفت واستخوان آن را بشکست واوراسست کرد و برجست وبه زمینش انداخت وبرسینه‌اش نشست وخنجر برگرفت وزره از شکم وی پس زد وبشکم وپهلوی وی چندان ضربت زدکه جان داد واسب ودو طوق و سلاح وی را برگرفت.

یاران شهریار هزیمت شدند وبهرسورفتند، زهره درکوثی بماند تاسعدبیامد ونائل را پیش وی بردکه سعد بدوگفت: «ای نائل‌بن‌جعشم‌بروطوقها وقبای وی را بتن کن وبراسب وی بنشین.» واین همه راغنیمت‌وی کرد.

نائل برفت وجامهٔ شهریار را بتن کرد وباسلاح وی برمرکب اوبیامد. سعد گفت: «طوقهای وی را درآرمگربوقت جنگ که آن را برگیر.»واونخستین کس از مسلمانان بود که در عراق طوق‌گرفت.

سعیدگوید: سعدچند روز درکوثی ببود وبه محلی که ابراهیم علیه‌السلام در آنجا نشسته بود رفت وپیش کسانی که مبشران ابراهیم بودند فرودآمد وبه‌خانه‌ای که ابراهیم درآنجا محبوس شده بود رفت وآنجارا بدید وبرپیمبر خداوبرابراهیم و پیمبران خداعلیهم‌السلام صلوات‌گفت وآیهٔ و تلك الایام نداولها بین‌الناس را بخواند.

سخن از واقعهٔ بهرسیر
که به‌گفتهٔ سیف در
ذی‌حجه سال پانزدهم بود

ابن‌رفیل گوید: آنگاه سعد زهره را سوی بهرسیر فرستاد، درساباط، شیرزاد به صلح وتعهد جزیه پیش وی آمد که او را پیش سعد فرستاد که باوی بیامدویدك کشان همراه داشت.

آنگاه هاشم بیامد وسعد از دنبال وی روان شد وچنان بود که زهره دراطراف سیاهچال ساباط بماند تا سعد به او رسید و این مقارن بازگشت مقرط بود که از دلیران خسرو بود که با وی الفت داشت و از همه دلیران سیاهچال وی را برگزیده بود. سپاه خسرو توران درآنجا بودند وهرروز قسم یاد می‌کردند که تا زنده‌ایم ملك پارسیان زوال نیابد.

وچون سعد در رسید مقرط به مسلمانان حمله برد وهاشم به مقابلهٔ وی رفت وخونش بریخت وشمشیر وی را متن نامید. سعد سر هاشم را بوسید و هاشم پای سعد را بوسید، آنگاه سعد هاشم را سوی بهرسیر فرستاد که نزدیك سیاهچال فرود آمد واین آیه را خواند که: «اولم تکونوا اقسمتم من‌قبل مالکم من‌زوال[۱]»

یعنی: مگر شما نبودید که پیش از این قسم خوردید که زوال ندارید.

وچون پاسی از شب گذشت، هاشم روان شد وپیش مسلمانان که دربهرسیر بودند فرودآمد.

وچنان بود که وقتی سپاهی به بهرسیر می‌رسید مسلمانان به پا می‌ایستادند و تکبیر می‌گفتند وچنین بود تاآخرین کسانی که همراه سعد بودند در رسیدند سعد و مسلمانان دوماه در بهرسیر مقیم بودند وماه‌سوم ازآنجا برفتند.

در این سال عمربن‌خطاب سالار حج بود، عامل وی‌برمکه عتاب‌بن‌اسیدبود، عامل طایف‌یعلی‌بن‌منیه بود، عامل یمامه وبحرین‌عثمان‌بن‌ابی‌العاص بود، عامل‌عمان حذیفةبن‌محصن بود، عامل‌ولایت شام ابوعبیدةبن‌جراح بود، عامل کوفه و سرزمین آن سعدبن‌ابی‌وقاص بود وقضای‌آن با ابوفروه بود، عامل بصره وسرزمین آن‌مغیرة بن‌شعبه بود .

آنگاه سال
شانزدهم درآمد

ابوجعفرگوید: در این سال مسلمانان وارد شهر بهرسیر شدند ومداین‌را گشودند ویزدگرد پسر شهریار از آنجاگریخت.

سخن از بقیهٔ
اخبار ورود مسلمانان
به شهر بهرسیر

مهلب‌گوید: وقتی سعد در بهرسیر اقامت‌گرفت، سپاهیان به‌هرسو فرستاد که مابین فرات که مردمش پیمان داشتند تا حدود دجله یکسان تاختند ویکصدهزار از کشاورزان را بگرفتند وبداشتند چون شمار کردند به هریك از مسلمانان‌یك‌کشاورز می‌رسید، زیرا همهٔ آنهاکه در بهرسیر منزل‌گرفته بودند سوار بودندوسعدبه‌دور آنها خندق زد.

شیرزاد دهقان ساباط‌گفت: «اینان تبعهٔ پارسیانند و به جنگ شما نیامده‌اند، رهاشان‌کن تا رای شما دربارهٔ آنهاروشن شود.» سعد نام‌آنها را بنوشت وهمه را به شیرزاد داد که به‌آنهاگفت: «به دهات خودتان بازگردید.»

سعد به عمر نوشت پس از آنچه مابین قادسیه و بهرسیر رخ داد به بهرسیر

رسیدیم و کس به جنگ ما نیامد اما سپاهیان فرستادم و کشاورزان را از دهکده‌ها وپیشه‌ها فراهم آوردم، رای خویش را بگوی .

عمر نوشت: کشاورزانی که سوی شما آیند اگر مقیم باشند وبرضد شما کمك نکرده باشند ، همین امان آنهاست و هر که گریخته باشد و او راگرفته باشید ، نگهدارید.

وچون نامهٔ عمر رسید سعد آنها را آزادگذاشت.

دهقانان به سعد نامه نوشتند و آنها را دعوت کرد که بازآیند واسلام بیارندیا جزیه دهند وذمی‌شوند ودرپناه باشند و آنها جزیه دادن ودر پناه بودن را پذیرفتند و بازآمدند، اما کسانی که ازخاندان‌خسروبودند یا باآنهارفته بودند با ینشمار نیامدند. در مغرب دجله تا سرزمین عرب همه مردم سواد امان یافتند واز تسلط‌اسلام‌خوشدل بودند وخراجگزار شدند.

مسلمانان دوماه در بهرسیر بودند که با منجنیق شهر را می کوفتندودبابه‌هابکار بود وبا همهٔ وسایل جنگ می کردند.

مقدام‌بن‌شریح حارثی‌گوید: وقتی مسلمانان به‌بهرسیر آمدندآنجا خندقها و نگهبانان ووسائل جنگ بود وآنها را با منجنیق وعراده بکوفتند، سعد از شیرزاد خواست که منجنیق بسازد که بیست منجنیق درمقابل بهرسیر نصب کرد ودشمن‌را بدان مشغول کرد .

ابن‌رفیل‌گوید: وقتی سعد در بهرسیر فرودآمد عربان درآنجا روان بودند و عجمان قلعه‌کی بودند،گاه می‌شد که عجمان برون‌می‌شدند و به جماعت وسلاح جنگ بربناهای کنگره‌دار مشرف به دجله قدم می‌زدند، اما کس به مقابله نمی‌رفتو آخرین بار که با پیاده وتیرانداز درآمدند برای جنگ‌آماده شدند وپیمان‌کردند که پایمردی‌کنند چون مسلمانان به جنگ‌آنها رفتندپایمردی نکردند که‌دروغ‌گفته‌بودند وپشت بکردند .

وچنان بود که زهرةبن‌حویه‌زره‌ای پاره داشت، گفتندش بهتر است بگویی این پاره را بگیرند.

گفت: «برای چه؟»

گفتند: «مبادا ازآنجاآسیبی به تورسد.»

گفت: «حرمت من پیش خدا بیش ازآن است که تیرپارسیان همه سپاه را بگذارد واز این پاره بیاید ودرمن‌جای‌گیرد.»

وی نخستین کس از مسلمانان بود که درآن روز تیری بدورسید ودر اوجای گرفت .

گفتند: «تیر را از تن‌اودرآرید.»

گفت: «بگذارید بماند که تا این تیر در من است جانم‌بامن‌است، شایدضربتی به‌آنها بزنم وکاری بکنم.»

این بگفت وسوی دشمن رفت و با شمشیر خود شهر براز راکه از مردم اصطخر بود بزد وبکشت، آنگاه پارسیان وی را درمیان‌گرفتند که‌کشته شدوپارسیان عقب نشستند .

عایشه‌ام‌المؤمنین‌گوید: وقتی خدا عزوجل در قادسیه فیروزی داد ورستم و یاران وی‌کشته شدند وجمعشان‌پراکنده شد، مسلمانان به تعقیب‌آنها تامداین‌رفتند وجمع پارسیان پراکنده شد و به‌کوهستانهاگریخت وگروهها وسواران پراکنده شدند اما شاه با جمعی از پارسیان‌که به وی وفادار مانده بودند در شهر مقیم بود .

انس‌بن‌حلیس‌گوید: هنگامی‌که از پس حمله و هزیمت پارسیان بهرسیر را محاصره‌کرده بودیم، فرستاده‌ای پیش ماآمد وگفت: «شاه‌می‌گوید می‌خواهیدصلح کنیدکه این سوی دجله وکوهستان ما ازآن‌ما باشد وآنسوی دجله تاکوهستان‌شما، ازآن شماباشد؟ هنوزسیر نشده‌ایدکه خدا شکمهاتانرا سیرنکند.»

گوید: مردم ابومفزر، اسودبن‌قطبه، را پیش انداختند وخدا سخنانی برزبان

اوراند که ندانست چیست وما نیز ندانستیم. فرستاده بازگشت ودیدم که پارسیان سوی مداین می‌روند، گفتم: «ای ابومفزر به‌اوچه گفتی؟»

گفت: «به خدایی که محمد را به حق فرستاده ندانستم چه بود،جز اینکه خلسه‌ای داشتم وامیدوارم سخنانی برزبانم رفته باشد که نکوباشد.» مردم پیاپی از اومی‌پرسیدند، تا سخن به سعد رسید وپیش ماآمد وگفت:«ای ابومفزرچه گفتی بخدا که آنها به فرار می‌روند.»

ابومفزر همان سخنانی راکه با ماگفته بود با وی بگفت.

سعد ندای جنگ داد وحمله‌آورد ومنجنیقهای ما به‌کار افتاد اما هیچکس از شهر نمودار نشد وکس پیش ما نیامد مگر یکی که امان می‌خواست وامانش‌دادیم‌و گفت: «هیچکس در شهر نمانده چرا نمی‌آیید؟»

مردان از دیوارها بالارفتند وشهر راگشودیم وچیزی در آنجا نبودوکس به‌جا نمانده بود بجزکسانی که بیرون شهر به اسارت گرفتیم وازآنها وازآن مردپرسیدیم برای چه فرار کرده‌اند؟

گفتند: «شاه کس پیش شما فرستاد وصلح عرضه کرد و شما جواب دادید که صلحی میان ما وشما نخواهد بود تا عسل افریدین رابا اترج کوثی بخوریم».

وشاه چون این بشنید گفت: «واویلا! فرشتگان به زبان‌اینان سخن می‌کنند و از جانب عربان به ما جواب می‌دهند، اگر چنین نبود این چیزی نبود که از دهان این مرد درآید، بس کنیم». آنگاه سوی شهر دورتر رفتند.

سعید گوید: وقتی سعد ومسلمانان وارد بهرسیر شدند،سعدمردم راآنجامنزل داد وسپاه آنجا رفت ومی‌خواست عبور کندمعلوم شد پارسیان کشتی‌ها رامیان‌هورها وتکریت برده‌اند. وچون مسلمانان وارد بهرسیرشدند، واین دردل شب بود،سپید برآنها نمودار شد وضراربن‌خطاب گفت: «الله‌اکبر این سپید خسرو است همین است که خدا وپیمبر اووعده داده‌اند.» وهمچنان تکبیر گفتند تا صبح شد.

طلحه‌گوید: این حادثه همان شب رخ داد که وارد بهرسیر شدند.

ابومالك،حبیب‌بن‌صهبان،گوید: سوی مداین یعنی بهرسیر رفتیم که شهر نزدیکتر، بود وپادشاهشان را با یارانش محاصره کردیم تا سگها وگربه‌ها را خوردند.

گوید: وارد شهر نشدند تا وقتی‌منادی ای‌ندادادکه‌بخدا هیچکس‌آنجانیست وچون وارد شدند هیچکس‌آنجا نبود.

سخن از مداین دورتر
که جایگاه‌کسری بود

سیف‌گوید: واقعهٔ مداین دور در صفر سال شانزدهم بود.

گوید: وقتی سعد در بهرسیر فرودآمدکه شهر نزدیك بود، کشتی می‌جست که مردم را سوی شهر دورتر عبور دهد اما بدست نیاورد ومعلوم داشت که‌پارسیان کشتی‌ها را برده‌اند وچند روز از صفر را دربهرسیر ماندند ومیخواستندعبور کنند اما سعد بخاطرحفظ مسلمانان مانع اینکار بودتا چند تن ازکافران بیامدند وگداری را به‌اونشان‌دادند که می‌شد ازآن‌گذشت وبه دل دره رفت، اما دریغ‌کرد ومردد ماند وبخلاف‌انتظارآب بالاآمد.

آنگاه سعد شبانگاه به خواب دیدکه سواران‌مسلمان به‌گدار زدند و عبور کردند ومعجزآسا از میان مد برون‌آمدند وتصمیم‌گرفت برای تحقق رؤیای‌خویش عبورکندکه‌آنسال هوای خوب تابستان، پیوسته بود.

پس سعد مردم را فراهم‌آورد وحمدوثنای خداکرد وگفت : «دشمن‌شما به سبب این‌شط از شما مصون‌مانده وبا وجودشط به‌اودسترس ندارید اماآنها هروقت بخواهند به شما دسترس می‌یابند وازکشتی‌های خویش به شما تیراندازی‌می‌کنند، اکنون پشت سرشما چیزی نیست‌که بیم داشته باشید ازآنجا به شما حمله‌کنندکه

جنگاوران خطر آنها را دفع کرده‌اند و گذرگاههایشان را بسته‌اند وچراگاههایشانرا ویران کرده‌اند، رأی من اینست که از آن پیش که دنیا شما را پای‌بند کند آهنگ جهاد دشمن کنید من قصد دارم از شط بگذرم وسوی دشمن روم.»

همگان گفتند: «خدا برای ما وتو خیرپیش آرد، چنین کن »

آنگاه سعد ندای عبور دادو گفت: «کی پیش می‌رود تا کنارهٔ نهررا حفاظت کند که وقتی مردم آنجا می‌رسند پارسیان مانع خروج آنها نشوند؟ »

عاصم‌بن‌عمرو که مردی دلیر بود داوطلب شد وپس از اوششصد کس ازمردم دلیر داوطلب شدند وسعد عاصم را سالارشان کرد که باآن جمع برفت وبرساحل دجله بایستاد وگفت: «کی با من می‌آید که کنارهٔ نهر را از دشمن حفظ کنیم وازشما حمایت کنیم تا بگذرید؟»

شصت نفر داوطلب شدند که اصم‌بنی‌ولاد وشرحبیل و امثالشان ازآنجمله بودند که آنها را دونیمه کرد وبراسبان ماده ونرسوار کرد که شنای اسبان آسانتر باشد آنگاه به دجله زدند وبقیه ششصد نفر بدنبالشان آمدند، از جمله شصت‌تن، اصم‌تیم‌و کلج وابومفزر وشرحبیل وحجل‌عجلی ومالك‌بن‌کعب همدانی با نوجوانی از بنی‌الحارث‌بن‌کعب زودتر از همه به راه افتادند .

وچون عجمان آنها را بدیدندگروهی را برای مقابله با جمعی که سعد پیش فرستاده بودآماده کردند و به‌دجله زدند وشناکنان سوی آنهاآمدند وعاصم را دیدند که‌جزو پیشتازان به کناره نزدیك شده بود.

عاصم گفت: «نیزه‌ها، نیزه‌هارا بلند کنید وچشمان رابزنید.»

دوگروه تلاقی کردند وضربت زدن آغاز شد، مسلمانان چشمان را می‌زدند ، پارسیان سوی کناره گریختند و مسلمانان اسب‌سوی آنها راندند، مردان پارسی تاب جلوگیری نداشتند ومسلمانان‌در کناره به‌آنها رسیدند وهمه‌را کشتند وآنها که جان‌به در بردند برهنه بودند وسواران به دنبال آنها رفتند تا از کناره دور شدند، آنگاه گروه

ششصد نفری بیدرنگ به پیشروان شصت نفری پیوستند.

وچون سعدعاصم را بر کناره دیدکه آنجارا حفظ می کرد به کسان اجازه داد که به آب بزنند وگفت: «بگوییدنستعین بالله و نتوکل علیه حسبنا الله ونعم الوکیل لاحول ولاقوة الابالله العلی العظیم.»

عمدهٔ سپاه از پی‌هم روان شدند ودرآب فرورفتند، دجله کف آلود بودو سیاه، وکسان که درحال شنا باهم می‌رفتند وباهم سخن می کردند چنانکه در حال عبور از زمین سخن می کرده بودند ، پارسیان رابوضعی نا منتظر غافلگیر کردند وبه‌آنها حمله بردند وبی‌تأمل غالب اموالشان را به تصرف آوردند .

مسلمانان در صفر سال شانزدهم وارد شهر شدند و اموال خزاین خسرو را که باقیمانده سه هزار هزار فراهم آورده شیری وآخلاف وی بودگرفتند.

عبدالله‌بن‌ابی‌طیبه‌گوید: وقتی سعد بر کنار دجله بود یکی ازکافران پیش وی آمدوگفت: « چرا اینجا مانده‌ای اگر سه روز بگذرد یزدگرد هرچه را در مداین هست می‌برد»واین سخن وی را ترغیب کردکه کسان را به عبور خواند.

ابی‌عثمان نهدی نیز دربارهٔ سخن سعد باکسان ودعوتشان به عبور روایتی چنین دارد ودر دنبال آن‌گوید: دجله را پراز اسب ومرد وچهارپاکردیم تاآنجاکه آب ازکناره دیده نمیشد واسبانمان که‌آب ازیال‌آن می‌چکید و شیهه می‌زد ما را از آب سوی آنهاکشید، پارسیان که‌چنین دیدندگریختند وپروای‌چیزی‌نداشتند، برفتیم تابه قصر سپید رفتیم که جمعی درآنجا حصاری شده بودند ویکیشان از بالاسخن کرد وما دعوتشان‌کردیم وگفتیم: « سه چیز است که هریك را می‌خواهید انتخاب کنید. »

گفتند«چیست؟»

گفتیم: «یکی اسلام که اگر اسلام بیارید حقوق وتکالیف شما همانند ماست واگر نمی‌خواهید جزیه بدهید واگر نمی‌خواهید جنگ می‌کنیم تا خدا میان‌ما و شما

حکم کند»

گوینده قوم پاسخ داد به اولی و آخری حاجت نداریم و میانی را می‌پذیریم.

عطیه روایتی چون این‌دارد وگوید: فرستاده سلمان‌بود.

ابن‌رفیل گوید: وقتی پارسیان را درآب هزیمت کردند و به‌کناره راندند واز کناره فراری‌کردند همهٔ اموالشان را گرفتند مگرآنچه از پیش فرستاده بودند، در خزاین خسرو سه‌هزار هزارهزارفراهم‌آمد، بودکه‌یك نیمهٔ آنرا به‌رستم‌داده‌بودند و نیمهٔ دیگر را در خزاین نهاده بودند.

ابوبکربن‌حفص‌بن‌عمروگوید: آنروز هنگامی‌که هنوز مسلمانان به‌آب نزده بودند ومحافظان برای تصرف‌کناره می‌جنگیدند وسعد ایستاده بود وآنها را می‌نگریست‌گفت: «بخدا فقط گروه خرساء یعنی‌گروه قعقاع‌بن‌عمرووحمال‌بن‌مالك وربیل‌بن‌عمرومی‌توانست مانند این جماعت با دشمن بجنگد وکار رایکسره کند. گروه عاصم‌گروه اهوال بود وگروه اهوال راکه هنر نماییشان را درآب وبرکناره دیده بود به‌گروه خرساء همانند می‌کرد.

گوید: بعداز خرده حادثه‌ها که به نفع وضررآنها رخ داد بانگ برآوردند و برفتند تا به‌گروه پیشروپیوستند وچون باهمهٔ‌گروه اهوال برکناره جای‌گرفتند سعد بامردم به‌آب زد. سلمان فارسی درآب همراه سعد بود واسبانشان شناکنان می‌برد. سعد می‌گفت: «حسبناالله ونعم‌الوکیل بخداکه خداوند دوست خویش را یاری می‌دهد ودین خویش را غالب می‌کند ودشمن‌خویش را هزیمت می‌کند بشرط آنکه در سپاه طغیان باگناهی‌نباشدکه نیکیهارا محوکند».

سلمان بدو گفت: «اسلام نوظهور است ودریاها مطیع‌آنها شده چنانکه دشتها مطیع‌آنها شده بود، بخدایی‌که جان‌سلمان‌به فرمان اوست از اسلام‌گروه‌گروه‌برون مشوندچنانکه‌گروه‌گروه وارد آن شده‌اند.»

مسلمانان روی‌آب راگرفته بودند چنانکه‌آب در ساحل دیده‌نمی‌شدودرآب بیشتر از دشت سخن می کردند تا ازآب بیرون شدند وچنانکه سلمان‌گویدچیزی‌از دست نداده بودندو کسی ازآنها غرق نشده بود.

ابوعثمان‌نهدی‌گوید: همگی سالم رسیدند فقط یکی ازمردم‌بارق‌بنام‌غرقده‌از پشت اسب‌سرخموی‌خویش بیفتاد،گویی اسب را می‌بینیم که‌ازیالش‌آب‌می‌چکیدو غریق غوطه می‌خورد. قعقاع‌بن‌عمروعنان اسب خویش راکشید و سوی او رفت و دستش بگرفت واورا بکشید تاعبور کرد.

گوید: مردبارقی که مردی دلیر بودگفت :«ای قعقاع خواهران ازآوردن همانند توعاجزند» این سخن ازآنرو می‌گفت که قعقاع باطایفهٔ بارق خویشاوندی داشت.

سعیدگوید: آنروز درآب از مسلمانان چیزی ازدست نرفت بجز کاسه‌ای که بندش سست بود که ببرید وآب‌آنرا ببرد وکسی که باصاحب‌کاسه‌شناوعبورمی کرد گفت: «تقدیر رسیدوکاسه برفت».

صاحب جام‌گفت: «من یقین دارم‌که خدا از میان همهٔ مردم اردوکاسهٔ مرا نمی‌برد».

گوید: وچون عبورکردند یکی ازآنهاکه‌کناره راحفظ می کردند وقتی‌با نخستین رسیدگان نمودار شدند پایین رفت وکاسه را که باد و موج سوی کناره کشیده بود با نیزهٔ خویش‌بگرفت وسوی‌اردوگاه‌آورد وصاحب‌کاسه‌آنرا بشناخت وبگرفت وباآنکه همراه وی شناکرده بودگفت: «مگربتونگفتم».

همراه وی یکی از وابستگان قریش بود ازطایفهٔ عنزبنام مالک‌پسرعامرو آنکه درآب‌افتادعامر نام داشت‌پسرمالک.

عمیرصائدی‌گوید: وقتی سعد وکسان به دجله زدند هرکس همراهی داشت سلمان همراه سعد بود وباهم درآب می‌رفتند. سعدگفت: «این تقدیر خدای

نیرومند داناست» وآب آنها رابالامی‌برد وهیچ‌اسبی‌بجایی قرارنداشت وچون‌خسته می‌شد برجستگی‌ای پیش می آمد که برآن‌آرام می گرفت چنانکه‌گویی برزمین بود و در مداین چیزی از این عجیب‌تر نبود و ایـن زورآب بودکه‌آنـرا روز جرم‌ها نامیدند.

سعیدگوید: روزی‌راکه‌ازدجله‌گذشتند روز جرم‌ها نامیدند وهرکه‌خسته‌میشد جرمی‌پدید می‌شدکه‌برآن‌آرام میگرفت.

قیس‌بن‌ابی‌حازم‌گوید: از دجله برآب عبورکردیم و همینکه به جای پرآب رسیدیم سوار چنان بودکه‌آب به تنگ اسب وی‌نمی‌رسید.

ابومالك، حبیب‌بن‌صهبان،گوید: وقتی سعدبه شهر نزدیك، درآمد وپارسیان پل را ببریدند وکشتی‌ها را ببردند مسلمانان‌گفتند: «چرا به آب نگاه می کنید یکی به‌آب زد وهمه به‌آب زدند وکس ازآنها غرق نشد وچیزی از دست نرفت، جـز آنکه یکی از مسلمانان‌کاسه‌ای را از دست دادکه بندآن بریده بود ومن‌کاسه رادیدم که برآب می‌رفت»

طلحه‌گوید: محافظان پارس برساحل دجله می‌جنگیدند تایکی بیامد وگفت: «برای چه خودتان را به‌کشتن می‌دهید، بخدا هیچکس در مداین نیست.»

سعیدگوید: وقتی‌مشرکان‌دیدندکه مسلمانان آهنگ‌عبور دارند کس‌فرستادند که‌مانع‌عبورشان‌شوند امامسلمانان‌حمله‌آوردند وآنهافراری‌شدند. پس‌از فتح‌بهرسیر یزدگردکسان خویش را به حلوان فرستاده بودآنگاه‌خود اونیزآهنگ حلوان‌کرد و به‌کسان خویش پیوست ومهران رازی ونخیرجان راکه عهده‌دار خزانهٔ نهروان‌بود بجای‌گذاشت وآنها هرچه‌گرانبها وسبك بود بازن وفرزند همراه بردند ودرخزانه‌ها از جامه وکالا وآبگینه ولوازم وتحفه‌ها وروغنها چندان بجای نهادندکه‌کس بهـای آن ندانست وهمه‌گاووگوسفند وخوردنی ونوشیدنی راکه برای ایام محاصره‌فراهم کرده بودند بجانهادند.

گوید: نخستین کسانی که وارد مداین شدندگروه اهوال بودند. پس از آن گروه خرساء واردشدند ودر کوچه‌ها همی رفتند و به‌کس‌برنمی‌خوردند که کس نبود جز آنهاکه در قصر سپید بودند، آنها را در میان گرفتند و دعوتشان کردند و پذیرفتند که جزیه دهند وذمی شوند، مردم مداین نیز به همین شرط بازآمدند بجز خاندان‌خسرو و کسانی که باآنها رفته بودند که مشمول آن نشدند.

گوید: سعد در قصر سپید منزل‌گرفت و زهره را با پیشتازان سپاه به دنبال پارسیان سوی نهروان فرستاد. زهره برفت تابه نهروان رسید، در جهت های دیگر نیز کسان به دنبال پارسیان فرستادکه بهمین مسافت رفتند.

ابومالك، حبیب‌بن‌صهبان، گوید: وقتی در جنگ مداین مسلمانان از دجله می‌گذشتند پارسیان بآنها می‌نگریستند ومی‌گفتند: «دیوان‌آمد»[1] وبهمدیگر می‌گفتند: «بخدا با انسانها جنگ نمی‌کنید، باجنیان‌جنگ می‌کنید»

ابی‌البختری‌گوید: پیشتاز مسلمانان سلمان پارسی بود ومسلمانان وی را دعوتگر پارسیان‌کرده بودند.

گوید: بدوگفته بودند مردم بهرسیر را دعوت‌کند. بردر قصر سپید نیزگفتند که‌آنها را سه بار دعوت‌کرد ودعوت وی چنان بودکه‌می‌گفت: «اصل‌من‌ازشماست ودلم‌بحالتان‌میسوزد شمارا به سه چیز می‌خوانم که به صلاح شماست. اینکه مسلمان شوید وبرادران ما باشید وحقوق وتکالیف‌شماهمانندماباشد وگرنه جزیه‌دهید وگرنه باشما منصفانه‌جنگ می‌کنیم که خدا جنایتکاران را دوست‌ندارد.»

گوید: در بهرسیرچون روز سوم رسید وپاسخی نرسید مسلمانان باآنها بجنگیدند. اما در مداین چون روز سوم رسید مردم‌قصر سپید پذیرفتندوبرون‌آمدند وسعد در قصر سپید منزل‌گرفت وایوان را نمازگاه‌کرد وتصویرهای‌گچی‌را که‌آنجا بود بجای نهاد.

۱- [illegible]

سماك هجیمی گوید: به‌وقت سقوط بهرسیر شاه کسان خود رابه‌حلوان‌فرستاده بود وچون مسلمانان‌به‌آب‌زدند پارسیان بفرار بیرون‌شدندوسپاهشان‌برساحل، مانع عبورمسلمانان واسبان‌آنها شدند وجنگی‌سخت‌درمیانه رفت تایکی‌ندادادکه‌برای‌چه خودتان را به‌کشتن می‌دهید بخدا هیچکس در مداین‌نیست وپارسیان‌گریزان شدند واسبان از دجله عبورکرد وسعدنیز با بقیهٔ سپاه‌گذشت.

مهلب‌گوید: پیشتازان مسلمانان به دنباله های پارسیان رسیدندویکی از مسلمانان بنام ثقیف از طایفهٔ بنی‌عدی‌بن‌شریف بیکی از پارسیان رسیدکه راهی را گرفته بود تا دنبالهٔ یاران خویش را حمایت کند. پارسی اسب خویش را بزد که به‌مرد ثقفی حمله کند اما اسب پیش نرفت. آنگاه اسب را بزدکه فرارکند اما اسب فرمان نبرد تا مسلمان بدورسید وگردنش را بزد وسازوبرگش را بگرفت.

ابوعمرگوید: آنروز یکی ازچابکسواران عجم در مداین‌در ناحیه جازربود بدوگفتند:«عربان‌آمدند وپارسیان‌گریختند»اما بگفتهٔ‌کسان اعتنا نکردکه به‌خویشتن اعتماد داشت وبرفت وبه خانهٔ مزدوران خود درآمدکه جامه‌های خویش را جابجا می‌کردند.

گفت: «چه می‌کنید؟»

گفتند: «زنبوران مارا برون‌کرده وبرخانه‌های ما چیره‌شده»

چابکسوار پارسی تفك‌وگل خواست وزنبوران را هدف‌کرد و به دیوارها کوفت ونابودکرد. آنگاه خبر حملهٔ عربان بدورسیدکه برخاست وبگفت‌تا مرکب اورازین‌کنند اما تنگ ببرید وبا شتاب‌آنرا ببست و برنشست و بیرون شد وجایی توقف‌کرد ویکی براوگذشت وضربتی‌زد وگفت: « بگیرکه‌من‌ابن‌مخارقم» واورا بکشت وبرفت وبدوتوجه نکرد.

سعیدبن‌مرزبان نیز روایتی چون این دارد ونام قاتل پارسی را ابن‌مخارق بن شهاب یاد می‌کند.

ابوعمرو گوید: یکی از مسلمانان یك پارسی را دیدکه‌گروهی با وی بودند وهمدیگر را ملامت می‌کردند ومی‌گفتند: «از چه چیز فرار کردیم؟»

یکیشان به دیگری‌گفت: «گویی بمن ده» وآنرا بینداخت وبه نشانه‌زدوچون این بدید بازگشت وآنها‌که با وی بودند بازگشتند واوپیشاپیش جمع بود وبه‌آن مرد مسلمان رسید و از فاصله‌ای نزدیکتر ازآنچه‌گوی را انداخته بود تیری سوی وی انداخت که به هدف نرسید ومرد مسلمان بدورسید وکله‌اش رابشکافت‌وگفت: «من سنگ شکن‌زاده‌ام» ویاران پارسی ازاطراف وی بگریختند.

گوید: وچون سعد وارد مداین شد وشهر راخالی دید وبه ایوان‌کسری‌رسید واین‌آیه راهمی‌خواند:

«کم‌ترکوا من‌جنات‌وعیون‌وزروع‌ومقام‌کریم. ونعمة‌کانوافیهافاکهین. کذلك واورثناها قوماآخرین»[1]

یعنی: چه‌باغها و چشمه‌سارها وکشتزارها وجاهای خوب و نعمتی که‌در آن متنعم بودند واگذاشتند،بدینسان ومانرا بگروهی دیگر دادیم.

ودرآنجا نماز فتح کردکه به جماعت خوانده نمیشود، وهشت‌رکعت‌بی‌فاصله کرد وایوان را نمازگاه کرد،درآنجا تصویرهای‌گچی بود از مرد و اسب که سعدو مسلمانان‌آنرا ناخوش نداشتند وبجای‌گذاشتند.

گوید: روزی‌که سعد وارد مداین شد نماز را تمام کرد به سبب‌آنکه قصد اقامت داشت ونخستین بارکه در عراق نماز جمعه به پاشد در مداین بود، در ماه صفر سال شانزدهم.

---

۱ سوره ۴۴ آیه‌های ۲۴ تا ۲۷

سخن از آنچه از غنایم مدائن فراهم آمد.

سعید گوید: سعد در ایوان کسری مقام گرفت وزهره را فرستاد و گفت تا نهروان برود و ازهرسو کسان را به همین مسافت فرستاد که مشرکان را برانندوغنیمت فراهم آرند وپس از سه روز به قصر رفت وعمروبن عمروبن مقرن رابه ضبط گماشت وگفت آنچه در قصر وایوان وخانه‌ها هست فراهم آرد وهرچه را تعاقب کنندگان میآورند شمار کند.

وچنان بود که مردم مداین هنگام هزیمت دست به غارت برده بودند و به هر سو گریخته بودند، اما از آنچه ازاردوگاه مهران در نهروانبرده بودند حتی یك نخ به در نبردند وضمن تعاقب هرچه را به دست آنها بود پس گرفتند وهرچه گرفته بودند به ضبط سپردند که به آنچه فراهم آمده بود ملحق شد نخستین چیزهایی که فراهم آمد موجودی قصر سپید وخانه‌های خسرو ودیگر خانه‌های مداین بود.

حبیب بن صهبان گوید: وارد مداین شدیم وبه یك قلعه ترکی رفتیم که پراز سبدهایی بود که مهرسربی داشت و پنداشتیم خوردنی است ولی ظرفهای طلا ونقره بود که پس از آن میان کسان تقسیم شد.

گوید: یکی را دیدم که بهرسومی رفت ومی گفت: «کی سفید می دهد که زرد بگیرد؟» مقدار زیادی کافور گرفتیم وپنداشتیم نمك است وبه خمیر زدیم وتلخی آن را درنان یافتیم.

رفیل بن میسور گوید: زهره با پیشتازان به تعاقب تاپل نهروان رفت که پارسیان آنجا بودند، برپل ازدحام شد و استری درآب افتاد که با شتاب بدان پرداختند. زهره گفت: «قسم می خورم که این استر اهمیتی دارد که اینان در این تنگنا چنین به آن پرداخته‌اند ودر مقابل شمشیرها پایمردی می کنند» معلوم شد له از م کسی، از

لباس وجواهر وشمشیر وزره جواهرنشان که در مراسم به تن می کرد دربار آن بوده است.

زهره پیاده شد وچون پارسیان را پس زد به یاران خویش گفت که استر را از آب درآوردند وبار آن را بیاوردند که به ضبط سپردند ونمی‌دانستند چیست.

کلج گوید: من جزو تعاقب کنان بودم ودواستربان را دیدم که سواران را به‌تیر می‌زدند وجز دو تیر برای آنها نمانده بود. به سوی آنها رفتم که فراهم آمدند ویکیشان به‌دیگری گفت: «یا تو تیر بزن ومن تراحفاظت می کنم یا من تیر می‌زنم و تو مرا حفاظت کن.» وهریك دیگری را حفاظت کرد، تا تیرها را بینداختند .

آنگاه من حمله بردم وآنها را بکشتم ودواستر را بیاوردم ونمی‌دانستم بار آن چیست تا پیش صاحب ضبط رسیدم که آنچه راکسان می آوردند و آنچه را در خزینه‌ها وخانه‌ها بود می‌نوشت. گفت: «صبر کن تا ببینیم چه آورده‌ای ومن بارها را فرود آوردم، معلوم شد باریکی دوجعبه است که در آن تاج خسرو بود که قطعه بود وآنرا بر دو ستون می آویختند وجواهر نشان بود وبار دیگری جامه های خسرو بود که به‌تن می کرده بود، از دیبای زربفت جواهرنشان و جواهرنشان غیر دیبا .

مهلب گوید: قعقاع بن عمرو به تعاقب رفت وبه یك پارسی برخورد که حفاظت پارسیان می کرد وبجنگیدند واورا بکشت، همراه مقتول اسبی بود که دو صندوق بار داشت با دوغلاف که در یکی پنج شمشیر بود ودر دیگری شش شمشیر بود ودرصندوقها چندزره بود از آن جمله زره خسرو وزرهٔ سر باپوشش پا ودست، وزره هرقل وزره خاقان وزره داهر وزره بهرام چوبین وزره سیاوخش وزره نعمان که آنچه را از پارسیان نبود در جنگهایی که باخاقان وهرقل و داهر داشته بودند گرفته بودند.

زرهٔ نعمان وبهرام از وقتی گریخته بودند ومخالفت خسرو کرده بودند بجا

مانده بود. در یکی از غلافها شمشیر خسروبود وهرمز وقباد وفیروز وشمشیر های دیگر شمشیر هرقل وخاقان وداهروبهرام وسیاوخش ونعمان بود که همه راپیش‌سعد آورد.

سعدگفت: «یکی از این شمشیرها را انتخاب کن»واوشمشیر هرقل‌را انتخاب کرد، سعد زرهٔ بهرام را نیزبه اوداد وبقیه رابه‌گروه خرساء بخشید،اماشمشیرخسرو ونعمان را نگهداشت که پیش‌عمر فرستند، تا عربان این رابشنوندکه‌آن دوکس را می‌شناخته بودند. دوشمشیر را بازبور وتاج وجامهٔ خسرو جزوخمس نگهداشتند و پس ازآن پیش‌عمرفرستادند تا مسلمانان ببینند وعربان بشنوند. به همین منظوربود که خالدبن‌سعید درجنگهای ارتداد شمشیر صمصامه را ازعمروبن‌معدی‌کرب‌گرفت که عربان این را مایهٔ ننگ می‌دانستند.

عصمةبن‌حارث‌ضبی‌گوید: جزو تعاقب‌کنندگان بودم‌وبه راهی می‌رفتم الاغبانی به راه می‌رفت‌که چون مرا دیدالاغ را براند وبه الاغبان دیگر رسیدکه جلوتراز اوبودکه از راه به درشدند والاغها را براندند وبه جویی رسیدندکه‌پل‌آن شکسته بود وبماندند تا من رسیدم،آنگاه جدا شدند ویکیشان به من تیرانداخت‌که بدوحمله بردم وخونش بریختم ودیگری بگریخت ومن دوالاغ را پیش صاحب ضبطآوردم، دوجعبه بود، در یکی اسبی طلایی بود بازین نقره،که سینه بندودم‌بند وزین، یاقوت زمرد نشان بود، لگام اسب نیز چنین بود، با سواری از نقرهٔ جواهر نشان. در جعبهٔ دیگر شتری از نقره بود بادم بندوتنگ وافسار، باپوزه‌بند طلای یاقوت نشان‌که یك‌مرد ازطلای جواهر نشان بر آن بود و خسرو آنرا بردو ستون حامل تاج مینهاده بود.

ابوعبدهٔ عنبری‌گوید: وقتی مسلمانان در مداین فرودآمدند وغنایم مضبوط فراهم‌آمد یکی بیامد وجعبه‌ای‌آورد وبه صاحب ضبط داد واووهمراهانش‌گفتند: «هرگز چنین چیزی ندیده‌ایم، و چیزهایی که پیش ماست همانند یا نزدیك‌آن

نیست.»

آنگاه گفتند: «آیا چیزی از آن برداشته‌ای؟»

گفت: «بخدا اگر به رعایت خدا نبود آنرا پیش شما نمی‌آوردم.» وبدانستند که مردی نیك اعتقاد است و گفتند: «کیستی؟»

گفت: «به شما نمی‌گویم که ستایش من‌گویید، به دیگران نیز نمی‌گویم که تمجید من کنند، خدا را ستایش می‌کنم و به ثواب او خشنودم» یکی را فرستادند که وی را تا پیش یارانش دنبال کرد ومعلوم شد که عامر بن عبدقیس بود.

سعید گوید: سعدمی‌گفت: «سپاه امین است اگر حرمت جنگاوران بدر نبود می‌گفتم که با وجود فضیلت بدریان بعضی از آنها در غنایمی که گرفتند دست بردند که دربارهٔ این جماعت ندانستم ونشنیدم»

جابر بن عبدالله گوید: به خدایی که جز او خدایی نیست، کسی از جنگاوران قادسیه را ندیدم که دنیا و آخرت را باهم خواهد، سه نفر را متهم کردیم اما امانت و زهدشان را از خلل به دور دیدیم: طلیحة بن خویلد بود وعمرو بن معدیکرب وقیس بن مکشوح.

قیس عجلی گوید: وقتی شمشیر خسرو و کمربند وزیور وی را پیش عمر آوردند گفت: «کسانی که این را تسلیم کرده‌اند مؤتمن بوده‌اند»

علی گفت: «تو خویشتن داری، رعیت نیز خویشتن دارشده»

شعبی نیز گوید: عمر وقتی سلاح خسرو را بدید گفت: «کسانی که این را تسلیم کرده‌اند مؤتمن بوده‌اند.»

سخن از تقسیم غنایم مداین میان جنگاوران که بگفته سیف شصت هزار کس بوده‌اند.

مهلب گوید: وقتی سعد در مداین فرود آمد و کس به تعقیب عجمان فرستاد، تعاقب کنندگان تا نهروان برفتند و بازگشتند ومشرکان سوی حلوان رفتند. سعد غنایم را پس از برداشت خمس میان کسان تقسیم کرد که به سوار دوازده هزار رسید، همه سوار بودند و کسی پیاده نبود واسب یدك در مداین بسیار بود.

شعبی گوید: سعد از خمس غنایم به مردم سخت کوش چیز داد اما افراط نکرد.

ونیز گوید: سعد خانه‌های مداین را میان کسان تقسیم کرد که در آن سکونت گرفتند، صاحب ضبط عمروبن عمرومزنی بود ومامور تقسیم سلمان‌بن ربیعه بود. فتح مداین در صفرسال شانزدهم بود.

گوید: وقتی سعد وارد مداین شد، نماز را تمام کرد و روزه گرفت و بگفت تا ایوان کسری را نمازگاه ایام عید کنندومنبری در آن نهاد و آنجا نماز می کرد و تصویرها همچنان بود و نماز جمعه نیز می کرد وچون عیدفطر آمد گفتند: «به صحرا روید که سنت در نماز دوعید چنین بوده است»

سعد گفت: «همین‌جا نماز کنید»

گوید: سعد آنجا نماز کرد و گفت: «بیرون دهکده وداخل آن یکیست»

گوید: وقتی سعد در مداین فرود آمد ومنزلها را تقسیم کرد، زن، و فرزند کسان را بیاورد ودر خانه‌ها جای داد که وسایل داشت و در مداین اقامت داشتند تا ازجنگ جلولا وتکریت وموصل فراغت یافتند، آنگاه سوی کوفه رفتند.

سعید گوید: سعد خمس را فراهم آورد وهرچه را که می‌خواست عمر از آن

شگفتی کند از جامه‌ها وزیور وشمشیر خسرووامثال‌آن، بر آن بیفزود با چیزها که دیدن‌آن برای‌عربان‌خوشایند بود. از خمس‌به‌کسان‌چیزدادوپس‌از تقسیم میان کسان وبرداشت خمس، فرش‌بجاماندکه تقسیم‌آن میسر نبود، به مسلمانان‌گفت: «موافقید که چهار خمس آنرا به دلخواه واگذاریم و آنرا پیش عمر فرستیم که هرچه خواهد کند که تقسیم‌آن میسر نیست و پیش ما اندك می‌نماید ودر نظر مردم مدینه جلوه می‌کند؟»

گفتند:«آری، برای خدا چنین کن»

سعد فرش را براین قرار فرستاد. فرش شصت ذراع در شصت ذراع بود. یکپارچه، به‌اندازهٔ یك جریب که درآن راههای مصور بود و آب‌نماها چون نهرها، ولابه‌لای آن همانند مروارید بود وحاشیه‌ها چون کشتزار و سبزه‌زار بهاران بود، از حریربرپودهای طلاکه‌گلهای طلا ونقره وامثال‌آن داشت.

وقتی فرش را پیش عمر آوردند ، از خمس به کسان چیز داد وگفت: « از خمسها به همه جنگاورانی که حضور داشته‌اند یا میان حصول دوخمس کوشا بوده‌اند باید داد،و گمان ندارم از خمس بسیار داده‌باشند.آنگاه خمس رابه‌مصارف آن تقسیم‌کرد وگفت: «دربارهٔ این فرش چه رای می‌دهید؟ »

جماعت همسخن شدند وگفتند: «این را به رأی تو واگذاشته‌اند رأی تو چیست؟ »

اما علی‌گفت: « ای امیرمؤمنان ،کار چنانست که‌گفتند، اما تأمل باید که اگر اکنون‌آنرا بپذیری فرداکسانی به دستاویزآن به ناحق چیزها بگیرند»

عمر گفت: «راست‌گفتی واندرز دادی» و آنرا پاره پاره‌کرد و به کسان داد.

عبدالملك‌بن‌عمیر گوید : مسلمانان در جنگ مداین بهار کسری راگرفتند که سنگین بود ونتوانسته‌بودند ببرند،آنرا برای زمستان کرده بودندکه‌گل وسبزه‌نبود

وچون میخواستندمی‌خواری کنند، بر آن می‌نشستند که‌گویی درباغی‌بودند، فرشی بودشصت‌درشصت، زمینه‌از طلابود وزینت‌آن نگین‌ها، ومیوهٔ‌آن‌جواهر ابریشم و برگها از ابریشم و آب طلا بود وعرب‌آنرا قطف‌می‌گفتند.

گوید: و چون سعد غنایم را تقسیم کرد فرش بماند که تقسیم‌آن میسر نبود، پس مسلمانان را فراهم‌آورد وگفت: «خداوند دستهای شما را پر کرد، تقسیم این فرش مشکل است‌وکس‌تاب خریدن‌آن ندارد، رأی من اینست که‌آنرا به امیرمؤمنان واگذارید که‌هرچه خواهد کند» وچنان کردند.

گوید: وچون فرش را در مدینه پیش عمر بردند، خوابی‌دیدوکسان رافراهم آورد وحمدوثنای خدا کرد ودربارهٔ فرش رأی‌خواست وقصهٔ‌آنرا بگفت، بعضی‌ها گفتندآنرا بگیرد، بعضی دیگر به نظر اوواگذاشتند، بعضی دیگر رای مشخص نداشتند. علی که سکوت عمر را دید برخاست ونزدیك اورفت وگفت: « چراعلم خود را جهل می‌کنی ویقین خود را به مقام شك می‌بری؟ از دنیا جز آن نداری که عطاکنی واز پیش برداری یا بپوشی وپاره‌کنی یا بخوری وناچیز کنی »

گفت: «راست‌گفتی» وفرش را پاره‌کرد ومیان کسان تقسیم‌کرد. یك‌پارهٔ‌آن به علی رسیدکه به بیست هزار فروخت واز پاره‌های دیگر بهتر نبود.

سعیدگوید: آنکه خمس مداین را برد بشیربن‌خصاصیه بود و آنکه‌خبرفتح را برد حلیس بن‌فلان اسدی بود ، متصدی ضبط عمرو بود و متصدی تقسیم سلمان بود .

گوید: وقتی فرش را تقسیم‌کردند، کسان در فضیلت جنگاوران قادسیه‌بسیار سخن‌کردند. عمرگفت: «اینان اعیان وبرجستگان عربندکه دین‌وبزرگی را باهم دارند، رزم‌آوران‌جنگهای پیشند وجنگاوران‌قادسیه.»

گوید: وقتی زیور ولباس بار ودیگر لباسهای خسرورا ـ که لباسهای متعدد داشت وبرای هر مقام‌لباسی بود ـ پیش عمرآوردندگفت: «محلم را پیش‌من آرید.»

محلم تنومندترین عرب مدینه بود، تاج خسرورا برد و ستون چوبین براو آویختند وقلاده ولباس زینت را به تن وی کردند و برای تماشای مردم نشانیدند، عمر در او نگریست ومردم در او نگریستند واز کار ورونق دنیا چیزی شگفت‌دیدند.

آنگاه محلم لباس دیگر خسرورا پوشید وبازچنان دیدند تا همه را به نوبت بپوشید. آنگاه سلاح خسرورا به وی پوشانید و شمشیر وی را بدو آویخت که وی را تماشا کردند. آنگاه شمشیر وسلاح را برگرفت‌وگفت: «بخدا کسانی که این‌چیزها را تسلیم کرده‌اند مردمی امین‌بوده‌اند»

آنگاه عمر شمشیر خسرورا به محلم داد وگفت: «هرمسلمانی که فریب دنیا خورد احمق است، مغرور دنیاهرچه بدست‌آردکم ازاین یا همانند اینست. مسلمان را از چیزی که خسرودرآن سبق برده وسودش ندهد وزیانش نکند چه فایده؟ خسرو به‌آنچه داشت از آخرت مشغول ماند وبرای شوهرزنش با شوهر دخترش یا زن پسرش اندوخت وبرای خویش از پیش نفرستاد، آنچه مرد ار پیش فرستد و زواید را بمصرف‌آن رساندبه‌کار اومی‌خورد وگرنه‌به‌کار آن‌سه کس می‌خورد، چه احمق است کسی که برای‌آنهافراهم‌آرد یابرای دشمنی ریشه برانداز.»

نافع‌بن‌جبیرگوید: وقتی خمسها رسید وعمر سلاح وجامه‌ها وزیور خسرورا با شمشیر نعمان‌بن منذر بدیدگفت: «کسانی که این چیزها را تسلیم کرده‌اند مردمی امین بوده‌اند. نسب‌نعمان را به‌کی می‌رسانیدید؟»

جبیرگفت: «عربان نسب وی را به تیره های قنص می‌رسانند و از بنی‌عجم ابن‌قنص‌بود»

عمرگفت: «شمشیر را بردار» و شمشیر را به اوبخشید ومردم‌که عجم را ندانستند بنی‌لخم گفتند.

گوید: عمر، سعدبن‌مالك را پیشوای نماز وسالار جنگ قلمرو متصرفیش کرد وخراج آبخوران فرات را به نعمان وسوید پسران عمروبن‌مقرن سپرد وخراج

آبخوران‌دجله را به‌نعمان‌سپرد و اینان‌پلها زدند. آنگاه کنار رفتندو کار آنهارا به‌حذیفة ابن‌اسید وجابربن‌عمرومزنی‌دادند وپس‌از آن کارشان به حذیفة‌بن‌یمان و عثمان‌بن حنیف داده شد.

طبری گوید: چنانکه در روایت ابن‌اسحاق وسیف آمده، جنگ جلولادرهمین سال، یعنی سال شانزدهم رخ داد.

سخن از
جنگ جلولا

قیس‌بن‌ابی‌حازم‌گوید: وقتی در مداین اقامت‌گرفتیم‌وغنایم‌آنرا تقسیم‌کردیم وخمسها را پیش عمر فرستادیم وآنجا ببودیم خبرآمدکه مهران در جلولا اردوزده وخندق‌کنده ومردم موصل در تکریت اردوزده‌اند.

ابوطیبهٔ بجلی روایتی همانند این دارد با این اضافه‌که‌گوید: سعد این‌خبررا برای عمر نوشت وعمرنوشت‌که هاشم‌بن‌عتبه را با دوازده هزارکس سوی جلولا فرست ومقدمهٔ سپاه اورا به قعقاع‌بن‌عمروده ومیمنه را به سعربن‌مالك سپار و میسره اورا به‌عمروبن‌مالك بن‌عتبه سپار وعمروبن جهنی را به دنبالهٔ وی‌گمار.

مهلب‌گوید: ونیز عمربه سعد نوشت‌که اگر خدادوسپاه، سپاه مهران و سپاه انطاق را هزیمت‌کرد، قعقاع را بفرست‌که مابین سواد وجبل درحدود سواد شما موضع‌گیرد.

گوید: وقصهٔ سپاه جلولا چنان بودکه وقتی عجمان از مداین‌گریختند وبه جلولا رسیدندکه راه مردم‌آذربیجان وباب ومردم‌جبال وفارس جدا می‌شد، یکدیگر را به‌ملامت‌گرفتند وگفتند: «اگر متفرق شوید هرگز فراهم نشوید. اینك‌جایی است که مارا از همدیگر جدا میکند، بیایید برضد عربان همسخن شویم وباآنها بجنگیم

کرده‌ایم ومعذور باشیم.»

آنگاه خندق زدند وآنجا به دور مهران رازی فراهم شدند.

یزدگرد نیز به حلوان رسید وآنجا فرود آمد و مردان فرستاد و مال داد و جماعت درپناه خندقشان بماندند که اطراف آن بجز راهها خارهای چوبین ریخته بودند.

شعبی گوید: ابوبکر تا وقتی بمرد از مرتد شدگان کمك نمی‌گرفت، عمر از آنها کمك گرفت اما بهیچکس ازآنها جز برده نفروکمتر سالاری نمی‌داد وتا وقتی در میان صحابیان مرد باکفایت بود سالاری جنگها را به‌آنها میداد وگرنه به تابعان میداد وآنهاکه در ایام ارتداد قیام کرده بودند امید سالاری نداشتند وهمه سران اهل ارتداد در حاشیه بودند تا اسلام بسط گرفت.

سعدگوید: در صفر سال شانزدهم هاشم‌بن‌عتبه با دوازده هزار کس وازجمله سران مهاجر وانصار وبزرگان عرب از مرتدشدگان ومرتد نشدگان، روان شد و چهار روزه از مداین به جلولا رسیدوسپاه پارسیان را محاصره کرد. پارسیان دفع‌الوقت می‌کردند وهروقت می‌خواستند بیرون می‌شدند، مسلمانان‌در جلولا هشتاد باربر آنها حمله بردند وپیوسته خدا مسلمانان را ظفر میداد، مشرکان از خار های چوبی نتیجه نبردند وخارهای آهنی بکار بردند.

بطان‌بن‌بشر گوید: وقتی هاشم در جلولا در مقابل مهران فرودآمد پارسیان را در محوطهٔ خندقشان محاصره کرد وآنها باسرگرانی وگردنفرازی بمقابلهٔ مسلمانان میامدند. هاشم باکسان سخن می‌کرد ومی‌گفت: « این منزلگاهی است که‌ازپس آن منزلهاست» سعد پیوسته سوار به کمك او می‌فرستاد. عاقبت فارسیان آمادهٔ جنگ مسلمانان شدند و برون شدند و هاشم باکسان سخن کرد وگفت: «در راه خدانیك بکوشید که‌پاداش وغنیمت شما راکامل دهد، برای خدا کار کنید»

به هنگام تلاقی، پارسیان سخت بجنگیدند اماخدا بادی به‌آنها فرستاد که همه

جا را تاریك كرد و چاره‌ای جز ترك نبردگاه نبود ، سواران پارسی در خندق افتادند و بناچار بر كنار خندق گذر گاهها كردند كه اسبان از آن بالا رود و بدینسان حصار خویش را تباه كردند ومسلمانان‌از ماجرا خبریافتند وگفتند: «بار دیگرسوی آنهارویم وداخل‌حصار شویم یاجان‌بدهیم .»

وچون بار دیگر مسلمانان حمله بردند پارسیان بیرون شدند وبه دور خندق آنجا كه مسلمانان بودند خارهای‌آهنین ریختند تا اسبان سوی‌آنها نرود وبرای عبور جایی واگذاشتند وازآنجا سوی مسلمانان‌آمدند و سخت بجنگیدند‌كه هرگز نظیرآن رخ نداده بود مگر در لیلةالهریر، اما این جنگ سریعتر ومجدانه‌تربود.

وچنان شدكه قعقاع‌بن‌عمرودر جهت حملهٔ خویش به مدخل خندق رسید و آنجا را بگرفت وبگفت تا منادی ندادهدكه ای‌گروه مسلمانان اینك سالارشماوارد خندق پارسیان شده وآنجا راگرفته سوی اوروید وپارسیانی‌كه میان شماوسالارتان هستند مانع دخول خندق نشوند.

قعقاع چنین‌گفته بودكه مسلمانان را دلگرم‌كند، آنها نیزحمله بردند وتردید نداشتندكه هاشم در خندق است ودر مقابل حملهٔ‌آنها مقاومتی نشد تا به درخندق رسیدندكه‌قعقاع‌بن‌عمروآنجا راگرفته بود و مشركان از راست وچپ ازعرصه‌های مجاور خندق فراری شدند ودچار بلیه‌ای شدندكه برای‌مسلمانان فراهم‌كرده‌بودند ومركبهایشان لنگ شد وپیاده‌گریزان شدند ومسلمانان تعقیبشان‌كردند وجز معدودی ناچیز ازآنها جان به در نبردند، خدا درآنروز یكصد هزار ازآنها را بكشت و كشتگان همه عرصه را پوشانیده بود به این جهت جلولا نام‌گرفت از بس‌كشته‌كه دست‌را پوشانیده بودكه نمودار جلال جنگ بود.

عبیدالله‌بن‌محفزبه نقل از پدرش‌گوید: من جزو نخستین دستهٔ سپاه بودم‌كه وارد ساباط وسیاهچال‌آن شدند وجزونخستین دسته سپاه بودم‌كه از دجله‌گذشتندو

تقسیم میشد همه را به نوامی‌رسانید که جواهر نشان بود وآنرا تسلیم کردم. اندکی در مداین مانده بودیم که خبر آمد که عجمان در جلولا گروهی بزرگ برضدما فراهم آورده‌اند وزن وفرزند را به جبال فرستاده‌اند واموال را نگهداشته‌اند.

سعد،عمروبن‌مالك را سوی آنها فرستاد، همه سپاه مسلمانان در جنگ جلولا دوازده هزار کس بود، مقدمه‌دار سپاه قعقاع‌بن‌عمروبود وسران سپاه ویکه سواران آمده بودند، وقتی سپاه به بابل مهرود رسید دهقان آنجا با عمروصلح کرد که یك جریب زمین را با درم‌فرش کند وچنین کرد وبااوصلح کرد واز آنجا برفت‌تابه‌جلولا رسید ودید که پارسیان خندق زده‌اند ودر محوطهٔ خندق حصاری شده‌اند و اموالشان باآنهاست وپیمان کرده‌اند وبه‌آتش قسم خورده‌اند که فرارنکنند.

گوید: مسلمانان نزدیك‌آنها فرودآمدند. برای مشرکان همه‌روزه از حلوان کمك می‌رسید وشاه همه مردم جبال راکه بکمك وی می‌آمدند به‌کمك‌آنها می‌فرستاد. مسلمانان از سعدکمك خواستند که‌دویست سوار به‌کمکشان فرستاد،پس از آن دویست سوار دیگر، سپس دویست‌سوار دیگر.

وقتی پارسیان متوجه شدند که‌برای مسلمانان کمك می‌رسد،جنگ آغاز کردند سالار سواران مسلمان طلیحةبن فلان بود، از طایفهٔ بنی‌عبدالدار، سالار سواران عجم خرزاد پسر خرهرمز بود. جنگی سخت شد که هرگز مسلمانان نظیر آن ندیده بودند. تیرها را تمام‌کردند، نیزه‌ها شکسته شد وبه شمشیرها و تبرزین‌ها متوسل شدند.

ازآغاز روز تا ظهر چنین بود وچون وقت نماز رسید مردم به اشاره نماز کردند ومیان دونماز بودند که‌گروهی از پارسیان عقب‌نشستند وگروه دیگر بیامد و جای‌آنرا‌گرفت.

قعقاع‌بن‌عمروروبه‌کسان‌کرد وگفت:«آیا از این بیمناك شدید؟»

گفتند: «آری، [illegible]

مگر آنکه تأخیر باشد.»

قعقاع گفت: «ما حمله می‌بریم و با آنها جنگ می کنیم ودست‌بر نمی‌داریم و باز نمی‌مانیم تا خدا میان ما حکم کند، به‌یکباره بر آنها حمله کنید و با آنهادر آمیزید وهیچیك از شماکوتاهی نکند.»

این بگفت وحمله‌برد که‌پارسیان‌عقب رفتند وتادرخندق توقف نکرد. دراین اثناشب‌درآمد وپارسیان راه‌چپ وراست‌گرفتند. طلیحه وقیس‌بن‌مکشوح وعمروبن معدی کرب وحجربن‌عدی همراه کمك‌آمده‌بودند، ووقتی رسیدند که به‌سبب‌رسیدن شب دست کشیده بودند، امامنادی قعقاع‌بن‌عمروندا داد: شما از جنگ‌دست‌می کشید وسالارتان در خندق است. مشرکان روبه فرار نهادند ومسلمانان حمله‌بردند.

گوید: من وارد خندق می‌شوم وبه‌خیمه‌ای می‌روم که‌لوازم وجامه‌در آن‌است وفراشی بر کسی کشیده که آنرا پس می‌زنم زنی است چون غزال به‌زیبایی خورشید که اورا با جامه‌هایش‌گرفتم وجامه‌ها را تسلیم‌کردم ودربارهٔ آن چندان‌کوشیدم‌تا از آن من شدواز اوفرزندآوردم.

حمادبن‌فلان برجمی‌گوید: آنروز خارجة‌بن‌صلت شتری به دست‌آورد که از طلا یا نقره مروارید و یاقوت نشان بود همانند بزغاله و چون به زمین جای می‌گرفت مردی از طلای مرصع بر آن نمودار میشد وشترو مرد را بیاورد و تسلیم کرد.

عقبة‌بن‌مکرم‌گوید: هاشم، قعقاع‌بن‌عمرورا به تعقیب فرستاد واوبه تعقیب پارسیان تاخانقین رفت. وچون یزدگرد از هزیمت خبر یافت از حلوان سوی‌جبال رفت وقعقاع به حلوان رفت ازآنروکه عمربه سعد نوشته بود اگر خدا این دو سپاه یعنی سپاه مهران وسپاه انطاق را هزیمت‌کرد قعقاع را بفرست تا میان سواد وجبل در حدود سواد شما اقامت گیرد. وقعقاع با سپاهی از پراکندگان قبایل در حلوان

سعد از مداین به کوفه رفت قعقاع بدو پیوست وقباد راکه ازعجمان بود واصل وی از خراسان بود بر مرزگماشت و از غنایم آن به کسانی که حضور داشتند و بعضی کسانی که در مداین بودند چیزداد.

گوید: در این باب همسخن بودند وچون خبر فتح جلولاواقامت قعقاع را در حلوان برای عمر نوشتند از اواجازه خواستند که پارسیان‌را تعقیب کنند، اما عمر دریغ کرد وگفت: «دلم می‌خواست میان سواد وجبل سدی بود که آنها سوی ما نیایند وما سوی آنها نرویم. از آن روستاها سواد برای مابس، سلامت مسلمانان را برغنایم‌ترجیح می‌دهیم.»

گوید: وقتی هاشم قعقاع را به تعقیب پارسیان فرستاد در خانقین به مهران رسید واورا بکشت، به فیروزان نیز رسید که از اسب فرودآمد وبه تپه‌ها پناه‌بردو اسب خود را رها کرد.

قعقاع اسیرانی گرفت وپیش هاشم فرستاد که آنرا جزوغنایم تقسیم کردند که بزنی گرفته‌شدند وبرای مسلمانان فرزندآوردند. این اسیران به‌جلولا انتساب یافتند، وآنها را اسیران جلولا می‌گفتند، از جمله مادر شعبی بود که به یکی‌ازمردم‌بنی‌عبس رسیده بود وبرای اوفرزندآورد وچون مرد عبسی بمرد، به شراحیل رسید وعامررا آورد که در بنی‌عبس بزرگ شد.

مهلب‌گوید: از تقسیم غنایم جلولا به سواران نه‌هزار نه‌هزار رسید و هفت چهارپا. خمسها را هاشم پیش‌سعد برد.

شعبی‌گوید: خداوند هرچه‌رادرجلولا در اردوگاه‌پارسیان‌بود باسازوبرگشان وهمهٔ چهار پایان بجز اندکی غنیمت مسلمانان‌کرد واز اموال خویش چیزی به در نبردند. تقسیم غنایم بوسیلهٔ سلمان‌بن‌ربیعه انجام شد که ضبط وتقسیم به عهدهٔ او بود، بهمین جهت عربان او را سلمان خیل می‌نامیدندبسبب آنکه اسبان را تقسیم می‌کرد و در تقسیم چیزهای دیگر کوتاهی می‌کرد، اسبان اصیل در نظر وی سه گروه

بود. سهم سوار ازغنایم جلولا همانند سهم مداین بود.

گوید: آنچه درجلولا تقسیم شد سی‌هزارهزار بود وخمس، شش هزار هزار بود.

سعیدگوید: سعد از خمس‌های جلولا به سخت‌کوشانی‌که حضور داشتند و سخت‌کوشانی‌که در مداین بودند چیز داد و طلا و نقره وآبگینه و جامه های خمس را با قضاعی‌بن‌عمرودئلی فرستاد واسیران را با ابومفرزاسود فرستادکه ببردند.

محمدبن‌عمروگوید: خمسها را با قضاعی وابومفرز فرستاد وحساب رابا زیادبن‌ابی‌سفیان‌فرستاد واوبودکه برای کسان می‌نوشت ودفتر می‌کرد وچون به نزد عمر رسیدند زیاد با عمر دربارهٔ آنچه‌آورده بود سخن کرد ووصف‌آن بگفت.

عمرگفت: «می‌توانی در میان‌کسان به‌پاخیزی و آنچه بامن‌گفتی‌بگویی.»

گفت: «بخدا روی زمین برای من کسی پرمهابت‌تر از تو نیست ، چگونه نتوانم با دیگران سخن‌کنم» وباکسان دربارهٔ چیزهاکه‌گرفته بودند وکارهاکه‌کرده بودند واینکه اجازه می‌خواهند در دیار پارسیان پیش روند سخن کرد عمرگفت : «بخدا این سخنور تواناست» آنگاه شعری خواندکه مضمون‌آن چنین بود:

«سپاه ما با اعمال خویش

زبان ما راگشودند .»

ابوسلمه گوید: وقتی خمسهای جلولا را پیش عمر آوردند، گفت: «بخدا زیر سقفی‌نماند تاآنرا تقسیم‌کنم»

شبانگاه عبدالرحمان‌بن‌عوف وعبدالله‌بن‌ارقم ،آنراکه در صحن مسجد بود نگهبانی‌کردند وصبحگاهان عمروکسان بیامدند ، عمر سرپوش راکه سفره های چرمین بود از روی‌آن برکشید وچون یاقوت وزمرد وجواهر را دیدگریه‌کرد .

است.»

عمر گفت: «بخدا براین نمی‌گریم ، اما خدا این چیزها را به قومی ندهد مگر آنکه حسودی آرند و دشمنی کنند و چون حسودی کنند به جان همدیگر افتند. »

گوید: عمر دربارهٔ خمسهای قادسیه دچار اشکال شدآنگاه به این‌نتیجه‌رسید که همه غنیمت خدا داده یعنی خمس را میان مستحقانش تقسیم کند، خمس جلولا را نیز بااطلاع ومشورت واجماع مسلمانان، چون‌خمس‌قادسیه کرد و به بعضی‌مردم مدینه از آن چیز داد.

عمرو گوید: سعدمردمی را که‌آن سوی مداین بودند فراهم‌آورد وبگفت‌تا شمار کنند که همگی‌یکصدوسی وچندهزار بودندمسلمانان‌نیز سی‌وچند هزار خانوار بودند وچنان دید که‌هرسه‌تن از آنها به یکی‌می‌رسد ودراین‌باب به‌عمر نوشت، عمر بدونوشت که کشاورزان را به حال خویش‌گذار مگر آنها که به جنگ آمده‌اند یا از طرف‌تو سوی دشمن‌گریخته‌اند وگیرشان‌آورده‌ای، باآنها چنان‌کن که پیش‌ازاین با کشاورزان کرده‌ای و چون دربارهٔ‌گروهی چیزی نوشتم با امثالشان نیز همان کنید .

سعدبه‌عمر دربارهٔغیر کشاورزان‌نامه‌نوشت وجواب‌آمد که کارغیر کشاورزان تا وقتی‌غنیمت نشده یعنی تقسیم نکرده‌اید به نظر خودتان است جنگاورانی که زمین خود را رهاکرده وخالی گذاشته‌اند متعلق به شماست، اگر دعوتشان کردید وجزیه از آنها پذیرفتید وپیش از تقسیم پسشان‌آوردید، ذمی بشمار آیند. اگر دعوتشان نکردید غنیمت است وبه غنیمت‌گیران تعلق دارد .

گوید: جنگاوران جلولا بیشتر از همه زمین به غنیمت بردند که غنیمت ماورای نهروان خاص‌آنها بود وبادیگران در غنایم پیش شریك بودند .

بر کشاورزان وهمه کسانی که باز آمدند وذمی شدند خراج نهادند . اموال خاندان خسرو و کسانی راکه باآنها رفته بودند مصادره کردند وغنیمت غنیمت‌گیران شد فروش اراضی مابین جبل تاجبل عرب را یکسان، یعنی غیر غنیمت‌گیران روا ندانستند ومسلمانان آنرا چنانکه‌بودوگذاشتند وتقسیم نکردند که تقسیم میسر نشد بیشه‌ها ومردابها وآتشکده‌ها وراههای برید واموال‌خسرو وکسانی که‌با وی رفته بودند واموال مقتولان وآسیاها از آنجمله بود.

بعدها، بعض مردم تنگدست از ولایتداران‌تقاضای تقسیم آنرا داشتند اما عامهٔ جماعت مانع آن‌بود که به رأی آنها کار می‌کردند و تقاضای کسان را نمی‌پذیرفتند و می‌گفتند: «اگر اختلاف درمیانه نبود، می‌کردیم.» اگر در این تقاضا همسخن‌بودندمیانشان‌تقسیم‌شده بود.

ماهان‌گوید: هیچیك از مردم سواد به پیمانی که‌میان آنها و جنگاوران‌پیش‌از قادسیه بود باقی نماندند مگر اهل چند دهکده که به جنگ تصرف شده بود،همگی جز این چند دهکده پیمان شکستند وچون دعوت شدند وبازآمدندذمی‌شدندکه‌جزیه دهند ودر پناه باشند ، مگر خاندان خسرو وکسانی که‌باآنها رفته بودند. زمینهای مابین حلوان تا عراق مصادره شده بود وعمر از همه روستا به سواد رضایت داد.

گوید: دربارهٔاراضی مصادره شده به عمر نوشتندکه نوشت اراضی مصادره شده را میان غنیمت‌گیران تقسیم کنید: چهار خمس برای سپاه ویك خمس برای مستحقان خمس، اگر خواهندآنجااقامت‌گیرند، به‌آنها تعلق دارد .

گوید: وچون‌کار را به رأی غنیمت‌گیران‌گذاشت چنان دیدندکه در دیار عجم پراکنده نشوند وآنرا به همان حال نهادندوبه‌کس که مورد رضایت همگان‌بود می‌سپردند وهرسال حاصل‌آنرا تقسیم می‌کردند وکار آن به عهدهٔ‌کسی بودکه‌مورد رضایت همگان بود وجزبر سالاران قوم همسخن نمیشدند، در مداین چنین‌بود، در کوفه نیز وقتی آنجا رفتند چنین بود.

ابوطلیبه‌گوید: عمر نوشت: «با هم باشیدکه اگر چنین نکنید با پیشرفت‌کار دچار مشکل شوید، آنچه را برعهده داشتم اداکردم. خدایا ترا به شهادت می‌گیرم، شاهد من باش.»

ولیدبن‌عبدالله‌بنقل از پدرش‌گوید: کشاورزان به راههاوپلهاو کشت‌وراهنمایی می‌پرداختند و به اندازهٔ توانشان جزیه می‌دادند ودهقانان جزیه‌میدادند وبه‌کارآبادی می‌پرداختند وهمگی راهنمایی وضیافت مهاجران مسافر را به‌عهده داشتندوضیافت غنیمت‌گیران بخصوص موروثی بود.

ماهان‌گوید: فتح جلولا در اوایل‌ذی‌قعده سال شانزدهم بود واز قادسیه تا جلولا نه ماه بود.

عمروگوید : ترتیب صلح عمر با اهل ذمه چنین بودکه اگر به نفع دشمن با مسلمانان خیانت‌کردند حمایت ازآنها برداشته شود واگر به مسلمانی ناسزاگفتند عقوبت بینند واگر با مسلمانی جنگ‌کردندکشته شوند، حمایت‌آنهابعهدهٔعمراست وعمر در مقابل پیمانداران برای خرابی سپاه تعهدی ندارد.

ماهان‌گوید: در جلولا مردم‌ری از همه پارسیان تیره روزتر بودندکه‌حفاظت پارسیان را به عهده داشتندمردم ری در جنگ جلولا نابود شدند .

عمرو گوید: وقتی جنگاوران جلولا سوی مداین بازگشتند در تیولهایشان مقام‌گرفتند و سواد مشمول حمایت بود مگر اموال خاندان خسرو و کسانی که به اصرار باآنها مانده بود.

گوید: وقتی پارسیان گفتار عمر و رأی او را دربارهٔسواد وآن سوی سواد بدانستندگفتند: «ما نیز بدین رضایت داریم، بومیان هیچ محلی رضایت ندارندکه کس روستایشان را بگیرد .»

ابراهیم‌بن‌یزیدگوید: فروش زمینهای مابین حلوان و قادسیه‌که مصادره شده روانیست‌که ازآن غنیمت‌گیران است.

مغیرةبن‌شبل‌گوید: جریر از زمین مصادره شدۀ سواد بر کنار فرات خرید و چون پیش عمر رفت بدوخبر داد واین معامله را ردکرد ونپسندید واز خریدچیزی که‌میان صاحبانش تقسیم نشده بود نهی کرد .

محمدبن‌قیس گوید: به‌شعبی گفتم: «سواد به‌جنگ گرفته‌شد؟»

گفت: «آری،همۀ سرزمین، بجز بعضی قلعه‌ها وحصارها که بعضی به صلح تسلیم شد وبعضی به‌جنگ»

گفتم: «آیا مردم سواد پیش ازآنکه فرارکنند ذمی‌بودند؟ »

گفت: «نه ولی وقتی دعوت‌شدند وبه‌پرداخت خراج رضایت دادندوازآنها گرفته شد، ذمی‌شدند.»

حبیب‌بن‌ابی‌ثابت گوید: هیچیك ازمردم‌سواد پیمانی نداشتند مگربنی‌صلوبا و مردم حیره وبعض دهکده‌های فرات، آنگاه‌خیانت‌کردند وپس ازخیانت‌دعوتشان کردندکه ذمی‌شوند.

سعیدگوید: عمر رضی‌الله‌عنه به‌سعد نوشت: «اگر خداوند جلولا را برای شماگشود، قعقاع بن‌عمرورابدنبال پارسیان‌روان کن تا در حلوان مقام‌گیرد وحفاظ مسلمانان باشد که خدا سواد را برایتان‌محفوظ دارد. قعقاع‌بن‌عمرو با سپاهی از پراکندگان قبایل و عجمان به تعقیب‌پارسیان تا خانقین رفت واسیرگرفت وازمردان جنگی هرچه به دست‌آورد بکشت ، مهران‌کشته شد وفیزران جان‌برد.

وچون یزدگرد از هزیمت سپاه جلولاوکشته شدن مهران خبر یافت ازحلوان به‌آهنگ ری برون شد ودر حلوان سپاهی به سالاری خسروشنوم بجا نهاد .

گوید: قعقاع پیش رفت تا به قصر شیرین رسید که‌یك‌فرسخی حلوان بود و خسروشنوم به‌آهنگ وی‌برون‌شد وزینبی، دهقان‌حلوان راپیش فرستادکه‌قعقاع‌با او تلاقی‌کرد وجنگ‌انداختند وزینبی کشته شدوعمیرةبن‌طارق وعبدالله دعوی‌قتل وی کردندو قعقاع ساز و برگ وی را میان آنها تقسیم کرد و عمر [illegible]

گوید: خسروشنوم فراری شد ومسلمانان‌برحلوان تسلط‌یافتند وقعقاع عجمان را آنجا فرود آورد وقباد را سالارشان کرد، قعقاع رفتگان را دعوت کرد که‌بیامدند و تعهد جزیه‌کردند واوهمچنان سالار مرزووجزیه بود تا وقتی‌که سعد از مداین‌سوی کوفه رفت و قعقاع بدو پیوست و قباد راکه اصل وی از خراسان بود بمرز گماشت.

بگفتهٔ سیف‌فتح تکریت در همین سال یعنی سال شانزدهم در ماه‌جمادی‌رخ داد.

سخن‌از
فتح تکریت

ولیدبن‌عبدالله‌گوید: سعد دربارهٔ اجتماع مردم موصل بر انطاق وآمدن وی به تکریت وخندق زدن‌آنجا برای حفظ سرزمین وهم دربارهٔ اجتماع سپاه جلولا بدورمهران نامه نوشته بود.

عمر درباب جلولا چنان نوشت که‌گفتیم ودربارهٔ تکریت‌واجتماع اهل‌موصل به دور انطاق نوشت که عبدالله‌بن معتم را سوی انطاق فرست ربعی‌بن‌افکل عنزی را بر مقدمهٔ وی گمار ومیمنه را به‌حارث بن‌حسان ذهلی سپار ومیسره را به فرات ابن‌حیان‌عجلی سپار، دنباله‌دار وی هانی‌بن‌قیس‌باشدوسالار سواران عرفجة‌بن‌هرثمه باشد.

گوید: عبدالله‌بن‌معتم با پنجهزار کس از مداین روان شد وچهار روزه تا تکریت رفت ودر مقابل انطاق فرودآمد که رومیان وطایفهٔایادوتغلب ونمروشهارجه با وی بودند وخندق زده بودند. عبدالله چهل‌روز آنها را محاصره کرد وبیست و – چهار تلاقی‌شد شوکت ایشان از مردم‌جلولا کمتر بودو کارشان زودتر به پایان‌رسید. عبدالله‌بن‌معتم کسان برگماشت که عربان را دعوت کنند که وی رابرضد رومیان‌یاری

دهند که چیزی را از اونهان نمی‌داشتند.

گوید: وچون رومیان دیدند که هروقت تلاقی شود به ضرر آنهاست ودر همهٔ حمله‌ها هزیمت می‌شوند، سران خویش را رها کردند وکالای خود را به کشتی‌ها بردند وخبرگیران تغلب وایاد ونمرعبدالله‌بن معتم را خبر کردند وبرای عربان صلح خواستند وگفتند که دعوت وی را می‌پذیرند، عبدالله‌کس فرستاد وپیغام داد که اگر راست می‌گویید شهادت دهید که خدایی جز خدای یگانه نیست ومحمد پیمبر خدا است وبه‌آنچه از پیش خداآورده اقرار کنید،آنگاه رای خویش را باما بگویید.

خبرگیران برفتند وخبر مسلمانی‌آنها راآوردند، عبدالله‌آنها را پس فرستاد وگفت: «وقتی تکبیر ما را شنیدید بدانید که به‌گذرهای مجاور خویش‌حمله‌برده‌ایم که ازآنجا به قوم درآییم، شما نیزگذرهای مجاور دجله را بگیرید وتکبیرگوییدو هرکه راتوانستیدبکشید.»

گوید: فرستادگان برفتند وقرار براین نهادند آنگاه عبدالله ومسلمانان از ناحیهٔ خود حمله بردند وگذرها راگرفتند وتکبیرگفتند، مردم تغلب وایاد و نمر نیز تکبیرگفتند وگذرها راگرفتند وقوم پنداشتند که مسلمانان از پشت سرآمده‌اند واز طرف دجله‌حمله‌آورده‌اند وسوی گذرهایی که‌مسلمانان آنجابودند دویدندوشمشیرها به کارافتاد: شمشیرهای مسلمانان از پیش روی وشمشیر های ربعیان که همان‌شب مسلمان شده بودند از پشت سر، واز مردم‌خندق‌کس جان به‌درنبردمگر مردم تغلب وایاد ونمر که‌مسلمان شده بودند.

گوید:وچنان بود که عمربه سعددستور داده بوداگرآنها هزیمت شدندعبدالله ابن‌معتم‌وابن‌افکل‌عنزی‌را سوی‌حصنین‌فرستد. سعدعبدالله‌ابن‌افکل راسوی حصنین فرستاد وراه را بست وگفت: «شتابان بروکه خبر پیش از تونرسد، تا نیم روز راه سپار وشب‌درحرکت باش.» مردم تغلب وایاد ونمر را نیز همراه وی کرد که‌آنها را پیش فرستاد، عتبة‌بن وعل یکی از بنی سعدبن‌جشم وذوالقرط وابو وداعة‌بن ابی کرب

وابن‌ذی‌السنینه قتیل‌الکلاب وابن‌حجیر ایادی وبشربن‌ابی‌حوط با هم سالار جمع بودند وپیش از آنکه خبر رسد به‌حصنین رسیدند و چون نزدیك آنجا رسیدند عتبة ابن‌وعل‌را پیش فرستادند که از ظفر وغنیمت وبازگشت سخن‌آورد. پس از آن ذوالقرط رسید. پس از آن ذوالسنینه رسید پس از آن ابن‌حجیر رسید پس از آن بشر رسید وبدرها ایستادند وآنرا گرفتند وتندروان سپاه با ربعی‌بن‌افکل‌در رسیدند وبه حصنین تاختند وآنرا بگرفتند وندای‌صلح دادند که‌هرکه پذیرفت بماندوهرکه نپذیرفت فراری شد.وچون عبدالله‌بن‌معتم در رسید،آنها راکه رفته بودند،بازخواند وصلح آنها راکه مانده بودند معتبر دانست، فراریان بازآمدند و ماندگان خوشدل شدندوهمه ذمی شدند ومشمول حمایت شدند.

گوید: درتکریت ضمن تقسیم، به سوار سه‌هزار درهم دادند وپیاده را هزار درهم دادند، خمسها را با فرات‌بن‌حیان فرستادند وخبر فتح را با حارث‌بن‌حسان فرستادند، امور جنگ موصل با ربعی‌بن‌افکل شد وکار خراج با عرفجة‌بن هرثمه بود.

فتح ماسبذان نیز در همین سال یعنی سال شانزدهم بود.

سخن از
فتح ماسبذان

سعدگوید: وقتی هاشم‌بن‌عتبه از جلولا به مداین بازگشت، سعد خبر یافت که‌آذین پسر هرمز جمعی رافراهم‌آورده وسوی‌دشت آمده‌واین را برای‌عمرنوشت. عمر نوشت که ضراربن‌خطاب را با سپاهی سوی‌آنها فرست، ابن‌هذیل اسدی را برمقدمهٔ وی‌گمار ودوپهلورا به عبدالله‌بن‌وهب راسبی وابستهٔ بجیله و مضارب‌بن فلان‌عجلی سپار، ضراربن خطاب که از طایفهٔ بنی محارب بود با سپاه برفت وابن هذیل را پیش فرستاد تا به دشت ماسبذان رسید و در محلی که‌آنرا هندف می‌گفتند

تلاقی شد وجنگ انداختند ومسلمانان به مشرکان تاختند وضرار بن خطاب سلم‌پسر هرمزان را بگرفت واسیر کرد، سپاهش هزیمت شد واورا پیش‌آورد وگردنش‌بزد، آنگاه به تعقیب هزیمت شدگان رفت تا به سیروان رسید، ماسبذان‌بجنگ‌گشوده‌شد ومردمش سوی کوهستان‌گریختند وآنها را بخواندکه بازآمدند وآنجا بود تاسعداز مداین برفت وکس به طلب اوفرستادکه به‌کوفه رفت وابن‌هذیل را در ماسبذان جانشین خویش‌کرد و ما سبذان یکی ازمرزهای‌کوفه بود وهم در این سال، درماه رجب جنگ قرقیسا رخ داد.

سخن از
جنگ‌قرقیسیا

سعیدگوید: وقتی هاشم‌بن‌عتبه از جلولا سوی مداین بازگشت جمعی ازمردم جزیره فراهم‌آمده بودند وهرقل را برضداهل‌حمص کمك دادند وسپاهی سوی‌مردم هیت فرستادند وسعد این را برای عمر نوشت عمر بدونوشت‌که عمروبن مالك‌بن عتبه را با سپاهی سوی‌آنها فرست، حارث‌بن‌یزیدعامری را بر مقدمهٔ وی گمار و پهلوی‌وی را به‌ربعی‌بن‌عامر ومالك‌بن حبیب‌سپار.

گوید: عمروبن مالك با سپاهی‌آهنگ هیت‌کرد و حارث‌بن‌یزید را پیش فرستادکه در مقابل جماعت هیت فرودآمدکه خندق زده بودند،وچون عمرودیدکه قوم در محوطهٔ خندق حصاری شده‌اند،کار را طولانی دیدوخیمه‌ها را چنانکه بود واگذاشت وخالدبن‌یزید را به محاصرهٔ قوم‌آنجا نهاد وبا یك نیمه سپاه راهی شد که غافلگیر سوی‌قرقیسا بازگردد ، وآنجا را به جنگ گرفت و مردمش جزیه پذیرفتند.

عمروبه‌حارث‌بن‌یزید نوشت: اگر پذیرفتند به حال خودشان واگذار که‌برون آیند وگرنه در مقابل خندقشان خندقی بزن‌که‌گذر های‌آن محاور تو باشد تا رای

خویش بگویم وچون قوم پذیرفتند، سپاه پیش عمرو بازگشت وعجمان‌به مردم‌دیار خویش پیوستند.

واقدی‌گوید: در این سال عمر، ابومحجن ثقفی را سوی باضع تبعید کرد .

گوید: وهم در این سال، ابن عمر، صفیه دختر ابی‌عبید را به زنی گرفت.

گوید: وهم‌دراین‌سال‌درمحرم،ماریه کنیزفرزندآوردهٔ پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم، مادر ابراهیم درگذشت وعمر براونماز کرد ودر بقیع به‌خاکش سپرد .

گوید: وهم‌در این‌سال، در ماه ربیع‌الاول تاریخ نهادند.

ابن‌مسیب‌گوید: نخستین کسی که تاریخ نهاد عمر بود واین، دوسال ونیم گذشته از خلافت وی بود که سال‌شانزدهم هجرت بود واین کاررا به مشورت‌علی ابن‌ابی‌طالب کرد.

گوید: عمربن‌خطاب مردم را فراهم‌آورد وگفت: «تاریخ از چه روزنهیم؟ »

علی گفت: «از روزی که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم هجرت کرد و سرزمین مشرکان را ترك کرد»

وعمرچنین کرد.

ابن‌عباس‌گوید: تاریخ از سالی بودکه پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم به مدینه آمد ودرآن سال عبدالله‌بن‌زبیر تولد یافت .

در همین سال عمربن‌خطاب سالار حج بود وبه‌گفتهٔ واقدی زیدبن‌ثابت‌را در مدینه جانشین کرد.

در این‌سال عامل عمر برمکه عتاب‌بن‌اسید بود.

وعامل‌طایف عثمان‌بن‌ابی‌العاص بود.

وعامل‌یمن‌یعلی‌بن‌امیه بود.

وعامل‌یمامه وبحرین‌علاءبن‌حضرمی بود.

وعامل‌عمان‌حذیفةبن محصن بود.

وعامل همهٔ شام، ابوعبیدة‌بن‌جراح بود.
وعامل کوفه سعدبن‌ابی‌وقاص بود.
و عامل قضای آنجا ابوقره بود.
وعامل بصره وسرزمین آن مغیرة‌بن‌شعبه بود .
وعامل جنگ موصل، ربعی‌بن‌افکل بود .
وعامل خراج آنجا به قولی عرفجة‌بن‌هرثمه بود وبقول دیگر عتبة‌بن‌فرقد بر جنگ وخراج هردوبود وبقولی این همه بعهدهٔ عبدالله‌بن‌معتم بود .
وعامل جزیره عیاض‌بن‌غنم اشعری بود .

آنگاه سال
هفدهم درآمد

بگفتهٔ سیف‌بن‌عمرودر اینسال کوفه بنیاد شد وسعد باکسان از مداین به‌آنجا نقل مکان کرد.

سخن از نقل مکان مسلمانان
از مداین به‌کوفه وسبب
بنیادآن به روایت سیف

گوید: وقتی جلولا وحلوان فتح شد وقعقاع‌بن‌عمرودر حلوان مقام‌گرفت و فتح تکریت وحصنین رخ داد وعبدالله‌بن‌معتم وابن‌افکل‌باهمراهان‌خویش‌درحصنین جای‌گرفتند وفرستادگان خبرآنرا برای عمرآوردند، وقتی‌عمرآنها را بدیدگفت: «بخدا وضع شما چون وقتی که آغاز کرده‌اید نیست. فرستادگان قادسیه ومداین که آمدند چنان بودندکه درآغازبوده بودندشما سخت‌تکیده‌اید سبب دگرگون‌شدنتان چیست؟»

گفتند: « از ناسازگاری آن دیاراست »

عمردر حوایج آنها نگریست وزود پسشان فرستاد.

گوید: عتبة بن وعل وذوالقرط وابن ذی السنینه وابن حجیر و بشر، جزوفرستادگان عبدالله بن معتم بودند وخواستنددر بارهٔ بنی تغلب با عمر پیمان کنند پیمان کنند عمر پیمانچنان کرد که هر که از آنــها مسلمانشود حقوق وتکالیف مسلمانان دارد وهر که نشود جزیه دهد که ضــرورت مسلمانشدن برای عربانجزیرةالعرب بود.

گفتند: «در این صورت فرار می کنند وپراکنده می‌شونــد و عجم میشــوند کاری نکوتر بایدکه زکات دهند »

گفت: «نه، جز جزیه‌دادن راهی نیست»

گفتند: «جزیهٔ آنها را همانند صدقه مقرر کن که از حاصل کار خود بدهند »

عمرچنان کرد بشرط آنکه موالید پدران مسلمان را نصرانی نکنند .

گفتند: «چنین باشد»

این تغلبیان و آن گروه از مردم ایادونمر که مطیع آنها بودند پیش سعــد به مداین رفتند وپس ازآن باوی درکوفه منزل گرفتند وبعضی‌شان نیز از مسلمان و ذمی مطابق پیمانی که از عمر برایشان گرفته‌شده‌بود در دیار خویش‌بجا ماندند .

شعبی گوید: حذیفه به عمر نوشت که شکم های عربان افتاده وبازوهایشــان لاغر شده ورنگشان دگرگون شده، درآن هنگام حذیفه همراه سعد بود .

طلحه‌گوید: عمر به‌سعد نوشت: «به من خبر بده چرا رنگ وگوشت عربان دیگر شده؟»

سعد نوشت: «لاغری عربان وتغییر رنگشان بــه‌سبب ناسازگــاری مداین و دجله‌است.»

عمر نوشت که: «بلادی سازگار عربان است که باشترانشان سازگار باشــد،

نه‌شطی حایل باشد نه پلی».

سلمان وحذیفه کشافان سپاه بودند که عمر هریك از کارهای سپاه را به کسی سپرده بود. سعد آنها را فرستاد، سلمان به آهنگ انبار رفت واز غرب فرات عبور کرد وجایی را نپسندید تابه کوفه رسید، حذیفه نیز از مشرق فرات رفت وجایی را نپسندید تا بکوفه رسید که ریگزاری بود با شنهای سرخ وآنجا راسهله می‌گفتند، و هرجارا که ریگ وشن چنین درهم آمیخته باشد کوفه نامند، درآنجاسه دیر بود: دیرخرقه ودیرام عمرو ودیرسلسله ومابین آن خانه‌های نیین بود. محل راپسندیدند وفرود آمدند ونماز کردند وهر کدامشان چنین گفتند: «خدایاپروردگار آسمانو آنچه بر آن سایه کند وزمین وآنچه بر آن هست، وباد وآنچه پراکنده کند، وستارگان وآنچه فرود آید، و دریاهاو آنچه روان کند، وشیطانها وآنچه گمراه کند، وخانه‌های نیین و آنچه نهان کند این کوفه را برما مبارك کن وآنجارامنزلگاه قرارما کن» وخبر را برای سعد نوشتند.

حصین بن عبدالرحمان گوید: «وقتی پارسیان در جنگ جلولا هزیمت شدند، سعد مردم را پس آورد وچون عمار بیامد کسان را سوی مداین برد که آنرا خوش نداشتند. عمر گفت: «آیاآنجا برای شترسازگار است؟»

گفتند: «نه آنجاپشه دارد»

عمر گفت: «جایی که برای شتر سازگار نباشد برای عربان سازگار نیست.»

گوید: آنگاه عمار با مردم برفت ودر کوفه فرود آمد.

یسربن ثور گوید: وقتی در مداین فرود آمدیم مسلمانان آنجا راخوش نداشتند که غبار ومگس آزارشان می‌کرد، عمر به سعد نوشت: «کسانی را بفرستد که یك منزلگاه دشتی ودریایی بجویند، زیرا بلادی به عربان سازگار است که برای شترو بزسازگار باشد.» از کسانی که پیش وی بودند دربارهٔ جایی که این صفت داشته باشد پرسید و از سران عرب آنها که عراق را دیده بودند از زبانه سخن آوردند ــ محل کوفه را زبانه می‌گفتند که مابین نهر تا چشمهٔ بن جدا بود، عربان می‌گفتند: «دشت

زبان خود را در روستا فروبرده‌است.»

آنچه را که‌مجاور فرات بود‌ملطاط می‌گفتند (یعنی‌ساحل) و آنچه‌مجاور گل بودنجاف‌بود(یعنی‌جای بلند.) آنگاه‌عمر به سعد نوشت ودربارهٔ‌آن دستور داد.

سعیدگوید: وقتی سلمان وحذیفه پیش سعدآمدند و دربارهٔ کوفه خبر آوردند ونامهٔ عمر دربارهٔ آنچه‌گفته بودند رسید، سعد به قعقاع‌بن‌عمرونوشت که قباذ را با عجمانی‌که پیرو شماشده‌اند ویا همراه وی آمده‌اند در جلولا واگذار، قعقاع چنان کرد وبا سپاه خویش پیش سعدآمد.

وهم او به عبدالله‌بن‌معتم نوشت که مسلم بن‌عبدالله راکه در ایام قادسیه اسیر شده باکسانی از چابکسواران پارسی که دعوتتان را پذیرفته‌اند یاهمراه شما هستند در موصل واگذار، عبدالله چنان‌کرد و باسپاه خویش پیش‌سعدآمد.

آنگاه سعد باکسان از مداین درآمد ودر محرم سال هفدهم درکوفه اردو زد. از جنگ مداین تا رفتن به‌کوفه یکسال ودوماه بود واز وقت خلافت عمر تا طراحی‌کوفه سه‌سال و هشت ماه بود وکوفه به سال چهارم خلافت وی در محرم سال هفدهم‌مبدأ تاریخ، طراحی شد.

گوید: در محرم اینسال درمداین، پیش‌از رحیل، مقرری‌کسان‌را دادند ودر بهرسیر در محرم سال شانزدهم دادند. مردم بصره نیزازآن پس‌که سه بار منزلگاه عوض‌کرده بودند ، در محرم سال هفدهم‌در جای کنونی قرار گرفتند واینکار در مدت‌یکماه انجام گرفت.

واقدی‌گوید: از قاسم‌بن‌معن شنیدم‌که مردم درآخر سال‌هفدهم درکوفه‌فرود آمدند .

گوید: ابن‌ابی‌الرقاد بنقل از پدرش می‌گفت که‌کوفه درآغاز سال هیجدهم منزلگاه شد .

سعیدگوید: عمر به‌سعدبن‌مالك وعتبةبن‌غزوان نوشت که باکسان در هر بهار

در بهترین سرزمینها بهار کنند ودستور داد که در بهار هـرسال کمـکها را بدهند و مقرری را در محرم هرسالدهند وغنیمت‌را هنگام‌طلوع شعری بدهند که غله به‌دست می‌آید و کسان پیش از آنکه در کوفه مقر گیرند، دومقرری گرفتند .

مغرور که یکی از مردم اسد بود،گوید:وقتی سعددر کوفه‌اقامت‌گرفت‌به‌عمر نوشت در کوفه‌ای‌اقامت کرده‌ام که میان حیره وفرات است ودشتی ودریایی استو علف خوب میروید و در مداین مسلمانان را مخیر کردم وهـر که را اقامت آنـجا خوشایند بودآنجا به‌صورت پادگان نهادم وجمعی از پراکندگان قبایل‌آنجا ماندند که بیشترشان از بنی‌عبسند.

سعیدگوید: وقتی مردم کوفه در کوفه منزل‌گرفتند ومردم بصره در جای خود استقرار یافتند دل‌گرفتند وآنچه را از دست داده بودند بازیافتند. آنگاه مردم‌کوفه اجازه خواستند بناهای نیین بسازند، مردم بصره نیز اجازه خواستند.

عمر گفت: «اردوگاه برای جنگ‌وهم برای شما مناسبتر است اما نمی‌خواهم بخلاف شما سخن کنم،نی‌چیست؟»

گفتند: «علفی‌است که‌آب خورده‌مایه‌گرفته و نی‌شده.»

گفت: «خود دانید.»

ومردم دوشهر بناهای نیین ساختند.

پس از آن درکوفه وبصره حریق رخ داد، حریق‌کوفه سخت‌تر بود، وهشتاد سایبان بسوخت ویك نی‌بجا نماند واین به ماه شوال بود و مـردم پیوسته ازآن یاد می کردند.

آنگاه سعد کسانی ازآنها را سوی عمر فرستاد تا اجازه‌بخواهندکه با خشت بنیان‌کنند که هیچ‌کاری را بی‌دستور اونمی کردند. وچون خبرحریق‌وخسارات آنرا گفتند،گفت: «بسازید اما هیچکس بیش از سه اطاق نسازد ودرکاربنیان‌افراط‌نکنید. از سنت نگروید تا دولت از شما نگردد.»

فرستادگان به کوفه بازگشتند وعمر به عتبه ومردم چنان نوشت و دستور داد که جاهای مردم کوفه را ابوالهیاج بن مالک معین کند وجاهای مردم بصره را ابوالجربا عاصم بن دلف معین کند.

گوید وعمر به فرستادگان دستور داد و به کسان گفت که هیچ بنایی را بیش از اندازه بالا نبرند.

گفتند: «اندازه چیست؟»

گفت: «چندانکه شما را به اسراف نزدیک نکند واز اعتدال بیرون نبرد.»

گوید: وقتی همسخن شدند که کوفه را بنیان کنند سعد، ابوالهیاج را پیش خواند و نامهٔ عمر را دربارهٔ معابر بد و خبرداد که گفته بود: معابر بزرگ چهل ذراع و معابر کم اهمیت ترسی ذراع و معابر متوسط بیست ذراع و کوچه ها هفت ذراع باشد و کمتر از این نباشد. قطعه‌ها را شصت ذراع گفته بود مگر قطعه‌ای که از آن بنی‌ضبه بود.

مردم مطلع به مساحی پرداختند وچون چیزی را معلوم می کردند ابوالهیاج تقسیم می کرد.

اولین چیزی که در کوفه خط کشی شد وبنیان گرفت مسجد بود که آنرا درمحل بازار صابون‌فروشان وخرما فروشان نهادند. تیراندازی نیرومند در میان آن ایستاد و تیری به طرف راست انداخت وگفت هر که خواهد آن‌سوی محل این تیر بنا بسازد، از روبرو و پشت سرخود نیز تیر انداخت وگفت هر که خواهد آنسوی محل تیرها بناسازد. مسجد در چهار گوشی بود که از هر طرف کشیده بودند ودر جلو آن رواقی ساخته شد که مجنبه و موخره‌ها*** نداشت وچهار گوش برای فراهم آمدن مردم وجلوگیری از

***ـ خوب پیداست که این دو کلمه عنوان واحد مشخص معماریست که پهلو و دنباله قسمت مسقف مسجد می‌ساخته‌اند. با کنجکاوی ومراجعه به منابعی که بدسترس بود کلمهٔ مناسبی برای ترجمه آن نیافتم وعین دو کلمه را درمتن پارسی بجای نهادم که ابهام را بغلط گشودن بدتر از نگشودن است. م

ازدحام بود. همهٔ مسجدها چنین بود بجز مسجدالحرام که به‌پاس حرمت، مسجدهارا همانندآن‌نمی کردند. رواق‌دویست‌ذراع بود وبرستونهای مرمربناشده بود که ازآن خسروان‌بوده بود وزیرطاق‌آن‌همانندکلیساهای‌رومی‌بود. دورصحن‌خندقی کندندکه کس در داخل‌آن بنانسازد.

مجاور مسجد برای سعد خانه‌ای‌ساختند که اکنون قصرکوفه است.وراه‌نقبی بطول دویست ذراع ازآنجا به مسجدمی‌رسید وخزینه‌ها را در آن جای دادند بنا را روزبه ازآجر بنای خسروان در حیره ساخت.

پشت صحن مسجد پنج معبربزرگ نهادند وطرف قبله چهارمعبروسمت‌مشرق سه معبر ودر سمت مغرب سه معبر.

قبیلهٔ سلیم وثقیف را پشت صحن کنار دومعبر بزرگ‌جا دادند ، همـدان‌کنار معبر دیگر وبجیله‌کنار معبر دیگر وتیم وتغلب کنار معبرآخرین جاگرفتند .

در جهت قبله صحن، بنی اسد نزدیك معبر جا گرفت، میان بنی‌اسد و نخع نیزمعبری بود، میان نخع و کنده نیزمعبری بود، میان‌کنده‌وازد نیز معبری بود . در مشرق صحن انصار ومزینه را بریك معبر جا دادند و طایفهٔ تمیم ومـحارب را بر یك معبر واسد و عامر را بریك معبر. در مغـرب صحن بجـاله و بجیله را بریك معبر جا دادند وجدیله وگروهی متفرق رابریك معبر وجهینه‌وگروهی متفرق‌رابریك معبر .

اینان مجاوران صحن بودند و مردم دیگر درمیان‌آنها وماورای‌آنها بودنـد. جاها به ترتیب سهم تقسیم شد. این معبرهای بزرگ بود و معبرهای دیگر مقابـل آن ساختند که به این معبرها می‌رسید و معبرهای دیگر که موازی‌آن بود ووسعت کمتر داشت ومحل‌آن پست‌تر بود.

محله‌ها مابین معبرها بود . این معبرها را بیرون صحن پدیـد آوردنـد و جنگاوران قادسیه و پیش از قادسیه را به‌دو گروه در آن جادادند.

برای سپاهیان مرزها وموصل محلی‌ذخیره کردند که آنجا بیایندوچون‌دنبالگان طبقهٔ اول وطبقهٔ دوم بیامدند وبسیار شدند ومحله‌ها برکسان تنگ شدکسانی که دنباله‌هاشان بسیار بود محلهٔ خود را رهاکردند و نزدآنها رفتند وکسانی‌که دنبالهٔ کمتر داشتندآنها را در محل‌کسانی که پیش دنبالگان‌خود رفته بودند، اگر در همسایگیشان‌بود،جای‌می‌دادند واگرنه برخویشتن‌تنگ‌می‌گرفتند که دنبالگان رامنزل دهند.

گوید:صحن درایام‌عمر به حال‌خود بود ،قبایل در آن طمع نمی‌کردندوبجز مسجد وقصر در آن نبود ،بازارهانیزبنیان وحدمشخص نداشت، عمرگفته بودبازارها نیز همانند مسجد هاست هرکه زودتر به نشیمنگاهی‌رسد از آن اوست تابه‌خانهٔ خود رود یا از فروش فراغت یابد.

برای دنبالگان توقفگاهی‌آماده بودکه هرکه می‌آمد درآنجا مکان می‌گرفت تا پیش ابوالهیاج روند ودرکارشان بنگرد و هرجا می‌خواستند محلی برایشان تعیین کند، توقفگاه اکنون خانه‌مردم بنی‌بکاست.

گوید: سعد در مساحتی که برای قصر معین شده بود جایی‌که اکنون پهلوی محراب مسجدکوفه است قصری برآورد وبنیان‌آنرا محکم‌کرد و خزینه را درآن جا داد ویك طرف‌آن منزل‌گرفت و چنان شدکه به خزانه نقب زدند و از مال‌آن ببردند.

سعد ماجرا را برای عمر نوشت ومحل خانه و خزاین را نسبت به صحن که پشت خانه بود به اوخبر داد.

عمر بدونوشت:«مسجدرا جابجاکن‌که مجاورخانه باشد و خانه روبروی‌آن باشدکه شب وروز در مسجدکسانی هستند ومال خویش راحفظ‌می‌کنند.»

سعد مسجد را جابجاکرد و خواست بنیان کند ، دهقانی از مردم همدان بنام روزبه پسر بزرگمهر گفت : «مسجد را میسازم قصری نیز میسازم و مسجد

وقصر را بهم متصل می‌کنم که یك بنا باشد.»

وقصر کوفه راطراحی کرد واو آنرابه‌همان‌مساحت که اکنون هست‌ودستکاری نشده ازآجرهای قصری‌که خسروان در حیره داشته بودند بساخت ومسجد را در مقابل خزانه های قصر بساخت‌که تاانتهای قصر کشیده بود. و سمت‌راست‌آن‌سوی قبله بود واز سمت راست خزانه‌ها تا انتهای میدان‌علی‌بن‌ابی‌طالب‌علیه‌السلام‌کشید که قبلهٔ مسجد به سوی میدان وسمت راست‌قصر بود.

بنای قصربرستونهای مرمرین‌بودکه خسرو درکلیساهابکار برده بود استوار شد ومجنبه نداشت. وهمچنان ببود تا در ایـام معـاویة‌بن‌ابی سفیان به دست زیـاد چنانکه اکنون هست بنیان‌گرفت.

وقتی زیاد می‌خواست مسجد را بنیان‌کند تنی چند از بنایان ایام جاهلیت را پیش خواند ومحل مسجد ومساحت‌آنرا با مقدار ارتفاعی‌که می‌خواست برای‌آنها توضیح داد وگفت : «دربارهٔ ارتـفاع‌آن چـیزی میـخواهم‌که وصـف آنرا نیارم گفت .»

یکی از بنایان‌که بنای‌خسرو بوده بودگفت: «این‌کار بوسیلهٔ ستونهایی میسر است‌که باید ازکوههای اهواز بیارند وبا سرب ومیله‌های‌آهن پرکنند و سی‌ذراع درآسمان بالا بری، آنگاه‌سقف بزنی ومـجنبه‌هـا و موخره ها بسازی که محکمتر شود.»

زیادگفت: «همـین وصف بودکه خاطـرم مرا سوی‌آن می‌کشید اما تعبیر نمی‌کرد .»

سعد در قصر را ببست، بازارها بجای خود بود و سروصدای بازاریان مانع ازگفتگوی سعد بود، وقتی قصر را بناکرده بود مردم سخنانی‌به‌سعد بستندکه‌نگفته بود. گفتندکه سعدگفته:«این خرده‌صداها را خاموش‌کنید.»

این سخن به عمر رسید و شنیدکه قصر را قصر سعد میـ...

را بخواست و سوی کوفه فرستاد و گفت: «سوی قصر رو ودر آنرا بسوزان و چنانکه رفته‌ای باز گرد.»

محمدبن‌مسلمه برفت تابه کوفه رسید ومقداری هیزم خرید وبه‌درقصر برد و در راآتش زد، وچون خبر را با سعد بگفتندگفت: «این شخص را برای اینکار فرستاده‌اند» وفرستاد ببیند کیست. معلوم شد محمدبن مسلمه‌است و کس فرستاد که به قصر در آی، اما نیامد، سعد پیش وی رفت‌وخواست‌بیایدوفرودآید امانپذیرفت. خواست خرجی به‌اودهد، نگرفت. ونامهٔ عمررا به سعد دادکه نوشته بود: «شنیده‌ام که قصری ساخته‌ای و آنرا حصاری کرده‌ای که آنرا قصر سعد می‌نامند ومیان‌خودت و کسان دری نهاده‌ای، این قصر تو نیست قصرجنون است، درمنزلی‌مجاورخزینه‌ها سکونت‌گیروآنرا ببند. اما برای قصر دری منه که مردم را از دخول‌آن جلوگیری کند وحقشان را که وقتی از خانه‌ات در آمدی به مجلس تو آیند سلب کنی.»

سعد قسم‌یادکرد که سخنی را که به اونسبت داده‌اند نگفته است.

محمدبن‌مسلمه‌همانده‌بازگشت‌وچون نزدیك‌مدینه‌رسیدتوشهٔ‌او‌تمام‌شدوپوست درخت‌خورد وچون پیش‌عمر رسیدثقل کرده بود وهمه‌خبرخویش‌رابا عمر بگفت.

عمر گفت: «چرا خرجی از سعد نگرفتی؟»

گفت: «اگر می‌خواستی بگیرم نوشته بودی یا اجازه داده بودی.»

عمر گفت: «خردمند کامل آنست که وقتی دستوری ازیار خود ندارد دوراندیشانه عمل کند، یاسخن کند ووانماند.»

محمدبن‌مسلمه قسم سعد وگفتار اورا با عمر بگفت. عمر گفتهٔ سعدرا تصدیق کرد وگفت: «وی ازکسی که برضد وی این سخن‌گفته و آنکه به نزد من آورده راستگوتر است.»

محمد آزادشدهٔ اسحاق‌بن‌طلحه گوید: من‌درمسجد اعظم از آن‌پیش که‌زیادآنرا بنیان کند، نشستم که‌محنه‌و مو خره نداشت و از آنجا دیر هندو دروازهٔ باب را می‌دیدم.

شعبی گوید: کسی که در مسجد می‌نشست از آنجا دروازهٔ پل را می‌دید.

ابو کثیر گوید: روزبه پسر بزرگمهر پسر ساسان اهل همدان بود وبریکی از مرزهای روم بود وسلاح بسیار به‌آنها رسانید وخسروان بیمش دادند وپیش‌رومیان رفت وایمن نبود تا وقتی که سعدبن‌مالك بیامد وقصر ومسجد را برای وی بساخت آنگاه همراه وی به عمر نامه نوشت واز حال وی خبر داد. روزبه مسلمان شد و عمر برای اومقرری تعیین کرد وعطا داد واورا با مکاریانش پس فرستاد.

گوید: در آن‌روزگار مکاریان از فرقه عبادی‌بودند وچون به‌محلی‌رسید که آنرا قبرعبادی‌گویند بمرد وگوراو را بکندند، آنگاه منتظر ماندند تا یکی برآنها بگذرد واو راشاهد مرگ‌وی‌گیرند، جمعی‌ازبدویان‌آنجاگذشتند، قبرروزبه‌را کنار راه کنده بودند واورا به بدویان نشان دادند تا از خون وی بری مانند وآنها را شاهدخویش کردند وبسبب حضور مکاریان‌گفتند قبر عبادی وبنام قبرعبادی‌شهره‌شد.

ابو کثیر گوید: بخدا روزبه پدر من بود، گفتند «نمیخواهی خبر او را با مردم‌بگوئی ؟گفت: نه»

سعیدگوید: بعضی‌گروههای دهگانه ازگروههای دیگر بیشتر شد وسعددربارهٔ تنظیم آنها به عمر نامه نوشت‌وعمر نوشت که تنظیم کن.

گوید: سعدگروهی از نسب شناسان وصاحبنظران و خردمندان عرب را واز آن جمله سعیدبن نمران ومشعلة‌بن‌نعیم راپیش خواند که گروهها را به ترتیب هفت تنظیم کردند وهفت‌گروه شدند: کنانه و وابستگانش از حبشیان ودیگر کسان‌وجدیله که تیرهٔ‌بنی‌عمروبن قیس‌عیلان بودند یك‌گروه شدند. قبیلهٔ قضاعه که تیرهٔ غسان بن شام ازآنها بود با بجیله وخثعم‌وکنده وحضرموت وازد یك‌گروه شدند. مذحج و حمیروهمدان ووابستگانشان یك‌گروه شدند. تمیم و دیگر قوم رباب و هوازن یك گروه شدند. طایفهٔ اسد وغطفان ومحارب ونمر وضبیعه وتغلب‌یك‌گروه‌شدند، ایاد و

بیشتر ایام معاویه چنین بودند تازیادآنها را چهارگروه کرد.

تنظیم کسان به ترتیب نوین:

واین‌گروهها را بر مبنای صدهزار درم تنظیم کردند، هرگروه‌از جنگاوران قادسیه، چهل‌وسه مرد وچهل وسه‌زن وپنجاه نانخور، یکصد هزار درم. هرگروه از جنگاوران پیشین، بیست مردهریك سه‌هزار، وبیست زن وجمعی نانخور صددرمی، یکصدهزار درم. گروه دنبالگان طبقهٔ اول، شصت مرد وشصت زن‌وچهل نانخور که مردانشان هزار وپانصدی بودند، یکصد هزار درم وبه‌همین‌ترتیب.

عتبة‌بن‌حارث‌گوید: یکصد سردسته می‌شناختم، مردم‌بصره‌نیز به‌همین‌ترتیب، مقرری را به سران هفت‌گروه وپرچمداران می‌دادند وآنها به سردستگان ونقیبان و امینان می‌دادند که در خانه‌ها به صاحبانش برسانند.

فتوح مداین پیش ازکوفه:

سعیدگوید: فتوح مداین سواد وحلوان وماسبذان و قرقیسیا بود. مرزهای کوفه چهار بود: حلوان‌که عامل آن قعقاع‌بن‌عمرو بود، ماسبذان‌که عامل آن ضرار ابن‌خطاب‌قهری بود، قرقیسیا که عامل آن عمروبن‌مالك یاعمروبن‌عتبه بود وموصل که عامل آن عبدالله‌بن‌معتم بود، چنین بودند وازآن پس که‌سعدبه بنیانگزاری کوفه رفت هنوز مسلمانان در مداین مقیم بودند، عاملان‌مرزهابه کوفه پیوستندوجانشینانی معین کردندکه کار مرزها راسامان دهند: جانشین‌قعقاع برحلوان، قبادبن‌عبدالله‌بود. جانشین‌عبدالله برموصل، مسلم بن‌عبدالله بود. جانشین ضرار رافع بن‌عبدالله بود وجانشین عمر عشنق بن عبدالله بود.

عمر به عاملان مرزها نوشت که کسانی که از چابکسواران پارسی را که بکارشان حاجت هست بکمك گیرند وجزیه از آنها بردارند وچنان کردند.

وقتی کوفه طراحی شد ومردم اجازهٔ ساختمان یافتند، مسلمانان درهای خویش را از مداین به کوفه بردند وبرساختمانهایی که کرده بودند نصب کردند و در کوفه منزل گرفتند، مرزهایشان همین بود واز روستا جزاین به دست آنها نبود.

عامر گوید: کوفه وروستاها ومرزهای آن حلوان وموصل وماسبذان و قرقیسیا بود.

در روایت موسی بن عیسی همدانی هست که عمر از بلاد دیگر منعشان کرد و اجازه نداد جای دیگر روند.

سعد گوید: از پس طراحی کوفه سعدبن مالك سه سال ونیم عامل آنجا بود، بجز مدتی که در مداین بوده بود، وبر کوفه وحلوان وموصل وماسبذان و قرقیسیا تا حدود بصره عاملان داشت.

گوید: عتبة بن غزوان عامل بصره بود که درگذشت، سعد همچنان عامل کوفه بود، عمر ابوسبره را به جای عتبة بن غزوان گماشت، پس از آن ابوسبره را از بصره معزول کرد ومغیره را عامل آنجا کرد، پس از آن مغیره را معزول کرد و ابوموسی اشعری را عامل کوفه کرد.

سخن از حمص که فرمانروای روم آهنگ مسلمانان آنجا کرد.

در این سال رومیان به آهنگ ابوعبیدة بن جراح ومسلمانان مقیم حمص آمدند وسر جنگ آنها داشتند. قصهٔ مسلمانان چنانکه در روایت سعید آمده چنین است که

بود که رومیان که با مردم جزیره نامه‌ها نوشته بودند به‌آهنگ ابوعبیده و مسلمانان مقیم حمص آمدند، ابوعبیده پادگانهای خویش را فراهم آورد ودر حمص اردو زدند، خالد نیز از قنسرین بیامد و مانند امیران پادگانها به اردوگاه پیوست، ابوعبیده باآنها مشورت کرد که جنگ اندازد یا حصاری شود تاکمك برسد.

خالد می‌گفت جنگ کند، دیگران می‌گفتند حصاری شود و به عمر نامه نویسد، ابوعبیده رأی خالد را نپذیرفت وبه‌رای دیگران کار کرد وبه عمر نوشت که رومیان آهنگ او کرده‌اند وسپاهیان شام را از اوبازداشته‌اند.

وچنان بودکه عمر در هر شهری از مازاد اموال مسلمانان به اندازهٔ استعداد آنجا اسبانی نهاده بودکه‌اگر حادثه‌ای رخ دادآماده باشد، از جمله چهارهزاراسب درکوفه بود، وقتی خبر رومیان به عمر رسیدبه سعدبن‌مالك نوشت: «وقتی نامهٔ من به تورسید مردم راهمراه قعقاع‌بن‌عمروسوی حمص فرست که ابوعبیده را درمیان گرفته‌اند ودر کار کمك وی‌بکوش‌وکسان را ترغیب کن.»

وهم عمر به سعد نوشت که:«سهیل‌بن‌عدی را با سپاه سوی جزیره فرست که تا رقه برودکه مردم‌جزیره بوده‌اندکه: «رومیان را برضد مسلمانان مقیم حمص برانگیخته‌اند ومردم قرقیسیا پیشقدم آنها بوده‌اند، عبدالله‌بن‌عتبان را سوی نصیبین فرست که بامردم‌قرقیسیا همدستی کرده‌اند وازرقه ونصیبین سوی حران ورها روند، ولیدبن‌عقبه را سوی عربان جزیره یعنی قوم ربیعه و تنوخ فرست، عیاض را نیز بفرست،اگر جنگی بودعیاض‌بن‌غنم سالار همگان‌است.»

گوید: عیاض از جمله مردم عراق بودکه همراه خالد به‌کمك سپاه شام‌رفته بود وهم‌ازجمله عراقیانی بودکه از شام به‌کمك سپاه قادسیه بازآمدند وبا ابوعبیده رفت وآمد داشت.

گوید: همانروزکه نامه رسیدقعقاع باچهار هزارکس‌سوی حمص روان شد، عیاض بن‌غنم نیز باامیران مامور جزیره از ساحل وغیر ساحل راه جزیره گرفتند سوی

سوی رقه رفت، عمر از مدینه به قصد کمك ابوعبیده برون شد که آهنگ حمص داشت و تا جابیه رفت.

گوید: وقتی مردم جزیره که رومیان را برضد مسلمانان مقیم حمص تحریك کرده بودند و به کمکشان رفته بودند و با آنها بودند از گفته‌های مقیم جزیره بدانستند که سپاهیان از کوفه روان شده‌اند و ندانستند که آهنگ کوفه‌دارند یا حمص، به قصد دیار و یاران خویش پراکنده شدند و رومیان را رها کردند.

وچون این گروه پراکنده شدند، ابوعبیده رأی دیگر پیدا کرد بجز رای اول، ودربارهٔ برون شدن با خالد مشورت کرد.

خالد گفت که برون شود وخدا فیروزشان کرد، قعقاع بن‌عمر با سپاه کوفه به روز سوم پس از جنگ رسید، عمر نیز به‌جابیه آمده بود، خبر فتح را و اینکه کمك به‌روز سوم رسیده بود برای او نوشتند که دربارهٔ آن حکم کند.

گوید: عمر نوشت که آنها را در غنیمت شریك کنید، خدا مردم کوفه راپاداش نیك دهد که به حوزهٔ خویش می‌رسند و به مردم شهر های دیگر نیز کمك می کنند.

رجاءبن‌حیوه گوید: هرقل از دریا به حمص تاخت، مسلمانان پادگانها داشتند، علقمةبن‌مجزز وعلقمةبن‌حکیم در رمله‌وعسقلان و امثال آن بودند، یزید وشرحبیل نیز چنین کرده بودند، هرقل از مردم جزیره کمك خواست ومردم حمص رابرانگیخت که پاسخ دادند که ما پیمان کرده‌ایم وبیم داریم که اگر مخالفت کنیم یاری نبینیم. وی با جمع بسیار رومیان برضد ابوعبیده برون‌شد، ابوعبیده از خالد کمك‌خواست واوبا همه کسانی که داشت بکمك ابوعبیده آمدویکی را به جای نگذاشت. پس از اومردم قنسرین کافر شدندوپیروهرقل شدند، بیشتر کسانی که آنجا بودند تنوخیان شهری بودند وچنان بود که هریك از امیران مسلمان ولایت را با سپاهی که آنجا بودند نگه می‌داشت.

هرقل به حمص نزدیك شد و اردو زد و کسان سوی حمص فرستاد، مسلمانان

همسخن شدند که خندق بزنند و به عمر نامه نویسند، مگر خالد که نظر به جنگ داشت.

پس، اطراف حمص خندق زدند و به عمر نوشتند واستغاثه کردند. رومیان و کمکهایشان بیامدند و مقابل حمص فرودآمدند و مسلمانان را محاصره کردند، از جزیره سی‌هزار کس به کمك رومیان آمده بود و این بجز کمك قنسرین بود ازتنوخ وغیره .

کاربرمسلمانان سخت شد. نامه هنگامی به عمر رسید که آهنگ حج داشتو سوی حج رفت. به سعد نوشت که ابوعبیده را در میان گرفته‌اند و حصاری شده مسلمانان را سوی جزیره فرست تا مردم آنجا ازکمك رومیان اطراف حمص باز۔ مانند.

گوید: قعقاع به کمك ابوعبیده برون شد وسواران سوی رقه و حران و نصیبین روان شدند که چون به جزیره رسیدندآن گروه از مردم جزیره که با رومیان در حمص بودند خبر یافتند و سوی دیار خویش بازگشتند وزودتر از مسلمانان آنجا رسیدند وحصاری شدند که مسلمانان در مقابل آنها موضع گرفتند.

گوید: وقتی قعقاع به حمص نزدیك شد مردم بنی‌تنوخ کس پیش خالد فرستادند واورا مطلع کردند وخبرها را باوی‌بگفتند .

خالد پیغام داد که بخدا اگر من فرمانبر دیگری نبودم ازکمی وفزونی‌شما و اینکه بمانید یا بروید باك نداشتم. اگر راست می‌گویید شما نیز چون مردم جزیره بروید.

آنها با دیگرتنوخیان سخن کردند که پذیرفتند و به خالد پیغام دادند که رأی رأی تست ، اگر خواهی برویم و اگر خواهی سوی ما آیی و رومیان را فراری کنیم.

خالد گفت: «بمانید ووقتی آمدیم‌رومیانرا فراری کنید.»

مسلمانان به ابوعبیده گفتند: «مردم جزیره متفرق شده‌اند و مردم قنسرین پشیمان شده‌اند و با مسلمانان فرار کرده‌اند که آنها نیز عربانند، ما را سوی دشمن ببر.»

وخالد خاموش بود.

ابوعبیده گفت: «خالد! چرا سخن نمی‌کنی؟»

گفت: «رای مرا دانسته‌ای وسخن مرا گوش نکرده‌ای»

گفت: «اکنون سخن کن که بشنوم و کاربندم»

گفت: «مسلمانان را بیرون ببر که خدای تعالی شمار حریفان‌را بکاست، آنها به کمك شما جنگ می‌کنند ولی ما از وقتی به اسلام گرویده‌ایم به‌کمك ظفر جنگ می‌کنیم، از کثرت آنها نگران مباش.»

علقمة‌بن نضر گوید: آنگاه ابوعبیده کسان را فراهم آوردو حمدو ثنای خدا کرد وگفت: «ای مردم، این روزیست که روزها به دنبال دارد هر کس‌از شما بماندوضع ومقام وی‌بی‌دغدغه شود وهر که بمیرد شهید باشد، بخداوندگمان نکوداشته باشید اگر کسی کمتر از شرك‌گناهی کرده مایهٔ بیزاری وی از مرگ نشود، به پیشگاه خدا توبه برید وبه راه شهادت روید، شهادت می‌دهم، واینك وقت دروغ‌گفتن نیست، که از پیمبرخدا‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم‌شنیدم که می‌گفت: «هر که بمیرد وخدارا بی‌شریك داند و اردبهشت می‌شود».

گوید: گویی کسان دربندی بودند که‌گشوده شد، ابوعبیده آنها را برون برد. میمنه با خالد بود، میسره با عباس بود، ابوعبیده در قلب بود، معاذبن‌جبل به‌درشهر گماشته بود وسخت بجنگیدند.

در این حال بودند که قعقاع شتابان با یکصد کس بیامد، مردم‌قنسرین‌رومیان را فراری کردند وقلب ومیمنهٔ مسلمانان برقلب سپاه رومیان فراهم آمد که‌یکی ازدو پهلوی سپاهشان شکسته بود. مدد پیاپی رسیدو کس از آنجمله نماند وپهلوی چپ

تارومارشد، آخرین کس آنها در مرج‌الدیباج کشته شد که به‌آنجا رسیده بودند و سلاح بشکستند وپوشش بیفکندند که سبکتر شوند که کشته شدند وغنیمت باختند.

گوید: وقتی مسلمانان ظفریافتند ابوعبیده فراهمشان‌آورد و باآنها سخن کرد وگفت: «از دشمن باز نمانید و به درجات بالابی‌رغبت نباشید که‌اگرمی‌دانستم‌یکی از ما می‌ماند، آن حدیث‌را نمی‌گفتم.»

وچنان شد که‌آخرین‌گروه از سپاه کوفه به روز سوم جنگ پیش ابوعبیده رسید.

شعبی‌گوید: ابوعبیده از عمر کمك خواست که رومیان به مقابلهٔ وی آمده بودند، عربان نصاری نیزهمراهشان بودند واورا محاصره کرده‌بودند. پس‌عمربرون شد وبه مردم نامه نوشت، چهارهزارکس از آنها روان شدند که همه براستر بودند واسبان را یدك می کشیدند وروز سوم پس از جنگ پیش ابوعبیده رسیدند ودربارهٔ آنها به عمر که به جابیه‌رسیده بود نامه‌نوشت.عمربدونوشت: «در غنیمت‌شریکشان کن که‌آنها سوی‌شماآمده بودند که‌دشمنتان پراکنده‌شد.»

ماهان‌گوید: عمر چهار هزار اسب برای حوادث احتمالی داشت و هنگام زمستان‌آنرا مقابل قصر کوفه وسمت چپ‌آن نگاه می‌داشت. بهمین‌جهت تاکنون آنجا را طویله‌گویند. هنگام بهارآنرا مابین فرات و خانه‌های‌کوفه در مجاورت دیر عاقول میبرد وعجمان‌آنجا راآخر (آخور؟) شاهجان نامیدند، یعنی چراگاه‌امیران. عهده‌داراسبان، سلمان‌بن‌ربیعه‌باهلی وتنی چند از مردم‌کوفه‌بودند که بدان‌می‌رسیدند وهرساله‌آنرا می‌دوانیدند. در بصره نیز همین تعداد اسب بود که جزءبن‌معاویه‌بدان می‌رسید. در هریك از هشت شهر چنین بود که اگر حادثه‌ای رخ می‌داد جمعی بر اسبان می‌نشستند واز پیش می‌رفتند تا مردم دیگرآماده شوند.

شهربن‌مالك‌گوید: وچون سپاه‌کوفه از آنجا فراغت یافتند بازگشتند.

درهمین‌سال
جزیره گشوده شد

این مطابق روایت سیف‌است، اما ابن‌اسحاق‌گوید که به‌سال نوزدهم‌هجرت گشوده شد وقصهٔ فتح آن چنان بود که عمر به سعدبن‌ابی‌وقاص نوشت اکنون که خدا شام وعراق‌را برای مسلمانان‌گشود سپاهی سوی جزیره فرست و یکی از سه کس، خالدبن‌عرفطه یا هاشم‌بن‌عتبه یا عیاض‌بن‌غنم را سالارشان کن.

وقتی نامهٔ عمر به‌سعد رسید گفت: «امیرمؤمنان عیاض‌بن‌غنم را از آنرو آخر آورده که دل با اودارد که سالارش کنم، اورا سالار می کنم.»

پس اورا فرستاد وسپاهی همراه وی کرد، ابوموسی اشعری‌را نیز همراه‌وی فرستاد، با پسرش‌عمر که نوسال بود وکاری به‌عهده‌نداشت. عثمان‌بن‌ابی‌العاص‌ثقفی را نیز فرستاد، واین به سال‌نوزدهم بود.

گوید: عیاض سوی جزیره روان شد و با سپاه خویش مقابل رها اردو زد. مردم‌آنجا با وی صلح کردند که جزیه دهند،حران نیز پس از رها صلح کرد ومردم آن عهده‌دار جزیه شدند. آنگاه ابوموسی اشعری را سوی نصیبین فرستاد، عمربن سعد را نیز باگروهی سوی راس‌العین فرستاد که عقبدار مسلمانان باشند وخود او با بقیهٔ سپاه سوی دارا رفت وآنجا راگشود.

ابوموسی نیز به سال نوزدهم نصیبین راگشود.

گوید: آنگاه سعد عثمان‌بن‌ابی‌العاص را به غزای چهارم ارمینیه فرستاد که جنگی کرد و در اثنای آن صفوان‌بن‌معطل سلمی به شهادت رسید. آنگاه مردم‌آنجا با عثمان‌بن‌ابی‌العاص صلح کردند که جزیه بدهند، هرخانه‌ای یك دینار، پس از آن فتح قیساریه فلسطین رخ داد وهرقل فراری شد.

اما روایت سیف چنین است که‌گوید: وقتی عیاض‌بن‌غنم،به دنبال‌قعقاع‌روان

شد ـ و این به هنگامی بود که عمر به سعد نوشته بود قعقاع را با چهار هزار کس از سپاه خویش به کمك ابوعبیده فرستد که در حمص بود و رومیان قصد وی کرده بودند ـ و سالاران دیگر برون شدند و از ساحل و غیر ساحل راه جزیره گرفتند. سهیل ابن عدی باسپاه خود از راه ساحل تا رقه رفت، وچنان بود که مردم جزیره وقتی حرکت سپاه کوفه را شنیده بودند سوی ولایت خویش باز آمده بودند. سهیل در مقابل آنها اردو زد ومحاصره شان کرد تا بصلح آمدند، زیرا باهمدیگر گفته بودند: «شما که مابین مردم عراق وشامید از چه باآنها واینها به جنگ مانده‌اید؟»

آنگاه کس پیش عیاض فرستادند که اردوگاه وی در ناحیهٔ وسطای جزیره بود و مسلمانان نظر دادند که تقاضای صلحشان را بپذیرد که بیعت کرد و از آنها پذیرفت.

عدی بن سهیل به فرمان عیاض که سالار جنگ بود پیمان بست و آنچه را که به جنگ گرفته بودند ومردمش پذیرفتار جزیه شده بودند ذمی به حساب آمدند.

گوید: عبدالله بن عتبان نیز برفت تا به موصل رسید و از راه بلد سوی نصیبین رفت که به صلح آمدند که مانند مردم رقه بیمناك شده بودند و مانند آنها صلح کردند و آنچه از پیش به جنگ گرفته شده بود ذمی به حساب آمد.

گوید: ولیدبن عقبه نیز برفت تا به محل بنی تغلب وعربان جزیره رسید که همگان از مسلمان و کافر همراه وی شدند بجز قوم ایادبن نزار که کوچ کردند و به سرزمین روم رفتند وولید ماجرا را برای عمربن خطاب نوشت وچون مردم رقه و نصیبین به اطاعت آمدند، عیاض سهیل وعبدالله را به وی پیوست که با سپاه سوی حران رفت و تا حران همه جارا گرفت. وچون آنجا رسید مردم تعهد جزیه کردند که از آنها پذیرفت وهمه کسانی راکه پس از مغلوب شدن جزیه پذیرفته بودند ذمی به حساب آورد.

گوید: پس از آن عیاض، سهیل وعبدالله را سوی رها فرستاد که تعهدجزیه

کردند ودیگران نیز همانندآنها ذمی به حساب آمدند. بدینسان‌جزیره از همه‌ولایتها آسانترگشوده شد و این ، برای مردم‌آنجا و مسلمانانی که‌آنجا مقیم شدند خفتی بود .

گوید: وقتی عمر به جابیه‌آمد وسپاه حمص جنگ‌را به سربرد حبیب‌بن‌مسلمه را به‌کمك عیاض فرستاد. چون عمر از جابیه برفت ابوعبیده نامه نوشت‌وخواست که عیاض‌بن‌غنم را به اوملحق کندکه خالد را سوی مدینه برده بود، عمر عیاض را پیش وی فرستاد وسهیل‌بن‌عدی وعبدالله‌بن‌عبدالله را سوی کوفه فرستادکه روانهٔ مشرق کند حبیب‌بن‌مسلمه را نیز عامل عجمان جزیره وجنگ‌آنجا کردوولیدبن‌عقبه را عامل عربان جزیره کردکه در آنجا به‌کار خویش پرداختند.

گوید: وچون نامهٔ ولید به عمر رسید، به شاه روم نوشت: «شنیده‌ام که‌یکی از قبایل عرب دیار مارا رهاکرده وسوی دیار توآمده بخدا،آنها را بیرون کن‌و گرنه همه نصاری را سوی دیار تومی‌رانیم.» وشاه روم‌آنها رابرون‌کرد، چهارهزار کس ازآنها با ابوعدی‌بن‌زیاد بازآمدند و باقیمانده در ولایات روم ، مجاور شام و جزیره پراکنده شدند وهمه ایادیان دیار عرب از این چهار هزار کس‌آمدند.

گوید: ولیدبن‌عقبه نخواست از مردم بنی‌تغلب بجز اسلام بپذیرد، اماگفتند کسانی که‌ازطرف‌قوم‌خویش با سعد و اسلاف وی‌صلح کرده‌اند، شما دانید و آنها، اما کسانی که نکرده‌اندبرضدشان‌دستاویزی نداری.

ولید دربارهٔ‌آنها به‌عمر نوشت که جواب داد:«این‌خاص جزیرةالعرب است که درآنجا جز اسلام پذیرفته نشود، بگذارشان، بشرط آنکه مولودی را نصرانی نکنند وهرکه خواهدمسلمان شود مانع‌وی‌نشوند،بپذیر.»ولیدنیزپذیرفت که‌مولودی را نصرانی نکنند وکسی راکه خواهدمسلمان‌شود منع نکنند. بعضی‌شان‌پذیرفتندو تسلیم‌شدند، بعضی‌دیگر گفتند:«جزیه‌می‌دهیم.»وباآنهاچنان کردکه باعبادیانوتنوخیان کرده بود.

ابوسیف تغلبی گوید: پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم با فرستادگان تغلب پیمان کرده بود که مولودی را نصرانی نکنند واین شرط برفرستادگان وفرستندگان مقرر بود وبرغیراینها مقرر نبود. به روزگار عمر مسلمانان تغلب گفتند: «جزیه نخواهید که کوچ کنند وبروند، زکاتی راکه از اموالشان می‌گیرید دوبرابر کنید وآنرا جزیه به حساب آرید که از گفتگوی جزیه خشمگین می‌شوند ، شرط کنید که مسلمان زاده را نصرانی نکنند.»

گوید: فرستدگان قوم سوی عمر رفتند، ولید نیز سران و دینداران نصاری را فرستاد، عمر به آنها گفت: « جزیه بدهید »

گفتند: «مارا به دیارمان برسان، بخدا اگر جزیه برما مقرر کنی به دیار روم می‌رویم، بخدا ما را میان عربان رسوا می‌کنی. »

عمر گفت : « خودتان خودتان را رسوا کرده‌اید و باآن جماعت از عربان اطراف که مخالفت کرده‌اند و رسوا شده‌اند همانند شده‌اید . بخدا باید حقیرانه جزیه بدهید. اگر سوی روم گریزان شوید دربارهٔ شما نامه نویسم ،آنگاه اسیرتان کنم.»

گفتند: «چیزی از ما بگیرونام آنرا جزیه مگذار.»

گفت: «مانام آنرا جزیه می‌گذاریم وشما هرچه می‌خواهید بنامید .»

علی‌بن‌ابی‌طالب گفت: «ای امیرمؤمنان مگر سعد زکات را دوبرابر ازآنها نگرفته است؟»

گفت: «چرا» وسخن علی ع را شنید وزکات را به جای جزیه ازآنها پذیرفت که براین قرار باز گشتند.

مردم بنی‌تغلب گردنفراز و با مناعت بودند پیوسته با ولید نزاع داشتند و ولیدقصد آنها کرد. عمر خبریافت وبیم کرد که ولید را به زحمت اندازند و صبرش تمام شود وبه آنها بتازد، اورابرداشت وفرات بن حیان وهندبن عمروجملی را به جایش

گماشت .

گوید: ولید برفت ویکصد شتر خویش را به حریث‌بن‌نعمان کنانی تغلبی سپرد که پس از رفتن ولید در کار شتران وی خیانت کرد .

گوید: فتح جزیره درذی‌حجهٔ سال هفدهم‌بود.

در همین سال، یعنی‌سال‌هفدهم، عمر به‌آهنگ شام از مدینه‌برون شدوبه‌گفتهٔ ابن‌اسحاق وواقدی تا سرغ‌رفت.

محمدبن‌اسحاق‌گوید: عمر به سال هفدهم‌آهنگ غزای شام‌کرد و چون به سرغ رسید سران سپاه‌ها پیش وی‌آمدند وگفتند: « ولایت‌وبایی‌است.» واوباکسان سوی مدینه بازگشت .

عبدالله‌بن‌عباس‌گوید: عمر به‌آهنگ غزا برون شد، مهاجران وانصار با وی بودند همه‌کسان‌آمده بودند وچون به سرغ رسید سران سپاه‌ها ابوعبیدة‌بن‌جراح و یزیدبن‌ابی‌سفیان وشرحبیل‌بن‌حسنه پیش وی‌آمدند وگفتند: «ولایت وبایی است»

عمرگفت: «مهاجران نخستین را به نزد من‌فراهم‌آر »

گوید: وچون فراهمشان‌آوردم وباآنها مشورت‌کرداختلاف‌کردند: بعضی‌ـ شان می‌گفتند: « بقصد خدای وثواب اوسفرکرده‌ای،روانیست‌که به‌سبب بلایی‌که رخ داده از سفر بازمانی»

بعضی دیگر می‌گفتند: «بلاست ونابودی‌که نباید سوی‌آن روی »

وچون قوم اختلاف‌کردندگفت: «بروید». آنگاه‌گفت : « انصاریانی راکه به این دیار مهاجرت‌کرده‌اند پیش من‌فراهم‌آر »

گوید: وچون فراهمشان‌آوردم باآنها مشورت‌کردکه چون مهاجران بودند، گویا سخنان‌آنها را شنیده بودند وهمانندآن‌سخن‌آوردند و چون‌اختلاف کردند گفت: «بروید»

آنگاه‌گفت: «قرشیانی راکه پس از فتح مکه مهاجرت‌کرده‌اند پیش من

فراهم‌آر»

وچون فراهمشان‌آوردم باآنها مشورت کرد که اختلاف‌نکردند وگفتند: «بـا کسان‌برگرد که بلاست وفنا »

گوید: عمر به من‌گفت: «ابن‌عبـاس ! میان مـردم بانـگ بزن و بگو : «امیرمؤمنان می‌گوید که من صبحگاهان سوار می‌شوم، شما نیز سوار شوید. »

گوید: صبحگاهان عمر سوارشدکسان نیـز سوارشدند وچـون به دور وی فراهم‌آمدند گفت: «ای‌مردم، من‌باز می‌گردم ، شما نیز بازگردید »

ابوعبیدة‌بن‌جراح‌گفت: « از تقدیر خدا می‌گریزید؟»

گفت:«آری، از تقدیر خدا سوی تقدیرخدا می‌گریزیم. اگریکـی به دره‌ای رودکه دوکناره دارد یکی سرسبز ودیگری خشك،آنکه برکنارهٔ خشك می‌چراند به تقدیر خدا می‌چراندوآنکه برکنارهٔ سرسبز می‌چراند به تقدیر خدا می‌چراند.»

آنگاه‌گفت: «ای ابوعبیده بهتر بود این سخن راکسی جزتو می‌گفت » واو را از مردم به‌کناری‌کشیدکه با وی سخن‌کند.

گوید: « در این هنگام عبدالرحمان بن‌عوف بیامدکه‌عقب مانده‌بودوشبانگاه باکسان حضور نداشته بود وگفت: «چه خبر است؟»

وچون قصه را با اوبگفتندگفت: «حدیثی در این‌باره به نزد من هست.»

عمرگفت: «تو به نزد ما امین و راست‌گفتاری، حدیث چیست؟»

گفت: « شنیدم که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم می‌گفت کـه وقتی شنیدید در دیاری وبا هست‌آنجا نروید واگر وباآمد وآنجا هستید، به‌فرار ازوبا برون‌مشوید، یعنی تنها به قصد فرار برون مشوید »

عمرگفت: «حمد خدای، ای مردم به راه افتید» وبه راه افتاد.

سالم‌بن‌عبداللهگوید: عمر بـه سبب‌حدیـث عبدالرحمان بـن‌عوف باکسان بازگشت و چون عمر بازگشت، عمال سپاهها به‌کار حویش بازگشتند.

اما روایت سیف چنین است که گوید: در شام ومصروعراق وبا شد و در شام بماند. در محرم وصفر درهمه شهرها کسان بمردند و وبابرخاست که به عمر نوشتند، مگر از شام.

گوید: عمر بیامد وچون نزدیك شام رسید، شنید که وبا سخت‌ترشد.

صحابیان گفتند: « پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمود که وقتی به دیاری وبا هست آنجا مروید وچون به دیاری وباآمد وآنجا هستید از آن بیرون‌مشوید. »

پس عمر بازگشت وچون وبا برفت به اونوشتندواز آنها که به‌جا مانده‌بودند سخن آوردند واودر ماه‌جمادی‌الاول سال‌هفدهم کسان‌را فراهم‌آورد و دربارهٔ کارولایات باآنهامشورت کرد وگفت: «درنظردارم که در ولایات بگردم و درکارهای مسلمانان بنگرم، رای شما چیست؟ »

گوید: کعب‌الاحبار که درمیان جمع بود و درهمان سال اسلام آورده بود، گفت: «ای امیرمؤمنان می‌خواهی ازکدام ولایت آغاز کنی؟ »

گفت: « ازعراق»

گفت: «چنین مکن که‌شر ده جزء است وخیر ده‌جزء، یك‌جزء خیر در مشرق است ونه جزء در مغرب ویك‌جزء شر در مغرب است ونه جزء در مشرق، شاخ شیطان آنجاست با هر بیماری سخت»

اصبح گوید: علی برخاست وگفت: «ای امیرمؤمنان، کوفه هجرت پس از هجرت است وقبهٔ‌اسلام‌است، روزی بیاید که هرمؤمنی سوی‌آنرود یا مشتاق رفتن باشد، بخدابوسیلهٔ‌مردم‌آن‌نصرت‌رخ دهد چنانکه‌بوسیلهٔ‌سنگ‌برقوم لوط نصرت‌رخ نمود. »

قاسم‌بن‌ابی‌امامه‌گوید: عثمان‌گفت: «ای امیرمؤمنان مغرب سرزمین شر است، شر را ده قسمت کرده‌اند یك جزء درهمهٔ مردم‌است وبقیه‌آنجاست.»

مرزهای عرب را نگهدارند و به شهرها کمك فرستند اما مواریث مردم عمواس رو به تباهی دارد، از آنجا آغاز می کنم»

ربیع بن نعمان گوید: عمر گفت: «مواریث مردم در شام رو به تباهی دارد، از آنجا آغاز می کنم و مواریث را تقسیم می کنم و آنچه را قصد دارم به انجام می‌رسانم، آنگاه باز می گردم و در ولایات می‌روم و فرمان خویش را به آنها میدهم.»

گوید: عمر چهار بار سوی شام رفت، دو بار به سال شانزدهم و دو بار به سال هفدهم، در سفر اول سال هفدهم وارد شام شد.

محمدبن مسلم گوید: پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم گفت: «حفظ را به ده جزء تقسیم کردند که نه جزء در ترکان است و یك جزءِ در کسان دیگر. بخل را به ده جزء تقسیم کردند نه جزء در سیاهان است و یك جزء در کسان دیگر. شرم را به ده جزء تقسیم کردند نه جزء در زنان است و یك جزء در کسان دیگر. حسد را به ده جزء تقسیم کردند نه جزء در عرب است و یك جزء در کسان دیگر. تکبر را به ده جزء تقسیم کردند نه جزء در رومیان است و یك جزء در مردم دیگر.»

اختلاف در بارهٔ طاعون عمواس که در چه سال بود

ابن اسحاق گوید: و چون سال هیجدهم در آمد طاعون عمواس رخ داد که مردم نابود شدند، ابوعبیدة بن جراح که سالار مردم بود در گذشت و نیز، معاذ بن جبل و یزید بن ابی سفیان و حارث بن هشام و سهیل بن عمرو و عتبة بن سهیل و بزرگان مردم.

ابومعشر نیز گوید: طاعون عمواس به سال هیجدهم بود.

طارق بن شهاب بجلی گوید: سوی ابوموسی رفتم که صحبت کنم، او در خانهٔ خویش به کوفه بود، چون نشستم گفت: [illegible]

خانه یکی به این بیماری دچار شده ، میتوانید کـه از این دهکده دوری کنید و به ولایات دیگر روید تا این وبا برود، اکنون به شما می‌گویم که‌کدامیك از اقسام پرهیز از وبا مکروه‌است: اینکه‌کسی برود وپندارد اگر مانده بود می‌مرد،یاآنکـه مانده ونرفته پندارد که اگر برون شده بود نمی‌گرفت. اگر مرد مسلمان چنین‌گمان نکند میتوانـد که برون شود واز وبا دوری‌کند.به سال‌طاعون عمواس‌باابوعبیدة ابن‌جراح بودم وچون‌کار بیماری‌بالاگرفت وخبر به عمر رسیـد به‌ابوعبیده نامـه نوشت‌که اورا از شام برون برد، نوشته بود: «درود برتو، اما بعدمرا حاجتی‌پیش آمده که می‌خواهم روبه‌روباتوبگویم، دمستور می‌دهم که وقتی در این‌نامه نگریستی آنرا به زمین نگذاری تا سوی‌من آیی»

گوید: ابوعبیده بدانست‌که عمر خواسته اورا از وبادور کندو گفت:«خدای امیرمؤمنان را ببخشد.»

آنگاه به اونوشت‌که ای‌امیرمؤمنان،حاجت تورا دانستم، من‌باسپاه‌مسلمانانم وخویشتن را از این جمع‌بری نمی‌بینم ونمی‌خواهم ازآنها دور شوم تا خدافرمان وقضای خویش را برمن وآنها روان‌کند.ای امیرمؤمنان مرا از دمستور خویش‌معاف دار و در سپاهم واگذار »

گوید: وچون عمرنامهٔ اورا بخواند بگریست،کسان‌گفتند: « ای امیرمؤمنان مگر ابوعبیده درگذشته؟»

گفت: «نه، اماگویی چنین‌گفته»

آنگاه به ابوعبیده نوشت: «درود برتو، اما بعد ، توکسان را به سرزمیـنی پست منزل داده‌ای،آنها را به سرزمینی‌بلند ودوربېر»

گوید: وچون‌نامهٔ عمربه‌ابوعبیده رسیدمرا پیش‌خواندوگفت: «ای‌ابوموسی، نامهٔ امیرمؤمنان چنین می‌گوید، بروو‌برای مردم منزلگاهی بجوی‌تاآنها را ازپی‌تو

گوید: ومن به منزل خویش آمدم که سفر آغاز کنم و دیدم که همسرم مبتلا شده، پیش ابوعبیده بازگشتم و گفتم: «بخدا در خانهٔ من اتفاقی افتاده.»

گفت: «شاید همسرت مبتلا شده؟»

گفتم: «آری»

گوید: بگفت تا شتر وی را بیارند وچون بیاوردند و پادر رکاب نهاد طاعون گرفت و گفت: «بخدا مبتلا شدم» آنگاه باکسان تا جابیه رفت ووبا از کسان برداشته شد.

شهربن حوشب اشعری گوید: وقتی کار بیماری بالاگرفت، ابوعبیده به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم، این بیماری، رحمت پروردگار شماست وخواستهٔ پیمبرتان محمد صلی الله علیه وسلم است وسبب مرگ پارسایان سلف بوده است. ابوعبیده از خدا می‌خواهد که نصیب وی را بدهد» پس از آن طاعون گرفت و بمرد. ومعاذبن جبل جانشین وی شد.

گوید: پس ازمرگ وی معاذ به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم، این بیماری رحمت پروردگار شما است وخواستهٔ پیمبرتان است وسبب مرگ پارسایان سلف بوده است. معاذ از خدا می‌خواهد که نصیب خاندان وی را بدهد.» پس پسروی عبدالرحمان طاعون گرفت وبمرد، پس از آن به سخن ایستاد وبرای خویش طلب کرد و طاعون به کف دستش افتاد. دیدمش که بدان می‌نگریست آنگاه برپشت دست خویش بوسه می‌زد ومی گفت: «دوست ندارم که به عوض توچیزی از این دنیا داشته باشم»

گوید: وچون بمرد عمروبن عاص جانشین وی شد وبه سخن ایستاد و گفت: «ای مردم، این بیماری وقتی بیاید چون آتش شعله‌ور شود، ازآن به کوهستانها گریزید»

ابوواثله دثلی گفت: «نادرست گفتی، بخدامن صحبت پیمبر خداصلی الله علیه

گفت: «بخدا جوابت نمی‌دهم، بخدا قسم اینجا نمی‌مانیم آنگاه برون شد و کسان برون شدند و پراکنده شدند وخدا طاعون را از آنها برداشت»

گوید: وچون عمربن‌خطاب از رای عمروبن‌عاص خبر یافت بخدا آنرا ناخوش نداشت.

عبدالله‌بن‌زیدجرمی، ابوقلابه، گوید: این‌سخن ازگفتار ابوعبیده وگفتار معاذ ابن‌جبل به من‌رسید که‌این بیماری رحمت پروردگارشماست‌وخواستهٔ‌پیمبرتان است وسبب‌مرگ پارسایان سلف بوده است ومی‌گفتم‌چگونه پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه وسلم این بیماری رابرای‌امت خویش‌خواسته تا یکی‌از مؤمنان‌گفت که ازپیمبر شنیده بود که جبرئیل علیه‌السلام پیش وی آمد وگفت: « فنای امت تو به طعن است یا طاعون؟ »

وپیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم همی‌گفت: «خدایا فنای‌طاعون»ومن‌بدانستم که ابوعبیده ومعاذ همین را منظور داشتند.

محمدبن‌اسحاق‌گوید: وقتی خبر درگذشت‌ابوعبیده‌ویزیدبن‌ابی‌سفیان به‌عمر رسید معاویةبن‌ابی‌سفیان را سالارسپاه‌وخراج دمشق کرد وشرحبیل‌بن‌حسنه را به‌سپاه وخراج اردن‌گماشت.

به‌پندار سیف طاعون عمواس به سال هفدهم‌بود.

ابوعثمان‌گوید: این‌طاعون، یعنی طاعون عمواس، چنان‌کشنده‌بود که کس نظیر آن ندیده بود وبه سبب‌آن دشمن در مسلمانان طمع آورد ودل مسلمانان‌بیمناك شد که بسیارکس بکشت ومدت درازی ببود، چندماه طول‌کشید و مردم ازدوام‌آن شگفتی کردند.

ابوسعیدگوید: در بصره از طاعون، مرگ ومیربسیار شد، یکی ازمردم‌بنی‌غنم به غلام عجمی خویش‌گفت که یگانه فرزند خردسال اورا برخری‌بنشاندوسوی سفوان ببرد تا اونیز برسد. غلام‌آخر شب برفت واوبه دنبال وی روان شدو نزدیك

صفوان رسید که نزدیك فرزند و غلام خویش بود و غلام شعری به این مضمون همی‌خواند:

«خدا از خری باز نمی‌ماند

«ونه از نوسالی گریزان

«گاه باشد که مرگ پیشاپیش رونده باشد»

و به تردید افتاد وچون بآنها رسید خودشان بودند و به غلام خویش گفت: «وای برتو، چه می‌گفتی؟»

غلام گفت: «ندانم»

گفت: «بازگرد»

این بگفت وبا فرزند خویش بازگشت وبدانست که آیتی شنیده‌ودیده است.

گوید: یکی می‌خواست سوی دیاری رود که آنجاطاعون بود وپس ازحرکت به تردید افتاد وغلام عجمی اوشعری به این مضمون خواند:

«ای که غمگینی، غم‌مخور

«که اگر تب برتو مقدر باشد

«تب‌می‌کنی

در همین سال، یعنی سال هفدهم، عمر برای آخرین‌بار سوی شام آمدو به گفتهٔ سیف دیگر آنجا نرفت.

روایت ابن‌اسحاق را پیش از این‌آورده‌ایم.

سخن دربارهٔ این سفر عمر وآنچه دربارهٔ مصالح مسلمانان کرد

ابوحارثه گوید: عمر روان شد و علی‌علیه‌السلام را در مدینه جانشین کرد صحابیان را نیز همراه برد وشتابان برفتند، از راه ایله‌عبور کرد وچون‌نزدیك آنجا

رسید از راه بگشت وغلامش به دنبال اوبود. آنگاه پیاده شد و زهراب کرد آنگاه بیامد وبرشتر غلام خویش نشست که پوست وارونه‌ای برآن بود وشتر خود را به غلام داد وچون پیشاهنگان مردم بدورسیدند گفتند: «امیرمؤمنان کجاست؟»

گفت: «پیش روی شماست»

از این سخن خویش را مقصود داشت اما آنها پیش‌رفتند وازاوگذشتند و او برفت تا به ایله رسید وفرودآمد وبه پیشوازیان گفتند: «امیرمؤمنان وارد ایله شدو آنجا فرودآمد»

وآنها پیش وی بازگشتند.

هشام‌بن‌عروه بنقل از پدرش گوید: وقتی عمربن‌خطاب بامهاجران وانصار سوی ایله آمد وپیراهن کرباسی خود راکه نشیمنگاه آن در طول راه پاره شده بود به اسقف داد وگفت: «این را بشوی ووصله کن»

گوید: اسقف پیراهن رابرد ووصله زد ویکی دیگر همانندآن بدوخت وپیش عمرآورد که بدوگفت: «این چیست؟»

اسقف گفت: «این پیراهن تواست که شستم ووصله زدم اما این پوششی است که از خودم به تومی‌دهم»

گوید: عمر آنرا بدید ودست مالید آنگاه پیراهن خویش را بپوشیدوپیراهن وی را پس دادوگفت: «این‌عرق را بهتر می‌گیرد»

رافع‌بن‌عمر گوید: در جابیه شنیدم که عباس به عمر می‌گفت: «چهار چیز است که هر که بدان کار کند عدالت کرده است: امانت در مال ومساوات درقسمت‌و وفا به‌وعده وبرکناری از عیب، خود وکسانت را پاکیزه‌دار»

ابوحارثه گوید: عمر مقرریها را تقسیم کرد وقشلاق و ییلاق‌ها را معین کرد و مرزها وپادگانهای شام را استوار کرد وآنجابگشت‌ودر هرولایت این چیزها رامعین کرد، عبدالله‌بن‌قیس را برسواحل ولایتهاگماشت، شرحبیل را معزول کرد و معاویه

را به کارگماشت وابوعبیده را سالاری داد وخالد را زیر فرمان اونهاد . شرحبیل بدوگفت: «ای امیرمؤمنان، مرا به سبب نارضایی عزل کردی؟»

گفت : « نه ، تو چنان بودی که می‌خواستم ، ولی مردی نیرومندتر می‌خواستم.»

گفت: «چنین باشد، اما سبب را با مردم بگوی که مایهٔ بدنامی من نشود.»

گوید: عمربه سخن ایستاد وگفت: «ای‌گروه مردم بخدا من‌شرحبیل‌را بسبب نارضایی عزل نکردم، بلکه مردی نیرومندتر می‌خواستم »

وهم اوعمروبن عبسه را برانبارها گماشت و همه چیز را معین کردآنگاه با مردم به وداع ایستاد.

عدی‌بن‌سهیل‌گوید: وقتی عمر از مرزها وکار های خویش فراغت یافت مواریث را تقسیم کرد وسهم ورثه را نسبت به یکدیگر معین کرد وبه وارثان زندهٔ هرکس داد .

شعبی‌گوید : حارث‌بن‌هشام با هفتادکس از خاندان خود به شام رفته بود و بیش از چهارکس ازآنجا بازنیامد ومهاجربن‌خالد بن‌ولید شعری به این مضمون گفت:

«هرکه در شام ساکن شود
«آنجاآرام‌گیرد
«شام اگر ما را فنا نکند
«غمگین شود
«بیست سوار ازبنی‌ریطه را
«نابودکرد
«که سبیلشان چیده نشده بود
« از بنی اعمامشان نیز

«بهمین شمار نابود کرد
«واین مایهٔ شگفتی کسان است
«مرگشان از طعن‌وطاعون بود
«واین را تقدیربرای مارقم زده بود .»

گوید: عمر درذی حجه از شام سوی مدینه بازگشت و هنگام رفتن به‌سخن ایستاد و حمد و ثنای خدا کرد وگفت:

«مرا برشما ولایت دادند ان‌شاءالله تعهد خود را دربارهٔ امور «شما به‌سر بردم، انشاءالله‌در غنیمت و منازل و مغازی با شما عدالت «کردیم و آنچه راپیش شماست سامان دادیم، سپاهیان‌آماده کردیم، مرزها «رامعین کردیم وشما را منزل دادیم وچندان که غنیمت و حاصل جنگهای «شام اقتضا داشت، شما رامرفه داشتیم، مقرری‌معین کردیم و عطا وروزی «وکمك دادیم ، هرکه چیزی‌داندکه باید عمل شود و به ما بگوید «ان‌شاءالله‌بدان عمل کنیم‌ولاقوةالابالله.»

آنگاه وقت‌نماز رسید، کسان‌گفتند: «چه‌شود اگر به‌بلال‌گویی اذان‌گوید.»

عمربدوگفت که اذان‌گوید، وهنگام‌اذان‌بلال‌همه کسانی که صحبت پیمبرخدا صلی‌الله علیه‌وسلم داشته بودند بگریستند تا ریششان تر شد وعمر از همه سخت‌تر می‌گریست، آنهاکه صحبت پیمبر نداشته بودند ازگریهٔ صحابیان ویاد او صلی‌الله علیه وسلم‌گریستند.

ابوحارثه‌گوید: خالد همچنان عامل قنسرین بود تابه غزایی رفت‌که غنیمت بسیارگرفت و سهم خویش را نیز قسمت‌کرد.

ابی‌المجالد نیز روایتی چون این دارد با این اضافه‌که خالد به‌حمام شد واز پی نوره تن خویش را باجوشاندهٔ زعفران‌آمیخته به شراب مالش داد.

و باطن شراب را حرام‌کرده چنانکه ظاهر و باطن‌گناه را حرام‌کرده مسح شراب را نیز چون نوشیدن‌آن‌حرام‌کرده وباید شسته شراب‌را به‌تن‌های خویش نمالید که نجس است اگر کرده‌اید دیگرنکنید.

خالد بدو نوشت ما شراب راکشتیم که وسیلهٔ شست و شو شد و دیگر شراب نبود.

عمر بدو نوشت: «به گمانم خاندان مغیره بلیهٔ خشونت‌دارند، خدا شما را براین صفت‌نمیراند». و قضیه به‌همین جا ختم شد.

درهمین سال، یعنی سال هفدهم به‌گفتهٔ سیف خالدبن ولید و عیاض‌بن غنم، به سرزمین رومیان حمله بردند.

گوید: به‌سال هفدهم خالد و عیاض‌بن غنم سوی سرزمین رومیان رفتند و اموال فراوان‌گرفتند، آنها از جابیه رفته بودند. وقتی عمر سوی مدینه بازگشت ابوعبیده عامل حمص بود و خالد زیر فرمان وی بود و عامل قنسرین بود. عامل دمشق یزیدبن‌ابی‌سفیان بود، عامل اردن معاویه بود، عامل فلسطین علقمه‌بن مجزز بود، عامل انبارها عمروبن عبسه بود، عامل سواحل عبدالله بن‌قیس بود و برهر عملی عاملی‌گماشته بود و پادگانهای شام و مصر و عراق بهمان صورت که به سال هفدهم سامان‌گرفت تاکنون بجاست و هیچ قومی پادگان دیگری پدید نیاورد مگر اینکه کسانی کافر شوند که برآنها بتازند و پادگانی نهند.

ابوحارثه‌گوید: وقتی خالد بازآمد و مردم بدانستند در این جنگ تابستانی غنایم فراوان‌گرفته کسانی از دور و نزدیك از او چیز خواستند، اشعث‌بن قیس از جمله کسانی بود که در قنسرین از خالد چیز خواست که ده‌هزار به او جایزه داد.

گوید: و چنان بود که چیزی ازکارها از عمر نهان نمی‌ماند، از عراق به‌او نوشته‌بودند که چه کسانی رفته‌اند وازشام نوشته بودند که چه‌کسانی جایزه‌گرفته‌اند.

عمر پیك را پیش خواند و همراه وی به ابوعبیده نوشت که خالد را بدارد و عمامه‌اش

را به‌گردنش اندازد و کلاهش را بردارد تا معلوم دارد جایزهٔ اشعث را از کجا داده از مال خویش یا از غنایمی که گرفته است؟ اگر گوید از غنیمت بود به‌خیانت اقرار کرده و اگر گوید از مال خویش داده اسراف کرده و به هر حال او را معزول کن و عمل وی را ضمیمهٔ کار خویش کن.

ابوعبیده به خالد نوشت که پیش وی آمد آنگاه مردم را فراهم آورد و برمنبر نشست و پیك برخاست و گفت: «ای خالد، آیا از مال خویش ده هزار جایزه داده‌ای یا از غنایم؟»

اما خالد جواب نداد تا سخن مکرر کرد و ابوعبیده همچنان خاموش بود و چیزی نمی‌گفت.

آنگاه بلال برخاست و گفت: «امیر مؤمنان دربارهٔ تو چنین و چنان فرمان داده و کلاه وی را برگرفت و عمامه به‌گردنش افکند و گفت: «چه می‌گویی از مال خودت بود یا از غنیمت؟»

گفت: «از مال خودم بود.»

پس بلال او را رها کرد و کلاهش را بداد و به دست خود عمامهٔ او را بست و گفت: «از والیان خویش اطاعت می‌کنیم و بزرگان خویش را حرمت و خدمت می‌کنیم.»

گوید: خالد متحیر مانده بود و نمی‌دانست معزول است یا نه؟ ابوعبیده نیز به او خبر نداد و چون عمر مدتی انتظار کشید و خالد نرسید، حدس زد که چه شده و به خالد نوشت که برود.

خالد پیش ابوعبیده آمد و گفت: «خدایت بیامرزاد منظورت از این کار چه بود که چیزی را که دوست داشتم پیش از این بدانم از من نهان داشتی؟»

ابو عبیده گفت: «بخدا نمی‌خواستم ترا نگران کنم، چاره نبود که می‌دانستم این خبر ترا نگران می‌کند.»

گوید: خالد به قنسرین بازگشت و با مردم آنجا سخن کرد و وداع گفت و بار ببست و سوی حمص آمد و سخن کرد و وداع گفت. آنگاه آهنگ مدینه کرد و پیش عمر رسید و از اوگله کرد و گفت: «به مسلمانان از تو گله کردم بخدا ای عمر دربارهٔ من خوب نکردی.»

عمر گفت: «این ثروت از کجا آمده؟»

گفت: «از غنایم و سهم خودم، هرچه بیشتر از شصت هزار باشد مال تو»

پس عمر دارایی وی را تقویم کرد و بیست‌هزار به او رسید که به بیت المال داد. آنگاه گفت: «ای خالد بخدا تو پیش من محترمی و به‌نزد من محبوب ، پس از این در بارهٔ چیزی از من گله نخواهی کرد.»

عدی‌بن سهیل گوید: عمر به‌مردم ولایات نوشت که خالد را به‌سبب نارضایی یا خیانت معزول نکردم ولی مردم مفتون وی شده بودند و بیم‌داشتم که بدو اقبال کنند و دل در او بندند، خواستم بدانند که صانع خداست و در معرض فتنه نباشند.

سالم گوید: وقتی خالد پیش عمر آمد، عمر شعری به‌تمثیل خواند که مضمون آن چنین بود:

«کاری کردی که کس مانند تو نکرد.

«اما هرچه مردمان کنند کار خداست.»

و از او غرامت گرفت پس از آن عوض داد و این نامه را دربارهٔ او به مردم نوشت که حال وی معلوم شود و او را مبرا کرد.

به‌گفتهٔ واقدی درهمین سال، یعنی سال هفدهم، عمر عمره کرد و مسجدالحرام را بساخت و وسعت بیفزود و بیست شب در مکه ببود و خانهٔ کسانی را که نخواستند بفروشند به ویرانی داد و بهای خانه‌ها را در بیت‌المال نهاد تا گرفتند.

عمرهٔ عمر در ماه رجب بود و زیدبن ثابت را درمدینه جانشین کرد.

گوید: در همین سفر عمره، بگفت تا علایم حرم را تجدید کنند و مخرمة‌بن

نوفل و ازهربن‌عبد عوف و خویطب‌بن عبدالعزی و سعیدبن یربوع را مامور این کار کرد.

کثیربن عبدالله مزنی بنقل از جدش‌گوید: به سال هفدهم درسفر عمره همراه عمر بودیم، در راه مردم‌آبها باوی سخن‌کردندکه میان مکه و مدینه منزلهایی بسازندکه پیش ازآن بناآنجا نبود. عمر اجازه داد و شرط‌کردکه ابن سبیل را در سایه وآب مقدم دارند.

واقدی‌گوید: در همین سال عمربن خطاب، ام‌کلثوم دختر علی‌بن ابی‌طالب راکه از فاطمه دختر پیمبر خدا صلی‌الله علیه و سلم بود به‌زنی‌گرفت و درذی‌ـ قعده به‌خانهٔ خود برد.

گوید: درهمین‌سال به‌ماه ربیع‌لاول‌عمر ولایت بصره‌را به‌ابوموسی داد و فرمان دادکه مغیره را پیش وی روانه‌کند وچنانکه در روایت زهری هست ابوبکره و شبل‌بن معبد بجلی و نافع‌بن‌کلده وزیاد برضدوی شهادت دادند.

یعقوب‌بن عقبه‌گوید: مغیره پیش‌ام جمیل رفت وآمد داشت‌که زنی ازبنی‌ـ هلال بود و شوهری از طایفهٔ ثقیف داشته بود، بنام حجاج‌بن عبید، که مرده بود. مغیره پیش وی می‌رفت ، مردم بصره از این خبر یافتند و آنرا وحشت‌آور شمردند. یك روز که مغیره پیش آن زن رفت مراقبان گماشته بودند و همه کسان که حاضر بودند برفتند و پرده برداشتند و مغیره را دیدندکه بازن درآمیخته بود.

آنگاه ابوبکره پیش عمر رفت‌که صدای او را شنید وپرده‌ای درمیانه حایل بود وگفت: «ابوبکره!»

گفت: «بله»

گفت: «برای شری آمده‌ای»

گفت: «مغیره مرا به راه انداخته است» آنگاه قصه را باوی بگفت.

گوید: عمر ابوموسی اشعری را بعنوان عامل فرستاد و گفت که مغیره را پیش وی فرستد. مغیره کنیزی به‌ابوموسی هدیه داد و گفت: «او را برای تو پسندیده‌ام» و ابوموسی مغیره را پیش فرستاد.

مالك‌بن اوس‌بن عدنان گوید: درحضور عمر بودم که مغیره‌را پیش‌وی آوردند وی بازنی از بنی‌مره زناشویی کرده بود.

گوید: عمر بدو گفت: «تو بی‌خیالی و پای‌بند شهوت.»

گوید: شنیدم که دربارهٔ زن پرسش‌می کرد.

مغیره گفت: «رمطا نام دارد، شوهرش از طایفهٔ ثقیف بوده و و خودش از مردم بنی‌هلال است.»

ابوجعفر گوید: سبب اختلاف مغیره وابوبکره که برضد وی شهادت داد مطابق روایت عمروچنان بود که مغیره با ابوبکره همچشمی داشت و ابوبکره بهر مناسبت با وی مفاخره می کرد، در بصره‌همسایه بودند و کوچه‌ای میانشان‌فاصله بود وبالاخانه‌هایشان مقابل هم بود وروزنها روبه روبود.

گوید: وچنان شد که تنی چند دربالاخانه ابوبکره فراهم‌آمده بودند و سخن می کردند، بادی وزید وروزنه را بگشود، ابوبکره برخاست که آنرا ببندد و مغیره را که بادروزن‌بالاخانهٔاورانیز گشوده‌بود دید که میاندوپای‌زنی‌نشسته‌بودو به‌حاضران گفت: «برخیزید وبنگرید.»

وقتی برخاستند ونگریستندگفت: «شاهد باشید.»

گفتند: «این کیست؟»

گفت: «ام‌جمیل دختر افقم»

گوید: ام‌جمیل از طایفهٔ‌بنی‌عامربن‌صعصعه بود و همدم مغیره بود وپیش امیران وبزرگان می‌رفت که به روزگار وی بعضی زنان چنین‌می کردند.

گفتند: « ماکفلهایی دیدیم و ندانیم که صورت کیست » و چون برخاست

تردیدشان برفت وچون مغیره برای نماز رفت ابوبکره مانع نمازکـردن وی شدو گفت: «پیشوای نمازما مباش»

گوید: قصه را برای عمر نوشتند ونامه‌ها درمیان رفت‌وعاقبت‌عمرابوموسی‌را پیش‌خواندوگفت: «ای‌ابوموسی،تراعامل‌می کنم وسوی‌سرزمینی‌می‌فرستم که‌شیطان درآنجاتخم نهاده وجوجه‌آورده هرچه‌را شناختی پابندآن باش ودیگرمکن که خدا کارترادیگرکند.»

ابوموسی گفت: «ای امیرمؤمنان، تنی چنـد از اصحـاب پیمبر خدای را از مهاجر وانصار به‌کمك من فرست که‌آنها را در این امت‌و اینگونه‌کارها چون‌نمك یافته‌ام که طعام جزبدان‌سامان نیابد»

عمرگفت: «هرکه را خواهی به‌کمك‌گیر»

واوبیستونه کس را به‌کمك‌گرفت که انس‌بن مالك و عمران‌بـن حصین و هشام‌بن‌عامر ازآن جمله بودند .

آنگاه ابوموسی با جماعت برفت تا در مربد بصره فرودآمد و چون مغیره خبر یافت که ابوموسی در مربد فرودآمده‌گفت: «بخدا ابوموسی‌به زیارت‌یاتجارت نیامده بلکه به سالاری‌آمده »

گوید: در این سخن بودندکه ابوموسی وارد شد ونامهٔ عمررا به مغیره داد که مختصرترین نامه‌ای بودکه میشد نوشت. چهارجمله بودکه عزل‌کرده‌بودوعتاب کرده بود وترغیب ودستور شتاب داده بودوسالار معین‌کرده‌بود. نوشته بود.

« اما بعد، خبری وحشت زا دربارهٔ تورسید، ابوموسی را به امارت فرستادم کار خودرا به‌اوتحویل کن وبشتاب»

به مردم‌بصره‌نیز نوشته بود:

«اما بعد، ابوموسی را به امارت شما فرستادم‌که حق ضعیف را

از قوی بگیرد و همراه شما با دشمن پیکار کند و از [illegible]

غنیمت شما را بشمارد ومیانتان تقسیم کند وراههایتان را پاک کند »

آنگاه مغیره کنیزی از موالید طایف به نام عقیله هدیهٔ ابوموسی کردو گفت : «اورا برای تو پسندیده‌ام» که کنیزی خوبروی‌بود .

مغیره وابوبکره ونافع‌بن کلده‌وزیاد وشبل‌بن‌معبدبجلی روان شدند تاپیش عمر رسیدند وآنها را با مغیره فراهم‌آورد.

مغیره‌گفت: «از این بندگان بپرس‌مراچگونه دیدند؟ از روبه‌رو یا از پشت سر؟وزن را چگونه دیدند وچگونه شناختند؟ اگر روبروی من بودند چگونه پرده نداشتم؟ اگر ازپشت سر دیدند به چه‌حق دیدن مرا در خانه‌ام روی زنم روا داشتند؟ بخدا بازنم‌آمیخته بودم که همانندآن زن بود»

عمر از ابوبکره آغاز کرد که برضد مغیره شهادت داد که وی‌را میان دو پای ام‌جمیل دیده که چون میل در سرمه‌دان داخل وخارج می کند.

گفت: «آنها را چگونه دیدی ؟»

گفت: «از پشت سر »

گفت: «چگونه سرها را شناختی؟»

گفت: «روی پابلند شدم»

آنگاه شبل‌بن‌معبد را پیش خواند وهمانگونه‌شهادت داد.

پرسید: «از پشت سردیدیشان یا از پیش روی؟»

گفت: «از پیش روی. »

نافع نیز همانند ابوبکره شهادت داد. اما زیاد مانندآنها شهادت ندادگفت: «اورا دیدم که میان دوپای زنی نشسته بود، دوپای حنازده دیدم که‌می‌لرزیدبادو کفل لخت، وصدای‌نفس زدن سخت شنیدم. »

گفت: «آیاچون میل در سرمه‌دان دیدی؟ »

گفت: «نه »

گفت: «آیا زن را می‌شناسی؟»

گفت: «نه، ولی شباهت اورامیدانم.»

گفت: «به یك‌سوشو.»

آنگاه بگفت تاآن سه تن را حدزدند واین‌آیه را بخواندکه:

«فان لم‌یأتوبالشهداء فاولئك عندالله هم‌الکاذبون»[۱]

یعنی: اگرگواهان نیارندآنها خودشان نزد خدادروغگویانند.

مغیره‌گفت: «دل مرا از این بندگان خنك‌کن»

عمرگفت: «خاموش باش‌که خدا صدایت را خفه‌کند، بخدا اگر شهادت کامل شده بود ترا با سنگهای خودت سنگسار می‌کردم»

به قولی در همین سال، یعنی سال‌هفدهم، سوق‌الاهواز ومناذرونهر تیری‌فتح شد وبه قولی دیگر این به‌سال شانزدهم هجرت بود.

سخن از ماجرای این فتوح واینکه به دست‌کی بود؟

عمروگوید: هرمزان یکی‌از خاندانهای‌هفتگانه پارسی بود وقوم وی‌مهرگان قذق‌بود وولایت اهواز، واین خاندانها بجز دیگر مردم پارسی بود وچون به روز قادسیه هزیمت شد سوی قوم خویش رفت وشاه‌آنها شد و بـه‌کمك‌آنها با هرکـه می‌خواست پیکارکرد.

گوید: وچنان بودکه هرمزان از مناذرونهرتیری ازدوسوی مردم برمیشان و دشت میشان حمله می‌برد. پس‌عتبةبن‌غزوان از سعدکمك‌خواست وسعدنعیم‌بن‌مقرن ونعیم‌بن‌مسعود را به‌کمك وی فرستاد وگفت از بالای میشان و دشت میشان درآیند که میان‌آنها ونهرتیری‌حایل شوند.

---

۱ ـ سوره نور (۲۴) آیه ۱۳.

عتبةبن‌غزوان نیز سلمی‌بن‌قیس و حرملةبن‌مریطه را که مهاجران نخستین بودند وبا پیمبر هجرت کرده بودند واز مردم بنی‌عدویة بنی‌حنظله بودند بفرستاد که به حدود سرزمین میشان ودشت میشان میان آنها ومناذر موضع گرفتند و بنی‌العم را دعوت کردند وغالب وائلی وکلیب‌بن وائل کلیبی بی خبر نعیم و نعیم پیش سلمی وحرمله آمدند وگفتند: «شما ازعشیرداید وترك شما نمی‌توان کرد.» وقتی فلان‌و فلان روز شود سوی هرمزان حمله برید که یکی از مابه مناذر می‌تازد و دیگری به نهرتیری می‌تازد و جنگاوران رامی کشیم، آنگاه روسوی شما داریم که انشاءالله در مقابل هرمزان مانعی نیست.

آنگاه برفتندخودشان‌پذیرفته بودند وقومشان بنی‌العم‌بن‌مالك نیزپذیرفتند.

وقصهٔعمی، که مرةبن‌مالك‌بن‌حنظله بود چنان بود که گروههایی از مردم معد پیش وی وعصیةبن‌امرؤالقیس مقام گرفتند واو رابغفلت‌وکوری (عمی) کشانیدند که فیروزی پارسیان رابرابردوان ندید واوراعم گفتند واعقاب وی‌بنی‌العم‌عنوان گرفتند.

گوید: وچون وقت موعود سلمی وحرمله وغالب وکلیب رسید درآن‌هنگام هرمزان مابین‌دلث ونهرتیری بود وسلمی‌بن‌قیس سالار جنگاوران بصره بود ونعیم ابن‌مقرن‌سالار جنگاوران کوفه بود وجنگ انداختند. در اثنای جنگ از طرف‌غالب وکلیب مدد رسید وهرمزان خبر یافت که مناذر ونهرتیری راگرفتندوخدا نیروی او وسپاهش را بشکست وهزیمتشان کرد که مسلمانان بسیار کس از آنها کشتند وغنیمت بسیارگرفتند و تا ساحل دجیل تعقیبشان کردند و هرچه را پیش ازآن بود بتصرف آوردند ودرمقابل سوق‌الاهواز اردوزدند.

هرمزان از پل‌سوق‌الاهواز گذشت و آنجا مقر گرفت که دجیل میان هرمزان‌و سلمی وحرمله ونعیم نعیم‌وغالب و کلیب‌فاصله بود.

یکی از مردم عبدالقیس بنام صحار گوید: کیسه‌های خرماپیش هرم‌بن‌حیان بردم که مابین‌دلوث ودجیل بود که به خرما رغبت داشت وبیشتر توشهٔ اوخرما بود

و از آن شکیب نداشت وچون توشهٔ وی تمام‌میشد هنگام حرکت، برای توشه‌گیری او کیسه‌ها پرمی کردند که بر•ی گرفت و در دشت و کوه هر کجابود می‌خورد و می‌خورانید.

عمرو گوید: وقتی این جمع به مقابلهٔ هرمزان‌رفتند و در اهواز ومقابل او اردوزدند طاقت مقابله نداشت وصلح خواست که به‌عتبه نوشتند ورأی خواستند، هرمزان نیز به اونامه نوشت. عتبه دربارهٔ همه اهواز ومهرگان قذق‌صلح‌راپذیرفت بجز نهرتیری ومناذر وآن قسمت از سوق‌الاهواز که بر آن تسلط یافته‌بود که گفت: «آنچه را به دست آورده‌ایم به‌آنها پس نبایدداد»

آنگاه سلمی‌بن‌قیس را بر پادگان مناذر گماشت و کار آنجا با غالب بود. حرمله را نیز برپادگان نهرتیری گماشت‌و کار آن باکلیب‌بودو این‌هردواز پادگانهای بصره بود. طوایف بنی‌العم کوچ کردند و در بصره اقامت گرفتند وپیوسته چنین بودند.

گوید: عتبه ماوقع را به عمر نوشت وگروهی را فرستاد که سلمی‌از آن‌جمله بود به او گفت که یکی را برعمل خویش‌گمارد. حرمله نیز بود که هردو از صحابه بودند با غالب وکلیب.فرستادگان‌بصره نیز آمده بودند عمر گفت: «حاجات‌خویش را بگویید»

همگی‌گفتند: «دربارهٔ عامه هرچه خواهی کن، ما دربارهٔ‌خویش‌سخن‌داریم» وهمه طلب برای خویش کردند مگر احنف‌بن‌قیس که‌گفت: «ای امیرمؤمنان، تو چنانی که‌گفتند،باشدکه چیزی از مصالح عامه برتونهان ماند که باید با توبگوییم که والی چیزهای ندیده را به دیدهٔ اهل خبر می‌بیند وبه‌گوش آنها می‌شنود. ما پیوسته از جایی به جایی شدیم تا به دشت بازآمدیم. برادران ما مردم کوفه به جایی فرودآمده‌اند که از چشمه‌های خوشگوار وباغستانهای خرم، چون تخم چشم شتر تیره است، ثمر می‌گیرند و کم نمی‌شود، اما ما مردم بصره در شوره‌زاری

وپرغبار و کم‌آب فرود آمده‌ایم که یك سو به صحرا دارد ویك سو به دریای شور که به‌آنجا چندان می‌رسد که از نای شتر مرغ بگذرد، منزلگاه ماپراست وعرصه‌تنگ، شمارمان بسیار است واشرافمان اندك ، مردم ما بسیـار است ودر هم مـا بزرگ و کشتزار کوچك، خدای وسعت‌آورده وسرزمین ما راگسترده، تونیز ای امیرمؤمنان ما راگشادگی ده وعرصه‌ای بیفزای که در آن باشیم وباآن زندگی کنیم.»

عمر در منزلگاه‌های ایشان کـه پیش از توقف در حجرآنجا بوده بـودند نگریست وهمه را به‌آنها بخشید وبه تیول داد واین همه از اموال خـاندان خسرو بود. بدینسان‌مابین دجله وحجر غنیمت‌شد وآنرا تقسیم کردند ودیگر اموال خاندان خسرو به سرزمین بصره مانندار اضی کوفه بود که هرکه را می‌خواستند آنجاجای می‌دادند و میان خویش‌تقسیم می کردنداما خاص کسی‌نمی‌شد وخمس آن رابه‌خلیفه می‌دادند.

بدینسان اراضی بصره دونیمه بود یك نیمه تقسیم شده بود ونیمهٔ دیگراز آن سپاه وجماعت بود، دوهزاری‌ها که در جنگ قادسیه حضور داشته بودندوباعتبه به بصره‌آمده بودند پنج هزار بودند امادرکوفه سی‌هزار بودند وعمربه تعداد لازم از سخت کوشان‌سپاه‌بصره را به‌دوهزاری‌ها پیوست که بامقیمان کوفه برابرشدند وهمه حاضران‌جنگ‌اهواز بآنها پیوستند.

آنگاه‌گفت: «این جوان سرور مردم بصره است» ودربارهٔ وی به‌عتبه‌نوشت که‌گوش بدودارد واز رأی وی بهره‌گیرد. سلمی وحرملـه و غـالب وکلیب را به مناذر ونهرتیری فرستادکـه برای حارثهٔ احتمـالی آماده بـاشند و خراج آنـجا را بگیرند .

عمرو گوید: در آن اثنا که مردم بصره وذمیانشان‌بدینگونه‌بودند، میان‌هرمزان وغالب وکلیب در حدود اراضی اختلاف ودعوی افتاد، سلمی و حرمله‌آنجا رفتند که در کارشان بنگرند وغالب وکلیب را محق یافتند و هرمزان را محق دانستند و

وی را ازآنها بداشتند. پس هرمزان کافرشد وقلمروخود را به روی مسلمانان بست و ازکردان کمك خواست وسپاهش فزونی گرفت.

سلمی وحرمله وغالب وکلیب طغیان وستم وکفر هرمزان را برای عتبة بن غزوان نوشتند که اونیز برای عمر نوشت.

عمر جواب نوشت و فرمان خویش بگفت و حرقوص بن زهیر سعدی راکه صحبت پیمبر خداصلی الله علیه وسلم یافته بود به کمك آنها فرستاد وسالاری جنگ را با مناطقی که زیر تسلط آرد بدوداد.

پس هرمزان با سپاه بیامد، سلمی وحرمله وغالب وکلیب نیز برفتند تا به پل سوق الاهواز رسیدند وکس پیش هرمزان فرستادند وپیغام دادند که یا شما به طرف ما عبورکنید یا ما به طرف شما عبورمی کنیم.

گفت: «شما به طرف ما عبورکنید.»

آنگاه مسلمانان از روی پل گذشتند وروی آن قسمت از پل که بطرف سوق-الاهواز بود جنگیدند تاهرمزان هزیمت شد وآهنگ رامهرمز کرد ودر دهکدهٔ شعر پل اربك را بگرفت وبه رامهرمز رسید.

حرقوص سوق الاهواز را بگرفت وآنجا بماند ودر جبل منزل گرفت و دیار سوق الاهواز تا شوشتر براوراست شد وجزیه مقررکرد وخبر فتح رابا خمسها برای عمر فرستاد وگروهی را باآن همراه کرد وعمرحمد خدای گفت وبرای وی ثبات و فزونی خواست.

به گفته و روایت سیف در همین سال، یعنی سال هفدهم، شوشتر گشوده شد و به گفتهٔ کسان دیگر فتح آن به سال هفدهم بود وبه قولی به سال نوزدهم بود.

سخن از فتح شوشتر

عمرو گوید: وقتی هرمزان در جنگ سوق‌الاهواز هزیمت شد و حرقوص‌بن زهیرسوق‌الاهواز را بگرفت آنجا بماند و به فرمان عمر جزء بن‌معاویه را به تعقیب وی سوی‌شرق فرستاد. عمر دستور داده بود که اگر خدا فیروزیشان داد جزء را به تعقیب هزمزان فرستد ومقصدوی سرق باشد.

جزء به دنبال هرمزان برون شد که به فرار، آهنگ رامهرمزداشت وپیوسته از آنها بکشت تا به دهکدهٔ شغر رسید که هرمزان زودتر آنجا رسیده بود، وجزءسوی دورق رفت که از دهکده شغر بود ومدافع نداشت.

دورق شهر سرق بود و آنجا مردمی بودند که تاب حفظ شهر نداشتند و آنرا آسان بگرفت وماوقع را برای عمرونیز برای عتبه نوشت وگفت که فراریان را به جزیه دادن وذمی شدن دعوت کرده است که پذیرفته‌اند.

پس عمر به جزءبن‌معاویه وحرقوص بن‌زهیر نـوشت که آنـچه راگرفته‌اند نگهدارند وهمانجا باشندتا دستور وی برسد. به عتبه نیزچنین نوشت وچنان کردند.

آنگاه جـزء درکار عمران‌قلمرو خویش‌از عمر اجازه خواست که اجازه داد وجویها بکندوزمینهای موات راآباد کرد .

گوید: وقتی‌هرمزان به‌رامهرمز فرودآمدواهواز راازدست بدادکه مسلمانان آنجا بودند وآنچه را به تصرف داشته‌بودگرفته‌بودند صلح خواست وبه حرقوص وجزء در این‌باب نامه نوشت. حرقوص دراین‌باره به‌عمر نوشت و عمر به اووعتبه نوشت ودستور دادکه دربارهٔ آنچه گشوده‌انـد یعنی رامهرمز و شوشتر و شوش و جندی‌شاپور وبنیان ومهرگان قذق‌باوی‌صلح کنند. هرمزان‌پذیرفت، از آن پس‌امیران اهواز برقلمروخویش بودند وهرمزان برصلح خویش بود، به سوی آنهامی آمدو در

حمایت آنها بود، و اگر از جانب کردان فارسی به‌او حمله می‌شد کمکش می کردند و به دفاع از او برمی‌خواستند.

آنگاه عمر به‌عتبه نوشت که ده تـن از شایستگان سپاه بصره را سوی مـن فرست و او ده کس را فرستاد که احنف از آن جمله بود و چون به نزد عمر رسید بدو گفت: «ترا راستگو می‌دانم و مرد می‌شناسم به‌من بگو آیا ذمیان بـه سبب ستم می‌روند یا به سبب دیگر؟»

گفت: «به‌سبب دیگر است و مردم چنانند که می‌خواهی.»

گفت: «نیك است، به‌منزلگاههای خود روید» فرستادگان به‌منزلگاه خویش رفتند و عمر در جامه‌هایشان نگریست و جامه‌ای دید که گوشهٔ آن از زنبیل درآمده‌بود و آنرا ببویید و گفت: «این جامه از کیست؟»

احنف گفت: «از من است»

گفت: «به چند گرفته‌ای؟»

احنف بهایی اندك گفت که هشت یك یا چیزی همانند آن بود و از بهایی کـه خریده بود کاست که آنرا به‌دوازده خریده بود.

عمر گفت: «چرا به‌کمتر از این سر نکردی و تفاوت آنرا به‌مسلمانی ندادی؟ صرفه‌جویی کنید و تفاوت آنرا به‌جایی که باید صرف کنید که جان و مالتان بیاساید اسراف مکنید که‌جان و مالتان زیان کند، اگر مرد بخویشتن‌پردازد و بـرای‌خویش ازپیش فرستد برای وی بماند.»

آنگاه عمر به‌عتبه نوشت که مردم‌را از ظلم‌بدار، بترسید وبپرهیزید از اینکه به سبب خیانت‌یا تعدی، اقبالتان به‌زوال افتد. هرچه به‌دست‌آورده‌اید به‌کمك خدا بوده و پیمانی که باشما کرده‌است دربارهٔ پیمان خویش به‌شما دستور داده بـه پیمان خدا وفاکنید و به‌کار وی قیام‌کنید تا یار ومددکار شما باشد.

گوید: عمر خبر یافت که حرقوص در جبل‌الاهواز منزل‌گرفته و کسان سوی

او می‌روند وجبل سخت است و برای کسی که آنجا می‌شود مایهٔ مشقت است، بدو نوشت: «شنیده‌ام به‌منزلی سخت جاگرفته‌ای که بامشقت آنجا می‌رسند، برای مسلمان وذمی سهولت بیار و مشقت میار، مراقب‌کار خویش باش که ازآخرت بهره بـری و دنیای تـو صافـی شود، سستی مکـن و عجول مباش کـه دنیایت تیره شود و آخرتت‌تباه.»

و چنان بود که حرقوص در جنگ صفین حروری شد و با جمع حروریـان درجنگ نهروان بود.

درهمین سال، یعنی سال هفدهم، به‌گفته و روایت سیف مسلمانان از جانب بحرین به‌سرزمین پارس حمله بردند.

گوید: مسلمانان دربصره وسرزمین آن ببودند، سرزمین بصره روستاهای آن بود، دراهواز قسمتی راکه به‌جنگ بـه‌دست آورده بودند به‌تصرف داشتند وآنچه به‌صلح تسلیم شده بود به‌چنگ مردم آن بود که خراج می‌دادند وکس به‌آنها نمی‌ـ تاخت ودرذمه وحفاظ مسلمانان بودند، طرف صلح هرمزان بود، عمر به‌مردم بصره گفته‌بود: «سواد واهوازشمارا بس. چه‌خوش‌بود اگرمیان ما وفارس کوهی ازآتش بودکه به‌ما نرسند وما نیز به‌آنهانرسیم.» وهم او به‌مردم کوفه‌گفته بود: «چه خوش بود اگر میان آنها وجبل کوهی از آتش بود کـه ازآنجا به مـا نرسند و ما به‌آنها نرسیم.»

گوید: و چنان‌بود که علاءبن حضرمی درایام ابوبکر عـامل بحرین بود عمر او را عزل کرد و قدامةبن مظعون را به‌جایش گماشت. پس از آن قدامه را عزل کرد وعلا را پس‌آورد، که علا به‌سبب شکافی که قضا درمیانه‌آورده بود، با سعد رقابت داشت و درایام ارتداد شهرت علا از سعد پیشی‌گرفت.

وچون سعد در قادسیه ظفر یافت و خسروان را از دیـارشان بیرون راند و ناحیهٔ مجاور سواد را به‌تصرف آورد، کارش بالاگرفت که توفیق وی از علا بزرگتر

بود.

علا می‌خواست در دیار عجمان کاری کند و امید داشت اقبالش که پستی گرفته بود بلندی گیرد.

گوید: علا دقت نکرد و فضیلت طاعت را بر نافرمانی چنانکه باید ندانست، ابوبکر او را عامل خویش کرده بود و اجازه داده بود با مرتدان پیکار کند، عمر نیز او را عامل کرده بود اما از دریا منع کرد و او اطاعت از نافرمانی ندانست و نتایج آنرا به‌نظر نگرفت و مردم بحرین را دعوت کرد که سوی فارس روند و آسان پذیرفتند و آنها را سپاهها کرد، یکی به‌سالاری جارودبن معلی و دیگری به‌سالاری سواربن همام و یکی دیگر به‌سالاری خلیدبن منذربن‌ساوی که سالار جمع نیز بود و بی‌اجازهٔ عمر آنها را از راه دریا سوی فارس برد.

گوید وچنان بود که عمر به‌هیچکس اجازه نمی‌داد به‌قصد غزا به دریا برنشیند و خوش نداشت که سپاه وی به‌خطر افتد و دراین کار پیرو رفتار پیمبرخدا صلی‌الله علیه وسلم ورفتارابوبکر بود که پیمبر خدا وابوبکر غزای دریا نکردند.

گوید: سپاههای علا از بحرین به فارس رفت ودراستخر با فارسیان روبه‌رو شد که سالارشان هربذ بود وبه دوروی فراهم‌آمده بودند و میان مسلمانان وکشتی‌هایشان حایل شدند.

خلید درمیان جمع به‌سخن ایستاد وگفت: «اما بعد، وقتی‌خدا کاری‌را بخواهد تقدیر برآن روان شود تا انجام‌گیرد، این قوم ، باکار خویش شما را به جنگ خواندند، شما نیز برای جنگ آنها آمده‌اید، کشتی‌ها و این سرزمین ازآن‌کسی است که‌غلبه یابد. از صبر و نماز کمک‌گیرید که جز برای اهل خشوع سخت می‌نماید.»

قوم رأی وی را پذیرفتند ونماز ظهر بکردندآنگاه حمله بردند و درناحیه‌ای

طاوس نام جنگی سخت کردند، سوار بن همام رجز می‌خواند و از قوم خویش یاد می‌کرد

و می‌جنگید تا کشته شد.

عبدالله‌بن سوار و منذر بن جارود نیز جنگ کردند تا جان دادند، خلید نیز رجزی خواند و می‌گفت:

«ای قوم تمیم همگی فرود آیید.

«که نزدیك است سپاه عمر ازجای برود.

«همتان می‌دانید که من چه می‌گویم

«فرود آیید.»

قوم فرود آمدند و سخت بجنگیدند و از مردم فارس چندان کشته شد که پیش از آن مانند نداشته بود.

آنگاه برفتند و آهنگ بصره داشتند، اما کشتی‌هایشان غرق شده بود و بازگشت از راه دریا میسر نبود، معلوم شد که شهرك راه مسلمانان را بسته است آنجا که بودند اردو زدندو در آن سخت تابه‌دفاع پرداختند.

وقتی عمر ازکارعلاء خبر یافت که سپاه به‌دریا فرستاده حادثه را چنانکه رخ داد پیش‌بینی کرد وسخت‌خشمگین‌شدونامه‌نوشت واوراعزل کرد وتهدید کرد و دستوری داد که برای وی از همه سخت‌تر وناخوشایندتربود، یعنی سعد را سالار وی کرد و نوشت: «با همه کسانی که‌پیش‌تواند به‌سعدبن ابی وقاص ملحق شو»

پس علا با همه کسان خود سوی سعد روان شد.

عمر به عتبةبن غزوان نوشت که علاءبن حضرمی سپاهی از مسلمانان را فرستادو به چنگ مردم فارس داد و نافرمانی من کرد. پندارم که ازاین‌کار خدا را منظور نداشت بیم دارم که ظفر نیابند و مغلوب شوند و به‌سختی افتند، کسان سوی آنها فرست و پیش ازآنکه نابود شوند به‌خویش ملحقشان کن.

عتبه مردم را پیش خواند و مضمون نامهٔ عمر را به‌آنها خبر داد. عاصم‌بن عمرو، و عرفجةبن هرثمه و حذیفةبن محصن و مجزاةبن‌ثور و نهاربن حارث و

ترجمان‌بن فلان و حصین‌بن ابی‌الحر و احنف‌بن قیس و سعدبن ابی‌العرجاء و عبدالرحمان‌بن سهل و صعصعة‌بن معاویه داوطلب شدند و با دوازده هزار کس بر استران روان شدند و اسبان را یدك می‌کشیدند. سالار قوم سبرة‌بن ابور هم بود که از طایفهٔ بنی‌مالك‌بن حسل بود.

پادگانها در اهواز به‌جای خویش بود و حفاظت برقرار بود که ازمهاجم و مردم محل دفاع می‌کردند.

ابوسبره باسپاه برفت و راه ساحل گرفت. هیچکس به‌او برنخورد ومتعرض او نشد تا همانجایی که پس از جنگ طاووس، راه مسلمانان را بسته بودند با خلید تلاقی کرد. کار جنگ بامسلمانان را مردم استخر به‌عهده داشتند با اندکی‌از مردم دیگر.

هنگامی که راهها را برمسلمانان بسته بودند و به سختی انداخته بودند از مردم فارس کمك خواسته بودند واز هرسمت وولایت کسان‌آمده بودند پس‌ازجنگ طاووس با ابو سبره تلاقی کردند که به‌کمك مسلمانان‌آمده بود برای مشرکان نیز کمك‌آمده بود. سالار مشرکان شهرك بود. جنگ شد و خدا مسلمانان را ظفر داد و مشرکان را بشکست و مسلمانان هرچه خواستند از آنها کشتند.

در این جنگ بود که نوخاستگان بصره که از همه نوخاستگان ولایات بهتر بودند اعتبار یافتند و از کوفیان سبق‌گرفتند، آنگاه باغنایم بازگشتند؛ که عتبه دستور داده بود و نوشته بود عجله‌کنید و در راه توقف نکنید، و در بصره به‌او پیوستند.

مردم بصره به‌منزلهای خویش رفتند، و آن‌گروه ازمردم هجر که نجات یافته بودند درقبایل خویش پراکنده شدند وآن‌گروه از مردم عبدالقیس که نجات یافته بودند به‌محل سوق‌البحرین رفتند.

وقتی عتبه اهواز را به‌تصرف‌آورد و فارس‌آرام شد، از عمر اجازهٔ حج خواست که اجازه داد و چون حج را به سر برد، خواست که وی را از کار معاف

دارد اما عمر نپذیرفت و تأکید کرد که به‌کار خویش بازگردد. واو خدا را بخواند و بازگشت و به‌درهٔ نخله بمرد و آنجا به‌خاك رفت.

عمر خبر یافت و به دیدار قبر وی از آنجاگذشت وگفت: «اگر اجل معلوم نبود و مکتوب به‌قلم، رفته نبود می‌گفتم من تراکشتم». آنگاه ثنای وی‌گفت.

گوید: برای عتبه جزو مهاجران جایی در کوفه معین نشد وفرزندان وی‌خانهٔ خویش را از فاخته دختر غزوان به‌ارث بردندکه زن عثمان بن‌عفان بود. خباب وابستهٔ وی نیز روش اوگرفت و جایی برای او معین نشد.

مرگ عتبه سه سال‌ونیم پس از آن بودکه در مداین از سعد جدا شده بود.

ابوسبرةبن ابی رهم جانشین عتبه شد وبا عاملان وی به‌جای خویش ماندند و پادگانهای او درنهر تیری و مناذر وسوق‌الاهواز وسرق بود هرمزان در رامهرمز بودکه برسر آن صلح شده بود. برسر شوش و بنیان وجندیشاپور و مهرگان قذق نیزصلح‌شده بود، سپاهی‌که علا ازراه دریا به‌فارس فرستاده بود نجات یافته بود و به‌بصره آمده بود و آنها را به‌انتساب جنگ، اهل طاووس می‌گفتند.

عمر بقیهٔ‌آن سال، ابوسبره را در بصره نگهداشت و به‌سال دوم مرگ عتبه، مغیرةبن شعبه را عامل بصره کردکه بقیهٔ‌آن سال وسال بعد عامل بصره بود وکس مزاحم وی نشد وآسوده بود وجزآنچه میان وی و ابوبکره رخ داد حادثه‌ای نبود.

پس از آن عمر ابوموسی را عامل بصره کرد. سپس وی را به‌کوفه فرستاد و عمربن سراقه را عامل بصره کرد، پس ازآن عمربن سراقه را از بصره به‌کوفه فرستاد و ابوموسی را ازکوفه به‌بصره بردکه باردیگر عامل‌آنجا شد.

به روایت سیف فتح را مهرمزوشوش و شوشتر در همین‌سال، یعنی سال هفدهم، بود. هرمزان نیزدرهمین سال اسیر شد.

سخن از خبر فتح این ولایتها به‌روایت سیف

گوید: یزدگرد ازغم آنچه‌ازدستشان رفته بود مردم فارس‌راتحریك می‌کرد.

گوید: یزدگرد آنوقت به مرو بود به مردم فارس نامه نوشت، کینه‌ها را به‌یادشان‌آورد و ملامتشان‌کرد که ای‌مردم‌فارس! عربان، سواد وقلمرو مجاور و اهواز را از شماگرفتند، به این نیز بس نکردندبلکه‌به‌دیار شما و درون خانهٔ شما درآمدند.

مردم فارس بجنبیدند وبا مردم اهواز نامه‌ها درمیانه رفت وپیمان‌کردند و اطمینان دادند که همدیگر را یاری‌کنند.

گوید: حرقوص بن زهیر خبر یافت، جزء وسلمی وحرمله بوسیلهٔ غالب و کلیب خبر یافتند وسلمی وحرمله به‌عمر ومسلمانان بصره نوشتند، نامهٔ سلمی و حرمله زودتر رسید. عمر به‌سعد نوشت‌که سپاهی فراوان بانعمان‌بن مقرن سوی اهواز فرست‌وشتاب‌کن. سویدبن مقرن وعبدالله‌بن ذوالسهمین و جریربن عبدالله حمیری وجریربن‌عبدالله بجلی رانیز بفرست‌که درمقابل هرمزان جای‌گیرندو کار وی را معلوم‌کنند.

وهم عمر به ابوموسی نوشت‌که سپاهی فراوان سوی اهواز فرست وسهل ابن‌عدی را سالارشان‌کن. براءبن مالك وعاصم‌بن عمرو ومجزاةبن ثور وکعب‌بن سور و عرفجةبن هرثمه وحذیفةبن محصن و عبدالرحمان‌بن سهل وحصین بن معقد را نیز باوی بفرست وسالار همه سپاه کوفه وبصره ابوسبرةبن رهم باشد و هرکه سوی وی رودکمك وی باشد.

گوید: پس نعمان‌بن مقرن با مردم‌کوفه روان شد واز دل سواد برفت تادر

مقابل میشان از دجله عبور کـرد واز راه دشت سوی اهـواز راند جماعت براستر بودند و اسبان را یدك می‌کشیدند، به‌نهر تیری رسید واز آن‌گـذشت و از مناذر و سوق‌الاهواز نیزگذشت وحرقوص وسلمی وحرمله را به‌جای‌گذاشت،آنگاه سوی هرمزان رفت.

گوید: درآنوقت هرمزان به رامهرمز بـود وچون از حـرکت نعمان خبر یافت پیشدستی کرد وامید داشت که وی را درهم بشکند، هرمزان به‌امیدیاری مردم فارس بود که سوی وی‌روان شده بودند ونخستین‌کمك آنها به‌شوشتر رسیده بـود. نعمان و هرمزان دراربك تلاقی کردند و جنگی سخت کردند. آنگاه خدا عـز وجل هرمزان را هزیمت کردکه رامهرمز را رهاکرد وسوی شوشتر رفت‌نعمان‌نیز از اربك سوی رامهرمز رفت. آنگاه سوی ایذه رفت وتیرویه باوی دربارهٔ ایذه صلح کرد که نعمان پذیرفت و وی راگذاشت و سوی رامهرمز بازگشت وآنجا مقرگرفت.

گوید: وقتی عمر به‌سعد وابوموسی و سهیل نامه نوشت ونعمان وسهل روان شدند، نعمان باسپاه کوفه ازسهل وسپاه بصره پیشی‌گرفت وهرمزان را درهم‌کوفت. آنگاه‌سهل‌باسپاه‌بصره بیامدندودرسوق‌الاهوازمنزل‌گرفتندوآهنگ‌رامهرمز داشتند.

درسوق الاهواز بودکـه خبر جنگ رسید وبدانستندکه هرمزان به شوشتر پیوسته و از سوق الاهوازآهنگ شوشترکـردند و راه‌آنجاگـرفتند نعمان نیز از رامهرمزآهنگ شوشترکرد وسلمی وحرمله وحرقوص وجزء نیزحـرکت‌کردند و همگی درمقابل شوشتر فرودآمدند.

نعمان سالار اهل‌کوفه بود ومردم بصره چند سالار بـا هم داشتند هرمزان و سپاه وی، مردم فارس وجبال واهواز، در خندقها بودند.

مسلمانان ماجرا را به‌عمرنوشتند وابوسبره از اوکمك خواست‌که ابوموسی را به‌کمك فرستاد واو بیامد، سالار سپاه‌کوفه نعمان‌بود وسالارسپاه بصره ابوموسی بود و ابوسبره سالار هردوگروه بود.

چند ماه هرمزان وسپاه وی را محاصره کردند وبسیار کس بکشتند براء بن مالك ازآغاز محاصره تا هنگامی که خداوند مسلمانان را ظفر داد یکصدهماورد را بکشت، بجز کسانی که در موارد دیگر کشته بود، مجزأة بن‌ثور نیز به همین تعداد کشته بود، کعب‌بن‌سور نیز به همین تعداد کشته بود، ابوتمتمه نیز به همین تعداد کشته بود. چندتن دیگر از بصریان نیز چنین بودند با چندتن ازکوفیان که‌حبیب‌بن قره وربعی‌بن‌عامروعامر بن‌عبدالاسود ازآنجمله بودند واز سران‌قوم‌کسان‌بودندکه بیشتر کشته بودند.

در جنگ شوشتر، مشرکان از حصار خویش هشتاد بارحمله کردند که‌گاهی به ضررشان بود وگاهی به‌سودشان بود . در حملهٔ‌آخرین کار جنگ بالاگرفت و مسلمانان به براءگفتند: «خدا را سوگند بده که‌آنها را از مقابل ما هزیمت‌کند»

براءگفت: «خدایا هزیمتشان‌کن ومرا به شهادت رسان»

گوید: مسلمانان دشمن را هزیمت‌کردند و سوی خندقها راندند آنگاه به خندقها تاختند وسوی شهر راندند ودشمن راآنجا محاصره کردند.

در این اثنا که شهر بردشمن تنگ شده بود وجنگ طولانی شده‌بودیکی‌پیش نعمان‌آمد واز اوامان خواست بشرط آنکه راهی نشان دهدکه ازآنجا وارد شهر شوند. در ناحیهٔ ابوموسی نیز تیری انداخته شد با نوشته‌ای که‌من به شما اعتماد می‌کنم واز شما ایمنم وامان می‌خواهم بشرط اینکه راهی نشان دهم که ازآنجا به درآیید وگشودن شهر ازآنجا باشد .

گوید: تیری انداختند و وی را امان دادند واو تیری دیگر انداخت وگفت : «از جائی که‌آب بیرون می‌شود حمله‌کنیدکه شهررا خواهیدگشود.»

ابوموسی کسان را برانگیخت و سوی آنجا خواندکه عامربن عبدقیس‌و کعب‌بن‌سورومجزأة بن‌ثور وحسکة‌بن‌حبطی‌وبسیار کس دیگرداوطلب شدندوشبانه بهآن مکان رفتند

گوید: چنان بود که وقتی آن مرد بیامد نعمان نیز یاران خویش را دعوت کرد وسویدبن‌مثعبه‌وورقاءبن‌حارث وبشربن‌ربیعهٔ خثعمی ونافع‌بن‌زید حمیری‌و عبداللّه‌بن‌بشرهلالی داوطلب شدند وبا بسیارکس برفتند و در محل برون شدن‌آب با مردم بصره برخوردکردند. سوید وعبداللّه‌بن‌بشر داخل شدند وبصریان‌وکوفیان به دنبالشان رفتند. و چون در شهر فراهم آمدند تکبیرگفتند، مسلمانان نیز که از بیرون آماده بودند تکبیر گفتند و درها گشوده شد و در شهر جنگ انداختند وهمه جنگاوران را از پای درآوردند، هرمزان سوی قلعه روان شد وکسانی که از راه‌آب به درون رفته بودند دوراوراگرفتند وچون اورا بدیدند وسوی وی رفتند، گفت: «هرچه می‌خواهیدبکنید، می‌بینید که من‌وشمادراین‌تنگناییم، یکصدتیردرجعبه دارم وبخدا تا یك تیر داشته باشم به من دست نمی‌یابید و تیرمن خطا نمی‌کند، شما را چه سود که یکصدکس از شما را بکشم و زخمی‌کنم ،آنگاه مرا اسیر کنید؟»

گفتند: «چه می‌خواهی؟»

گفت: «می‌خواهم دست در دست شما نهم که حکم با عمر باشد و هرچه خواست دربارهٔ من کند»

گفتند: «چنین باشد»

پس هرمزان کمان بینداخت وتسلیم شد که اورا به‌بند کردندآنگاه مسلمانان غنایمی راکه خدا عزوجل نصیبشان‌کرده بود تقسیم‌کردند.سهم‌سوار سه هزار شدو سهم پیاده یکهزار.

گوید: ابوسبره صاحب تیررا بخواند واوبا مردی که شخصا آمده‌بودبیامدند وگفتند: «امان ماوآنها که با ما بوده‌اند، به دست کیست؟ »

گفتند: «کی با شما بوده است؟»

گفتند: «آنها که به هنگام ورود شما در خانهٔ خویش را بسته‌اند» مسلمانان

امان را دربارۀ آنها اجرا کردند .

گوید: آنشب بسیار کس از مسلمانان کشته شد ومجزاة بن ثور و براء بن مالك از جمله کسانی بودند که هرمزان شخصا آنها را کشته بود.

گوید: ابوسبره به تعقیب فراریان شوشتر که آهنگ شوش کرده بودند برون شد ونعمان وابوموسی را نیز همراه برد، هرمزان نیز همراهشان بود، وقتی به‌شوش رسیدند آنجا را محاصره کردند وقضیه را برای عمر نوشتند .

عمر به‌عمروبن سراقه نوشت که سوی مدینه رود، وبه‌ابوموسی‌نیز نامه‌نوشت واورا به بصره گماشت واین نوبت سوم بود که اورا به بصره‌می‌گماشت، عمرورا نیز دوبار به بصره گماشته بود، به زربن‌عبدالله فقیمی نوشت که سوی جندیشاپور حرکت کند واوبرفت تا مقابل آنجا فرودآمد؛ ابوموسی که تابازگشت جواب عمر آنجا مانده بود سوی بصره رفت .

گوید: عمراسودبن‌ربیعه را که لقب مقترب داشت واز مردم‌بنی ربیعة‌بن‌مالك بود سالار سپاه بصره کرد. اسود وزر صحبت پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم‌یافته‌بودند واز مهاجران بودند. اسود به پیمبرگفته بود: «آمدم که باصحبت توبخدا عزوجل تقرب جویم» وپیمبر خداوی را مقترب نامید.

زید نیز، پیش پیمبر خداآمده بود وگفته بود: «دنبالۀ من نابود شده وبرادر بسیار داریم، برای مادعا کن.»

پیمبر گفت: «خدایا، زیدرا دنبالۀ کافی‌بده» وبسیارشدند.

گوید: ابوسبره گروهی را پیش عمر فرستاد که انس‌بن‌مالك واحنف‌بن قیس ازآنجمله بودند، هرمزان را نیز باآنها بفرستاد که با ابوموسی سوی بصره رفتندو ازآنجا به‌آهنگ مدینه روان شدند وچون به‌آنجا رسیدند هرمزان را باسرو لباسی که‌میداشته‌بود، آماده کردند ولباس دیبای زربفت اورا به‌تنش کردندوتاجی‌را که‌آذین خوانده می‌شد ویاقوت نشان بود به سرش نهادند، زیوروی نیز آویخته شد که عمر

ومسلمانان سرو لباس اورا ببینندآنگاه او را میان مردم برندکه‌آهنگ منزل عمر داشتند واورا نیافتند. وچون بپرسیدندگفته شدکه برای گروهی که ازکوفه‌آمده‌اند در مسجد نشسته و به طلب وی سوی مسجد رفتند و او را ندیدند وچون از مسجد درآمدند به نوسالانی از مردم مدینه‌گذشتندکه بازی میکردندو گفتند:«چرا به جستجوی عمرسرگردانید؟ او در سمت‌راست مسجد خفته و کلاه خود را زیر سر نهاده است.»

گوید: وچنان‌بودکه عمر برای فرستادگان مردم‌کوفه نشسته بود و کلاه به‌سر داشته بود، وچون ازگفتگو باآنها فراغت یافت وازپیش وی برفتند و تنها ماندکلاه از سربرداشت وزیرسرنهاد وبخفت.

پس جماعت برفتند، تماشاییان نیز همراهشان بودند و چون عمر را بدیدند نزدیك وی بنشستند. در مسجد، خواب وبیداری جز عمر نبودکه‌تازیانه به‌دست‌وی آویخته بود.

هرمزان‌گفت: «پس‌عمرکو؟»

گفتند: «اینست»

فرستادگان به مردم اشاره می‌کردندکه خاموش مانید.

هرمزان به فرستادگان‌گوش داد وگفت: «نگهبانان وحاجبان وی‌کجایند؟»

گفتند: «نگهبان وحاجب ودبیرودیوان ندارد»

گفت: «پس باید پیمبر باشد.»

گفتند: «کار پیمبران می‌کند»

کسان بسیار سخن کردند، عمراز همهمه بیدارشد وبنشست آنگاه‌درهرمزان نگریست‌وگفت:«هرمزان؟»

گفتند: «آری»

عمر در او نگریست وسر لباسش را بدید وگفت: «از جهنم به خدا پناه می‌برم

واز خداکمك می‌خواهم»، سپس گفت: «ستایش خدایی راکه به سبب اسلام این وامثال اورا زبون کرد، ای گروه مسلمانان به این دین چنگ زنید واز هدایت پیمبرتان ارشاد بگیرید، دنیا شما را به تکبر نکشاندکه فریبنده است»

فرستادگان گفتند: «این پادشاه اهواز است، با وی سخن کن»

عمرگفت: «سخن نکنم، تا چیزی از زیور بروی نماند»

هرمزان هرچه به تن داشت بیفکند جزآنچه وی‌را مستور می‌داشت وجامه‌ای خشن به تن وی کردند، آنگاه عمرگفت: «هی هرمزان! وبال خیانت وعاقبت کارخدا را چگونه دیدی؟»

گفت: «ای عمر، ما وشماگرفتار جاهلیت بودیم، خدا ماوشما را به‌خودمان واگذاشته بود وچون نه با مابود ونه با شما به شماغالب بودیم وچون خدا باشماشد برما غالب شدید»

عمرگفت: «در جاهلیت از این جهت برما غالب شدیدکه فراهم بودید و ما پراکنده بودیم» آنگاه گفت: «عذر توچیست وبه چه دلیل پیاپی پیمان‌شکستی؟»

گفت: «بیم دارم ازآن پیش که با توبگویم مرا بکشی»

گفت: «از این بیم مدار»

آنگاه هرمزان آب خواست، درکاسه‌ای بدنماآب آوردند وگفت: «اگر از تشنگی بمیرم نمی‌توانم درچنین کاسه‌ای آب بنوشم»

پس درکاسه‌ای که مورد رضایت اوبودآب بیاوردندکه بگرفت ودستش همی لرزید وگفت: «بیم دارم پیش ازآنکه بنوشم کشته شوم»

عمرگفت: «تاآب را ننوشی کاری با توندارم»

آنگاه هرمزان آب را بریخت.

عمرگفت: «بازآب بیارید وتشنگی وکشته شدن را باهم براو نپسندید»

گفت: «حاجت به‌آب ندارم می‌خواستم به وسیلهٔ آن امان بگیرم»

عمر گفت: «ترا می کشم»

گفت: «به من امان داده‌ای»

عمر گفت: «دروغ میگویی»

انس گفت: «ای امیرمؤمنان، راست می‌گوید امانش دادی»

عمر گفت: «انس، وای برتو! من به قاتل مجزاة وبراء امان میدهم؟ بخدا، یا دلیلی بیار یا ترا عقوبت می کنم»

گفت: «بدو گفتی تا وقتی به من نگویی با تو کاری ندارم، و نیز گفتی تا آب را ننوشی با تو کاری‌ندارم »

اطرافیان عمر نیز چنین گفتند.

عمر رو به هرمزان کرد وگفت : « فریبم دادی ، بخدا جز از مسلمان فریب نمی‌خورم»

پس هرمزان اسلام آورد وعمر دوهزار مقرری او کردودر مدینه منزل داد.

ابن‌عیسی گوید: روزی که هرمزان آمد، تا وقتی که مترجم آمد مغیرة بن شعبه ترجمان بود که چیزی از پارسی می‌فهمید . عمر به مغیره گفت : « بگو از کدام سرزمینی؟ »

مغیره گفت: «از کدام ارضیه»

هرمزان گفت: «مهرگانی »

آنگاه عمر گفت: «از دلیل خویش سخن کن»

گفت: «چون زنده سخن کنم یا چون مرده»

گفت : «چون زنده »

گفت: «مرا امان داده‌ای.»

عمر گفت: «مرافریب دادی‌وحکم آنکه درجنگ فریب خورده‌باشد معین‌است بخدا امانت ندهم تا مسلمان شوی»

گوید: هرمزان به یقین دانست که اگر مسلمان نشود کشته می‌شودو مسلمان شد. عمر دوهزار مقرری او کرد ودر مدینه منزل داد.

گوید: عمر به مغیره گفت: «پارسی نمی‌دانی، هر کس از شما پارسی بداند گیج شود وچون گیج شود لاغر شود که پارسی عربان را بشکند.» آنگاه زید بیامدو با وی سخن کرد وگفتار اورا به عمر خبر داد وگفتار عمر را به هرمزان خبرداد.

حسن گوید: «عمر به فرستادگان گفت شاید مسلمانان ذمیان را آزارمی کنندو کاری می کنند که به سبب آن پیمان می‌شکنند»

گفتند: «بجز وفا ونیکرفتاری چیزی ندانیم.»

گفت: «پس چرا چنین است». اما در گفتار هیچکدامشان چیزی نیافت که قانع شود وبصیرت یابد بجز احنف که گفت: « ای امیرمؤمنان به تو می‌گویم، ما را از پیشروی در دیار آنها منع کرده‌ای وفرمان داده‌ای به آنچه دردست داریم بس کنیم. پادشاه پارسیان زنده است ومیان آنهاست ومادام که شاهشان در میانشان هست با ما معارضه می کنند هرگزدوپادشاه فراهم نیایند که با هم سازگار باشند تا یکی دیگری را بیرون کند چنان دیده‌ام که آنچه پیاپی از آنها گرفته‌ایم به سبب جنبشها بوده که داشته‌اند واین شاهشان است که تحریکشان می کند و چنین خواهند کرد تا اجازه دهی در دیار آنها پیش رویم ووی را ازقلمروپارسیان برانیم وازکشورش بیرون کنیم و از قدرت امتش جدا کنیم که امید پارسیان ببرد وآرام گیرند»

عمر گفت: «بخدا سخن راست آوردی و کار را چنانکه باید بشکافتی»

آنگاه در حوایج آنها نگریست وپسشان فرستاد.

گوید: نامه پیش عمر آمد که مردم نهاوند فراهم آمده‌اند ومردم مهرگان قذق و مردم ولایت اهواز با نظر ورأی هرمزان همداستان شده‌اند به همین سبب عمر به مسلمانان اجازهٔ پیش رفتن داد.

سخن از
فتح شوش

اهل سیرت درکار شوش اختلاف کرده‌اند، مدائنی چنانچه درروایت‌ابوزید آمده گوید: وقتی فراریان‌جلولاپیش‌یزدگرد رسیدند که به‌حلوان بود خاصان‌خویش ومؤبدان را پیش خواند وگفت: «این قوم با هـرجمعی تلاقی کنند شکسته می‌شود رأی شما چیست؟»

موبدگفت: «رای ما اینست که بروی ودر استخر مقام‌گیری که خانه مملکت است وخزاین خویش را آنجا بیاری وسپاهها روانه‌کنی »

یزدگرد رای اورا پذیرفت وسوی اصفهان رفت‌وسیاه را پیش خواند واورا باسیصدکس‌روان کردکه هفتادکس ازبزرگان‌قوم بودند وفرمان دادکه ازهرشهری که می‌گذرد هر که را خواهد برگزیند.

گوید: سیاه برفت‌ویزدگرد ازپس اوروان شد تا در استخر فرودآمد.شوش در محاصرهٔ ابوموسی بود. پس یزدگرد سپاه را سوی شوش فرستاد وهـرمزان را سوی شوشتر فرستاد. سیاه درکلبانیه فرودآمد مردم شوش ازکار جلولا خبریافتند و بدانستند که یزدگرد به فرار سوی استخـرآمده واز ابـوموسی اشعـری صلح خواستندکه باآنها صلح کردوسوی رامهرمز رفت، سیاه درکلبانیه بودوکارمسلمانان دردیدهٔ وی بزرگ شده بود وهمچنان‌مقیم بود تاابوموسی‌سوی‌شوشتر رفت و سیاه تغییر مکان داد ومابین رامهرمز وشوشتر اقامت گرفت تا عماربن یاسربیامد و سیاه سرانی راکه باوی از اصفهان‌آمده بودند پیش خواند وگفـت: « دانسته‌ایدکه مـا می‌گفتیم این جماعت تنگدست و تیره روز براین مملکت تسلط می‌یابند و چهار- پایانشان در ایوانهای استخر وقصرهای شاهان پشگل می‌کند و اسبان خویش را به درختان‌آن می‌بندند، اینك چنانکه می‌بینید تسلط یافته‌اند وبه هرسپاهی‌برمی‌خورند

دوهزار وپانصد داد که سیاه بود وخسرو که مقلاص لقب داشت وشهریار وشهرویه وشیرویه وافروذین .

شاعر در این باره چنین گوید :

«وقتی فاروق تلاش آنها را بدید

«و در کاری که می کرد بصیرت داشت

«برای آنها دوهزار مقرر کــرد

«وسیصد کس مانندعك وحمیر مقرری گرفتند.

گوید: وچنان شد که درفارس قلعه‌ای را محاصره کــردند سیاه آخرشبی در لباس عجمان برفت وخویشتن راکنار قلعه افکند و لباس خود را خــون‌آلود کرد صبحگاهان مردم قلعه مردی راافتاده دیدنــد در لباس خــودی و پنداشتند یکی از خودشان است که زخمی شده ودر قلعه بگشودند که اورا به درون برند واوبرجست وباآنها بجنگید تا در قلعه را رها کردند وگریزان‌شدند واوبه تنهایی قلعه‌رابگشود که مسلمانان درآمدند.

جمعی برآنند که سیاه این کار را درشوشتر کرد.

گوید: قلعه‌ای را محاصره کرده بودند، خسرو سوی قلعه رفت و یکــی از آنها از بالای قلعه نمودار شد وباوی سخن می کرد وخسرو تیری بزد واوراکشت.

اماسیف در روایتی که ازابن عثمان‌آورده‌گوید: وقتی ابوسبره با سپاه مقابل شوش فرودآمد و مسلمانان‌آنجارا درمیان‌گرفتند سالار مردم شوش شهریار برادر هرمزان بود، بارها باآنها بجنگیدند وهر بار مردم شوش به مسلمانان دست اندازی می کردند. روزی راهبان و کشیشان از بالای قلعه نمودارشدند وگفتند: «ای گــروه عربان چنانکه عالمان ومتقدمان ماگفته‌اند شوش را بجز دجال کسی نخواهدگشود، یا جمعی که دجال میانشان باشد، اگر دجال بــا شما باشد شهر را خواهیدگشود و اگر با شمانباشدبرای محاصرهٔ مانمانید. »

آنگاه خبر آمد که ابوموسی عامل بصره شد ومقترب به‌جای ابوموسی سالار سپاهیان بصره شد که در شوش بودند؛ عجمان در نهاوند فراهم‌آمده بودند، نعمان به سالاری سپاهیان کوفه و کمك ابوسبره شوش را در محاصره داشت، زر مـردم نهاوند را محاصره کرده بود.

مقرر شد که مردم کوفه با حذیفه سوی نهاوند روند. نعمان نیز برای حرکت سوی نهاوند آماده می‌شد آنگاه بیندیشید و پیش از رفتن به شوش حمله برد، بازهم راهبان و کشیشیان بیامدند وازبالای حصار بامسلمانان سخن کردندو گفتند: «ای گروه عربان اینجا نمانید که این شهر را بجز دجال کس نخواهد گشود یا قومی که دجال باآنها بـاشد» وبه مسلمانان بـانگ زدند وآنها راخشمگین کردند.

گوید: صاف بن سید با نعمان بود وجزو سواران وی بود. مسلمانان همگی سوی آنها رفتند و گفتند: «پیش ازآنکه ازهم جدا شویم باآنها جنگ می کنیم.» که هنوز ابوموسی حرکت نکرده بود.

صاف خشمگین به درشوش آمد وآنرا با پای خویش بـزد و گفت: «بضار بازشو» وزنجیرها ببرید و کلونها بشکست ودرها بگشود که مسلمانان در آمدند ومشرکان تسلیم شدند وبانگ صلح! صلح! زدند ودست بداشتند. مسلمانان از آن پس کـه به جنگ وارد شهر شده بودند پـذیرفتند اماآنچه راپیش‌از صلح گـرفته بودند تقسیم کردند،آنگاه جدا شدند ونعمان بامردم کوفه از اهواز روان شد ودرمـاه فرودآمد وابوسبره، مقترب را فرستاد که با زر درمقابل جندی شاپور فرودآمد. نعمان درمـاه بماند تا مردم کوفه بازآمدند وآنها را به نهاوند برد وچون فتح رخ داد صاف بـه مدینه بازآمد و همانجا ببود وهم‌زر به مدینه بمرد.

عطیه به‌نقل از کسی که در فتح شوش حضور داشته بودگوید: بـه ابی‌سبره گفتند: «این پیکر دانیال پیمبر است که دراین شهر است»

ابوسبره گفت: «ما را باآن چکار؟» وپیکر را در دست‌آنها واگذاشت.

عطیه‌گوید: دانیال از پس بخت نصر درسواحل ایران بود وچون مرگش دررسید و از مردم اطراف خویش کس را براسلام ندیدکتاب خدا را از منکران و ناباوران دریغ داشت وآنرا به خدای خویش سپرد وبه پسر خودگفت: «سوی ساحل دریا شو واین کتاب را درآن انداز»

گوید: «کتاب را بگرفت وحیفش آمد وبمقدار رفت وبازگشت، غایب ماند وگفت: «انداختم»

گفت: «وقتی فرو رفت دریا چه‌شد؟»

گفت: «چیزی ندیدم»

دانیال به خشم آمد وگفت: «بخداآنچه‌راگفته‌امانجام نداده‌ای»

پسر از پیش‌وی برفت وهمانند باراول عمل کرد وبازآمد وگفت: «انداختم»

گفت: «وقتی کتاب فرورفت دریا را چگونه دیدی؟»

گفت: «موج زد ومتلاطم شد»

دانیال سخت‌تر ازبار پیش خشم آورد وگفت: «بخدا هنوزآنچه راگفته‌ام انجام نداده‌ای»

آنگاه به‌پسر تاکیدکرد که بارسوم کتاب را به‌دریا افکند.

پسر به ساحل دریا رفت وکتاب را به دریا افکندکه دریا بشکافت وزمین نمایان شد و بشکافت و نوری برآمد وکتاب در نور فرو رفت، آنگاه زمین بسته شد وآب به‌هم رسید.

وچون بار سوم پسر پیش دانیال‌آمد از او پرسید و خبر را باوی بگفت‌که گفت: «اکنون سخن راست‌آوردی»

دانیال در شوش بمرد و مردم به برکت پیکر او باران می‌خواستند چون مسلمانان‌شوش‌رابگشودندپیکرراپیش آنها‌آوردنداما‌به‌دست‌مردم‌باقی‌نهادند وچون ابو سبره ازآنجا سوی جندیشاپور رفت، ابوموسی درشوش اقامت‌گرفت ودرباره

پیکر به‌عمر نوشت. عمر نوشت‌ودستور دادکه‌آنرا خاك کند. پس مسلمانان پیکر را کفن کردند و به‌خاك کردند.

ابوموسی به عمر نوشت انگشتری با پیکر بودکه پیش ماست.

عمرنوشت که‌آنرا انگشتر خویش کن. برنگین انگشتر نقش مردی بود میان دوشیر.

درهمین سال، یعنی سال هفدهم، مسلمانان با مردم جندیشاپور صلح کردند.

سخن ازکار مسلمانان وجندیشاپور

مهلب‌گوید: وقتی ابوسبره ازکار شوش فراغت یافت باسپاه خویش برفت ومقابل جندیشاپور موضع‌گرفت که زربن عبدالله‌آنجارا محاصره کرده بود، وآنجا ببودند و صبح وپسین جنگ بود وهمچنان مقیم بودند تا از سمت سپاه مسلمانان امان‌نامه به‌شهر افتاد.

از فتح جندیشاپور تا فتح نهاوند دوماه فاصله بود. ناگهان مسلمانان دیدند که درهای شهر گشوده شد وکسان بیرون‌آمدند وبازارهاگشوده شد ومردم به‌جنبش آمدند وکس فرستادند که چه‌شده؟

گفتند: «شما امان‌نامه سوی ما افکندید ما نیز پذیرفتیم و جزیه میدهیم که ازما حفاظت کنید»

گفتند: «ما نکرده‌ایم»

گفتند: «دروغ نمی‌گوییم»

مسلمانان از همدیگر پرسش کردند معلوم شد بنده‌ای بنام مکنف که اصل وی از جندیشاپور بود امان‌نامه را نوشته بود.

گفتند: «او بنده است»

مردم شهر گفتند: «ما آزادو بنده نمی‌شناسیم، امانـنامه‌ای آمده کـه مطابـق آن کار می‌کنیم و آنرا پذیرفته‌ایم و تخلف نـکرده‌ایم اگر شما مـی‌خواهید نـامردی کنید.»

مسلمانان دست از آنها بداشتند وقضیه را برای عمر نوشتند که به آنها نوشت: «خدا درست پیمانی را بزرگ دانسته . درست پیمان نخواهید بود تا به هنگام شك نیز درست پیمانی کنید. امانامه را اجرا کنید و درست پیمانی کنید» مسلمانان از آنجا برفتند و به پیمان عمل کردند.

عمرو گوید: عمر به سال هفدهم اجازه داد که در دیار فارس پیش روند . در این باب مطابق رأی احنف بن قیس کار کرد و برتری وراست گفتاری اورا بشناخت و سالاران وسپاهها را فرستاد. برای مردم بصره سالاران معین کرد و برای مردم کوفه سالاران معین کرد و فرمان خویش را بـا آنها واینها بگفت و به سال هیجدهم روان شدند. به ابوموسی گفت از بصره برود وجایی که حوزهٔ حفاظ بصره به‌سر می‌رسد بماند تا بااو بگوید چه باید کرد.

پرچمهای سالاران را با سهیل بن عدی وابستهٔ بنی عبدالاشهل فرستاد، سهیل پرچمها را بیاورد، پرچم خراسان را به احنف بن قیس داد، پرچم اردشیرخره وشاپور را به‌مجاشع بن مسعودسلمی داد، پرچم استخر را به‌عثمان بن ابی العاص ثقفی داد، پرچم فسا و دارابگرد را بـه‌ساریه بن زنیم کنانی داد، پرچم کرمان همراه سهیل بن عدی بود، پرچم سیستان را به‌عاصم بن عمروداد، وی از صحابه بود. پرچم مکران را به‌حکم بن‌عمیر تغلبی داد. همگان به‌سال هفدهم بیرون شدند و اردو زدند کـه سوی این ولایات روند اما حرکتشان انجام نگرفت تا سال هیجدهم در آمد.

عمر ازمردم کوفه برای این سالاران کمك فرستاد: عبدالله بن عتبان را به کمك سهیل بن عدی فرستاد، علقمة بن نضروعبدالله بـن ابی‌عقیل وربعی بن‌عامر وابی ام‌ـ غزال را به کمك احنف فـرستاد، عبدالله بن عمیر اشجعی را به کمك عاصم بن عمرو

فرستاد و شهاب‌بن مخارق مازنی را به‌کمك حکم‌بن عمرو فرستاد.

بعضی‌ها گفته‌اند که‌فتح شوش ورامهرمز وفرستادن هرمزان ازشوشتر به‌سوی عمر به‌سال بیستم بود.

در این سال، یعنی سال هفدهم، عمربن خطاب سالارحج بود، عامل وی در مکه عتاب‌بن اسید بود، عامل یمن یعلی‌بن امیه بود، عامل یمامه وبحرین عثمان‌بن ابی‌العاص بود، عامل عمان حذیفة‌بن محصن بود، نام عاملان شام را ازپیش گفته‌ام. عامل کوفه وسرزمین آن ابوموسی اشعری بود. سابقاگفتم که چه‌وقت معزول شد و چه‌وقت به‌امارت آنجا بازگشت. چنانکه‌گفته‌اند قضای بصره با ابومریم حنفی بود. نام عامل جزیره وموصل را ازپیش گفته‌ام.

آنگاه سال‌هیجدهم در آمد.

سخن از حوادث
سال هیجدهم

ابوجعفرگوید: دراین‌سال، یعنی سال هیجدهم: مجاعه و خشکسالی وقحطی سخت رخ داد و آنرا سال رمادت گفتند، یعنی هلاکت.

محمدبن اسحاق‌گوید: سال هیجدهم سال رمـادت یعنی هلاکت بود و سال طاعون عمواس که مردم‌نابود شد.

ابومعشرگوید: رمادت به‌سال هیجدهم بود.

گوید: طاعون عمواس نیزدرهمین سال بود.

عمر بدو نوشت این به‌نزد ما و آنها مسلم است که آیا بس می‌کنید یعنی‌بس کنید. آنگاه کسان را فراهم‌آورد و همسخن بودند که باید به‌سبب شرابخوری هشتاد تازیانه به‌آنها بزنند وفاسق به قلم روند وهر که تأویل کند بساوی چنین کنند واگر اصرار ورزد کشته شود.

پس عمر به ابوعبیده نوشت که آنها را پیش خوان، اگر پندارند که شراب حلال است خونشان بریز واگر گویند که حرام است هشتاد تازیانه بزن.

ابوعبیده در جمع کسان از آنها پرسید که گفتند حرام است وهشتاد تازیانه به‌آنها زد وشراب خوردگان از پس خوردن‌حد از اصرار خویش پشیمانی کردند.

آنگاه ابوعبیده گفت: «ای مردم شام برای شما حادثه‌ای رخ می‌دهد.» وسال هلاکت رخ نمود.

نافع گوید: وقتی نامهٔ ابوعبیده دربارهٔ ضرار وابوجندل پیش عمر آمد به‌ابوعبیده نوشت و دستور داد که آنها را در جمع کسان بیارد وبپرسد که آیا شراب حرام است یاحلال؟ اگر گفتند حرام است هشتاد تازیانه به‌آنها بزن وبگو توبه کنند و اگر گفتند حلال است گردنشان را بزن.

گوید: ابوعبید آنهارا بیاورد وبپرسید که گفتند حرام است وحدزد که شرمنده شدند و خانه‌نشین شدند و ابوجندل مخبط شد.

پس ابوعبیده به‌عمر نوشت که ابوجندل مخبط شده مگر خدای به دست تو برای وی‌گشایشی بیارد، به او بنویس وتذکارش بده پس عمر به ابوجندل نوشت و تذکار داد چنین نوشت:

«یا عبادی‌الذین اسرفوا علی انفسهم‌لاتقنطوا من‌رحمة‌الله ان‌الله یغفرالذنوب جمیعا انه هوالغفورالرحیم»[1]

یعنی: ای بندگان من که دربارهٔ خویش زیاده‌روی کرده‌اند، از رحمت خدا نومیدمشوید که خداگناهانرا یکسره می‌آمرزد که اوآمرزگار و رحیم است»

و چون ابوعبیده نامهٔ عمر را برای وی خواند رهایی یافت و خبط از وی برفت، برای دیگران‌نیزچنین‌نوشت که‌بیرون‌آمدند. عمر به‌مردم نوشت:«به‌خویشتن پردازید و هر که مستحق تغییر باشد تغییرش‌دهید اماکسی را تحقیر نکنیدکه بلا میان شمارواج‌گیرد.»

عطا نیز روایتی چون این دارد اما نگفته‌که عمر به‌کسان نوشت که‌آنها را تحقیر نکنند.

گوید: آنهاگفتند که رومیان به جنبش‌آمده‌اند بگذارید ما به غزای‌آنها رویم اگر خدا شهادت مقرر کرده بودکه خوب وگرنه چنان‌کن‌که عمر خواسته است.

گوید: ضراربن ازور باگروهی شهید شد و دیگران بماندند وحد خوردند. ابوزهر اقشیری دراین باب شعری‌گفت به‌این مضمون:

«مگر ندانی‌که روزگار جوان را به‌خطا افکند.

«وتوان ندارد که حوادث را بگرداند.

«برادرانم بمردند وصبوری‌کردم‌وزاری نکردم.

«اما یك روز از باده صبوری نتوانم.

«اما امیرمؤمنان‌آنرا به‌نابودی محکوم‌کرد

« ودوستدارانش به‌دور چرخشتهاگریانند.

کریب‌گوید: درایام خلافت‌عمردرمدینه واطراف‌خشکسالی‌شد و همینکه باد

می‌وزید، خاکی‌چون خاکستر می‌پراکند و آن سال را سال رماده (خاکستر ریزی) نامیدند و عمرقسم خورد که تاباران نبارد لب به‌روغن و گوشت وشیر نزند.

وچنین بود تا باران بارید ویك پوستچه روغن و یك مشك شیربه بازارآمد وغلام عمر آنرا به چهل خرید وپیش وی‌آمد وگفت: «ای امیرمؤمنان! خداقسم ترا به سربرد وپاداش بزرگ داد یك مشك شیر ویك پوستچه روغن به بازارآمدو من آنرا به چهل خریدم. »

عمر گفت: «گران خریده‌ای آنرا صدقه کن که خوش ندارم مسرفانه چیزی بخورم. »

عمر گفته بود: «چگونه بکار رعیت توانم پرداخت اگر سختی‌ای که به آنها می‌رسد به‌من نرسد.»

عبدالرحمان‌بن کعب گوید: در آخر سال هفدهم و آغاز سال هیجدهم بود که رماده‌یعنی گرسنگی بود ومردم مدینه واطراف دچار آن شدند ونابودشان کردتاآنجا که حیوان وحشی به انسان پناهنده می‌شد وچنان شد که یکی بزی‌می‌کشت وازآن متنفر میشد از بس که زشت ولاغر بود.

گوید: مردم‌چنین بودند ومردم ولایات‌از عمر بازمانده بودند تابلال‌بن‌حارث مزنی بیامد واجازه خواست وگفت: «پیمبر خداصلی‌اللّه‌علیه‌وسلم مرا به نزدتو فرستاده، پیمبر خداصلی‌اللّه‌علیه‌وسلم به تومی‌گوید: ترا هوشیار می‌دانستم،اماچنین بیحرکت مانده‌ای، ترا چه‌می‌شود؟»

عمر گفت: «کی این را دیدی ؟»

گفت: «شب پیش»

پس عمر برون شدوندای نماز جماعت داد وبا مردم دورکعت نماز بکرد. آنگاه به پاخاست وگفت : « ای مردم ، آیاکاری جز این هست که باید کرد و نکرده‌ام؟»

گفتند: «بخدا، نه»

گفت: «بلال‌بن‌حارث مزنی چنین وچنان می‌گوید»

گفتند: «بلال راست می‌گوید ازخدا و مسلمانان کمك بخواه»

پس عمر کسان فرستاد و از مسلمانان کمك خواست که از این‌کار بازمانده بودوگفت: «الله‌اکبر، بلابه نهایت رسید واز میان برخاست، وقتی‌قومی اجازهٔطلب یافتند بلا ازایشان‌برداشته شود» به سالاران ولایات نوشت که مردم مدینه واطراف را دریابیدکه به نهایت سختی افتاده‌اند ومردم را به طلب باران بیرون‌برد، خود او نیز با عباس‌پیاده برفت. خطبه‌ای خواند ومختصر کرد آنگاه‌نماز کرد وزانوزدگفت: «خدایا ترا می‌پرستیم‌واز تو کمك می‌جوییم. خدایا مارا ببخش وبرما رحمت‌آرو از ما خشنود شو»

آنگاه بازگشت، هنوز به منزل نرسیده بودند که برکه‌ها پرشد.

عاصم‌بن‌عمربن‌خطاب‌گوید: «در زمان عمر سالی‌قحط شد وچهار پایان‌لاغر شد واهل خانه‌ای از بادیه نشینان مزینه به یارخویش گفتند: به سختی افتاده‌ایم‌بزی برای مابکش»

گفت: «بزچیزی ندارد»

وهمچنان اصرارکردند تا بزی برای‌آنهاکشت وپوست‌کندکه جز استخوان سرخ چیزی نبود وبانگ‌برآورد: «ای دریغ ازمحمد!»

گوید: وبه خواب‌دیدکه پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم بیامد وگفت: «بشارت که قحطی‌برفت، پیش عمر برو و از من به‌اودرودگوی وبگوی ترا درست پیمان و محکم‌کار می‌دانستم، ای عمر دقت! دقت!

مرد مزنی بیامد تابه در عمر رسید وبه غلام وی‌گفت: «برای فرستاده پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم اجازه بخواه»

گوید: غلام پیش عمر رفت وبدوخبر دادکه عمر بیمناك شد وگفت: «نشان

جنون در او ندیدی؟»

گفت: «نه»

گفت، «او را بیار»

وچون بیامد ما وقع را برای وی گفت.

پس عمر برون شد و به مردم ندا داد و به منبر رفت و گفت، «شما را بخدایی که به اسلام هدایتتان کرده، آیا چیزی ناخوشایند از من دیده‌اید؟»

گفتند. «نه، برای چه؟»

پس عمر خبر را برای آنها بگفت که دریافتند و اودر نیافته بود گفتند: «چنان می‌گوید که در طلب باران کوتاهی کرده‌ای ما را به‌طلب باران ببر.»

آنگاه عمر مردم‌راخبر کرد و به‌پاخاست وسخن کرد ومختصر کرد آنگاه دو-رکعت نماز کرد ومختصر کرد، سپس گفت: «خدایا یاران‌مادر کارمان‌درمانده‌اند وتوان ونیرویمان از کار مانده و در کار خویش درمانده‌ایم که بی‌کمك توقدرت وتوانی نیست ما را سیراب کن وبندگان وبلاد را از خشکسالی برهان»

عبدالرحمان‌بن‌غنم‌گوید: «عمر به سالاران ولایات نوشت وبرای مردم مدینه واطراف از آنها کمك خواست، نخستین کسی که پیش وی رسید ابوعبیدة بن‌جراح بود که چهارهزار بار خوراکی همراه داشت که تقسیم آنرا میان مردم اطراف مدینه به عهدهٔ خود او گذاشت وچون به سر برد وپیش عمر آمد گفت که چهارهزار درم به او بدهند»

ابوعبیده گفت: «ای امیرمؤمنان بدان حاجت ندارم که‌خداوثواب اورامنظور داشته‌ام، آنرا با دنیا میامیز»

گفت: «بگیر که چون طلب نکرده‌ای باکی نیست»

اما ابوعبیده اباکرد.

گفت: «بگیر که من برای‌پیمبرخداصلی‌الله‌علیه وسلم کاری همانند این انجام

دادم و با من چنان‌گفت که من با تو گفتم و من به او همان‌گفتم که تو با من گفتی، اما به من داد. »

پس ابوعبیده پذیرفت وسوی کار خویش بازگشت.

پس از آن کسان پیاپی آمدند ومردم حجاز بی‌نیاز شدند وباران نیز بارید.

گوید: نامهٔ عمروبن‌عاص در جواب نامهٔ استمداد عمر آمد که هنگام مبعث پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم به دریای شام جایی‌راکنده بودند که‌به‌دریای عرب‌می‌ریخت ورومیان وقبطیان‌آنرا ببستند اگر خواهی که بهای خوراکی در مدینه بابهای مصر همانند باشد نهری برای‌آن بکنم وپلها بزنم .

عمر نوشت: چنین کن وشتاب کن .

مردم ‌مصربه عمروگفتند: «خراج تو آسان می‌رسد وامیرت راضی است‌اگر این‌کار انجام شود خراج مصر بکاهد. »

عمرومطلب را برای عمر نوشت و یادکرد که این‌کار مایهٔ نقصان خراج و ویرانی مصر است. عمرنوشت: «در این باب عمل‌کن و شتاب‌کن ، خدا مصر را برای عمران ورفاه مدینه ویران‌کند.» وعمرو به انجام‌آن پرداخت که در قلزم بودو قیمتهای مدینه چون قیمتهای مصر شد، واین، در مصر نیز جز فراوانی نیاورد.

مردم مدینه از پس سال رماده نظیرآن ندیدند تا وقتی که عثمان‌کشته شد و دریا به روی آنها بسته شد وزبون شدند وبه‌کمبودی افتادند وبیمناك شدند .

ابوجعفرگوید: به‌گفتهٔ واقدی‌رقه ورها وحران در همین سال به دست عیاض ابن‌غنم‌گشوده شد وهم‌در این سال عین‌الورده به دست عمیربن‌سعدگشوده شد.گفتهٔ مخالف وی را پیش از این یادکرده‌ایم. وهم به‌گفتهٔ واقدی عمر در ماه‌ذی‌الحجهٔ این سال مقام ابراهیم را به‌محلی‌آوردکه اکنون هست که پیش ازآن به‌کعبه‌پیوسته بود.گوید: درطاعون عمواس بیست‌وپنجهزار کس جان دادند.

ابوجعفرگوید: بعضیهاگفته‌اندکه عمر در این سال شریح بن‌حارث کندی

را به کار قضا گماشت. عاملان ولایات همانها بودند که در سال هفدهم بوده بودند.

آنگاه سال نوزدهم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال نوزدهم رخ داد

ابوجعفر گوید: به گفتهٔ ابومعشر فتح جلولا به سال نوزدهم به‌دست سعد انجام شد. واقدی نیز چنین گفته است.

به گفتهٔ ابن اسحاق فتح جزیره ورها وحران وراس العین ونصیبین به سال نوزدهم بود.

ابوجعفر گوید: گفتار مخالفان آنها را از پیش گفته‌ایم.

ابومعشر گوید: فتح قیساریه در همین سال، یعنی به سال نوزدهم، بود و نیز فتح مصر.

خبر فتح قیساریه از این پیش گذشت، خبر فتح مصر نیز که به قولی به سال بیستم بود با گفته مخالف آن از این پس بیاید.

ابوجعفر گوید: به گفتهٔ واقدی در همین سال، یعنی سال نوزدهم، از حرهٔ لیلی آتش برخاست و عمر خواست با کسان سوی آن رود، پس از آن گفت صدقه دهند و خاموش شد.

وهم به گفتهٔ واقدی مداین وجلولا در این سال گشوده شد و گفتهٔ مخالف او را از پیش آورده‌ایم.

در این سال عمربن خطاب سالار حج بود وعاملان وقاضیان همانها بودند که درسال هیجدهم بوده بودند.

آنگاه سال بیستم در آمد.

سخن از جنگها که در این سال بود و کار های دیگر

ابوجعفر گوید: به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق، مصر به سال بیستم گشوده شد ابومعشر نیز گوید که مصر به سال بیستم گشوده شد و سالار آن عمروبن‌عاص بود.

به‌گفتهٔ ابومعشر اسکندریه به سال بیست‌وپنجم گشوده شد. اما به‌گفتهٔ واقدی فتح مصر و اسکندریه به سال بیستم بود.

به پندار سیف مصر و اسکندریه به سال شانزدهم گشوده شد.

سخن از فتح مصر وفتح اسکندریه

ابوجعفر گوید: اختلاف سرگذشت نویسان را دربارهٔ سال فتح مصر و اسکندریه یاد کردیم. اینک حکایت فتح آنرا بگوییم و اینکه به دست کی بود:

ابن‌اسحاق گوید: وقتی عمر از شام فراغت یافت به عمروبن‌عاص نوشت که با سپاه خویش سوی مصر رود و او برفت و به سال بیستم باب‌الیون را گشود.

ابوجعفر گوید: درباب فتح اسکندریه خلاف هست، بعضی‌ها گفته‌اند به سال بیست‌وپنجم و سال دوم خلافت عثمان گشوده شد و عامل آن عمروبن‌عاص بود.

یکی از مردم مصر بنام قاسم‌بن قرمان به نقل از زیادبن جزء زبیدی که هنگام فتح مصر و اسکندریه جزو سپاه عمروبن‌عاص بوده گوید: اسکندریه را در ایام خلافت عمربن‌خطاب به سال بیست‌ویکم یا بیست‌ودوم گشودیم.

گوید: وچون باب‌الیون را گشودیم از دهات روستایی که مابین آنجا و اسکندریه بود یکایک گذشتیم تا به بلهیب رسیدیم که از دهکده‌های روستا بود و آنرا دهکدهٔ ریش نیز می‌گفتند و اسیران ما به مدینه و مکه و یمن رسیده بود.

گوید: وچون‌به‌بلهیب رسیدیم فرمانروای اسکندریه کس پیش عمروبن‌عاص فرستادکه من به‌کسانی که بنظرم از شماگروه عربان منفورتر بودند ، یعنی پارسیان ورومیان، جزیه‌می‌دادم اگر بخواهی به تـوجزیه‌میدهم به شرط‌آنکه هرچه اسیر از سرزمین من گرفته‌اید پس‌دهید.

گوید: عمروبن‌عاص به او پیغام داد که پشت‌سرمن امیری‌هست که‌نمی‌توانم بی‌نظر اوکاری را به سربرم، اگر خواهی دست از تومیدارم و دست از من‌بدار تا آنچه را به من پیشنهادکرده‌ای برای اوبنویسم، اگرپذیرفت،من نیزمی‌پذیرم واگر دستوری جز این داد به‌کار می‌بندم.

گوید: واوگفت: «چنین باشد »

آنگاه عمروبن‌عاص به عمربن خطاب نوشت.

گوید: وچنان بودکه نامه‌ای راکه می‌نوشتندازمانهان نمـی‌داشتند، عمـرو ضمن نامه پیشنهاد فرمانروای اسکندریه را یادکرد. هنوز باقیماندهٔ اسیران‌آنها بـه دست مابود. در بلهیب توقف‌کردیم ومنتظر نامهٔ عمر ماندیم تا بیامده و عمرو آنرا برما فروخواند وچنین بود .

«..اما بعد، نامهٔ تورسیدکه نوشته بودی فرمانروای اسکندریـه «پیشنهادکرده که جزیه دهد، بشرط‌آنکه اسیران‌سرزمین وی‌راپس بدهی.
«بجان‌خودم جزیه‌ای‌که پیوسته به ما ومسلمانان پس‌از ما رسد به نزد من «خوشتر از غنیمتی‌است که‌تقسیم‌شود وگویی‌نبود. به‌فرمانروای اسکندریه «پیشنهادکن به تو جزیه دهد به این شرط‌کـه‌اسیران‌آنها راکـه به دست «شماست میان‌اسلام ودین قومشان مخیرکنید: هرکـه اسلام اختیارکـرد «جزومسلمانان است ووظایف و تکالیف وی همانندآنهاست وهرکه دین «قوم‌خویش‌اختیارکرد مانند دیگر همکیشان‌خودجزیه‌دهد. اسیرانی که‌به «سرزمین عرب‌پراکنده‌اند وبه مدینه ومکه ویمن رسیده‌اند، پس دادنشان

«میسر نیست، ونمی‌خواهیم با وی دربارهٔ چیزی که انجام نمی‌دهیم‌صلح «کنیم.»

عمروکس فرستاد و مضمون نامهٔ امیرمؤمنان را به‌فرمانروای اسکندریه خبر دادواو گفت: «چنین باشد»

گوید: ما اسیرانی راکه به دست داشتیم فراهم‌آوردیم، نصرانیان نیز فراهم آمدند. یکی را ازآنهاکه به‌دست مـا بودند میاوردیم واورا میان اسلام ونصرانیت مخیر می‌کردیم، اگر اسلام اختیار می‌کرد، تکبیری می‌گفتیم کـه از تکبیرمان به هنگام فتح دهکده رساتر بود. آنگاه وی را به‌خودمان می‌پیوستیم. واگر نصرانیت اختیار می‌کرد، نصاری می‌غریدند واو را به طرف خودشان می‌بردند وبر او جزیه می‌بستیم وازاین کارسخت غمین می‌شدیم، چنانکه گویی یکی ازمابوده که به‌سوی آنها رفته است.

گوید: ترتیب چنین بود، تا ازکار آنها فراغت یافتیم، و از جمله کسانی که پیش‌آوردیم ابومریم عبدالله‌بن عبدالرحمان بود.

قاسم‌بن‌قزمان‌گوید: اورا دیدم که سردسته (عریف) بنی‌زبید بود.

زیادگوید: اسلام ونصرانیت بدوعرضه کردیم، پدر ومادر وبرادرانش جزو نصاری بودند ، اسلام اختیار کرد ووی را بطرف خودمان‌آوردیم وپدر و مادر و برادرانش برجستند واورا از دست ما می‌کشیدند چندانکه جامه‌های وی را به‌تنش دریدند واکنون چنانکه می‌بینی سردستهٔ ماست.

گوید: پس ازآن اسکندریه‌گشوده شد و واردآن شدیـم واین زباله‌دان کـه اکنون هست، برکنار اسکندریه بود و اطراف‌آن سنگ بود چنانکه هست وکـم‌و بیش نشده، هرکه پندارد که براسکندریه ودهکده‌های اطراف‌آن جزیه نبود و مردم آن پیمان نداشتند بخدا دروغ‌می‌گوید.

قاسم‌بن‌قزمان گوید: این حدیث ازآنجا به میان‌آمد که شاهان بنـی‌امیه بـه

سالاران مصر می‌نوشتند که مصر به جنگ گشوده شد و آنها بندگان ما هستند، که هرچه خواهیم دربارهٔ آنها اراده کنیم وهرچه خواهیم کنیم.

ابوجعفر گوید: در روایت سیف هست که از آن پس که عمر با مردم ایلیا صلح کرد وچند روز آنجا اقامت گرفت عمروبن‌عاص را سوی مصر فرستاد که اگر خدا فتحی نصیب کرد سالار آنجا باشد، آنگاه زبیربن‌عوام را ازپی فرستاد که کمك وی باشد. ابوعبیده را نیز سوی رماده فرستاد وگفت اگر خدا فتحی نصیب کرد به کار خویش بازگردد.

عبده گوید: وقتی عمر سوی مدینه بازگشت، عمروبن‌عاص سوی مصر رفت وبه باب‌الیون رسید، زبیر نیز از پی اورفت وآنجافراهم آمدند که ابومریم جاثلیق مصر با اسقف ومردم مصمم، به‌مقابله آمدند. مقوقس آنها را برای حفظ دیارخویش فرستاده بود وچون عمروآنجا فرودآمد با وی بجنگیدند.

عمروکس فرستاد که شتاب میارید تا حجت برشما تمام کنیم، آنگاه درکار خویش بنگرید وآنها یاران خویش را بداشتند. سپس عمروکس فرستاد که من میان دوسپاه می‌آیم، ابومریم و ابومریام به سوی من آیند.

آنها پذیرفتند وبه همدیگر اعتماد کردند، عمروبه آنها گفت: «شما دو راهب این دیارید، بشنوید که خدا عزوجل محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم را به حق برانگیخت و اورا به حق مأمور کرد، محمد صلی‌الله‌علیه وسلم، مارا به حق فرمان داد وآنچه را فرمان داشت به سربرد، آنگاه برفت که درود ورحمت خدا براوباد، وآنچه را به عهده داشت انجام داده بود ومارا به راه روشن نهاده بود. از جمله چیزها که به ما دستور داد این بود که حجت به کسان تمام کنیم. پس ما شما را به اسلام می‌خوانیم هرکه بپذیرد همانند ماست وهرکه نپذیرد جزیه براوعرضه کنیم وحفاظت اورا به عهده گیریم، پیمبر ماگفته که ما دیار شما رافتح می‌کنیم وبه‌سبب خویشاوندی که‌در میانه‌هست، سفارش شما را به‌ما کرده وبه همین سبب اگر بپذیرید تعهد ما نسبت به

شما مضاعف است. از جمله دستورها که امیر ماداده اینست که با قبطیان نیکی کنید که پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم دربارهٔ قبطیان سفارش نیك به ما کرده که نسبت به آنها خویشاوندی داریم وتعهد حفاظ »

گفتند: «این قرابتی است دور که جز پیمبران رعایت آن نکنند، زنی نامدار و والامقام بود که دختر شاه ما بود واز مردم منف بود وشاهی از خاندان آنها بود، مردم عین‌شمس برآنها غلبه یافتند وخونشان بریختند وملکشان بگرفتند وبه‌غربت افتادند واوبه دست ابراهیم‌علیه‌السلام افتاد، آفرین براوباد، ما را امان بده تاپیش‌تو باز آییم»

عمروگفت: «کسی همانند من فریب نمی‌خورد، سه روز مهلت می‌دهیم که بنگرید وبا قوم خویش سخن‌کنید، سپس با شما جنگ می‌کنم»

گفتند: «مدت را بیفزای» وعمرو روزی بیفزود.

بازگفتند: «مدت را بیفزای»وعمرویك روز دیگر بیفزود.

پس سوی مقوقس رفتند که می‌خواست بپذیرد اما ارطبون نگذاشت جواب موافق دهدوگفت که جنگ باید کرد.

دوراهب به مردم مصرگفتند: «ما می‌کوشیم که از شما دفاع کنیم وسوی آنها باز نمی‌گردیم. چهار روزمانده که در اثنای آن حادثه‌ای نخواهد بود وامیدواریم‌در امان باشید .»

ناگهان عمرووزبیر در معرض شبیخون فرقب قرارگرفتند. اماعمروآماده‌بود وبا وی روبه‌روشدند که با همراهان خویش‌کشته شد وسایرکسان را بگرفتند.عمرو وزبیرآهنگ عین‌شمس کردند که جمع قبطیان‌آنجا بود. عمروابرهةالصباح‌راسوی فرما فرستاد که آنجا فرودآمد و نیز عوف بن‌مالك را سوی اسکندریه فرستاد و هریك‌ازآنها به مردم شهری که مقابل‌آن بودندگفتند اگر برون‌آیید در امان خواهید

گفتند: «چنین باشد» اما در انتظار مردم عین‌شمس‌بودند ومسلمانان کسانی‌را که مابین دوشهر بودند به اسیری گرفتند.

عوف‌بن‌مالك گفت: «ای مردم اسکندریه شهر شما چه زیباست»

گفتند: «اسکندر گفت: شهری بسازم که محتاج خدا باشد و از خلق بی‌نیاز ورونق آن‌بماند.»

ابرهه به مردم فرماگفت: «ای مردم فرما شهر شما چه کهنه است»

گفتند: «فرماگفت: شهری‌بسازم که از خدابی‌نیاز باشدوبه‌مردم محتاج‌ورونق آن‌برفت، اسکندر وفرما دوبرادربودند.»

ابوجعفر گوید: بگفتهٔ ابن کلبی‌دوبرادربودند واسکدریه: وفرمابه‌آنهاانتساب یافت، هرروز در فرما چیزی ویران می‌شود ومنظرهٔ آن کهنه‌شده اما رونق اسکندریه بجا مانده‌است.

ابوعثمان‌گوید: وقتی عمر درعین شمس با جماعت مقابل شد، پادشاهی‌میان مردم قبط ونوبه مشترك بود وزبیر همراه عمروبود، مردم مصربه شاهشان گفتند: «با قومی که کسری وقیصر را بشکستند وبردیارشان تسلط یافتند چه خواهی کرد؟بااین جماعت صلح کن وپیمانی ببند وباآنها مقابله مکن ومارا مقابل آنها مبر.»واین‌به‌روز چهارم بود اما شاه نپذیرفت.

آنگاه حمله‌آغاز شد وجنگ‌درگرفت،زبیربه بالای حصار رفت وچون او را بدیدند در را به روی عمروبگشودند وبه‌صلح پیش وی‌آمدند که پذیرفت و زبیر به جنگ وارد شهر شد وهمراه‌آنها از در پیش‌عمروآمد وازآن پس که در خطرهلاك بودند پیمان‌کردند وآنچه به جنگ‌گرفته شده بود مشمول‌صلح شد وذمی‌شدند. پیمان صلح چنین بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

«این امان‌نامه‌ایست که عمروبن عاص به مردم مصر می‌دهد که

« جان‌ها ودین واموالشان و کلیساهایشان وصلیبهایشان ودشت و دریاشان
« در امان است که در چیزی ازآن دخالت نشودو کاهش‌نگیردونوبیان با
«آنها ساکن نشوند.

« مردم مصر وقتی براین صلح همسخن‌شوند و افزایش‌نهرشان
«به‌پنجاه هزار رسدباید جزیه بدهند. خطاهای‌دزدانشان را به‌عهده دارند.
«اگر کسانی نپذیرند به اندازهٔ آنها جزیه برداشته شود ونسبت به‌آنهاکه
«نپذیرفته‌اند تعهدی نداریم، اگر نهربه سر رسد وازآن مقدار کمتر شود
«باندازهٔ آن برداشته شود. هرکس از رومیان ونوبیان به این‌صلح درآید
«حقوق وتکالیف وی همانندآنها باشد و هرکه نپذیرد وخواهد برود، در
«امان است تا به امانگاه خویش رسد یا از قلمروتسلط ما برون‌شود.
«آنچه بایدشان داد سه قسمت شود وهربار یك سوم دادنی را بدهند.»

«پیمان وذمه خدا وذمهٔ پیمبر وذمهٔ خلیفه وذمهٔ مؤمنان ضامن این
«مکتوب است .نوبیانی‌که بپذیرند باید فلان وفلان‌مقدارسر کمك‌بدهند،
«و فلان و فلان مقدار اسب و از غزا مصون مانند و از تجارت صادر و
«وارد منع نشوند. »

زبیر وعبدالله و محمدشاهد مکتوب شدند. وردان نوشت وشاهدشد.

همهٔ مردم مصر به صلح درآمدند و آن‌را پذیرفتند و سپاهها فرا خوانده‌شد
شدند وعمروفسطاط را بنیان‌کرد و مسلمانان درآن مقرگرفتند .

آنگاه ابومریم وابومریام بیامدند ودربارهٔ کسانی که پس از جنگ اسیر شده
بودند باعمروسخن کردند.

عمروگفت: «مگر عهدوپیمانی دارند؟ مگر با شما به صلح نیامدیم وهمانروز
به ما تاختید؟» این بگفت وآنها را براندکه برفتند ومی‌گفتند: «تاوقتی که‌مابازآییم
هرچه بگیرید تعهد حفاظ آن‌کرده‌اید »

عمرو گفت: «شما به ما حمله‌می کنید وما تعهد حفاظ آنها را داریم؟»
گفتند: «آری»

اما عمرو آن اسیران را بر مردم تقسیم کرد که پخش کردند ودر دیار عرب پراکنده شد.

آنگاه مژده بر با خمسها پیش عمر رسید و فرستادگان بیامدند، عمر از آنها پرسش همی کرد که به اوخبر می‌دادند تا به گفتگوی جاثلیق ویار وی رسیدند.

عمر گفت: «بنظر من آنها درست می گویند وشما تجاهل می کنید ودرست نمی‌گویید. هر که با شما جنگیده امانش ندهید اما هر که‌نجنگیده و چیزی از آنها و مردم دهکده‌ها گرفته‌اید در آن پنج روز مشمول امان بوده تابه سررسد.»

آنگاه کس در آفاق فرستاد تا اسیرانی راکه در آن پنج روز ازمردم‌نجنگیده گرفته بودند پس‌آورد، بجز آنهاکه بعدازآن به جنگ آمده بودند، وهمه راپس‌داد، مگر آنهاکه ازگروه اخیر بودند.

قبطیان به در عمروبودند وعمرو خبر یافت که‌گفته بودند: «چه ژنده پوشند این عربان؟ وچه خویشتن را خوار می‌دارند! چگونه کسانی همانند ما تسلیم آنها شده‌اند؟»

عمروبیم کرد که این پندارمایهٔ تحریك آنها شود وبگفت تا شترها کشتند و با آب ونمك پختند وسران سپاهها را بگفت تا حاضر شوند ویاران خویش را خبر کنند، وبنشست وبه مردم مصر اجازه داد وگوشت وآبگوشت آوردندوبرمسلمانان بگردانیدندکه عربوار بخوردند و بربودند وسر کشیدند. همه عبا داشتند وسلاح نبود.

مردم مصربرفتند وطمع وجرئتشان‌افزوده بود. آنگاه عمر به سران سپاهها پیغام داد که روز بعد با یاران خویش بیایند وبگفت تا با لباس و پاپوش مردم مصر بیایند ویاران خویش را نیز بدین کار وادار کنند وچنان کردند. به مردم مصر نیز

اجازهٔ حضور داد ووضعی دیدند جز آنچه روز پیش دیـده بودند. کارسازان اقسام غذاهای مصر بیاوردند که عربان مانند مردم مصر غذا خوردند و رفتار آنها داشتند. مصریان پراکنده شدند وبدگمان بودند ومی‌گفتند با ما حیله کردند .

آنگاه عمرو به سران سپاهها پیغام داد که فردابرای‌سان سلاح بردارید و روز بعد برای‌سان بیامد وبه‌مصریان اجازهٔ حضور داد وسپاه رابه‌آنها عرضه کرد آنگـاه گفت: «دانستم که وقتی صرفه‌جویی عربان ونامهیایی آنها را دیدید خودتان را چیزی به‌حساب آوردید وبیم کردم به هلاکت افتید، خواستم وضع آنها را به شما بنمایم که در سرزمین خویش چگونه‌اند. آنگاه وضع ایشان را در سرزمین شما بنمایـم، آنگاه وضع ایشان را در جنگ بنمایم که معاش آنها چنین اسـت اما برشما ظـفر یافته‌اند. وپیش از آنکه غذای روز دوم را از دیار شما به دست آرند بر آنجا دست یافته‌اند. خـواستم بـدانید اینان که روز سوم دیدید معاش روز دوم‌را رهانکنندو به معاش روز اول باز نگردند.

مصـریان پراکـنده شدند و می‌گفتـند: «عربان مـرد خویش‌را سوی شـما فرستاده‌اند.»

وچون عمر از این قضیه خبر یافت به نزدیکان خودگفت: « جنگ وی نرم است‌وسطوت وشدتی چون‌جنگهای دیگر ندارد، عمرومردی مدبر است.»وسالاری مصر را بدوداد که در آنجا مقر گرفت.

عمروبن‌شعیب‌گوید: وقتی میان عمروومقوقس درعین شمس تلاقی شد ودو سپاه بجنگیدند مسلمانان دورادور جولان مـی‌دادند وعمروملامتشان کرد. یـکی از مردم یمن گفت: «مارا که از سنگ وآهن نیافریده‌اند»

عمروگفت: «خاموش باش که تویك سگـی»

آن مردگفت: «تونیز سالار سگانی. »

گوید: وچون این کار ادامه داشت عمرو بانگ زد که یاران پیمبر خداصلی‌ـ

الله‌علیه‌وسلم کجایند؟ و کسانی از اصحاب پیمبر خدا که حضور داشتند بیامدند.

عمرو گفت: «پیش روید که خدا مسلمانان رابه‌سبب شما ظفر می‌دهد.» و آنها که ابوبرده وابوبرزه جزوشان بودند پیش رفتند ومردم به دنبال آنها به‌دشمن‌حمله بردند وظفری نمایان یافتند ودر ماه ربیع‌الاول سال شانزدهم، مصرگشوده شد و ملك‌اسلام درآنجا پای‌گرفت وبرامتها وملوك چیره میشد. در این وقت مردم مصر به دوراجل بودند ومردم مکران بدور رابیل وداهر بودند ومردم سیستان به دورشاه وکسان وی بودند ومردم خراسان وباب واقوام دیگر به دورخاقان بودند وعمر آنها را از اهل اسلام بداشت واگر رهاشان‌کرده بودچه‌کارها که نمی‌کردند.

ابن‌لهیعه‌گوید: وقتی مسلمانان مصر راگشودند بـه غزای نوبه مصر رفتند و با زخمها باز آمدند وچشمها از دست داده بودند که‌تیراندازان‌ماهر آنجا بودو آنهارا تیراندازان چشم می‌نامیدند وچون عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح والی مصرشد که‌عثمان ابن‌عفان او راولایت‌داده بود بانوبیان صلح کرد که هر سال‌گروهی از مردم خویش را به مسلمانان هدیه‌کنند ومسلمانان نیز هرساله مقداری معین آذوقه وجامه‌وامثال آن به نوبیان هدیه‌کنند.

گوید: عثمان‌بن‌عفان وخلیفگاه وامیران‌پس از وی‌این‌را اجراکردندوعمربن عبدالعزیز نیز به رعایت مصالح مسلمانان آنرا تایید کرد.

سیف‌گوید: به ماه‌ذی‌قعدهٔ سال شانزدهم عمر برسواحل مصر پادگانها نهاد و سبب آن بود که هرقل از راه دریابه‌غزای مصر وشام آمد و شخصا به مردم حمـص تاخت. در این وقت سه سال وششماه از خلافت عمرگذشته بود.

ابوجعفر گوید: در این سال، یعنی سال بیستم، ابوبحریه‌کندی، عبدالله‌بـن‌ـ قیس، به غزای سرزمین روم‌رفت‌وچنانکه‌گویندنخستین کس‌بود که‌وارد آن سرزمین شد وبه قولی نخستین‌کس از مسلمانان که وارد سرزمین روم شد میسرةبن مسروق عبسی بود که با سلامت وغنیمت باز آمد.

گوید: به‌گفتهٔ واقدی در این سال قدامة‌بن مظعون از بحرین معـزول شد و به سبب شرابخواری حد خورد. وهم در این سال عمر ابوهریره را عامل بحرین‌و یمامه کرد.

گوید: وهم در این سال عمرفاطمه دختر ولید را که مادر عبدالرحـمان بن‌ـ حارث بود به زنی گرفت .

وهم در این سال بلال‌بن‌رباح رضی‌اللهعنه درگذشت ودر قبرستان دمشق به خاك‌رفت.

و هم در این سال عمر، سعد را از کوفه معزول کرد که مردم کـوفـه از او شکایت داشتند ومی‌گفتند: «نماز نیکو نمی کند.»

وهم در این سال عمر خیبر را میان مسلمانان تقسیم کرد و یهودان را ازآنجا برون‌کرد وابوحبیبه را به فدك فرستاد که نصف محصول ونصف زمین[1]را برای‌آنها مقرر کرد و سوی وادی‌القری رفت وآنجا را تقسیم‌کرد.

وهم در ایـن سال، یعنی سال بیستم، به‌گفتهٔ واقـدی عمر دیوانها را پدید آورد.

ابوجعفر گوید: «گفتارمخالف وی راآورده‌ایم.»

وهم در این سال عمر علقمة‌بن‌مجزز مدلجی را از دریا سوی حبشه فرستاد وسبب‌آن بود که حبشیان به یکی از حدود اسلام دست انداخته بودند وآسیب زده بودند،آنگاه عمر ملتزم شدکه هرگزکسی را به دریا نفرستد.

اما به‌گفتهٔ ابومعشر غزای سیاهان به دریا به سال سی‌ویکم بود.

واقدی‌گوید: دراین سال، در ماه شعبان، اسیدبن‌حضیر درگذشت‌وهم‌در این سال زینب دختر جحش درگذشت .

در این سال عمر سالار حج بود وعـاملان وی برولایات هـمان عاملان سال

پیش بودند، بجز آنها که گفتیم معزولشان کرد و کس دیگر بجایشان نهاد و نیز قاضیان وی همان کسان سال پیش بودند .

آنگاه سال بیست و یکم درآمد

ابوجعفر گوید: بگفتهٔ ابن‌اسحاق جنگ نهاوند در این سال بود.

ابومعشر و واقدی نیز چنین گفته‌اند، اما به گفتهٔ سیف‌بن‌عمرو جنگ نهاوند به سال هیجدهم هجرت و سال ششم خلافت عمر بود .

سخن از جنگ مسلمانان و پارسیان در نهاوند:

آغاز کار چنان بود که ابن‌اسحاق گوید: قصهٔ نهاوند چنان بود که نعمان بن مقرن عامل کسکر به عمر نوشت و خبر داد که سعدبن‌ابی‌وقاص مرا به گرفتن خراج گماشته اما جهاد را دوست دارم و بدان راغبم.

عمر به سعد نوشت که نعمان به من نوشته که اورا به گرفتن خراج گماشته‌ای واین را خوش ندارد و به جهاد رغبت دارد اورا به مهمترین جبهه خویش فرست.

گوید: وچنان بود که عجمان در نهاوند فراهم آمده بودند و سالارشان ذوالحاجب بود که یکی از عجمان بود. آنگاه عمر به نعمان‌بن‌مقرن چنین نوشت :

«به نام خدای رحمان رحیم :

«از بندهٔ خدا، عمر، امیرمؤمنان

« به نعمان‌بن‌مقرن

«درود برتو، ومن ستایش خدایی می کنم که خدایی جزاو نیست.

« اما بعد: خبر یافتم که جمعی بسیار از عجمان در شهر نهاوند ،

«برضد شما فراهم‌آمده‌اند. وقتی این نامهٔ من به تو رسید به فرمان خدا و
«به‌کمك خدا و به یاری خدا با مسلمانانی که پیش تواند سوی آنها برو و
«آنها را به جای سخت مبر که آزار بینند و از حقشان بازمدار که کافرشوند،
«آنها را به بیشه وباتلاق مبر که یك مرد مسلمان به نزد من از صد هزار
«دینار عزیزتراست.»

گوید: نعمان روان شد وسران اصحاب پیمبر و از جمله حذیفةبن یمان و عبداللهبن‌عمر بن خطاب وجریربن عبداللهبجلی ومغیرةبن شعبه وعمروبن‌معدیکرب زبیدی وطلیحةبن خویلد اسدی وقیس‌بن مکشوح‌مرادی باوی‌بودند. وچون‌با سپاه خویش به نهاوند رسید، خارهای‌آهن‌در راه وی‌ریختند و اوخبرگیران فرستاد که برفتند واز خارهای‌آهنی خبرنداشتند. یکیشان اسب خویش راکه‌خاری‌دردست‌آن فرورفته بود براند که‌نرفت وفرودآمد ودست‌اسب‌را بدیدکه خاری درسم آن بود وآنرا بیاورد وخبر را بانعمان بگفت. نعمان به‌کسان‌گفت:«رای شما چیست ؟»

گفتند: «از این منزل به جای دیگر روکه پندارند ازآنها می‌گریزی وبه تعقیب تو،درآیند.»

نعمان از منزلگاه خویش درآمد وعجمان خارها را برفتند وبه تعقیب وی رفتند ونعمان‌سوی آنها بازآمد و اردو زد. آنگاه‌گروههای سپاه خویش را بیاراست وبا مردم سخن‌کرد وگفت: «اگر من‌کشته شوم سالار شما حذیفةبن یمان است و اگر اوکشته شد سالارتان جریربن عبدالله است واگر جریر بن عبداللهکشته شد سالارتان قیس‌بن مکشوح است.»مغیرةبن شعبه دل‌آزرده‌بود که جانشینی به اونداده بود وپیش وی‌آمد وگفت: «چه خواهی کرد؟»

گفت: «وقتی نمازظهر بکردم جنگ‌آغاز می‌کنم زیرا پیمبر خدا را دیدم که این‌کار رادوست داشت.»

مغیره گفت: «اگر به‌جای‌تو بودم جنگ را صبحدم‌آغاز می‌کردم.»

نعمان‌گفت: «شاید جنگ را صبحدم آغاز می‌کردی و خدا روی ترا سیاه نمی‌کرد». این سخن از آنرو گفت که آنروز جمعه بود.

آنگاه نعمان‌گفت: «انشاءالله نماز می‌کنم وپس از نماز به مقابلهٔ دشمن می‌روم.»

وچون دوسپاه صف بستند نعمان به‌کسان‌گفت: «من سه‌بار تکبیرمی‌گویم: وقتی تکبیر اول بگفتم هرکسی بند پاپوش خود ببندد وخویشتن را مرتب‌کند و چون تکبیر دوم بگفتم، جامهٔ خویش محکم‌کند و برای حمله‌آماده شود وچون تکبیر سوم بگفتم به‌آنها حمله‌کنید‌که من حمله‌کرده‌ام.»

عجمان بیامدند‌که همدیگررا به زنجیرها بسته بودند تافرار نکنند ومسلمانان به‌آنها حمله بردند وجنگ‌آغاز‌کردند، تیری به نعمان رسید وکشته شد وبرادرش سویدبن مقرن او را درجامه‌اش پیچید و تاوقتی‌که خدا مسلمانان را ظفر داد قتل‌وی را نهان داشت. پرچم را به‌حذیفةبن یمان داد وخدا ذوالحاجب رابکشت و نهاوند گشوده شد. وازآن پس دیگر عجمان را تجمعی نبود.

ابوجعفرگوید: شنیدم که عمربن خطاب سائب بن اقرع وابسته ثقیف راکه مردی دبیر وحسابدان بود بفرستاد وگفت: «به‌این سپاه ملحق شو وآنجا باش واگر خداوند مسلمانان را ظفر داد غنیمتشان را تقسیم‌کن وخمس خدا و خمس پیمبر را بگیر واگر سپاه بشکست به صحرا بزن که دل زمین از روی‌آن بهتر است.»

سائب‌گوید: وقتی خدا عز وجل نهاوند را برمسلمانان‌گشود غنایم بسیار گرفتند وهنگامی‌که من به‌کار تقسیم سرگرم بودم‌کافری ازمردم‌آنجا بیامد وگفت: «مرا به‌جان وکسان وخاندانم امان می‌دهی تاگنجهای نخیرجان راکه‌گنجهای خاندان کسری است به تونشان دهم‌که ازآن توویارت شود وکس درآن شریك تونباشد.»

گفتم: «آری»

گفت: «پس یکی را بامن بفرست، تاگنجها را به‌او نشان‌دهم.»

گوید: یکی را باوی فرستادم که دو جعبهٔ بزرگ بیاورد که همه مروارید و زمرد ویاقوت بود. وچون از تقسیم بر کسان فراغت یافتم آنرا با خویش برداشتم وپیش عمر بن خطاب رفتم که گفت: «سائب چه خبر داری؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان، خبرنیك، خداوند فتحی بزرگ نصیب تو کرد و نعمان‌بن مقرن رحمه‌الله درگذشت.»

عمر گفت: «انالله وانااليه راجعون.» آنگاه بگریست وزار زد که لرزش شانه های اورا دیدم.

وچون رفتار او را بدیدم گفتم: «بخدا ای امیر مؤمنان پس از او کسی که سرشناس باشد کشته نشد.»

گفت: «اینان مسلمانان ناتوان بوده‌اند، ولی آنکه عزت شهادتشان داد خودشان را ونسبهاشان را می‌شناسد، از شناسایی عمر، پسر مادر عمر، چه نتیجه می برند.»

آنگاه برخاست که برود گفتم: «مالی گرانقدر پیش من هست که همراه آورده‌ام» آنگاه خبر دوجعبه را با وی گفتم.

گفت: «دوجعبه را به بیت‌المال بسپار تا دربارهٔ آن بنگریم وخودت پیش سپاهت بازگرد.»

گوید: جعبه‌ها را به بیت‌المال سپردم وشتابان سوی کوفه رفتم.

گوید: عمر صبحگاه آن شب که من حرکت کرده بودم یکی را از پی من فرستاده بود ووقتی به من رسید که وارد کوفه شدم وشترم را خوابانیدم واو شترش را پشت شتر من خوابانید وگفت: «پیش امیرمؤمنان برو که مرا ازپی تو فرستاد و اینجا به‌تو رسیدم.»

گفتم: «وای تو، قضیه چیست ومرا برای چه می‌خواهد؟»

گفت: «بخدا نمی‌دانم.»

گوید: «بااو شدم وبرفتم تا پیش عمر رسیدم وچون مرا دیدگفت: «ازدست پسر مادر سائب چه‌می‌کشم؟ پسر مادر سائب بامن چه می‌کند؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان قضیه چیست؟»

گفت: «وای تو، آنشب که رفتی، وقتی خوابیدم فرشتگان پروردگار بیامدند ومرا سوی آن دو جعبه کشانیدند که آتش از آن برمیخاست، بی پدر هردو را بگیر وببر وبفروش وجزو مقرری‌وروزی مسلمانان منظوردار.»

گوید: دوجعبه را ببردم وردرمسجد کوفه نهادم، بازرگانان بیامدند وعمروبن حریث مخزومی آنرا به‌دوهزار هزار از من خرید وبه سرزمین عجمان برد وبه چهار هزار هزار بفروخت وهنوز مالدارترین مردم کوفه است.

زیادبن جبیر گوید: پدرم می‌گفت: «عمربن‌خطاب‌وقتی‌به‌هرمزان‌امان‌داد به‌او گفت: «مرا پندی‌گوی.»

هرمزان گفت: «قلمروپارسیان سری دارد ودوبال»

گفتم: «سر کجاست؟»

گفت: «درنهاوند است که‌بندارآنجاست وچابکسواران کسری‌ومردم اصفهان با وینند.»

عمر گفت: «دوبال کجاست؟»

گوید: هرمزان جایی راگفت که من از یاد برده‌ام، آنگاه گفت: «دوبال را قطع کن تا سراز کاربیفتد.»

گفت: «ای دشمن خدا دروغ‌گفتی، بلکه سر را قطع می‌کنم وچون خدا آنرا قطع کرد، دوبال به‌کار نخواهد بود.»

گوید: عمر می‌خواست شخصا سوی نهاوند رود.

اما گفتند: «ای امیر مؤمنان اترا بخدا شخصاً سوی سپاه عجمان مرو که اگر

کشته شوی کار مسلمانان آشفته شود، سپاه بفرست.»

پس عمر مردم مدینه را فرستاد که مهاجران وانصار نیز جزو آنها بودند و عبدالله‌بن عمر نیز بود وبه ابوموسی اشعری نوشت که بامردم بصره حرکت کن وبه حذیفة‌بن یمان نوشت که بااهل کوفه حرکت کن تا درنهاوند فراهم آیید ونوشت که وقتی به‌هم رسیدید سالارتان نعمان‌بن مقرن مزنی‌است.

گوید: وچون در نهاوند فراهم آمدند بندار کافری را فرستاد که یکی را پیش ما فرستید که باوی سخن کنیم و مغیرة‌بن شعبه را فرستادند.

گوید: گویی اورا می‌بینم که مویی دراز داشت ویك چشم بود، اورا سوی بندار فرستادند وچون بیامد ازاو پرسش کردیم.

گفت: «اورا دیدم که با یاران خویش مشورت کرده بودکه به‌چه صورت این عرب بپذیریم باهمه شکوه ورونق شاهی، یابه سادگی تابه‌آنچه دادیم بی‌رغبت شود؟»

گفته‌بودند: «با بهترین‌شکوه ووسایل.»

گوید: آماده شده بودند وچون پیش آنها رسیدیم برق‌سرنیزه‌ها ونیزه‌ها چشم را خیره‌می‌کرد. عجمان چون شیطانها اطراف بندار بودند که برتخت طلا نشسته بود وتاج به‌سرداشت.

گوید: وهمچنان می‌رفتیم وپسم راندند ومن سر وصدا کردم وگفتم: «با فرستادگان‌چنین نمی‌کنند.»

گفتند: «تو سگی بیش نیستی.»

گفتم: «خدا نکند، من‌درمیان‌قوم خودم ازاین درمیان شمامعتبرترم.»

پس مرا سخت بمالیدند وگفتند «بنشین» ومرا بنشانیدند.

گوید: گفتاربندار را برای مغیره، ترجمه کردند که می‌گفت: «عربان ازهمه مردم از برکات بدورترند وبیشتر ازهمه‌گرسنه می‌مانند واز همه‌کس تیره روزترند

وکثیف‌تر ودیارشان از همه دورتر است. اگر پرهیز از نجاست جثه‌هاتان نبود به این چابکسواران اطراف خودم می‌گفتم شما را با تیر بدوزندکه شماکثافتید، اگر بروید کارتان نداریم واگر مصر باشید قتلگاهتان را به شما نشان‌میدهیم.»

مغیره گوید: پس من حمد خداکردم وثنای او عزوجل برزبان راندم وگفتم: «بخدا از صفات وحالات ما چیزی به‌خطا نگفتی که دیارمان ازهمه دورتر است و از همهٔ مردم گرسنه‌تر وتیره‌روزتر بودیم وازهمه‌کسان ازنیکی دورتر تا خدا عزوجل پیمبر خویش صلی‌الله علیه وسلم را بهما فرستادکه وعدهٔ ظفر دنیا وبهشت آخرت داد. بخدا ازوقتی‌پیمبرخدا سوی‌ما آمده از پروردگارمان بجز فتح وظفر ندیده‌ایم، تا پیش شماآمده‌ایم، بخدا هرگز به سوی آن تیره‌روزی باز نمی‌رویم تاآنچه را به دست شماست‌بگیریم یابه سرزمین شماکشته شویم.»

گفت: «بخدا این‌یك چشم‌آنچه را در دل‌داشت صریح باشماگفت.»

گوید: پس برخاستم و تاآنجاکه می‌توانستم‌کافر را ترسانیده بودم.

گوید: آنگاه کافرکس پیش ما فرستادکه یاسوی ما به‌نهاوندآیید ویا ما سوی شماآییم.

نعمان‌گفت: «بیایید.»

ابی می‌گفت: «بخدا روزی چون‌آنروز ندیده بودم، پارسیان‌که می‌آمدند گفتی کوههای‌آهن بودند، قول وقرارکرده بودندکه از مقابل عربان نگریزند، به یکدیگر بسته شده بودند وهر هفت‌کس به‌یك بند بودند وخارهای‌آهن پشت سر خویش افکنده بودند ومی‌گفتند: «هرکس ازما بگریزد خارآهن لنگش‌کند.»

گوید وچون مغیره کثرت آنهارابدیدگفت: «مانندامروزناکامی‌ای ندیده‌ام‌که دشمنان را می‌گذاریدآماده شوند وباشتاب به‌آنها نمی‌تازید. بخدا اگرکار به‌دست من بود شتاب‌می‌کردم.»

نعمان‌بن مقرن‌که مردی نرمخوی‌بودگفت: «خداکند دراینگونه جاها حضور

یابی واز رفتار خویش غمین وبد نام نشوی، مانع من از شروع جنگ رفتاری است که از پیمبرخدا صلی‌الله علیه وسلم دیده‌ام که پیمبر خدا وقتی به‌غزا می‌رفت اول روزجنگ آغاز نمی‌کرد، شتاب نمی‌کرد تا وقت نماز بیاید وباد بوزد وجنگ خوش شود، مانع من اینست.»

آنگاه گفت: «خدایا از تومی‌خواهم که امروز چشم مرا به‌فتحی که مایهٔ عزت اسلام باشدروشن کنی وکافران را ذلیل کنی، آنگاه مرا به‌شهادت رسانی وسوی خویش بری، خدایتان بیامرزاد آمین گویید.»

گوید: ما آمین گفتیم وبگریستیم.

آنگاه نعمان گفت: «وقتی من پرچم خویش را می‌جنبانم شما سلاح آماده کنید، باردیگر می‌جنبانم وبرای جنگ دشمن آماده شوید وچون بارسوم بجنبانیدم درگروهی به‌برکت خدا به دشمنان مقابل خویش هجوم برد.»

گوید: خارهای آهنین آورده بودند.

گوید: نعمان درنگ کرد تاوقت نماز شد وباد وزیدن گرفت واوتکبیر گفت وما نیز تکبیر گفتیم. آنگاه گفت: «امیدوارم خدا دعای مرا اجابت کند وفتح نصیب من کند.» سپس پرچم را به‌جنبش آورد که برای جنگ آماده شدیم، بار دیگر به‌جنبش آورد که رو به‌روی دشمن رفتیم‌وبا رسوم را بعد به‌جنبش آورد.

گوید: نعمان تکبیر گفت ومسلمانان تکبیر برزبان راندند وگفتند فتحی می‌خواهیم که خدا بوسیلهٔ آن اسلام ومسلمانان رانیرو دهد.

آنگاه نعمان گفت: «اگر من کشته شدم حذیفةبن یمان سالار سپاه است واگر او کشته شد فلانیست واگر فلانی کشته‌شد فلانی است» تا شش کس را برشمرد که آخرشان مغیره بود. آنگاه پرچم را برای بار سوم به جنبش آور وهرکسی به‌دشمن مقابل‌خویش حمله برد.

گوید: درآنروزهیچ مسلمانی نبود که سر بازگشت داشته باشد مگرجان دهد

یا ظفر یابد. یکباره حمله کردیم و پارسیان که ثبات ما را بدیدند و بدانستند که از عرصه به در نمی‌رویم. هزیمت شدند. یکیشان که می‌افتاد هفت کس روی هم میافتادند که در بند بودند و همگی کشته می‌شدند، خارهای آهنین که پشت سر خویش ریخته بودند لنگشان می کرد.»

نعمان رضی‌الله عنه گفت: «پرچم را پیش ببرید» ما پرچم را پیش می‌بردیم وپارسیان را می کشتیم ومنهزم می کردیم وچـون نعمان دیدکـه خدا دعای وی را اجابت کرد وفتح را معاینه دید، تیری به‌تهیگاه وی خورد واز پای درآمد.

گوید: آنگاه معقل برادر وی بیامد وجامه‌ای براو افکند وپرچم را بگرفت‌و جنگ آغاز کرد و گفت: «بیایید آنها را بکشیم وهزیمت کنیم» وچـون مـردم فراهم آمدند گفتند: «سالار ما کو؟»

معقل گفت: «اینك سالار شما که خدا چشم وی را به‌فتح روشن کرد و کاروی را با شهادت به‌سر برد.»

گوید : وقتی کسان با حذیفه بیعت کردند ، عمر در مدینه برای وی ظفر می‌خواست‌و مانندزن آبستن‌مینالیدوخدارامی‌خواند.

گوید: آنگاه خبر فتح را بوسیلهٔ یکی ازمسلمانان برای عمر نوشتند که چون پیش‌وی‌رسید گفت: «ای‌امیرمؤمنان، بشارت ! فتحی‌رخ داد که‌خدابوسیلهٔ آن اسلام ومسلمانان را عزت داد و کفر و کافران راذلیل کرد.»

گوید: عمر حمد خدا عزوجل کرد، آنگاه گفت: «نعمان ترا فرستاد؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان، دربارهٔ نعمان صبوری کن.»

گوید: عمر بگریست و انالله خواند ، آنگاه گفت: «وای برتو، ودیگر کی؟»

گفت: «فلان وفلان» وبسیار کس را برشمرد. آنگـاه گفت: «و کسان دیگـر ، ای امیرمؤمنان که نمیشناسیشان».

عمر درحالی که می گریست گفت: «آنها را چه‌زیان که عمر نشناسدشان، خدا

می‌شناسدشان.»

امابه‌روایت سیف که ازسعیدآورده سبب جنگ نهاوندآن بودکه وقتی مردم بصره هرمزان را بشکستند ومردم فارس را از محو سپاه علا مانع شدند وبه فارس تاختند، فارسیان باشاه خویش که‌آنوقت‌به‌مرو بود نامه نوشتند وتحریکش کردند و شاه با مردم جبال مابین باب وسند وخراسان وحلوان نامه نوشت که بجنبیدند و به همدیگر نامه نوشتند وسوی یکدیگر رفتند وهمسخن شدندکه به نهاوند بیایندو آنجاکارهای خویش را استوار کنند. وچون‌گروههای اول به نهاوند رسید،سعد بوسیلهٔ قباد عامل حلوان خبر یافت وبرای عمرنوشت.

در این اثناکه پارسیان نامه به همدیگر نوشتند ودر نهاوند اجتماع کردند، کسانی به مخالفت سعد برخاستند وبرضد اوتحریك کردندووضعی که برای‌مسلمانان پیش‌آمده بود از این‌کار بازشان نداشت.

از جمله‌کسانی‌که به پاخاست که جراح‌بن‌سنان اسدی بود باچند تن‌دیگر که عمربه‌آنهاگفت: «دلیل بدخواهی شما اینکه وقتی به این‌کار دست زده‌ایدکه‌دشمن برضد شماآماده شده‌است. بخدا این وضع مانع ازآن نیست که درکارشمابنگرم‌و گرچه دشمنان به نزد شما فرودآیند.»

آنگاه عمر محمدبن‌مسلمه را بفرستاد. در این هنگام مسلمانان برای مقابلهٔ عجمان‌آماده می‌شدند وعجمان‌فراهم بودند.

در ایام عمرکار محمدبن‌مسلمه این‌بودکه دربارهٔ‌کسانی که ازآنها شکایت می‌شد تحقیق‌کند. وی پیش سعد رفت تا وی را برمردم‌کوفه بگرداند، واین به هنگامی بودکه مقرر شده بود سپاه از ولایات سوی نهاوند روان شود .پس‌محمد ابن‌مسلمه سعد رابه مسجدهای‌کوفه می‌برد. پرسش دربارهٔ وی نهانی نبودکه درآن روزگارنهانی پرسش نمی‌کردند . در هر مسجد ازکسان دربارهٔ سعد می‌پرسیدکه می‌گفتند: «جز نیکی از اونمی‌دانیم وبه جای اودیگری را نمی‌خواهیم، دربارهٔ‌او

ناروا نمی‌گوییم وبرضد او کمك نمی کنیم.» مگر همدستان جراح بن‌سنان ویاران وی که خاموش بودند، بدنمی‌گفتند که نمیشدگفت اما ستایش نیز نمی کردند .

وچون به نزدمردم بنی‌عبس‌رسیدند محمدگفت: «هر که حقی می‌داند بخدا قسمش میدهم که بگوید. »

اسامةبن‌قتاده‌گفت: «خدا را، اکنون‌که مارا قسم دادی، اوتقسیم به مساوات نمی‌کند وبارعیت‌عدالت نمی‌کند.»

سعدگفت: «خدایا اگر این سخن را به دروغ وریا می‌گوید دیده‌اش راکور کن‌وعیالش را بیفزای واورا به فتنه‌های‌گمراهی‌آور دچار کن.»

پس ازآن چشم اسامه نابینا شد وده دختر دوراوراگرفت وچنان بودکه‌خبر یکی از این زنان را می‌شنید وپیش وی میشد واورا مـی‌جست وچـون می‌یافـت می‌گفت:«این نفرین سعد، مرد مبارك است.»

آنگاه سعد دربارهٔ‌کسان دیگر نفرین کرد وگفت: «خدایا اگر به ناحق وبـه دروغ‌آمده‌اند در بلای سختشان انداز» وآنها به‌بلای سخت افتادند: جراح آنـروز که به‌حسن‌بن‌علی تاخت‌که او را به غافلگیری بکشد، به ضرب شمشیرها پاره‌پاره شد، قبیصه به ضربات سنگ درهم شکست واربد باکارد و نوك نیام شمشیرها کشته شد .

سعدگفت: «من نخستین کسم‌که در راه اسلام خون مشرکـان ریختم.پیمـبر خداصلی‌اللەعلیه‌وسلم پدر ومادر بفدای من‌کرد وپیش‌از من بفدای هیچکس‌نکرده بود. پنجمین‌کس بودم‌که اسلام‌آوردم وبنی‌اسد پندارندکه نمازکردن نمی‌دانـمو شکار سرگرمم می کند »

آنگاه محمد، سعدوآن‌کسان را سوی‌عمر برد وچون پیش وی رسید خبرها را بگفت،عمرگفت: «ای سعد، وای تواچگونه نماز می‌کنی؟»

گفت : « دو رکعـت اول را طـولانی می کنم و رکـعتهای‌آخر را مختصر

می کنم . »

گفت: «از توچنین شایسته است.»

آنگاه عمر گفت: «اگر احتیاط نبود کار اینان روشن بود.» پس از آن گفت: «ای سعد جانشین تودر کوفه کیست؟ »

گفت: «عبداللهبن عبداللهبن عتبان »

عمر عبدالله را به جای گذاشت وعامل کوفه کرد. پس، قضیهٔ نهاوندو آغاز مشورت دربارهٔ آن وسپاه فرستادنها درایام سعدبود اما جنگ در ایام عبدالله رخ داد.

گوید: کار پارسیان چنان بود که از نامهٔ یزدگردشاه به حرکت آمدند و راه نهاوندگرفتند ومردمان مابین خراسان تا حلوان ومردم مابین باب تاحلوان ومردم مابین سیستان تاحلوان راهی نهاوند شد: ازپارسیان وفهلوجان جبال، ازمابین باب تاحلوان سی هزارجنگاور فراهم آمد واز مابین خراسان تاحلوان شصت هزار کس و از مابین سیستان تا حلوان شصت هزار کس که همگی سوی فیرزان رفتند وبه دوروی فراهم آمدند .

ابی طعمه ثقفی که حاضر حوادث بوده گوید: پارسیان گفتند: «محمد که دین برای عربان آورد قصد مانکرد ، از پس محمد ابوبکر شاهشان شد وقصد دیار پارسیان نکرد مگرغارتی که معمول آنها بوده آنهم در سواد و مجاور دیارشان. پس از آن عمر شاه شد وملك وی گسترده وپهناور شد تابه شما رسید وسواد و اهواز را از شماگرفت وزیر فرمان آورد وبه این بس نکرد و به دل خانه پارسیان و مملکت تاخت، اگر شما سوی او نروید او سوی شما آید که خانه مملکت را به ویرانی داد وبه شهر پادشاهیتان تاخت ودست برندارد مگر سپاهیان وی را از دیارتان بیرون کنید واین دوشهر را بگیرید و اورا در دیار و قرارگاهش مشغول کنید.» قرار و پیمان نهادند ومیان خودشان در این باب مکتوب نوشتند وبر آن همدل شدند.

وچون سعد خبر یافت عبداللهبن عتبان را جانشین خویش کرد وسوی عمر

رفت وخبر راکه برای اونوشته‌بود روبه‌رو با وی درمیان نهاد وگفت: «مردم کوفه اجازهٔ پیشروی می‌خواهند که درشدت عمل برپارسیان پیشدستی کنند.»

گوید: و چنان بود که عمر آنها را از پیشروی در دیار جبل منع کرده بود. عبدالله ودیگران نیز به اونوشتند که یکصدوپنجاه هزار مردجنگی از پارسیان فراهم آمده‌اند واگر پیش ازآنکه ما شدت عمل آغاز کنیم سوی‌ما آیند جرات ونیرویشان فزونی گیردواگر پیشدستی کنیم به سود ماست.»

گوید: فرستاده‌ای که این نامه رابرد قریب‌بن‌ظفر عبدی بود وسعد ازپی وی برای مشورت عمر راهی‌شد.

گوید: وقتی فرستاده با نامه و خبر پیش عمر رسید از او پرسید: «نامت چیست؟»

گفت: «قریب.»

گفت: «پسر کی؟»

گفت: «پسر ظفر»

عمر این را به فال نیک گرفت وگفت: «انشاءالله ظفری نزدیک (قریب) است. وبی کمک‌خدا نیرویی‌نیست.»

آنگاه ندای نماز جماعت دادند که‌مردم فراهم آمدند وسعد بیامد وعمر از نام سعد فال نیک زد وبرمنبربه سخن ایستاد وخبر رابامسلمانان بگفت وباآنهامشورت کرد وگفت: «این روز، روزها به‌دنبال دارد. من قصد کاری کرده‌ام، به شمامی‌گویم بشنویدورای خویش بگویید، مختصر کنید ومجادله‌مکنید که ناکام شوید ونیرویتان برود، بسیار مگویید وطولانی مکنید که کارها درهم شود ورای پیچیده شود، آیا صواب است که من باکسانی که پیش منندوآنچه فراهم توانم کرد بروم و در منزلگاهی میان این دوشهر فرودآیم وآنها را برای حرکت دعوت کنم وذخیرهٔ قوم باشم تا خدا ظفرشان دهد وآنچه را خواهد مقرر کند. اگر خداظفرشان‌دادآنها

را سوی دیار پارسیان برانم که برسرملکشان جنگ آغاز کنند؟ »

عثمان‌بن‌عفان‌وطلحة‌بن‌عبیدالله وزبیربن‌عوام وعبدالرحمن‌بن‌عوف وچندتن دیگر از مردان صاحب رای واصحاب پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم برخاستند و سخن کردند وگفتند: «این صواب نیست، باید رای واثر تواز قوم غایب نماند، اینك سران وسواران وبزرگان عرب که جماعت‌های پارسیان را پراکنده‌اندو شاهانشان راکشته‌اند وباآنها جنگهای بزرگتر از این داشته‌اندآنجا هستند. اجازه خواسته‌اند و استغاثه نکرده‌اند اجازه بده وکسان بفرست و دربارهٔ آنها دعا کن.»

گوید: کسی که از رای عمر خرده می‌گرفت عباس رضی‌الله‌عنه‌بود.

ابوطعمه‌گوید: آنگاه علی‌بن‌ابی‌طالب‌علیه‌السلام برخاست وگفت: «ای امیرمؤمنان، جماعت رای صواب آوردند ومکتوبی راکه به تورسیده فهمیدند، ظفر وشکست این‌کار به‌بیشی‌وکمی نیست، این دین خداست که عیان کرده وسپاه‌اوست که بوسیلهٔ فرشتگان قوتشان داده وتأییدکرده تابدینجا رسیده. خداوند به ما وعده داده ووعدهٔ خویش را وفامی کند وسپاه خویش را یاری می‌کند، وضع تونسبت‌به مسلمانان چون‌رشتهٔ مهره‌هاست که‌آنرا فراهم دارد ونگه دارد واگر پاره شودمهره‌ها پراکنده شود وبرود وهرگز به تمامی فراهم نیاید. اکنون عربان اگر چه‌کمنداما بوسیلهٔ اسلام بسیارند ونیرومند. بمان‌وبه مردم کوفه که‌بزرگان و سران‌عربند و از جمع بیشتر وتواناتر وکوشاتر از اینان باك نداشته‌اند، بنویس که دوسوم‌آنها سوی پارسیان روند ویك سوم بمانند وبه مردم بصره بنویس که جمعی ازسپاه‌آنجا را به کمك مردم‌کوفه فرستند»

گوید: عمر ازحسن رای آنهاخرسند شد وگفتارشان را پسندیدآنگاه سعد برخاست وگفت: « ای امیرمؤمنان نگران مباش که‌آنها برای عقوبت فراهم آمده‌اند.»

ابوبکر هذلی گوید: وقتی عمر خبر را با جماعت بگفت وباآنها مشورت کرد گفت: «سخن مختصر کنیدودراز مکنید که کارها درهم‌شود بدانید که این روز،روزها به دنبال دارد، سخن کنید»

پس طلحة‌بن‌عبیدالله که از سخنوران اصحاب پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم بود برخاست و کلمهٔ شهادت برزبان راند. آنگاه گفت: «اما بعد ای امیرمؤمنان ، از کارها خرد اندوخته‌ای وگزش بلیات را چشیده‌ای واز تجربه‌ها نکته‌ها آموخته‌ای ، توخود دانی، تووراًی تو که درکار تو وانمانیم وسستی نکنیم، کارما به توسپرده است، فرمان کن تا اطاعت کنیم ، بخوان تا اجابت کنیم، بردارمان تا برنشینیم، بفرستمان تا برویم، بکشانمان تاکشیده شویم که‌عهده دار این کارتویی .محنت کشیده‌ای، تجربه دیده‌ای وکارها راآزموده‌ای وقضای خدا برای توجزنیکی به بار نیاورده»

وچون طلحه بنشست بازعمر گفت : «این روز، روزها به دنبال دارد » سخن کنید.

عثمان‌بن‌عفان برخاست وشهادت برزبان راندوگفت: « ای امیرمؤمنان رای من اینست که به مردم شام بنویسی که از شام روان شوند وبه مردم یمن بنویسی که از یمن روان شوند، آنگاه توبا مردم مدینه ومکه سوی دوشهر کوفه وبصره روی و جمع مسلمانان را با جمع مشرکان تلاقی دهی که وقتی باکسانی که باتواند وپیش تواند بروی، شمار دشمن که بسیار می‌نمایددر خاطرت کاستی گیرد،نیرومندترباشی وبا شماربیشتر. ای امیرمؤمنان! بدون عربان توچه خواهی بود و از نیروی دنیا چه داری وبه کدام حرزپناه می‌بری؟ این روز، روزها به دنبال دارد، با رأی‌خویش و یاران خویش درآنجا حاضر شووغایب مباش. »

آنگاه عثمان بنشست وعمر بازگفت: « این روز، روزها به دنبال دارد سخن کنید.»

علی‌بن‌ابی‌طالب برخاست وگفت: «اما بعد، ای امیرمومنان! اگر مـردم شا
را از شام ببری رومیان سوی زن وفرزندشان بتازند واگر مردم یمن را از یمن‌ببری
حبشیان سوی زن وفرزندشان تازند، تواگر از این سرزمین بروی همـه اطـراف آن
آشفته شود تاآنجاکه پشت سرت به سبب زنان ونانخوران از آنـچه در پیش روی
داری مهمتر شود، این‌کسان را در شهرهایشان به جای‌گذار وبه مردم بصره‌بنویس
که سه‌گروه شوند: یك‌گروه‌پیش زن وفرزند بمانند وگـروهی با ذمـیان بمانندکـ
نقض پیمان نکنند وگروهی دیگر به‌کمك برادران خویش سوی کـوفه روند، اگـ
عجمان فردا ترا ببینندگویند این امیر عرب است وریشهٔ‌عرب،وسخت‌تروصرانه‌تر
حمله‌کنند. آنچه از حرکت پارسیان‌گفتی خدا حرکتشان را از تـوناخوشتر دارد و
قدرت وی به تغییر چیزی‌که ناخوش دارد بیشتر است. دربارهٔ شمارپارسیان‌گفتی
ما درگذشته به پشتیبانی شمـار جـنگ نمی‌کردیم، بلکه به پشتیبـانی ظفر جنـگ
می‌کردیم.»

عمرگفت: «آری، بخدا اگرازاین‌دیار بروم اطراف‌این سرزمین آشفته‌شود و
اگر عجمان مرا ببینند از نبردگاه نروند وکسانی‌که کمکشان نکرده‌اند به‌کمك‌آیند
وگویند: این ریشهٔ عرب است اگرآنرا قطع‌کردید، ریشهٔ عربان را قطع‌کرده‌اید.
مردی را به من‌بنمایید‌که فردا این مرز را بدوسپارم.»

گفتند: «رای تو بهتر است وتوانایی‌تو بیشتر.»

گفت: «یکی را به من بنمایید‌که عراقی باشد»

گفتند: «ای امیرمؤمنان! تومردم عراق و سپاه خویش را بهتر می‌شناسی کـ
پیش تو آمده‌اند وآنها را دیده‌ای وبا ایشان سخن کرده‌ای»

گفت: «بخداکارشان را به‌کسی می‌سپارم‌که فردا وقتی با نیزه‌ها روبروشو
سوی آن شتابد»

گفتند: «ای امیرمؤمنان این‌کیست؟»

گفت: «نعمان‌بن‌مقرن مزنی »

گفتند: «کارکار اوست»

در آن هنگام نعمان به بصره بود و تنی چند از سران اهل کوفه پیش وی بودند که عمر به هنگام پیمان شکنی هرمزان آنها را به کمك نعمان فرستاده بود که رامهرمز وایذه راگشودند و در کار فتح شوشتر و جندی شاپور و شوش کمك کردند.

پس عمر همراه‌زربن کلیب‌ومقترب، اسودبن‌ربیعه، خبررا برای نعمان‌نوشت که سالاری جنگ‌باپارسیان‌را به‌تودادم‌ازآنجا که‌هستی سوی ماه‌رو که به مردم کوفه نوشته‌ام آنجا پیش تو آیند وهمینکه سپاه فراهم آمد سوی‌فیرزان و کسانی‌ازعجمان ودیگران که به دور اوفراهم شده‌اند حرکت کن، از خدای‌ظفر بخواهید ولاحول و لاقوة‌الابالله بسیارگویید.

ابووائل دربارهٔ اینکه عمر نعمان را سوی نهاوند فرستاد، روایتی‌دیگردارد. گوید: نعمان‌بن‌مقرن عامل کسکر به عمر نوشت: «مثال من‌و کسکر همانند مردی است جوان که پهلوی وی روسپی‌ای هست که برای اورنگ می‌مالد وعطر می‌زند، ترا بخدا مرا ازکسکر بردار وسوی یکی ازسپاههای‌مسلمانان فرست»

گوید: عمر به اونوشت:« به‌نهاوند بروکه سالارمردم‌آنجایی »

گوید: وچون تلاقی شد نخستین‌کسی که‌کشته شد نعمان بود و برادرش سویدبن‌مقرن پرچم را بگرفت و خدای عزوجل مسلمانان را ظفر داد و پارسیان ازآن پس تجمعی نداشتند و مردم هرشهر در دیار خودشان با دشمن می‌جنگیدند.

سیف گوید: عمرهمراه‌ربعی بن‌عامر به‌عبدالله بن‌عبدالله‌نامه‌نوشت که‌ازمردم کوفه چندین وچندان سوی نعمان فرست که من بدونوشته‌ام از اهواز سوی ماه‌آید آنجا پیش وی روندکه باآنها به نهاوند رود. سالار جماعت حذیفة‌بن‌یمان است تا

پیش نعمان‌بن‌مقرن رسند . به نعمان نوشته‌ام که اگر حادثه‌ای برای تورخ داد سالار سپاه حذیفة‌بن‌یمان باشد و اگر برای حذیفه حادثه‌ای رخ داد نعیم‌بن‌مقرن سالار سپاه باشد .

آنگاه عمر قریب‌بن‌ظفر را پس فرستاد وسائب بن‌اقرع را به عنوان امین همراه وی کرد و گفت: «اگر خداظفرتان داد غنیمتی راکه خداوند نصیب آنها کرده میانشان تقسیم کن،با من خدعه مکن‌وگزارش ناحق مده،اگر قوم شکست خوردند مرا نبینی وترا نبینم »

پس آنها با نامهٔ عمر که دستور شتاب بود به کوفه رسیدند دنبالگان زودتر از همه روان شدند که می‌خواستند در کاردین بکوشند و نصیبی ببرند. حذیفة‌بن یمان باکسان روان شد، نعیم نیز همراه وی بود. در طرز به نعمان رسیدند وسپاهی به سالاری نسیردرمرج‌القلعه نهادند.

گوید: عمربه سلمی‌بن‌قیس وحرملة‌بن‌مربطه وزربن‌کلیب ومقترب، اسودبن ربیعه، و سران پارسی نژادکه مابین فارس و اهواز بودند نوشت‌که مردم فارس را از برادران خویش مشغول دارید وبدین وسیله قوم و سرزمین خویش را محفوظ دارید ودرحدود مابین فارس واهواز بمانید تا فرمان من‌بیاید .

گوید: آنگاه عمر مجاشع‌بن‌مسعود سلمی را به اهواز فرستاد وگفت از آنجا سوی ماه رووچون به غضی‌شجررسید نعمان دستور دادکه همانجا بماند وسلمی و حرمله وزرومقترب نیز بیامدند ودرحدود اصفهان و فارس‌ببودند وکمك فارس را از مردم نهاوند ببریدند.

گوید: وچون مردم‌کوفه از طرز پیش نعمان رسیدند نامهٔ عمر همراه قریب بدورسیدکه نوشته بود:«کسانی‌باتواندکه در ایام جاهلیت سران وبزرگان عرب بوده‌اند، از آنها یاری بجوی که به‌کار جنگ معرفت دارند درکارها دخالتشان بده واز رای‌آنها مایه بگیر، از طلیحه وعمرو چیزبپرس , اماکاری بآنها مسپار .»

گوید: نعمان‌طلیحه وعمرورا ازطرز فرستاد که برای وی خبر آرند و دستور داد که چندان دورنروند.

پس طلیحة‌بن‌خویلد وعمروبن‌ابی‌سلمی عنزی وعمروبن‌معدی‌کرب زبیدی روان شدند و چون روزی تاشب راه رفتند عمروبن ابی‌سلمی باز آمد، گفتند: «چرا باز آمدی؟»

گفت: در سرزمین عجم بودم، سرزمینی ناشناس خود را کشت و آشنایی زمینی را طی کرد طلیحه وعمرو برفتند وچون شب سپری شد عمروباز آمد.

گفتند: «چراباز آمدی؟»

گفت: «یك روز وشب راه سپردیم و چیزی ندیدیم، بیم کردم راه ما را ببندند.»

کسان گفتند: «دومی نیز بازگشت.»

اما طلیحه برفت وبآنها اعتنانکرد و تا نهاوند پیش رفت- ازنهاوند تا طرز بیست وچند فرسخ‌است-و آنچه بایداز پارسیان بدانست‌واز خبرها اطلاع یافت. آنگاه باز آمد تابه جمع رسید ومردم تکبیر گفتند.

گفت: «چه خبر است؟»

گفتند که از سرنوشت وی بیمناك بوده‌اند.

گفت: «بخدا اگر دینی جز عرب بودن نبودمن در انبوه عجمان از عربان دور نمیشدم.

آنگاه پیش‌نعمان رفت و خبرها را برای وی‌نقل کرد وگفت: «میان وی و نهاوند چیزی ناخوشایند نیست وهیچکس نیست.»

در این وقت نعمان بانگ حرکت داد و بگفت تاآرایش گیرند و به مجاشع ابن‌مسعودپیغام داد که مردم را حرکت دهد.

آنگاه نعمان‌باآرایش‌جنگی برفت، نعیم‌بن‌مقرن برمقدمهٔ وی بود ودوپهلوی

سپاه به حذیفةبن‌یمان وسویدبن‌مقرن سپرده بود. سالار تکروان قعقاع‌بن‌عمروبود ، دنباله‌دارسپاه مجاشع بود. کمکهای مدینه‌که مغیره و عبدالله جزوآنها بودند نیز بیامد وبه اسپیذهان رسید. پارسیان‌آن سوی وای‌خرد بودند وآرایش جنگی‌داشتند، سالارشان فیرزان بود ودوپهلوی وی به زردق وبهمن جاذویه سپرده بودکه اورا به جای ذوالحاجب‌گماشته بودند. همه مردم مرزها ومرزداران وبزرگان پارسی که از قادسیه وجنگهای پیش غایب مانده بودندوکمتر از حاضران‌آن جنگها نبودند آمده بودند. سالار سواران انوشق بود. وچون نعمان‌آنها رابدید تکبیرگفت‌وکسان باوی تکبیرگفتند وعجمان بیمناك شدند. آنگاه نعمان‌که ایستاده بود بگفت تابارهارافرود آرند وخیمه‌ها را بپا کنند.

خیمه‌ها به‌پاشدونعمان‌همچنان‌ایستاده بود.پس بزرگان اهل کوفه بیامدند و خیمه‌ای برای اوبپا کردند واز همگنان خویش پیشی‌گرفتند. اینان‌چهارده کس‌بودند که حذیفةبن‌یمان وعقبةبن‌عمرومغیرةبن‌شعبه وبشیربن‌خصاصیه و حنظلةکاتب‌بن ربیع وابن‌هوبر وربعی‌بن‌عامر وعامربن مطرو جریربن عبدالله حمیری و اقرع‌بن عبدالله حمیری وجرین‌بن‌عبدالله بجلی و اشعث‌بن‌قیس کندی و سعیدبن‌قیس همدانی ووایل بن‌حجر ازآن جمله بودند ودر عراق هیچکس چون اینان خیمه‌به‌پا نمی‌کرد .

پس ازآنکه بارها فرودآمد نعمان جنگ آغاز کردوروزچهارشنبه وپنجشنبه بجنگیدند وتنور جنگ در میانه‌گرم بود و این به سال هفتم خلافت عمروبه سال نوزدهم بود.

روزجمعه پارسیان به خندقهای خود پناه بردند و مسلمانان‌آنها را محاصره کردند وچندانکه خدا خواست بماندند وکار به دلخواه عجمان بودکه هروقت می‌خواستند به جنگ می‌آمدند.

پس کار برمسلمانان سخت شد وبیم‌گردید که کاربه درازاکشد. یکی از

جمعه‌ها مسلمانان صاحب رای فراهم آمدند وسخن کردند و گفتند: «کار به دلخواه آنهاست» وپیش نعمان رفتند وقضیه را با وی بگفتند، او نیز در کار تامل کرد وهمسخن شدند آنگاه نعمان گفت: «بمانید واز اینجا نروید»

آنگاه کس به طلب دلیران قوم وکسانی که درکار جنگ صاحب رای بودند فرستاد که بیامدند ونعمان با آنها سخن کرد و گفت: «می‌بینید که مشرکان به حصار خندقها وشهرها پناه‌برده‌اند وهروقت بخواهند بیرون‌می‌شوند ومسلمانان نمی‌توانند آنها را برانگیزند وبه جنگ بکشانند مگر آنکه خودشان بخواهند. می‌بینید که مسلمانان از این وضع که کاربرون‌آمدن به دلخواه دشمن است‌به زحمت افتاده‌اند چگونه می‌توانیم آنها را تحریک کنیم وبه جنگ بکشانیم که تعلل میکنند»

عمرو بن ثبی که از همه کسان سالخورده‌تر بود سخن کرد وچنان بود که به ترتیب سن سخن می‌کردند، گفت: «حصاری شدن برای آنها سختتر است بگذارشان وسختی مکن، بگذارتعلل کنند، هرکس از آنها سوی تو آمد باوی‌جنگ کن.»

اما همگان رای وی را ردکردند وگفتند: «مایقین داریم که پروردگارمان وعده‌ای راکه با مادارد انجام میدهد»

عمرو بن معدیکرب سخن کرد وگفت: «حمله کن وگروه بیشتر فرست وبیم مدار.»

اما همگان رای وی را ردکردند وگفتند: «مارا با دیوارها به جنگ‌میاندازی که دیوارها برضد ماست ویار آنهاست.»

طلیحه سخن کرد وگفت: «گفتند وصواب‌نگفتند، رای من اینست که سپاهی بفرستی که‌اطرافشان را بگیرند آنگاه تیراندازی کنند وجنگ آغازند و تحریکشان کنند وچون تحریک شدند وبا جمع ما درآمیختند وخواستند برون شوند سوی ما بازگردند وآنها را به دنبال خودشان بکشانند که ما در این مدت که با آنها جنگ

می‌کرده‌ایم آنها را به دنبال خودمان نکشانیده‌ایم و چون چنین کنیم و رفتار ما را ببینند امیدوار شوند که هزیمت شده‌ایم و در این تردید نکنند وبرون شوند و جنگ اندازند و ما نیز جنگ اندازیم تا خدا چنانکه خواهد میان ما وآنها حکم کند.»

نعمان به قعقاع‌بن‌عمر که سالاریکه سواران بود دستور داد که چنین کرد و جنگ آغازید وعجمان دریغ کردند، اما به‌جنگشان کشانید وچون برون شدند عقب نشست وباز عقب نشست وباز عقب نشست، عجمان، فرصت را غنیمت دانستند و چنان کردند که طلحه پنداشته بود. گفتند: «همانست که می‌خواستیم» وبیرون‌شدند و کس جز نگهبانان درها نماند وبه دنبال مسلمانان بودند تا قعقاع به اردوگاه رسیدو پارسیان از حصار خویش دور افتادند.

نعمان‌بن‌مقرن ومسلمانان همچنان درآرایش جنگ بودند واین به یک روز جمعه و اول‌روزبود. نعمان دستور خویش‌رابه کسان‌داده بود وگفته بودکه به جای خویش بمانند وجنگ نکنند تا اجازه دهد.

چنان کردند ودر پناه‌شترهااز تیرهایشان در امان ماندند ومشرکان پیش‌آمدند وهمچنان تیراندازی می‌کردند چندانکه بسیار کس زخمدار شدومسلمانان‌به‌همدیگر شکوه کردند وبه نعمان‌گفتند: «مگر حال مارا نمی‌بینی، مگر نمی‌بینی که مردم چه می‌کشند، در انتظار چیستی کسان را اجازه بده باآنها جنگ کنند.»

نعمان گفت: «آهسته آهسته»

چندبار با وی‌این سخنان‌گفتند وهمان جواب دادکه‌آهسته‌آهسته.

مغیره گفت: «اگر این کار به دست من بود میدانستم چه کنم»

گفت: «آهسته، توهم به امارت می‌رسی، از پیش نیزامارت داشته‌ای که‌خوب عمل کرده‌ای که‌خدا نه ماونه ترا زبون نکند، ما از تامل همان امیداریم که تو از عجله داری»

نعمان برای جنگ در انتظار وقتی بود که پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌خوش داشت در آن با دشمن تلاقی کند واین به وقت زوال وگشتن سایه ووزش بادبود. و چون وقت زوال نزدیك شد نعمان بجنبید وبراستری کم جثه برنشست که نزدیك زمین بود ومیان کسان بگشت ودر مقابل هریك از پرچمها می‌ایستادوحمدوثنای‌خدا می‌کرد ومی‌گفت: «شما می‌دانید که خدا به این دین نیرویتان داد ووعدهٔ‌غلبه‌داد مرحلهٔ اول وعدهٔ اونمایان شده ودنباله وختم آن بجامانده، خدا به وعدهٔ خود وفا می‌کند ودنباله را از پی مرحلهٔ اول می‌آورد. به یادآرید وقتی که زبون بودیدوبه این دین گرویدید و نیروگرفتید، اکنون به‌حق، بندگان و دوستان خدایید. شما از برادران خویش در کوفه جدا شده‌اید و می‌دانید که ظفر و عزت شما با هزیمت و ذلت شما در آنها چه اثر دارد. دشمنان خویش راکه باآنها روبه‌روهستید می‌بینید و می‌دانید که آنها چه‌چیزهارا به‌خطر انداخته‌اند وشما چه چیزها را به‌خطر انداخته‌اید، آنها مقداری اثاث به خطر افکنده‌اند، با قلمروسواد اما شما دین وبقای خویش را به خطر افکنده‌اید، پس‌خطر شما وخطر آنها همانند نیست، مباداکه‌آنها بردنیای خویش از شما بردینتان دلبسته‌تر باشند پرهیزکار بنده‌ایست‌که باخدا راست‌باشدو دل به تلاش دهد ونیك بکوشد که شما میان دونیکی هستید ویکی از دونیکی را انتظار می‌برید: یاشهادت وزندگی وروزی در کنف خدای،یافتح نزدیك‌وظفر آسان. هر کس به دشمن مقابل خویش پردازد واورا به برادر خویش و انگذارد که مقابل وی ومقابل خودش براوفراهم‌آیندکه مایهٔ بدنامی است، سگ از صاحب خود دفاع می‌کند، هریك از شما عهده‌دار مقابل خویش‌است. وقتی فرمان خویش را بگفتم‌آماده شوید که من سه‌تکبیر می‌گویم: وقتی تکبیر اول را بگفتم‌هر که آماده نشده‌آماده شود، وچون تکبیر دوم‌را بگفتم سلاح خویش استوار کند وبرای حمله آماده شود، وچون‌تکبیر سوم را بگفتم‌ان‌شاءالله‌من‌حمله می‌کنم‌شما نیز همگی‌حمله کنید. خدایا دین خویش را عزت بخش و بندگان خویش را یاری کن وچنان

کن که امروز نعمان در راه عزت دین تو و یاری بندگانت نخستین شهید باشد.»

وچون نعمان از گفتگو با سپاهیان فراغت یافت به جای خود باز آمد وتکبیر اول و دوم وسوم بگفت و کسان گوش می‌دادند و مطیع بودند و آمادهٔ حمله بودند و همدیگر را از مقابل نیزه‌ها به کنار می‌زدند.

آنگاه نعمان حمله برد و کسان حمله بردند. پرچم نعمان چون عقاب سوی پارسیان می‌رفت، نعمان به قبا و کلاه سفید مشخص بود. دو گروه با شمشیرها چنان سخت جنگیدند که کس جنگی از آن سخت‌تر نشنیده بود و از هنگام زوال تا شبانگاه چندان از پارسیان بکشتند که عرصهٔ نبرد پرخون شد ومرد وچهارپا بر آن می‌لغزید و کسانی از سواران مسلمان از لغزیدن در خون آسیب دیدند.

اسب نعمان در خون لغزید و اورا بینداخت و نعمان به هنگام لغزیدن اسب آسیب دید وجان داد ونعیم بن مقرن پرچم را از آن پیش که بیفتد بگرفت و جامه‌ای روی نعمان کشید و پرچم را پیش حذیفة برد و بدو داد.

پرچم با حذیفه بود و او نعیم بن مقرن را بجای خود نهاد و به جایی که نعمان افتاده بود رفت و پرچم را برافراشت. مغیره گفت: «مرگ سالارتان را نهان دارید که مردم سست نشوند. تا ببینیم خدا دربارهٔ ما و آنها چه می‌کند.»

گوید: جنگ دوام داشت تا شب درآمد و مشرکان هزیمت شدند وبرفتند. مسلمانان مصرانه تعقیبشان کردند و آنها که مقصد خویش را گم کرده بودند سوی دره‌ای گریختند که نزدیك آن در اسبذهان اقامت داشته بودند ودرآن ریختند وهرکه در آن میافتاد می‌گفت: «وایه‌خرد» و به همین سبب تاکنون آنجا را وایه‌خرد می‌نامند. یکصد هزار کس یا بیشتر از آنها از سقوط به دره کشته شد بجز آنها که در نبردگاه به قتل رسیدند ومعادل آن بودند وجز معدودی جان نبردند.

گوید: فیرزان از میان کشتگان نبردگاه جان برد و با معدود فراریان سوی همدان گریخت: نعیم بن مقرن به دنبال او رفت وقعقاع را از پیش فرستاد و به تپه

همدان رسیده بود که اورا بگرفت. تپه پر از استرونخر بود که عسل بارداشت و چهارپایان مانع فرار وی شد که اجل رسیده بود. قعقاع از پس مقاومت او رابرتپه بکشت و مسلمانان گفتند: «خدا سپاهیانی از عسل دارد». وعسلها را با دیگر بارها که همراه آن بود به راه انداختند و به اردوگاه بردند از این روتپه، تپهٔ عسل نام گرفت.

گوید: فیرزان وقتی قعقاع به اورسید پیاده شد وبه کوهزد اما راه‌نبودوقعقاع از دنبال وی رفت تابگرفتش .

فراریان تا شهر همدان برفتند وسواران از دنبالشان بودندوچون واردهمدان شدند مسلمانان آنجا فرود آمدند واطراف شهر را به تصرف آوردند وچون خسرو شنوم چنین دید ازآنها امان خواست وقبول کرد که همدان ودستبی را تسلیم کند بشرط آنکه‌خونریزی نشود، مسلمانان پذیرفتند وآنها را امان دادند ، مردم نیز ایمن شدند وهرکه‌گریخته بود بازآمد.

ازآن پس که مشرکان در جنگ نهاوند هزیمت شدند، مسلمانان وارد شهر نهاوند شدند وهرچه را در شهر واطراف بود تصرف کردند وساز وبرگ واثاث را پیش سائب‌بن‌اقرع که عهده‌دار ضبط بود فراهم آوردند .

در این اثناکه در اردوگاه بودند وانتظار می‌بردند از برادران مسلمانشان‌که سوی همدان رفته بودند خبر برسد هربذ متولی آتشکده بیامد و امان خواست . او را پیش حذیفه بردند وگفت : « مرا امان می‌دهی که آنچه را می‌دانم با تو بگویم؟ »

گفت: «آری »

گفت: «نخیرجان ذخیره‌ای راکه ازآن خسرو بوده پیش من‌نهاده و من‌آنرا پیش تومیآرم بشرط آنکه مرا وهرکه راخواهم امان دهی»

حذیفه پذیرفت واوذخیرهٔ خسرو راکه جواهرات بود وبرای حوادث‌روزگار

مهیا کرده بود بیاورد که در آن نگریستند ومسلمانان همسخن شدند که آنرا پیش عمر فرستند و آنرا برای این کار نهادند ونگهداشتند تا فراغت یافتند و آنرا با خمسها که می باید فرستاد، فرستادند.

گوید: حذیفة‌بن‌یمان غنایم کسان را میانشان تقسیم کرد، سهم سوار از جنگ نهاوند ششهزار شد وسهم پیاده دوهزار. حذیفه از خمسها به هر کس از مردم‌سخت کوش جنگ نهاوند که خواست چیز داد وبقیهٔ خمسها را پیش سائب‌بن‌افرع فرستاد وسائب خمسها را بگرفت و با ذخیرهٔ خسرو پیش عمر برد. حذیفه از آن پس که نامهٔ فتح نهاوند را فرستاد در انتظار حوادث وفرمان عمر در نهاوند بماند.

فرستادهٔ وی که نامهٔ فتح را برد طریف بن سهم از طایفهٔ بنی‌ربیعة بن مالك بود.

گوید: وقتی مردم ماهان خبر یافتند که همدان گرفته شد ونعیم‌بن‌مقرن وقعقاع ابن‌عمرو آنجافرودآمدند، به پیروی از خسروشنوم کس پیش حذیفه فرستادند که منظورشان را پذیرفت و همگان دل به قبول دادند ومی‌خواستند پیش حذیفه روند اما دینار فریبشان داد. وی کوچکتر از شاهان دیگر بود، شاه بود اما شاهان دیگر برتر از اوبودند وبرتر از همه قارن بود، دینار گفت: «باشکوه وزیور پیش آنها نروید، خودتان راندار وانمایید.» آنهاچنان کردند ودینار با دیبا وزیور پیش مسلمانان رفت وشروط آنها را پذیرفت وهرچه می‌خواستند برایشان برد که باوی دربارهٔ مردم یکی از دوماه پیمان کردند ودیگران بدو پیوستند وتبعهٔ اوشدند، بهمین سبب ماه دینار نام گرفت وحذیفه آنرا گرفته بود.

گوید: وچنان بود که نعمان بابهزادان پیمانی همانند این کرده بودوماه‌دیگر به اوانتساب یافت وهم اونسیر بن ثور را به قلعه‌ای گماشت که جمعی از پارسیان به آنجا پناهنده شده بودند که باآنها پیکار کرد وقلعه را بگشود وبدو منسوب شد. حذیفه به آنها که در مرج‌القلعه مانده بودند و آنها که درغضی‌شجر اقامت داشته

بودند وهمه مردم پادگانها از غنایم نهاوند همانند حاضران نبرد، سهم داد که آنها عقبدار مسلمانان بودند که از سویی به آنها حمله نشود.

گوید: وآنشب که تلاقی دوگروه می‌شده بود عمر از اضطراب بیخواب شد وپیوسته برون می‌شد وخبر می‌جست. یکی از مسلمانان برای کاری شبانه ازخانه‌در آمد وسواری به اوبرخورد که سوی مدینه می‌رفت واین به شب سوم جنگ نهاوند بود. بدوگفت: «ای بندهٔ خدا ازکجا می‌آیی؟»

گفت: «از نهاوند»

گفت: «چه خبر ؟»

گفت: «خبر خوش، خدانعمان را ظفر داد وخوداوشهید شدومسلمانان‌غنیمت نهاوند را تقسیم کردند که به سوار شش‌هزار رسید .»سوار راه سپرد تا به مدینه رسید.وآن مرد نیز برفت وشب بخفت وصبحگاهان سخن سوار را باکسان‌بگفت وخبر شایع شد وبه عمر رسید که همچنان مضطرب بودوکس فرستاد واز اوپرسید که قضیه را با وی‌بگفت .

عمرگفت: «اوراست‌گفت وتوراست می‌گویی. این‌عثیم،پیك‌جنیان بود که پیك انسیان را دید.»

پس ازآن طریف با خبر فتح‌آمد وعمرگفت: «چه خبر؟ »

گفت: «خبری بیشتر از فتح ندارم ، وقتی‌آمدم مسلمانان به تعقیب فراریان بودند وهمه‌آماده بودند» وجزآنچه مایهٔ خوشدلی‌اوبود نگفت.آنگاه عمر برفت و یارانش نیز با وی برفتند وبه جستجوی خبر بودکه سواری نمودارشد.

عمرگفت: «بگویید کیست؟»

عثمان‌بن‌عفان‌گفت: «سائب است»

همه‌گفتند: «سائب است.»

وچون نزدیك اوشدگفت: «چه خبر داری؟»

گفت: «بشارت وظفر»

گفت: «نعمان چه می کرد»

گفت: «اسبش در خون دشمن بلغزید و بیفتاد وشهید شد »

عمر بازگشت وسائب همراه اومی‌رفت. عمر از شمار کشتگان مسلمان‌پرسید که شمار کمی گفت وافزود که نخستین کسی که در روز فتح‌الفتوح شهید شد نعمان بود (وچنان بود که مردم کوفه ومسلمانان فتح نهاوند را چنین نام داده بودند)

گوید: وقتی‌عمر وارد مسجدشد بارهارا افرودآوردند ودر مسجد نهادند وبه تنی چند از یاران خود واز جمله‌عبدالرحمان‌بن‌عوف‌وعبدالله‌بن‌ارقم گفت درمسجد بخوابند وخود به خانه رفت. سائب‌بن‌اقرع آن دوجعبه را به‌دنبال وی‌بردوخبر آنرا با خبر مسلمانان با وی‌بگفت.

عمر گفت: «ای پسر ملیکه، بخدا نفهمیده‌اند وتوهم نفهمیده‌ای. زود! زود! از همان راه که‌آمده‌ای برگرد تا پیش حذیفه‌برسی وآنرا برکسانی که خداغنیمتشان کرده تقسیم کنید.»

پس سائب بازگشت وبرفت تا در ماه پیش حذیفه رسید که‌آنرا تقویم کرد و بفروخت وچهار هزار هزار بدست‌آورد.

قیس اسدی‌گوید: هنگام اقامت نهاوند یکی بنام جعفربن راشد به طلیحه گفت: «ناك‌شده‌ایم، از عجایب توچیزی مانده که مارا سودمند افتد؟»

گفت: «باشید تا بنگرم» وعبایی برگرفت ومدتی نه چندان زیاد به سرافکند آنگاه گفت: «بیان، بیان، گوسفندان دهقان، اندربستان در محل ارونان»

گوید: به‌آن بستان رفتند وگوسفندان چاق را یافتند.

عروة‌بن‌ولید به نقل از کسانی از قوم خویش‌گوید: درآن اثنا که مردم‌نهاوند را محاصره کرده بودیم یك روز سوی ما آمدند وجنگ انداختند وطولی نکشید که خدا هزیمتشان کرد وسماك‌بن عبید عبسی یکی از آنها را دنبال کرد که هشت اسب

سوار همراه وی بودند، آنها را به جنگ طلبید و هر که بیامد کشته شد تا همه را بکشت.

آنگاه به کسی که جماعت همراه وی بودند حمله برد و اسیرش کرد وسلاح وی را بگرفت ومردی عبدنام را پیش خواند واسیر را به اوسپرد.

آنشخص گفت: «مرا پیش سالارتان ببرید که با وی دربارهٔاین سرزمین صلح کنم وجزیه بدهم تونیز که مرا اسیر کرده‌ای هرچه می‌خواهی بخواه که بـرمن منـت نهاده‌ای ومرا نکشته‌ای من اکنون بندهٔ توام اگر مرا پیش شاه بـری ومـیان من واو سلزش آوری سپاسگزار توباشم وبرادر من باشی»

پس اورا رهاکرد وامان داد و گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «من دینارم» وی از خاندان قارن بود.

پس اورا پیش حذیفه آورد ودینار از دلیری سماك واز کسانی که کشته بودو نظری که خود اوبا مسلمانان داشت با وی سخن کرد وحذیفه با اوصلح کرد که خراج بدهد وولایت ماه بدوانتساب یافت وپیوسته با سماك دوستی داشت وبرای اوهـدیه می‌آورد وهروقت با عامل کوفه کلر داشت آنجا می‌آمد.

گوید: دینار در ایام امارت معاویه به کوفه آمدوبامردم به‌سخن ایستاد و گفت: «ای گروه مردم کوفه! شما اول بار که برماگذشتید مردمی نـیك بودید و به روزگـار عمروعثمان چنین بودید، آنگاه دگر شدید وچهار خصلت در شما رواج یافت: بخل وگیجی ونامردی و کم‌حوصلگی، هیچیك از این خصلتها در شما نبود وچون دقت کردم از مادران شما آمده وبدانستم که بلیه از کجاست: گیجی از نبطیان است وبخل از پارسیان، نامردی از خراسان است وکم‌حوصلگی از اهواز»

شعبی گوید: وقتی اسیران نهاوند را به مدینه آوردند ابولؤلؤه، فیروز، غلام مغیرةبن‌شعبه، هرکس از آنها را کوچك یا بزرگ میدید دست بـه‌سرش مـی کشید و می‌گریست ومی‌گفت: «عمر جگرم را خورد»

فیروز، نهاوندی بوده بود، به روزگار پارسیان رومیان اسیرش کرده بودند پس از آن مسلمانان اسیرش کردند و به محل اسارت خویش انتساب یافت.

وهم شعبی گوید: از آن جمله که به دره ریختند هشتاد هزار کس کشته شد در نبردگاه نیز سی‌هزار کس که به هم بسته بودند کشته شدند بجز آنها که ضمن تعاقب کشته شدند.

شهر نهاوند در آغاز سال نوزدهم به سال هفتم خلافت عمر گشوده‌شد که‌سال هیجدهم به سر رسیده بود.

طلحه گوید: در مکتوب نعمان وحذیفه برای مردم ماه‌ها چنین آمده بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

« این مکتوبی است که نعمان‌بن‌مقرن به مردم ماه‌بهزادان میدهد «جانها ومالها وزمینهایشان را امان میدهد که کس دینشان را تغییر ندهدو «از انجام ترتیبات دینشان منعشان نکند، مادام که هرسال به عامل‌خویش «جزیه دهند: از هربالـغ بابت جان‌ومالش باندازهٔ توانش، ومـادام که به « رهمانده را رهنمایی کنند و راهها را اصـلاح کنـند و هر کس از سپاه «مسلمانان را که به‌آنهاگذر کند مهمان کنند که یك روزوشب پیش‌آنـها «بماند، وپیمان نگهدارند ونیکخواه باشند.اگرخیانت کردند ودگرگونی «آوردند ذمهٔ ما از آنها بری باشد:

« عبدالله‌بن‌ذی‌السهمین

«وقعقاع بن‌عمرو

«وجریر‌بن‌عبدالله شاهدشدند

«در محرم سال نوزدهم نوشته شد

**

بنام خدای رحمان رحیم

«این مکتوبی است که حذیفة‌بن‌یمان به مردم ماه دینار می‌دهد
«جانها ومالها وزمینهایشان را امان می‌دهد که کس دینشان را تغییر ندهدو
«از انجام ترتیبات دینشان منعشان نکند، مادام که هر سال به عامل مسلمان
«خویش جزیه دهند: از هر بالغ بابت مال وجانش‌باندازهٔ توانش،ومادام
«که به رهمانده را رهنمایی کنند، وراهها را اصلاح کنند وهر کس‌ازسپاه
«مسلمانان راکه به‌آنها گذر کند مهمان کنند که یك روز و شب پیش آنها
«بماند، ومادام که نیکخواهی کنند. اگر خیانت کردند ودگرگونی آوردند
«ذمهٔ ما ازآنها بری‌باشد.
«قعقاع‌بن‌عمرو
«ونعیم‌بن‌مقرن
«وسویدبن‌مقرن شاهد شدند
«ودرمحرم نوشته شد.»

گوید: عمر دنبالگانی راکه در نهاوند حضور داشتند وسخت کوشیده‌بودند به دوهزاری‌ها پیوست وآنها را به ردیف جنگاوران قادسیه برد.

در همین سال عمر به سپاههای عراق‌دستور دادکه‌سپاههای پارسی راهر کجا باشند تعقیب کنند وبه سپاهیان مسلمان که در بصره و اطراف بودند دستور دادکه سوی سرزمین فارس وکرمان واصفهان روان شوند وبعضی ازآنها که درکوفه و توابع آن بودند سوی‌اصفهان وآذربایجان‌وری‌روند .

بعضی‌هاگفته‌اند که عمر این کار را به سال هیجدهم کرد واین‌سخن سیف‌بن عمراست.

سخن از حوادث سال بیست و یکم
و کار دوسپاه که عمر چنان
دستورشان داد

سعیدگوید: وقتی عمر دید که یزدگرد هرسال جنگی برضداوبه راه‌می‌اندازد وبه اوگفتند که پیوسته چنین خواهد بود تا وی از مملکتش بیرون شود، بـه‌کسان اجازه داد که در سرزمین عجم پیش روند تاقلمرو خسرو را از یزدگرد بگیرندوپس از جنگ نهاوند از مردم کوفه وبصره سالاران روان کرد .

وچنان بود که میان عاملی سعد وعاملی عماربن‌یا سر، دوامـیر بودند ، یکـی عبداللهبن‌عبداللهبن‌عتبان بود که جنگ نهاوند به روزگاری بود ودیـگری زیادبـن حنظله وابستهٔ‌بنی‌عبدبن‌قصی که به‌روزگار وی فرمان پیشروی‌داده شد. وقتی عبدالله ابن‌عبدالله معزول شد او را بجای دیگر فرستادند و زیاد به جایش نشست. وی از مهاجران‌بود واندکی بماند واصرار کرد که‌از کارمعاف‌شودومعاف شد وعماربن یاسر از پس‌وی عامل‌شد .

عمر، عبداللهبن‌عبدالله را به‌کمك مردم بصره فرستاد وابوموسی‌را به‌کمك مردم کوفه فرستادوعمروبن‌سراقه‌را بجای او گماشت. در ایام زیادبن‌حنظله ازطرف عمر پرچمها برای چند نفر ازکوفیان فرستاده شد. یك پرچم به نعیم بن‌مقرن داد و چون مردم همدان پس از صلح کافر شده بودند دستور داد سوی‌آنها حرکت‌کندو گفت: «اگر خـدا آنجا را به دست توگشود در همین سمت به‌آنسوی همـدان یـا خراسان برو. برای عتبةبن‌فرقد وبکیربن‌عبدالله نیزدوپرچم بست وسوی‌آذربیجان فرستاد، ولایت رامیان‌آنهاتقسیم کرد: به یکیشان‌گفت از حلوان به ناحیهٔ‌راستـرود، ودیگری راگفت که از موصل به ناحیه چپ رود، که‌آن یکی سمت راست یار خود را پیش‌گرفت وآن دیگری سمت چپ‌یار خود راگرفت .

برای عبداللهبن‌عبدالله نیز پرچمی فرستاد ودستور داد سوی اصفهان رود. وی مردی شجاع ودلیر بود از صحابهٔ معتبر و سران انصار، و وابسته بنی‌حبلی تیره‌ای از بنی‌اسد بود. ابوموسی را نیز از بصره به‌کمك وی‌فرستادوعمربن‌سراقه را عامل بصره کرد.

قصهٔعبداللهبن‌عبدالله چنان بودکه وقتی خبر فتح نهاوند به عمر رسید در نظرگرفت‌که اجازهٔ پیشروی دهد وبه عبدالله نوشت ازکوفه حرکت‌کن وبه مداین بروو کسان را به حرکت دعوت‌کن وکسی را انتخاب مکن و نتیجه را برای من بنویس.

عمر قصد داشت او را سوی اصفهان فرستد واز جمله‌کسانی که سوی وی فرستاد عبداللهبن‌ورقا ریاحی بود وعبدالله بن‌حارث‌بن ورقا اسدی. کسانی‌که ندانسته‌اند پنداشته‌اندکه یکیشان عبداللهبن‌بدیل‌بن‌ورقا خزاعی بودکه ازورقاسخن آمده وپنداشته‌اندکه وی را به جدش انتساب داده‌اند. اما عبداللهبن بدیل بن‌ورقا وقتی در صفین کشته شد بیست وچهارسال داشت ودر ایام عمر کودك بود.

وچون عمر از حرکت عبدالله خبر یافت زیادبن‌حنظله را فرستاد وچون از حرکت سپاهیان وپیشرفت‌آنها خبر یافت عمار را عامل‌کوفه‌کرد و این‌آیه ازگفتار خدا عزوجل را فروخواند:

«ونرید ان نمن‌علی‌الذین استضعفوا فی‌الارض و نجعلهم ائمة ونجعلهم الوارثین»[1]

یعنی: می‌خواستیم برآنکسان‌که درآن سرزمین‌زبون به شمار رفته بودند منت‌نهیم وپیشوایانشان‌کنیم ووارثانشان‌کنیم.

وچنان بودکه در اثنای عمارت سعد ازآن پس‌که سلمان وعبدالرحمان پسران ربیعه از قضای‌کوفه معاف شدند، زیاد به قضای‌آنجا اشتغال یافت‌تاعبدالله

۱ــ سوره قصص (۲۸) آیه ۴

ابن‌مسعود از حمص بیاید.

نعمان وسوید پسران مقرن عاملان آبخور فرات ودجله بودند وخواستند از این کار معاف شوند، گفتند: «مارا از کاری که برای‌ما چون روسپی رنگ می‌زند و آرایش می‌گیرد معاف کن» عمر معافشان کرد وحذیفة‌بن‌اسید غفاری وجابربن‌عمرو مزنی را بجای آنها گماشت. آنها نیز خواستند معاف شوند که معافشان کرد وحذیفة ابن‌یمان وعثمان‌بن‌حنیف‌را بجایشان گماشت. حذیفه عامل آبخور دجله و آنسوی دجله بود وعثمان عامل آبخور فرات در هردوسواد بود.

عمر به مردم کوفه نوشت که من عماربن‌یاسر را به امارت سوی شما فرستادم وعبدالله‌بن‌مسعود را معلم ووزیر کردم وحذیفة‌بن‌یمان را عامل آبخوردجله‌و آنسوی دجله کردم وعثمان‌بن‌حنیف را به فرات و آبخور آن گماشتم.

سخن از
خبر اصفهان

گوید: وقتی عمار با عنوان امیر به‌کوفه رسید ونامهٔ عمر به عبدالله‌رسید که سوی اصفهان حرکت‌کن وزیاد عامل کوفه باشد وعبدالله‌بن‌ورقاریاحی‌مقدمه‌دارتو باشد و عبدالله بن‌ورقا اسدی و عصمة‌بن عبدالله پهلوداران سپاه باشند، عبدالله با کسان برفت تا پیش حذیفه رسید وحذیفه به‌کارخویش بازگشت‌وعبدالله‌باهمراهان خود وکسانی از سپاه نعمان‌که بدوپیوسته بودند از نهاوند به مقابله سپاهی‌که از مردم اصفهان فراهم آمده بودحرکت‌کرد، سالار مردم اصفهان استندار بود ومقدمه‌دار وی شهربرازجاذویه بود که پیری فرتوت بود وسپاه بسیار داشت.

جمع مسلمانان با مقدمهٔ مشرکان در یکی از روستاهای اصفهان تلاقی کردو جنگی سخت در میانه رفت، شهربراز پیرهماورد خواست و عبدالله‌بن ورقا به هماوردی اورفت وخونش ر[illegible]یخت‌ومردم اصفهان هزیمت شدند ومسلمانان‌آن[illegible]

را روستای پیر نامیدند و تاکنون همین‌نام دارد.

آنگاه عبدالله‌بن‌عبدالله، جانشین اورا به هماوردی خواند و استندار صلح خواست وبا آنها صلح کرد واین نخستین روستای اصفهان بود که گرفته شد.

پس از آن عبدالله از روستای پیر، آهنگ جی کرد . درآنوقت شاه اصفهان فادوسفان بود. عبدالله در جی فرود آمد وپس از چندان برخورد که خدامی خواست به جنگ وی آمدند وچون تلاقی شد فادوسفان به عبدالله گفت: «یاران مرا مکش، من نیز یاران ترا نمی‌کشم، هماورد من شواگر تراکشتم یارانت بازگردند واگرمرا کشتی یاران من با توصلح کنند اگرچه یك تیربه‌آنها نرسیده باشد.»

گوید: عبدالله به هماوردی اورفت وگفت: «تو به من حمله‌می کنی یامن‌به‌تو حمله کنم»

گفت: «من به توحمله می کنم»

پس عبدالله روبه‌روی وی بایستاد وفادوسفان حمله برد و ضربتی بزد که به قرپوس زین وی رسید و آنرا بدرید وبندزین را ببرید که زین ونمدزین ازجای برفت وعبدالله که براسب بود بیفتاد اما به زمین نخورد و براسب عربان نشست حریف گفت: «آماده» باش اما فادوسفان کنار رفت وگفت: «جنگ باتورا خوش‌ندارم که ترامردی کامل می‌بینم، با توسوی اردوگاهت میآیم وصلح می کنم وشهرراتسلیم می کنم بشرط آنکه هرکه بخواهد بماند وجزیه دهد ومال خویش را داشته باشد و کسانی که زمینشان را به جنگ گرفته‌اید مانند آنها باشند وبازگردند وهرکه‌نخواهد چون ما به صلح باشد هرجاکه خواهد برود وزمین وی ازآن شما باشد.»

عبدالله گفت: «چنین باشد.»

آنگاه ابوموسی اشعری از ناحیهٔ اهواز پیش عبدالله آمد که بافادوسفان‌صلح کرده بود وپارسیان از جی درآمدند وذمی شدند مگرسی کس از مردم اصفهان که خلاف قوم خویش کردند وفراهم آمدندوباکسان‌خود سوی کرمان رفتند که جماعتی

آنجا فراهم آمده بود .

پس عبدالله باابوموسی وارد جی شد که قصبه ولایت اصفهان بود و خبر را برای عمر نوشت و آنهاکه مانده بودند خوشدل بودند وآنهاکه رفتند پشیمان شدند. آنگاه نامهٔ عمر بنزد عبدالله آمدکه حرکت کن و پیش سهیل بن عدی روکه با وی برای جنگ مردم کرمان فراهم آیدو کسانی‌را برای نگهداری جی واگذار وسائب ابن افرع را دراصفهان جانشین خویش کن.

اسیدبن متشمس برادر زاده احنف گوید: با ابوموسی درفتح اصفهان بودم و اوبعنوان کمك آمده بود .

«سعیدگوید: نامهٔ صلح اصفهان چنین نوشته شد:

«بنام خدای رحمان رحیم.

«این مکتوب عبدالله است برای فادوسفان ومردم اصفهان و «اطراف، که شمامادام که جزیه دهید در امانید. جزیهٔ مقرر به اندازهٔ توان «شماست که‌از هر که بالغ باشد به عامل ولایت دهید ومسلمان را راهنمایی «کنید وراه وی را اصلاح کنید ویك روز ویك شب مهمانش کنیدوتایك «منزلی حمل کنید وبرهیچ مسلمانی تسلط مجویید . نیکخواهی مسلمانان «وادای تعهد به‌گردن شماست، مادام که چنین کنید در امانید و اگر چیزی «را دیگر کردید یاکسی‌از شما دیگر کرد وتسلیمش نکردید امان ندارید . « هر که به مسلمانی ناسزاگوید عقوبت شود و اگر او را بزند خونش بریزیم»

«عبدالله بن قیس نوشت وشاهد شد

«با عبدالله‌بن ورقا

«وعصمة بن عبدالله

وچون نامهٔ عمربه عبدالله رسیدکه فرمان داده بود در کرمان به سهیل بن عدی

ملحق شود، با تعدادی سوار برفت وسائب را جانشین خویش کرد وپیش ازآنکه سهیل به کرمان رسد بدو پیوست .

از معقل بن یسار روایت کرده‌اند که سالار سپاه مسلمانان در جنگ اصفهان نعمان ابن مقرن بود.

سخن از این روایت

گوید: عمر بن خطاب با هرمزان مشورت کرد وگفت: «رای توچیست؟ از فارس آغاز کنم یا آذربیجان یا اصفهان؟»

هرمزان گفت: «فارس و آذربیجان دوبال است و اصفهان سر، اگریکی از دوبال را قطع کنی بال دیگر بجای باشد اما اگر سررا قطع کنی هردوبال بیفتد، پس از سرآغاز کن» عمربه مسجد رفت، نعمان بن مقرن نماز می کرد، عمرپهلوی اونشست تا نمازخویش را بسربرد وگفت: «می‌خواهم ترا عامل کنم »

گفت: «خراجگیر نه، بلکه عامل جنگ»

عمر گفت: «عامل جنگ می‌شوی» واورا به اصفهان فرستاد و به مردم کوفه نوشت که کمکش کنند. نعمان به اصفهان رفت، رود میان وی ومردم اصفهان بودو مغیرة بن شعبه را سوی آنها فرستاد که برفت، به شاهشان که ذوالحاجب نام داشت گفتند: «فرستاده عرب بر در است.» واوبا یاران خویش مشورت کرد وگفت: «رای شما چیست اورا باشکوه شاهی بپذیرم؟ »

گفتند : « آری »

پس اوبرتخت نشست وتاج به سرنهاد وشاهزادگان باگوشوار وطوق طلا و جامه‌های دیبا بدوصف نشستند. آنگاه به مغیره اجازه داد که نیزه وسپر همراه داشت وبا نیزه به فرشها می‌زد که فال بدزنند. دوتن بازوی اوراگرفته بودند وجلوشاه

ایستاد که با اوسخن کرد و گفت: «شما گروه عربان دچار گرسنگی سخت شده‌اید که برون آمده‌اید اگر خواهید به شما آذوقه دهیم وسوی دیارتان باز گردید »

مغیره سخن کرد وحمد خداگفت وثنای وی به زبان آورد، آنگاه گفت: « ما گروه عرب لاش ومردار می‌خوردیم، مردم به مامی‌تاختندومابه‌آنهانمیتاختیم، آنگاه خدا عزوجل پیمبری از ما برانگیخت که نسبش از همه معتبرتر بود وبه‌گفتارازهمه راستگوتر»

سپس از پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم چنانکه باید سخن آورد و گفت: «وی‌چیزها بماوعده داد که‌آنرا چنان یافتیم که‌گفته بود. به ماوعده داد که برشما غالب می‌شویم وبرمردم اینجا تسلط می‌یابیم، من شما را در لباس و وضعی می‌بینم که‌آنها که پشت سرمنندنمیروند تاآنرا بگیرند»

مغیره‌گوید: با خودم‌گفتم خوبست دست وپایم راجمع کنم ویکباره برجهم وباکافر برتخت بنشینم شاید فال بدزنند .

گوید: لحظه‌فرصتی یافتم وبرجستم وباوی برتخت بودم.

راوی‌گوید: اورا بگرفتند وبکوفتندولگد مال کردند.

مغیره‌گوید: گفتم: «با فرستادگان چنین‌میکنید؟ ما با فرستادگان شما چنین نمی‌کنیم»

شاه‌گفت: «اگر خواهید به طرف ما عبور کنید واگر خواهید ما بطرف‌شما عبور کنیم»

گفتیم: «مابطرف شما عبور می‌کنیم.»

گوید : بطرف آنها عبور کردیم، هرده‌کس یا پنج‌کس یا سه‌کس را به زنجیری بسته بودند . مقابل‌آنها صف بستیم و به ما تیراندازی کردند وآسیب زدند. »

مغیره به نعمان‌گفت: «خدایت بیامرزد مردم‌آسیب می‌بینند حمله‌آغاز کن.»

نعمان گفت: «ترا فضیلتهاست، من در جنگهای پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم بوده‌ام، وچون اول روز جنگ آغاز نمی کرد آنرا عقب می انداخت تا خورشید بگردد و باد بوزد وظفر نازل شود»

گوید: پس از آن نعمان گفت: «من پرچم خویش را سه بار به‌جنبش می آورم، در جنبش اول هر کس حاجت بگزارد ووضو کند، در جنبش دوم هر کس سلاح و پاپوش خویش ببیند و آنرا مرتب کند، با جنبش سوم حمله برید و کس به کس نپردازد و اگر نعمان کشته شد کس به‌او نپردازد که من خدای عزوجل رامی‌خوانم وشما را سوگند می‌دهم که همگی آمین گویید خدایا امروز نعمان را شهادت عطا کن ومسلمانان را ظفر بخش وفتح نصیب کن»

آنگاه پرچم خویش را بار اول به جنبش آورد ،آنگاه بار دوم به جنبش آورد، آنگاه بار سوم به جنبش آورد وزره بیفکند وحمله برد و نخستین کس بود که از پای در آمد.

معقل گوید: سوی وی رفتم اما سوگندش رابه یادآوردم ونشانی براونهادم و برفتم و چنان بود که وقتی کسی را میکشتیم یارانش از ما منصرف میشدند. ذوالحاجب از استر بیفتاد وشکمش پاره شد وخدا آنها را هزیمت کرد. آنگاه سوی نعمان رفتم. باقمقمهٔ آبی که‌همراه داشتم‌خاك از چهرهٔ او بشستم گفت: «کیستی؟»

گفتم: «معقل بن یسار»

گفت: «مردم چه کردند؟»

گفتم:« خدا فیروزشان کرد.»

گفت: «حمد خدای. این را برای عمر بنویسید»وجان داد.

گوید: آنگاه مردم پیش اشعث‌بن‌قیس فراهم آمدند، ابن‌عمر وابن زبیر و عمرو بن‌معدی کرب وحذیفه‌از آن‌جمله بودند و کس‌پیش کنیز فرزندآورده‌او فرستادند وگفتند:«آیا چیزی به توسپرده؟»

گفت: «اینجا جعبه‌ای هست که در آن مکتوبی هست»

وچون مکتوب را بگرفتند نوشته‌بود: «که اگر نعمان کشته شدفلان واگرفلان کشته شد فلان»

واقدی گوید: دراین سال، یعنی سال بیست ویکم، خالدبن ولید در حمص بمرد وعمربن خطاب را وصی خویش کرد.

گوید: وهم دراین‌سال عبدالله وعبدالرحمان پسران عمرو وابوسروعه آهنگ غزا کردند وسوی مصر رفتند وآنجا عبدالرحمان وابوسروعه شراب خوردند و کارشان چنان شد که شد.

گوید: در همین سال عمربن خطاب عماربن یاسر را عامل کوفه کرد وابن مسعود را به بیت‌المال آنجا گماشت و عثمان‌بن حنیف‌را به‌کار مساحت اراضی گماشت. پس از آن مردم کوفه از عمار شکایت آوردند وعمار از عمربن خطاب خواست که از کار معاف شود.

عمر جبیربن مطعم راکه بیکار یافت عامل کوفه کرد وگفت: «این را به‌کس مگوی» مغیرةبن شعبه خبردار شد که عمر با جبیربن مطعم به خلوت بوده وپیش زن خود رفت وگفت: «پیش زن جبیربن مطعم‌رو وغذای سفر به او عرضه کن»

گوید: زن برفت وچنان کرد واو ندانستگی کرد. آنگاه گفت «آری، بیار» و چون مغیره یقین کرد پیش عمر رفت وگفت: «خدا عاملی راکه گماشتی برتو مبارك کند»

عمر گفت: «کی را عامل کرده‌ام»

مغیره گفت که جبیربن مطعم را عامل کرده است.

عمر گفت: «نمی‌دانم چه کنم!» ومغیرةبن شعبه را عامل کوفه کرد وهمچنان برسر این کار بود تا عمر درگذشت.

گوید: هم در این سال عمروبن عاص، عقبةبن نافع فهری را فرستاد که زویله

را به صلح گشود ومابین برقه وزویله به‌صلح تسلیم مسلمانان شد.

ابن اسحاق گوید: به‌سال بیست ویکم معاویة‌بن ابی‌سفیان وعمیربن سعد انصاری درشام به‌غزای دمشق وبثنیه وحوران وحمص و قنسرین وجزیره رفتند. معاویه‌بن ابی‌سفیان عامل بلقا واردن و فلسطین وسواحل وانطاکیه ومعره مصربن وکیلکیه‌بود. درهمین اثنا ابوهاشم‌بن عتبة‌بن ربیعة درباره کیلکیه وانطاکیه ومعره مصرین صلح کرد.

گویند: ولادت حسن بصری و عامر شعبی دراین سال بود.

واقدی گوید: دراین سال عمربن خطاب سالار حج بود وزیدبن ثابت را در مدینه جانشین کرد. عاملان مکه وطایف ویمن و یمامه وبحرین وشام ومصر وبصره همانها بودندکه در سال بیستم بوده بودند. عامل کوفه عماربن‌یاسر بود و کارجنگ به اوسپرده بود. بیت‌المال با عبدالله‌بن مسعود بود خراج باعثمان‌بن حنیف بود، وچنانکه گفته‌اند کار قضا باشریح بود.

آنگاه سال
بیست ودوم درآمد.

ابوجعفر گوید: در این سال چنانکه در روایت ابومعشر هست آذربیجان گشوده شد.

گوید: فتح آذربیجان به‌سال بیست ودوم‌بود وسالارآن مغیرة بن شعبه بود. واقدی نیز چنین گفته، ولی سیف‌بن عمر گویدکه فتح‌آذربیجان به سال هیجدهم هجرت، پس از فتح همدان وری وگرگان بود. و پس از آنکه سپهبد طبرستان بامسلمان‌صلح کرد. گوید همهٔ این‌ها به‌سال هیجدهم بود.

گوید: قصهٔ فتح همدان به روایت سعید چنان بودکه وقتی نعمان به‌سبب اجتماع عجمان درنهاوند، سوی ماه‌ها فرستاده شد ومردم کوفه را سوی اوفرستادند

که با حذیفه پیش وی‌روان‌شدند، وقتی‌مردم‌کوفه از حلوان حرکت‌کردند وبه ماه رسیدند در مرغزار به قلعه‌ای هجوم بردندکه پادگانی‌آنجا بود وآنها را فرود آوردند، واین‌آغاز فتح بود. گروهی را به جای پادگان قلعه نهادندکه‌آنجا را نگه دارند و اردوگاه‌آنها را بنام‌مرغزار (مرج)مرج‌القلعه، نام‌نهادندآنگاه ازمرج‌القلعه سوی نهاوند رفتند وبه قلعه‌ای رسیدندکه جماعتی‌آنجابودند ونسیربن‌ثوررا بامردم بنی‌عجل وبنی حنیفه‌آنجا نهادندکه‌به‌وی‌انتساب‌گرفت بسیرپس از فتح نهاوند قلعه راگشود ومردم‌بنی‌عجل وبنی‌حنیفه‌که‌باوی‌آنجا مانده بودند در جنگ‌نهاوند حضور نیافتند چون غنیمت نهاوند و قلعه‌ها را فراهم آوردند همه در آن شریك بودند. ازآنروکه هرگروهی‌گروه دیگر رانیرو داده بود،همه جاهایی راکه میان مرج‌القلعه ونهاوند بود وازآنجاگذشته بودند یا درآنجا مقرگرفته بودند به‌صفت‌آن نامیدند.

در یکی از تپه‌های‌ماه، سواران ازدحام‌کرده بودند وآنجا را ثنیة‌الرکاب (تپهٔ سواران) نامیدند. تپهٔ دیگر بودکه راه‌آن به دور سنگی می‌پیچد وآنرا ملویه (پیچیده) نامیدند ونامهای قدیم‌آن فراموش شد وبوصف نامیده شد.

به‌کوه بلندی‌گذشتندکه برتر ازکوههای‌مجاور بود ویکی‌آنهاگفت:«گویی این دندان سمیره است.» سمیره یك زن مهاجر بود از تیرهٔ بنی‌معاویةبن ضب که دندانی بلندتر از دیگر دندانهای خود داشت وکوه، سن (دندان) سمیره نام‌گرفت.

گوید: وچنان بودکه حذیفة، نعیم‌بن‌مقرن وقعقاع‌بن‌عمرو را به‌تعقیب فراریان نهاوند فرستادکه تاهمدان رفتند وخسرو شنوم باآنها صلح کردکه‌ازآنجا بازآمدند آنگاه کافر شد. وچون‌دستورنعیم جزو دستورها از پیش عمر آمد، باحذیفه وداع گفت، حذیفه نیز با وی وداع‌گفت، نعیم‌آهنگ همدان داشت وحذیفه سوی کوفه باز می‌گشت وعمربن بلال‌بن حارث را در ماه‌ها جانشین خویش‌کرده بود.

نامهٔ عمر به‌نعیم‌بن مقرن چنین بودکه سوی همدان رو وسویدبن مقرن را با مقدمهٔ خویش بفرست. ربعی بن عامر ومهلهل بن‌زید،آن طایی واین تیمی بر دو

پهلوی سپاه تو باشند.

نعیم با آرایش برفت و نزدیك تپهٔ عسل منزل گرفت. تپه به‌سبب عسلی که درآنجا گرفته بودند، تپهٔ عسل نام گرفته بود، و این بوقتی بود که فراریان را تعقیب می کردند، وفیرزان به‌تپه رسید که از چهار پایان حامل عسل وچیزهای دیگر پوشیده بود ومانع حرکت فیرزان شد واو به‌کوه زد واسب خود را رها کرد که دستگیر شد و کشته شد.

وقتی نعیم وهمراهان در کنکور منزلگاه کردند، دزدی چهارپایی از آن مسلمانان را برد وآنجا را قصراللصوص (دزدان) نامیدند. آنگاه نعیم ازتپه روان شد ومقابل همدان فرود آمد.

مردم همدان حصاری شده بودند، نعیم آنجا را محاصره کرد وما بین همدان وجرمیذان را بگرفت ومسلمانان برهمه ولایت همدان تسلط یافتند. وچون مردم شهر این بدیدند صلح خواستند بشرط آنکه با کسانی که به صلح آمده بودند یکسان باشند. نعیم چنان کرد وپذیرفت که جزیه بدهند وذمی شوند.

تنی چند ازمردم کوفه، عصمةبن‌عبداللهضبی و مهلهل بن‌زید طایی و سماك‌بن عبیدعبسی وسماك‌بن‌مخرمه‌اسدی‌وسماك‌بن خرشه‌انصاری، را به‌دستبی گماشت‌واینان نخستین کسانی‌بودند که بر پادگانهای دستبی گماشته شدند و بادیلمان جنگ کردند.

اما به‌گفتهٔ واقدی فتح همدان وری به سال بیست وسوم بودگوید: به‌قولی فاتح ری قرظةبن کعب انصاری بود.

گوید: ربیعه‌بن‌عثمان به‌من گفت که فتح همدان درجمادی‌الاول ششماه‌پس‌از کشته شدن عمربن خطاب بود وسالارآن مغیرةبن شعبه بود.

گوید: به‌قولی فتح ری دوسال پیش از درگذشت عمر بود، وبقولی وقتی عمر کشته شد سپاه وی مقابل ری بود.

سیف گوید: درآن اثنا که نعیم بادوازده هزار سپاه درشهر همدان بود وبه

سامان‌آن پرداخته بود، دیلمان ومردم ری و آذربیجان باهمدیگر نامه نوشتند وموتا بادیلمان حرکت کرد ودر واج‌روذفرودآمد وزینبی،ابوالفرخان،بامردم بیامد وبدو پیوست واسفندیاربرادر رستم بامردم آذربیجان بیامد وبدوپیوست، سران پادگانهای دستبی حصاری شدند وخبر را برای‌نعیم فرستادند که یزیدبن‌قیس را جانشین خود کرد وباسپاه سوی‌آن‌گروهها روان شد ودر واج روذ مقابل‌آنها فرودآمد. درآنجا جنگی سخت‌کردندکه به عظمت همانند نهاوند بود وکم ازآن نبود، واز پارسیان چندان‌کشته شد که‌بشمار نبود وجنگشان ازجنگ‌های‌بزرگ کمتر نبود.

وچنان بودکه اجتماع‌گروهها را برای عمرنوشته بودندکه بیمناك شد ونگران سرنوشت جنگ شد وپیوسته درانتظار خبر مسلمانان بودکه ناگهان پیك با بشارت آمدکه عمرگفت: بشیری؟

گفت: «نه، عروه»

وچون باردیگر پرسید «بشیر؟» بدانست وگفت: «بشیرم»

عمرگفت: «فرستادهٔ‌نعیم؟»

گفت: «فرستادهٔ نعیم»

گفت: «خبر چیست؟»

گفت: بشارت فتح وظفر و خبر را باوی‌بگفت.

عمر ستایش خداکرد و بگفت تـا نامه را برای مردم بخواندندکـه خدا را ستایش کردند.

پس ازآن سماك بن مخرمه وسماك‌بن عبید وسماك بن خـرشه با فرستادگان مردم‌کوفه با خمسها پیش عمرآمدند وازنسبشان پرسیدکه هرسه سماك نسب خویش بگفتند.

عمرگفت: «خدایتان مبارك بدارد. خدایا اسلام را بـوسیلهٔ‌آنهارفعت بده و آنها را به‌اسلام تأیید کن»

گوید: دستبی از همدان بود وپادگانهای آن باهمدان بود تا فرستاده جواب عمربن خطاب را برای نعیم‌بن مقرن آوردکه چنین بود: «اما بعد، یکی را درهمدان جانشین خویش کن وسماك‌بن خرشه را به‌کمك بکیربن عبدالله فرست وخودت حرکت کن وباوی برو و با جمعشان تلاقی کن و آنجا بمان‌که ازهمه ولایتها معتبرتر است وبرای منظورتومناسبتر.»

پس نعیم، یزیدبن قیس همدانـی را درهمدان نهاد و از واج روذ باسپاه آهنگ‌ری کرد.

گوید: سماك بـن مخرمـه بنیانگزار مسجد سماك بود، نعیم مکتوب صلح همدان را تجدیدکرد ویزیدبن قیس همدانی راآنجا نهاد وبـا سپاه برفت تا به ری رسید ونخستین‌کس از عربان بودکه سوی دیلمان رفت.

فتح ری

گوید: نعیم با سپاه از واج روذ حرکت کرد و از آنجا تادستبی قلمرو وی بود وآهنگ ری‌کردکـه درآنجا بـرضد وی فـراهم شده بـودند. آنگاه زینبی، ابوالفرخان، برون شد ودرمحلی بنام قها باوی دیـدارکردکه به‌صلح بود ومخالف شاه ری بود، ضرب شصت مسلمانان را دیده بود و به سیاوخش وخاندان وی حسد می‌ورزید، پس با نعیم بیامد. دراین هنگام پادشاه ری سیاوخش، پسر مهران، پسر بهرام چوبین بودکه از مردم دنباوند وطبرستان وقومس وگرگان‌کمك خواست و گفت: «دانسته‌ایدکه اینان به‌ری آمده‌اند ووقت جنبیدن است.»

پس به‌کمك وی فراهم آمدند وسیاوخش سوی نعیم رفت ودر دامن‌کوه ری مجاور شهر تلاقی شد وجنگ انداختند.

گوید: زینبی به‌نعیم‌گفته بود جمع اینان بسیار است و سپاه توکم،گروهی سوار بامن بفرست‌که از راهی‌که ندانند وارد شهر شوم وتو سوی‌آنها هجوم ببر

وچون آن گروه برضد حریفان برون شوند تاب مقاومت تو نیارند.

نعیم شبانگاه یك دسته سوار با وی فرستاد که سالارشان منذربن عمرو برادرزادهٔ وی بود، زینبی آنها را از راهی که دشمنان متوجه نبودند وارد شهر کرد ونعیم شبانگاه به آنها تاخت واز شهر غافلشان کرد وبجنگیدند و پایمردی کردند تاوقتی که ازپشت سرصدای تکبیرشنیدند وهزیمت شدند وچندان از آنها کشته شد که کشتگان را با نی شمار کردند(اندازه گرفتند؟) وغنیمتی که خدا در ری نصیب مسلمانان کرد همانند غنایم مداین بود.

زینبی ازطرف مردم ری بانعیم صلح کرد، نعیم اورا مرزبان ری کرد واعتبار ری به خاندان بزرگ زینبی انتقال یافت که شهرام وفرخان از آنجمله بودند، هنوز چنین است وخاندان بهرام سقوط کرد. نعیم شهر آنها راکه عنوان «کهن داشت»، یعنی شهرری را ویران کرد وبه زینبی دستور داد که شهر نوین ری را بنیان کرد.

نعیم فتحی راکه خدا نصیب وی کرده بوده بود همراه مضارب عجلی برای عمر نوشت وخمسها را باعتیبة بن‌نهاس وابی‌مفزر وجمعی ازسران مردم کوفه فرستاد وچون ری راگشوده بود سماك‌بن خرشه انصاری را به کمك بکیربن عبدالله فرستاد وسماك به کمك بکیر آهنگ آذربیجان کرد.

نعیم مکتوبی برای مردم ری نوشت که چنین بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

«این مکتوبی است که نعیم‌بن مقرن بهزینبی پسرقوله می‌دهد.

«مردم ری را باهمه کسان دیگر که باآنها باشند امان می‌دهد بشرط جزیه،
«بقدرتوان، که هر بالغی هرسال بدهد، وآنکه نیکخواهی کنند و راهنمایی و
«خیانت نکنندو بادشمن تماس نگیرند، ونیز مسلمانان رایك روزوشب مهمانی
«کنند وحرمت مسلمانان بدارند وهرکه مسلمانی را دشنام گوید یاتحقیر کند
«عقوبت شود وهرکه مسلمانی را بزند کشته شود وهرکه خلل آرد وبتمامی

«تسلیمش نکنند، جمع را دیگر کرده‌است.
«نوشته شد وشهادت داده شد.»

مصمغان کس فرستاد وصلح خواست که چیزی فدیه دهد بی‌آنکه یاری و حفاظ بخواهد، نعیم پذیرفت ومکتوبی میان خود واونوشت بی‌قید یاری ومعاونت برضد کسی، واین برای‌آنها برقرار بود:

«بنام خدای رحمان رحیم
«این مکتوب نعیم‌بن مقرن است برای مردانشاه مصمغان دنباوند «ومردم دنباوند وخوار ولارز وشرز: تو وهرکه در بازماندن همانند تو «باشد درامانید، که مردم سرزمین خود را بازداری و هر ساله دویست «هزاردرم، از وزن هفت، بدهی و ازعامل مرز مصون مانی. مادام که «چنین باشی کس برتو هجوم نیارد وبی‌اجازه به‌تو وارد نشود مگرآنکه «دگرگونی آری وهرکه دگرگونی‌آرد پیمان ندارد وهرکه از تسلیم وی «اباکند، نیز.
«نوشت وشاهد شد.»

گوید: وچون نعیم فتح ری‌را همراه مضارب عجلی نوشت وخمسها را فرستاد عمر بدو نوشت که سویدبن مقرن را سوی قومس فرست وسماك‌بن مخرمه را برمقدمهٔ سپاه وی‌گمار ودو پهلوی سپاه را به‌عتیبة‌بن نهاس وهندبن عمرو جملی سپار.

پس سویدبن مقرن باآرایش ازری آهنگ قومس کرد و کس با وی مقاومت نکرد وقومس را به‌صلح گرفت وآنجا اردو زد وچون از نهرآنها که ملاذ نام داشت بنوشیدند بیماری میانشان شیوع یافت سوید به آنها گفت: «آبتان را تغییردهید تا مانندمردم‌اینجا شوید.» چنان کردند وآب خوش بود.

کسانی از پارسیان که به طبرستان پناه برده بودند یاراه بیابانهاگرفته بودند

به نعیم نامه نوشتند که آنها را به صلح و جزیه خواند و برایشان چنین نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم

«این امانی است که سویدبن‌مقرن به مردم قومس و اطراف آن
«میدهد، برای جانهاشان ودینهاشان ومالهاشان بشرط آنکه جزیه‌دهند، از
«هر بالغی بقدر توانش، ونیکخواهی کنند و خیانت نیارند وراهنمائی
«کنند وهر مسلمانی که بر آنها وارد شود یک‌روز وشب غذای وی را
« بعهده دارندازخوراك متوسطشان. اگر دگرگونی آوردند یاحرمت‌پیمان
« خویش را نداشتند ذمه از ایشان‌بری‌است.

«نوشت وشاهدشد.»

فتح گرگان

گوید: آنگاه سویدبن‌مقرن در بسطام اردوزد و به پادشاه‌گرگان رزبان صول نامه نوشت، پس از آن آهنگ‌وی کرد، رزبان صول به اونامه نوشت وخواهان‌صلح شد که جزیه دهد وجنگ‌گرگان را عهده کند واگر مغلوب‌شد کمکش کنند که‌پذیرفته شد ورزبان صول پیش‌از آنکه‌سوید واردگرگان شود به پیشواز وی آمد که بارزبان وارد شهر شد و آنجا اردوزد تا خراج را برای وی وصول کردند و مرزها را به او گفتند که همه جا را با ترکان دهستان استوار کرد واز کسانی که برای حفاظت آنجا اقامت‌گرفته بودند، جزیه نگرفت واز دیگر مردم‌آنجا جزیه‌گرفت و میان خود و آنها مکتوبی نوشت به این مضمون:

«بنام خداوند رحمان رحیم

«این مکتوب سویدبن‌مقرن است برای رزبان صول پسر رزبان
«ومردم دهستان ودیگر مردم‌گرگان. شما در پناهید، حفاظت بعهدهٔ ماست
«وجزیه بعهدهٔ شماست: هرساله به اندازهٔ توانتان، از هر که بالغ است .

«هر کس از شمارا که به کمك گیریم جزیه‌اش از آن اوست، جانها ومالهاو
«دینها وترتیبات دینشان ایمن است ومادام که جزیه دهند وبه رهمانده‌را
«رهنمایی کنندو نیکخواهی کنند ومسلمانان‌رامهمان کنند وتماس بادشمن و
«خیانت‌از آنها سر نزند، چیزی‌از این‌تغییر نیابد. هر که‌بماندحقوق وی‌مانند
«آنهاست و هر کـه برود در امانست تا بـه امانگاه خود برسد، هر کـه
« مسلمانی را دشنام‌گوید عقوبت بیند و هر که او را بزند خـونش حلال
« است.

«سوادبن‌قطبه وهندبن‌عـمرو وسماك‌بن‌مخرمه و عـتیبة‌بن نهاس
«شاهدند وبه سال هیجدهم نوشته‌شد.»

اما بگفتهٔ مدائنی گرگان در ایام عثمان به سال‌سی‌ام فتح شد.

فتح طبرستان

گوید: اسپهبذ دربارهٔ صلح به سوید نامه نوشت که به صلح باشند وبرای او قراری نهد که سخن از یاری و کمك برضد هیچ کس نباشد، سوید اینرا پذیرفت و برای آنها چنین مقرر کرد وبرای وی مکتوبی نوشت به این مضمون :

«بنام خداوند رحمان رحیم

«این مکتوب سویدبن‌مقرن است‌برای فرخان، اسپهبد خـراسان
«برطبرستان و کوهستان گیلان ومردم دشمن.

«تو،به امان خداعزوجل، ایمنی که‌دزدان ومردم اطراف‌سرزمین
«خویش رابازداری‌وباغی‌مارا‌پناه‌ندهی وازعامل مرز خویش‌مصون مانی
«باپرداخت‌پانصد هزار درم ازنوع‌درمهای سرزمینت . و چون چنین کنی
«هیچیك از ماحق ندارد به توهجوم آرد وبی اجازه‌ات برتو درآید. راه
«مابطرف شما، با اجازه، ایمن باشد و راه شمانیز. فراری مارا پناه‌ندهید.

«با دشمن ما تماس نگیرید وخیانت نکنید، اگر کردید میان ماوشما پیمان «نیست.

سوادبن‌قطبه تمیمی وهندبن‌عمرو مرادی وسماك‌بن‌مخرمه اسدی وسماك‌بن عبید اسدی وعتیبة‌بن‌نهاس‌بکری شاهد شدند، به سال‌هیجدهم نوشته شد.

فتح‌آذربیجان

گوید: وچون‌نعیم بار دوم همدان راگشود وارواج رود سوی ری رفت،عمر بدونوشت‌که سماك‌بن‌خرشه انصاری را به‌کمك‌بکیربن‌عبدالله به‌آذربیجان فرستدو اواین‌کار را عقب انداخت تاری‌گشوده شد آنگاه وی را از ری روانه‌کرد وسماك به قصدبکیر راه‌آذربیجان‌گرفت.

چنان بودکه سماك‌بن‌خرشه وعتبه‌بن‌فرقد از مالداران‌عرب‌بودندوباتوانگری به‌کوفه‌آمده بودند.

وقتی‌بکیررا روانه کردند برفت تا مقابل جرمیذان رسید واسفندیاذ پسر فرخزادکه ارواج روذ هزیمت شده بود باوی تلاقی‌کرد، واین نخستین جنگی بود که درآذربیجان‌کرد. و چون بجنگیدند خدا سپاه اسفندیاذ را هزیمت‌کرد و بکیر اورا به اسیری‌گرفت. اسفندیاذگفت: «صلح را بیشتر دوست داری یاجنگ؟»

بکیرگفت: «صلح»

گفت: «پس مرا به نزد خویش نگهدارکه مردم‌آذربیجان اگر من از طرف آنها صلح نکنم یا نیایم به جای نمانند و سوی‌کوهستانهای اطراف روند، چون کوهستان قبج و کوهستان روم، وهرکه حصاری باشد مدتها درحصار بماند»

پس‌بکیر اسفندیاذ را پیش خود نگهداشت و او بماند وهمچنان اسیر بود و ولایت تسلیم شد بجز قلعه‌هاکه بود.

در این اثنا سماك‌بن‌خرشه به‌کمك‌رسید، اسفندیاذ همچنان در اسارت به دست سماك

همه ناحیهٔ مجاور خود راگشوده‌بود، عتبة‌بن‌فرقد نیز ناحیهٔ مجاورخودراگشوده بود.

وقتی سماك پیش‌بکیر رسید به مزاح با وی‌گفت: «با تووعتبه دوتوانگر چه کنم؟اگر به دلخواه خود عمل‌کنم، پیش می‌روم و شمارا به جای می‌گذارم اگر خواهی پیش من بمان واگر خواهی پیش‌عتبه برو که اجازه می‌دهم زیراهردوتان‌را رها می‌کنم و به ناحیه‌ای می‌روم که از اینجا سخت‌تر باشد.»

پس از آن از عمر خواست که از کار معاف شود، عمر نامه نوشت و اجازه داد که بطرف باب پیش رود و بر کار خویش جانشین نهد. واوعتبه رابرناحیهٔمفتوح خویش‌گمار وپیش رفت. اسفندیاذ را به عتبه‌داد که اورا به‌خویش پیوست وسماك بن‌خرشه را ــ ابودجانه نیست ــ به ناحیهٔمفتوح بکیرگماشت وعمرهمهٔ آذربیجان را به‌عتبة‌بن‌فرقد داد.

گوید: وچنان بود که بهرام پسر فرخزاد راه عتبه‌بن‌فرقد راگرفت و با سپاه خویش برای تعرض وی بماند تا عتبه بیامد و بجنگیدند وعتبه اورا هزیمت کرد و بهرام فراری شد.

وچون خبر هزیمت بهرام ومهربه به اسفندیاذ رسید که به نزد بکیر اسیربود گفت: «اکنون صلح می‌شود وجنگ خاموش شد» وبابکیر صلح کرد وهمه پذیرفتند و آذربایجان آرام شد وبکیر وعتبه این را برای‌عمر نوشتندوخمس‌غنایم‌را فرستادند وفرستادگان روانه کردند.

بکیرناحیهٔ خود را زودتر از عتبه‌گشوده بود وازآن پس که عتبه بهرام را هزیمت‌کرد وصلح شد، عتبه‌میان خویش ومردم‌آذربیجان مکتوبی نوشت که عمل بکیر نیز به عمل وی پیوسته بود.

«بنام خدای رحمان رحیم

« این امانیست که عتبة‌بن‌فرقد عامل‌عمربن خطاب، امیرمؤمنان

«به مردم‌آذربیجان‌می‌دهد، از دشت‌وکوه واطراف ودره‌ها واهل‌دینها، که

«جانها ومالها ودینها وترتیبات دین همگیشان در امان است، بشرط آنکه
«جزیه بدهند بقدر توانشان. بر کودك وزن بیماری که چیزی از دنیا به کف
«ندارد، و عابد خلوت نشین که چیزی از دنیا به کف ندارد، جزیه
«نیست. امان برای خودشان است و هر که با آنها مقیم باشد. وباید
«مسلمان سپاهی مسلمانان را یك روز و شب مهمان کنند و راهنمایی
«کنند . هر کس از آنها که به سالی سپاهی شود جزیهٔ آن سال از او
«برخیزد و هر که نباشد مانند ماندگان باشد وهر که برود در امان باشد تا
«به پناه خود برسد

« جندب نوشت
«بکیربن‌عبدالله لیثی وسماك‌بن خرشه انصاری شاهدشدند.
« به سال هیجدهم نوشته شد.

گوید: دراین‌سال‌عتبه، حلوایی راکه‌هدیهٔ‌عمر کرده بودپیش‌وی برد. وچنان بودکه عمر مقرر کرده بود عاملان وی هرساله موسم حج پیش وی‌روندکه‌بدینسان آنها را از ستم بازمی‌داشت وبر کنار می‌داشت.

بگفتهٔ سیف فتح باب
در این سال بود

گوید: بگفتهٔ راویان عمر ابوموسی را به بصره پس برد و سراقةبن‌عمرو را که ذوالنور لقب داشت سوی باب پس فرستاد. عبدالرحمان‌بن‌ربیعه راکه او نیز ذوالنور لقب داشت برمقدمهٔ وی‌گماشت وحذیفةبن‌اسید غفاری را بریکی از پهلوها گماشت وبکیربن‌عبدالله لیثی راکه پیش از رسیدن سراقةبن‌عمرو مقابل باب بود برای پهلوی دیگر معین کرد وبه اونوشت که به سراقه ملحق شود. کار تقسیم را به سلمان‌بن‌ربیعه سپرد.

پس سراقه، عبدالرحمان‌بن‌ربیعه را پیش فرستاد واز پی‌اوروان‌شد، تا وقتی‌از آذربیجان برون شد وراه‌باب گرفت نزدیکیهای آن به‌بکیر رسید و اورا به پهلوی سپاه گماشت وبا آرایش وارد دیارباب شد.

عمر حبیب‌بن‌مسلمه را نیز به کمك اوفرستاد، وی را از جزیره روانه کرد و زیادبن‌حنظله را به جای وی سوی جزیره فرستاد.

وچون عبدالرحمان‌بن‌ربیعه در دیارباب به نزدیك شاه رسید (در آن هنگام شاه آنجا شهربراز بود که‌از مردم فارس بود وبر آن مرز بود واصل وی از خاندان شهربرازشاه بود که بنی‌اسرائیل را تباه کرد وشام را از آنهاخالی کرد)شهربراز نامه نوشت وامان خواست که پیش عبدالرحمان‌آید واوامان داد که بیامدو گفت: «من در مقابل دشمنی سخت کوشم واقوام مختلف که به حرمت واعتبار انتساب ندارند. شایسته نیست که مرد صاحب اعتبار وخرد به امثال اینان کمك کند و برضد صاحبان اعتبارو ریشه، ازآنها کمك بگیرد که‌مرد صاحب‌اعتبار هرکجاباشد خویشاوندصاحب اعتبار است.

«من با مردم قبج وارمن نسبتی ندارم. شما بردیار من وقوم من‌تسلط‌یافته‌اید، من اکنون از شما هستم، دست من با دست شماست و دل من سوی شماست، خدا ما وشمارا مبارك بدارد، جزیهٔ ما از شما ست وظفر با شماست که هرچه خواهید کنید، مارا به جزیه زبون مکنید که در مقابل دشمن ضعیف شویم.»

عبدالرحمان‌گفت: «بالاتر از من مردی هست که نزدیك تو رسیده سوی او برو»واورا عبور داد که سوی‌سراقه رفت وباوی چنان‌گفت.

سراقه‌گفت: «این را دربارهٔ کسانی که همراه تو باشند مادام که چنین باشند می‌پذیرم ،هرکه بماند وجنگ نکند بناچار باید جزیه دهد.»

شهربرازپذیرفت واین دربارهٔ مشرکانی که با دشمن جنگ‌می‌کردند رسم‌شد و آنها که جزیه نمی‌توانستند داد مساند به جنگ روند تا جزیهٔآن سال‌ازآنهابرداشته

شود .

سراقه‌این را برای عمربن‌خطاب نوشت که اجازه‌داد ونیکوشمرد. از همه نقاط‌آن عرصهٔ‌کوهستانی محل مسکونی نیست‌که ارمنی در آن نباشد مگر ازفار که در اطراف‌آن سکونت دارند. جنگ‌وهجوم، مردم مقیم را نابود کرد و آنها که اهل‌کوهستان بودند سوی کوهها رفتند واز سکونت زمین خود باز ماندند و در آنجا جز سپاهیان وکسانی که کمك‌آنها بودند یاآذوقه می‌آوردند کس‌مقیم نبود.

از سراقة‌بن‌عمرومکتوبی‌گرفتند به این مضمون:

«بنام خدای رحمان رحیم

«این امانیست که سراقة‌بن‌عمرو،عامل امیرمؤمنان،عمربن خطاب «به شهربراز وساکنان ارمینیه وارمنیان میدهد، جانها ومالها و دینشان را «امان میدهد که زیان نبینند وپراکنده شان نکنند. مردم ارمینیه وابواب، «از مقیم‌وکوچ وهرکه اطرافشان باشد وبآنها پیوندد،میباید وقتی هجومی «رخ‌دهد راهی‌شوند ودستورولایت‌دار را، هجوم‌باشد یانباشد، اجرا کنند «هرکه این را بپذیرد جزیه از اوبرداشته شود مگرآنهاکه‌سپاهی شده‌اند «که سپاهی شدن بجای جزیهٔ‌آنهاست وهرکه مورد حاجت نباشد وبماند «مانند دیگر مردم‌آذربیجان عهده‌دار جزیه‌است اگرسپاهی شوندراهنمایی « و میهمانی یك روز کامل، ازآنها برداشته شود و اگر ترك کردند باید « بدهند .

« عبدالرحمان‌بن‌ربیعه و سلمان بن‌ربیعه و بکیربن‌عبدالله شاهد « شدند .

«مرضی‌بن‌مقرن نوشت وشاهد شد »

پس از آن سراقه، بکیربن‌عبدالله وحبیب‌بن‌مسلمه وحذیفة‌بن‌اسید و سلمان‌بن ربیعه را به مردم‌کوهستانهای اطراف ارمینیه فرستاد: بکیر را به موقان فرستاد،حبیب

را به تفلیس فرستاد وحذیفة‌بن‌اسید را سوی کوه‌نشینان الان‌فرستاد، وسلمان‌بن‌ربیعه را به سمت دیگر فرستاد .

سراقه خبر فتح وفرستادن این‌کسان را برای عمربن خطاب نوشت. عمر پنداشت که‌این کاربه‌آن‌صورت سرانجام ندارد که کسانی رابی‌لوازم فرستاده‌بود. که آنجا مرزی بزرگ بود وسپاهی بزرگ آنجا بود وپارسیان منتظر بودند که‌آنها چه می کنند وآنگاه جنگ را رها کنند یا آغاز کنند و چون اطمینان یافتندوعدالت اسلام را خوش دیدند سراقه بمردوعبدالرحمان‌بن‌ربیعه را جانشین کرد.

سرانی که سراقه فرستاده بود برفتند و هیچکس جایی راکه سوی‌آن رفته بود نگشود مگر بکیرکه مردم موقان را بشکست که به جزیه‌گردن نهادند وبرای آنهامکتوبی نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم

«این امانیست که بکیربن‌عبدالله به مردم موقان‌کوهستان قبج «می‌دهد که مالها وجانها ودینشان ورسومشان ایمن است در مقابل جزیه «از هربالغ یك‌دینار،یا بهای‌آن، ونیك‌خواهی ورهنمایی هرمسلمان و «مهمانی یك روز وشب. مادام‌که چنین کنند ونیکخواه باشند درامانند و «واین بعهدهٔ ماست ویاری از خدا می‌جوییم، واگر نکردند و خللی از «آنها عیان شد امان ندارند، مگرآنکه همه خلل اندازان را تسلیم کنندو «وگرنه آنها نیز همدستی کرده‌اند.

« شماخ‌بن‌ضرار ورساس‌بن‌جنادب وحملة‌بن‌جویه شاهد شدندبه «سال‌بیست‌ویکم نوشته شد.

گوید: وقتی خبر مرگ‌سراقه وجانشینی عبدالرحمان‌بن‌ربیعه‌به‌عمر رسید عبدالرحمان را برمرزباب واگذاشت ودستور دادکه به غزای ترکان رود.

عبدالرحمان با سپاه روان‌شدوازباب‌گذشت. شهربراز بدوگفت:«می‌خواهی چه‌کنی؟ »

گفت: «آهنگ قوم بلنجردارم.»

گفت: «ما باین‌راضی ایم‌که این سوی باب ما را آسوده‌گذاردند.»

عبدالرحمان‌گفت: «ولی ما به این راضی نیستیم و می‌خواهیم در دیارشان به‌آنها حمله‌کنیم، بخداکسانی همراه ماهستندکه اگر امیرمان اجازهٔ پیش‌رفتن دهد باآنها به‌قوم ردم می‌رسم»

گفت: «آنهاکیانند؟»

گفت: «اقوامی هستندکه صحبت پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم‌داشته‌اند وبه این دین‌گرویده‌اند. جماعتی‌که در جاهلیت حیا وبزرگواری داشته‌اند وحیا وبزرگواریشان بیفزوده واین پیوسته درآنها هست وپیوسته ظفرباآنهاست تاکسانی که برآنها چیره می‌شوند تغییرشان دهند وبه سبب‌کسانی‌که تغییرشان میدهند از حال خویش بگردند»

پس عبدالرحمان در ایام عمر باقوم بلنجر غزایی داشت‌که زنی بیوه نشد وکودکی یتیم نشد وسپاه وی به‌غزای بیضا تا دویست فرسنگی بلنجر رفت، بارـ دیگر به‌غزا رفت وسالم ماند ودرایام عثمان نیز غزاها داشت.

عبدالرحمان‌در ایام خلافت عثمان کشته شد واین به‌هنگامی بودکه مردم کوفه برضد عثمان برخاسته‌بودندکه چرا بعضی مرتدشدگان را بکارگماشته بود مگر اصلاح شوند امانشده بودند دنیا طلبان برمردم کوفه تسلط یافته‌بودند. و این تباهشان را بیفزود وبر عثمان سخت‌گرفتندواو به‌تمثیل شعری می‌خواندکه مضمون آن چنین بود:

«من وعمرو، همانندکسی بودیم.

«که‌سگش را چاق‌کرد.

«ونیش وناخن سگ وی را زخمی کرد»

سلمان‌بن‌ربیعه‌گوید: وقتی عبدالرحمان‌بن‌ربیعه‌سوی ترکان رفت خدا نگذاشت ترکان برضد او برخیزند وگفتند: «این مردکه چنین جرئت‌آورده فرشتگان را به همراه دارد.» وحصاری شدند وفراری شدند وعبدالرحمان با غنیمت وظفر بازآمد واین در ایام خلافت عمر بود.

گوید: عبدالرحمان‌درایام‌عثمان‌نیز باترکان غزاها داشت‌وظفر با اوبود تاوقتی که مردم کوفه‌دیگرشدند که چراعثمان کسی راکه‌چرا مرتدشده‌بودبکارگماشته‌بود و عبدالرحمان بار دیگر به‌غزای ترکان رفت که ترکان همدیگر را بملامت‌گرفتند ویکیشان بدیگری گفت: «اینان مرگ ندارند»

گفت: «بیازمایید» چنان کردند ودر بیشه‌ها کمین کردند ویکی ازآنها به غافلگیری تیری به یکی از مسلمانان زد واو را بکشت ویاران وی‌گریختند وترکان برضد عبدالرحمان‌برخاستند وجنگی‌سخت کردند ومنادی‌ازدل فضاندا‌داد: «خاندان عبدالرحمان صبوری کنیدکه وعده‌گاه شما بهشت است.»

پس عبدالرحمان بجنگید تاکشته شد ومسلمانان عقب رفتندآنگاه سلمان‌بن ربیعه پرچم را بگرفت وبجنگید ومنادی از دل فضاندا‌داد: «خاندان سلمان‌بن ربیعه صبوری کنید»

سلمان‌گفت: «مگر ترس از ما می‌بینی»، آنگاه بامردم روان شد.

سلمان وابوهریرهٔ دوسی سوی‌گیلان رفتند وازآنجا به‌گرگان رسیدند وپس از این حادثه ترکان جرات‌گرفتند واین مانع ازآن نبود. که پیکر عبدالرحمان را نگهدارندکه تاکنون بوسیلهٔ‌آن طلب باران می کنند.

مطربن ثلج تمیمی گوید: «درباب، پیش عبدالرحمان‌بن ربیعه رفتم که شهربراز پیش وی بود، مردی پریده رنگ پیش عبدالرحمان‌آمد وپهلوی شهربراز نشست (مطر قبایی از برد یمنی داشت که زمینهٔ‌آن سرخ بود وحاشیهٔ سیاه یا حاشیه

سرخ بود وزمینهٔ سیاه) وسخن کردند شهر براز گفت: «ای امیر، میدانی این مرد از کجا آمده، سالها پیش این مرد را سوی سد فرستاده‌ایم که ببیند وضع آن چیست و نزدیك آن کیست؟ ومالی فراوان توشهٔ راه او کردم و به شاه مجاور نامه نوشتم وهدیه فرستادم واز او خواستم که به شاه مجاور خود نامه نویسد وبرای هر یك از شاهان مابین او وسد هدیه‌ای همراه وی کردم وبه‌هر شاه هدیه داد تا به شاهی رسیدکه سد بسرزمین اوست و برای وی به عامل آن ولایت نامه نوشت که پیش وی رفت و عامل شاه بازیار خود را باوی فرستادکه عقاب خویش را همراه داشت وحریری بدوداد وبازیار از او تشکر کرد وچون نزد سد رسیدند دو کوه بودکه سدی مابین آن بسته بودندکه برابر دو کوه بود وبالاتر رفته بود. پیش سد خندقی بود سیاهتر از شب ازبس که عمیق بود.

گوید: ومن در آن‌نگریستم ودقت کردم وآمدم که برگردم، بازیار به‌من گفت: «صبر کن‌تا پاداش ترا بدهم، هرپادشاهی که پس‌از پادشاهی بیاید بمنظور تقرب خدا بهترین چیزی راکه دارد دراین دره می‌افکند.»

آنگاه پاره‌گوشتی راکه همراه داشت ببرید ودرگودال افکند و عقاب سوی آن جست. گفت: «اگر پیش‌از آنکه به‌ته رسدآنرا بگیردکه هیچ واگر بدان نرسد تا به‌ته برسد چیزی به‌دست آید.»

پس‌عقاب‌پیش‌ما آمد که‌گوشت درپنجه‌های آن‌بود ویاقوتی‌بر آن بود که‌آنرا به‌من‌داد، اینك‌آن یاقوت است وآنرا به‌شهربراز دادکه‌سرخ‌بود. عبدالرحمان‌آنرا بگرفت‌ودر آن‌نگریست‌وبه‌شهر براز پس داد. آنگاه‌شهر براز گفت: «این، ازاین‌ولایت، یعنی باب، بهتر است. بخداکه خصال شما را بیشتر از خاندان خسرو دوست دارم، اگر زیر تسلط آنها بودم وخبر این یاقوت به‌آنها می‌رسید از من می‌گرفتند، بخدا مادام‌که درست پیمانی کنید وشاه بزرگتان درست پیمانی کند هیچ چیز تاب شما نیارد.»

آنگاه عبدالرحمان رو به فرستاده کرد و گفت: «وضع این حفره چگونه است ومانند چیست؟»

گفت: «همانند جامه‌ایست که به‌تن این مرد است.»

گوید: پس او در جامهٔ من نظر کرد مطربن ثلج به‌عبدالرحمان‌بن ربیعه گفت: «بخدا این مرد سخن راست آورد که دقت کرده ودیده است»

گفت: «آری صفت آهن وروی را آورده که خداوند گوید:

«آتونی زبرالحدید حتی اذاساوی بین‌الصدفین قال انفخواحتی اذاجعله‌نارا، قال آتونی افرغ علیه قطرا[1]»

یعنی: قطعات آهنی به‌من آرید، تاچون میان دودیواره پرشد، گفت بدهید، تا آنرا بگداخت، گفت به‌من آرید تا روی گداختهٔ برآن بریزم» عبدالرحمان به شهر براز گفت: «بهای هدیهٔ توچند است؟»

گفت: «دراین ولایت یکصد هزار و درولایتهای دور سه هزار هزار»

به پندار واقدی دراین سال معاویه به‌غزای تابستانی رفت وبا ده هزار کس از مسلمانان وارد دیار رومیان شد.

بعضی‌ها گفته‌اند وفات خالدبن ولید دراین سال بود.

وهم دراین سال یزیدبن معاویه وعبدالملك‌بن مروان تولد یافتند.

در این سال عمربن خطاب سالار حج بود، عامل وی برمکه عتاب‌بن اسید بود، عامل یمن یعلی بن امیه بود وبر دیگر شهرهای مسلمانان عاملان وی همانها بودند که درسال قبل بوده بودند وازپیش یادشان کرده‌ایم.

دراین سال عمر درتقسیم مناطق مفتوح میان مردم کوفه وبصره تغییر آورد.

۱ــ کهف (۱۸) آیه ۹۵

سخن از
خبر تغییر

سعیدگوید: در ایام‌خلافت‌عمر، عمار یاسر یکسال وقسمتی ازسال دیگرعامل کوفه بود، عمروبن سراقه‌که در آنوقت عامل بصره بود به‌عمربن خطاب نوشت که مردم بصره بسیارند وخراج دریافتی کمشان است واز او خواست‌که یکی ازدو ماه یا ماسبذان را به‌آنها بدهد. وچون مردم‌کوفه از این خبر یافتند به‌عمارگفتند: «از طرف ما به‌عمر بنویس‌که را مهرمزوایذه، خاص ما بوده وآنها کمکی درمورد آن نکرده‌اند وهر دوراگشوده بودیم‌که به‌ما پیوستند.»

عمارگفت: «مرا باکارآنجا چه‌کار؟»

عطارد به‌اوگفت: «ای بندهٔ گوش بریده، پس‌کی باید باکسانی‌که غنیمت ما را ادعا می‌کنند معارضه‌کند؟»

گفت: «به‌گوش من‌که‌آنرا بهتر از دیگری دوست دارم ناسزاگفتی.» ودر این باب چیزی‌ننوشت واو رادشمن‌داشتند. وقتی‌مردم‌کوفه‌درکارخصومت با مردم بصره برسر این دو ولایت اصرارکردندکسانی به‌نفع ابوموسی شهادت دادندکه وی مردم را مهرمزوایذه را پناه داده بود. ومردم‌کوفه ونعمان وقتی‌کس پیش‌آنها فرستادندکه امان یافته بودندوعمر به شهادت شاهدان، دو ولایت را به مردم بصره داد.

گوید: مردم بصره به چند دهکدهٔ اصفهان‌که نزدیك جی بود وابوموسی در وقتی‌که بدستورعمر بامردم‌بصره‌به‌کمك عبدالله‌بن‌عبدالله بن عتبان رفته بودآنجا را گشوده بود دعوی‌آوردند.

مردم‌کوفه‌گفتند: «شمابه‌کمك ماآمده بودید ماولایت راگشوده بودیم وشما را درغنیمت شرکت دادیم، اما ذمه ذمهٔ ماست»

عمر گفت: «راست می گویند»

آنگاه بصریان جنگاور قادسیه و پیش از قادسیه سخن دیگر آوردند و گفتند سهم ما را ازسواد واطراف که درفتح آن شرکت داشته‌ایم بدهند.

عمر گفت: «آیا به ماه رضایت میدهید؟»

وهم او به مردم کوفه گفت: «رضایت میدهید که یکی از دوماه را به‌آنها بدهیم؟»

گفتند: «هرچه صلاح میدانی عمل کن»

عمرماه دینار و مهرگانقدق را به سواد بصره افزود واین متعلق به‌بصریان جنگاور پیش از قادسیه وقادسیه بود.

وچنین بود تابه‌روزگار معاویة‌بن‌ابی‌سفیان که شیعیان علی‌را ازعراق‌به‌قنسرین برد. پیش از اوقنسرین یکی از روستاهای‌حمص بود و معاویه‌آنرا ولایتی کرد و مهاجران کوفه وبصره راآنجا مقرداد واز فتوحات عراق،آذربایجان و موصل وباب را برای آنها گرفت وبه جاهای دیگر پیوست.

سپاهیان مقیم جزیره وموصل ازجاهای دیگر بودند وهر کس از مردم کوفه و بصره که‌آنجا را ترك کرده بود به جزیره وموصل رفته بود.باب‌وآذربیجان وجزیره وموصل از فتوح مردم‌کوفه بود وبه کسانی که در ایام‌علی به شام رفته‌بودندواگذار شد.

در ایام‌معاویه مردم ارمینیه کافر شدند واوسالاری‌باب رابه‌حبیب‌بن‌مسلمه‌داد، حبیب‌آنوقت در جرزان بود و بامردم تفلیس و کوهستان مکاتبه کرد. آنگاه به جنگشان رفت تا به اطاعت‌آمدند واز حبیب پیمان‌گرفتند. واوپس از مکاتبه‌هاکه بود در میانه مکتوبی نوشت‌به این مضمون:

«بنام خدای رحمان رحیم:

«از حبیب‌بن‌مسلمه به مردم تفلیس جرزان، سرزمین هرمزان،

«شما بصلحید ومن ستایش خدایی می‌کنم که خدایی جزاو نیست فرستادهٔ
« شما، تفلی پیش ما آمد وپیام‌آورد و کاری را که برای‌آن فرستاده شده
« بود، به‌سر برد، تفلی از طرف شما گفت که به‌پندارشما ما امتی‌نبوده‌ایم،
« چنین بود تا خداعزوجل ما را بوسیلهٔ محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم هدایت
«کرد، واز پس کمی وزبونی وجاهلیت به اسلام عزت‌بخشید. تفلی گفت
«که شما می‌خواهید صلح کنید من نیز بامؤمنانی که بامنندصلح‌راناخوش
«نمی‌دارم.

«عبدالرحمان‌بن‌جزء سلمی را سوی شما فرستادم که از همهٔ ما
«عالمتر است واهل‌معرفت خداست واهل قرآن، ونامهٔ امان شما را باوی
«فرستادم، اگر رضایت داشتید، به شما دهد واگر ناخوش داشتید اعلام
«جنگ منصفانه کند که خداخیانتکاران را دوست ندارد.

* *

«بنام خدای رحمان رحیم

« این مکتوب حبیب‌بن‌مسلمه است برای اهل تفلیس جرزان،
«سرزمین هرمز که جانها ومالها ودیرها وکلیساها ونمازهای شما ایمن
«است، درمقابل تسلیم به حقارت جزیه، از هرجانداری دیناری تمام ، و
«اینکه‌نیکخواه باشید ومارا برضددشمن خودتان وما یاری دهید وعابران
«را یکشب با غذای حلال اهل‌کتاب ونوشیدنی حلالتان مهمان‌کنید و
«راهبری‌کنید به ترتیبی که مایهٔ زیان هیچکدامتان نشود.

« اگر اسلام آوردید و نماز کردید و زکات دادید، برادران
«دینی و وابستگان مایید واگر از خداورسولانش وکتابهایش وحزبش
«بگردیدبا شما منصفانه اعلام جنگ می‌کنم که‌خدا خیانتکاران را دوست
«ندارد.

«عبدالرحمان‌بن‌خالد وحجاج وعیاض شاهد شدند. رباح نوشت «وخدا وفرشتگان وی را باکسانی که ایمان‌آورده‌اند شاهدگرفت‌وشهادت «خدابس.»

در این سال عمربن‌خطاب عمار را ازکوفه معزول‌کرد وبقولی ابوموسی را عامل‌آنجاکرد. گفتار واقدی را در این‌باره ازپیش یادکرده‌ام.

سخن از عزل عمار

از پیش چیزی از موجب عزل وی را یادکردم واکنون بقیهٔ‌آنرا بیارم.

سیف‌گوید: مردم‌کوفه، عطارد وکسان دیگر، دربارهٔ عمار به‌عمر نامه نوشتند که وی امیر نیست ولیاقت این‌کار ندارد ومردم‌کوفه بخلاف اوبرخاستند. پس عمر به‌عمار نوشت که بیا واوبا جمعی از مردم‌کوفه روان شد وکسانی را همراه بردکـه موافق خویش می‌دانست، اما در مخالفت وی سخت‌تر ازآنها بودندکه‌نیامده‌بودند واو بنالید. بدو گفتند:

«ای ابوالیقظان، نالیدن از چیست؟»

گفت: «بخدا امارت را نمی‌پسندم وگرفتار آن شده‌ام.»

سعدبن‌مسعود ثقفی‌عموی مختار وجریربن‌عبدالله‌همراه عمار بودندکه‌دربارهٔ اوسعایت‌کردند وچیزهایی به عمرگفتند که خوشایند او نبود وعمار را معزول‌کرد و دیگر عامل نکرد.

ابی‌الطفیل‌گوید: به عمارگفتند: «از معزولی‌غمین شدی؟»

گفت: «بخدا وقتی عامل شدم خرسند نـشدم، اما وقتی مـعزول شدم غمین شدم.»

شعبی‌گوید: عمر به‌مردم‌کوفه‌گفت: «کدام یك از دومنزلگاه‌را بهترمیدانید؟»

مقصود کوفه ومداین بود .

گفت : « از شما می‌پرسم اما برتری یکی را بر دیگری از چهره های شما می‌خوانم»

جریر گفت: «این منزلگاه نزدیك از همه جای سواد به دشت نزدیکتراست‌و منزل دیگر پرازبیماری وسختی ومگس‌شط‌است.»

عمارگفت :«دروغ می گویی »

عمر بدو گفت: «تواز اودروغگوتری. »

آنگاه‌گفت: «ازامیرتان‌عمارچه‌می‌دانید؟»

جریر گفت: «بخدا کفایت ولیاقت ندارد وسیاست نمی‌داند.»

سعدبن‌مسعودگفت: « بخدا نمیداند اورا به‌کجاگماشته‌ای.»

عمرگفت: «ای عمار ترابه‌کجاگماشته‌ام؟»

گفت: «به حیره وسرزمین‌آن»

گفت: «شنیده‌ایم‌که بازرگانان به‌حیره رفت وآمد دارند»

آنگاه گفت: « دیگرکجا؟ »

گفت: «بربابل وسرزمین‌آن»

گفت: «یادآنرا در قرآن شنیده‌ای؟»

آنگاه‌گفت: « دیگرکجا ؟ »

گفت: «برمداین واطراف‌آن. »

گفت: «برمداین کسری»

گفت: «آری»

گفت: «دیگرکجا؟ »

گفت: «برمهرگان قذق وسرزمین‌آن»

گفتند: «به‌توگفتیم‌که نمیداند اورا به‌کجا فرستاده‌ای»

پس عمروی را از کوفه عزل کرد سپس اورا پیش خواندو گفت. «آیا وقتی ترا عزل کردم غمین شدی ؟»

گفت: «بخدا وقتی مرا فرستادی خرسند نشدم، اما وقتی عزلم کردی غمین شدم.»

گفت: «می‌دانستم عاملی کار تو نیست اما به این آیه عمل کردم که گوید : ونرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین»[1]

یعنی: می‌خواستیم بر آن کسان که در آن سرزمین زبون بشمار رفته بودند منت نهیم و وارثانشان کنیم .

خلیدبن‌ذفره نمری به نقل از پدرش روایتی چنین دارد با این اضافه که گوید: عمر بدو گفت: «ای‌عمار ازوقتی که آمده‌ای دربارهٔ شناسایی کسانی که با آنها سروکار داری به خود می‌بالی؟ بخدا رفتارت ترا به بلیه‌ای سخت می‌کشاند. بخدا اگر عمرت دراز شود مست می‌شوی وچون مست شدی به زحمت افتی از خدا مرگ بخواه »

آنگاه رو به مردم کوفه کرد و گفت: «ای مردم کوفه کی را می‌خواهید؟ »

گفتند: «ابوموسی را»

پس ابوموسی را از پس عمار سالار کوفه کرد که یکسال آنجا بود وغلامش علف می‌فروخت. ولیدبن‌عبد شمس شنیده‌بود که‌می‌گفت: «بخدا صحبت هرقومی داشتم آنها را مرجح داشتم، بخدا از آنروی شاهدان بصره را تکذیب نکردم که صحبت مردم‌بصره داشته بودم ، اگر صحبت شما نیز داشته باشم با شما نکویی کنم.»

ولید گفت: «زمینهای مارا تواز میان بردی ونباید عامل‌ما باشی»

آنگاه با تنی چند حرکت کرد که به نزد عمر رفتند و گفتند:« ما ابوموسی‌را

۱ــ سوره قصص(۲۸)آیه۴

نمی‌خواهیم»

گفت: «چرا»

گفت: «غلامی دارد که بامردم ما دادوستد می‌کند»

پس عمر او را عزل کرد و به بصره گماشت و عمروبن‌سراقه را به‌جزیره گماشت.

عمر به کسانی از مردم کوفه که برای عزل ابوموسی پیش‌وی آمده‌بودند گفت: «آیا نیرومند سختگیر می‌خواهید یا ضعیف مؤمن؟»

وچون جواب قانع کننده ندادند ازآنها دورشد و یك طرف مسجد خلوت کرد وبخفت.

آنگاه مغیرةبن‌شعبه بیامد ومراقب بودتابیدار شد وبدوگفت: «ای‌امیرمؤمنان حادثه‌ای بوده که چنین کرده‌ای. آیا حادثهٔ بدی بوده ؟»

گفت: «چه حادثه‌ای بدتر از اینکه صدهزار نفراز سالاری رضایت ندارند و سالاری ازآنها رضایت ندارد» ودر این‌باب بسیار سخن کرد کلمهٔ صد هزاررا از آنرو گفت که وقتی کوفه را طراحی می‌کردند برای سکونت یکصد هزار جنگاور کرده بودند.

آنگاه یاران عمر بیامدند وگفتند: «ای امیرمؤمنان گرفتاری توچیست؟»

گفت: «گرفتاری، مردم کوفه‌اند که به زحمتم انداخته‌اند»

آنگاه مشورتی راکه باآنها کرده بود تکرار کرد مغیره پاسخ داد: «ضعیف مسلمان، ضعف وی به ضرر تو ومسلمانان باشد وفضیلتش مربوط به خودش باشد، اما نیرومند سختگیر، نیروی وی به نفع توومسلمانان باشد وسختگیریش به ضرر و نفع خودش باشد»

وعمر اورا به‌کوفه‌گماشت.

سعدبن‌عمرو گوید: عمر پیش از آنکه مغیره را عامل کوفه کند گفت: «ای یارهٔ

گماشتن مردی‌ضعیف ومسلمان، یا مردی نیرومند وسختگیر چه می‌گویید؟»

مغیره گفت: «مسلمان ضعیف اسلامش مربوط به خود اوست وضعف‌وی به ضرر تواست، اما نیرومند سختگیر، سختگیریش مربوط به خود اوست و نیرویش به نفع مسلمانان است»

عمر گفت: «ای مغیره ترا می‌فرستم»

مغیره عامل کوفه بود تا عمر درگذشت واین مدت دوسال‌وکمی بیشتر بود. وقتی مغیره برای رفتن کوفه با عمروداع می‌کرد، بدوگفت: «ای مغیره، باید نیکان ازتودر امان باشند وبدکاران‌بیمناك»

عمر می‌خواست سعد را به عمل مغیره‌گمارد اما پیش ازآنکه اورا بفرستد کشته شد وسفارش اوراکرد.

روش عمرچنان بودکه عاملان خویش‌را وادار می‌کرد در مراسم‌حج‌حضور یابندکه از رعیت دورمانند و مردم شاکی فرصتی داشته باشندکه شکایتهای خویش را به اوبرسانند.

در این سال بگفتهٔ بعضی‌ها احنف‌بن‌قیس به غزای خراسان رفت وبا یزدگرد جنگ‌کرد، اما مطابق روایت سیف رفتن احنف به خراسان به‌سال هیجدهم‌هجرت بود.

سخن از رفتن یزدگرد به خراسان وسبب‌آن

سیرت نویسان در این‌باب خلاف‌کرده‌اندکه چگونه بود. روایت‌سیف‌چنین است‌که وقتی مردم جلولا شکست خوردند یزدگرد پسر شهریار پسر خسروکه در آنوقت پادشاه پارسیان بود به‌آهنگ ری حرکت‌کرد. تخت روانی برای وی بریشت شتر بسته بودندکه در اثنای راه درآن می‌خفت وبا جماعت نمی‌خفت. در

راه به‌گداری رسیدند واودر تخت روان خفته بود. بیدارش کردند که بداند و اگـر هنگام‌گذشتن شتر ازگدار، بیدارشد بیمناك نشود .

اما به‌آنها پرخاش کرد و گفت: «بدکردید، بخدا اگرگذاشته بودیدمدت‌بقای این قوم را دانسته بودم، خواب دیدم که من ومحمد به نزد خداوند سخن‌می کردیم وخدا به اوگفت: آنها را یکصدسال پادشاهی می‌دهم »

گفت: «بیفزای»

گفت: «یکصدوده‌سال.»

گفت: «بیفزای»

گفت: «یکصدوبیست سال.»

گفت: «بیفزای»

گفت: «هرچه خواهی»

در همین وقت شما مرا بیدارکردید، اگرگذاشته بودید دانسته بودم که مدت بقای این‌قوم چیست»

گوید: وچون به ری رسیدکه ابان جاذویه سالارآنجا بودبه‌یزدگرد تاخت‌و اورا بگرفت.»

یزدگردگفت: «ابان جاذویه ! با من خیانت می کنی؟»

گفت: «نه ولی توشاهی خویش را رها کرده‌ای که به دست دیگـری افتاد، می‌خواهم دربارهٔ آنچه مراهست ومقاصد دیگر مکتوبها بنویسم»

آنگاه انگشتر یزدگرد را بگرفت وچرمها بیاورد ودربارهٔ هرچه می‌خواست رقعه‌ها نوشت وطومارها رقم زد وانگشتر راپس داد.

بعدها که سعدآمد هرچه راکه در مکتوب بود بدوداد.

وقتی‌ابان جاذویه با یزدگرد چنان‌کرد ، یزدگرد از ری سوی اصفهان رفـت که او را خوش نداشت و از ابان ...

آهنگ کرمان کرد وچون آنجا رسید آتش باوی بود ومی‌خواست آنرا در کرمان نهد، پس از آن آهنگ خراسان کرد وبه مرورسید وآنجا فرود آمد. آتش را همراه برده بود که دردوفرسخی مروخانه‌ای برای آن ساخت وبستانی گرفت وبنایی برآورد و در دوفرسخی مروبود وبرجان خویش ایمن شد وبیم نداشت که اورا بگیرند.

گوید: آنگاه از مروبا دیگر عجمانی که در نواحی نامفتوح مسلمانان بودند نامه نوشت که مطیع وی شدند و مردم فارس وهرمزان را برانگیخت که پیمان شکستند ومردم کوهستان وفیرزان را برانگیخت که پیمان شکستند و این سبب شد که عمر به مسلمانان اجازهٔ پیشروی داد ومردم بصره وکوفه روان شدند وخونها ریختند.

احنف سوی خراسان رفت ومهرگان قذق را بگرفت. آنگاه سوی اصفهان رفت که مردم کوفه‌جی را در محاصره داشتند، آنگاه از راه دوطبس وارد خراسان شد وهرات را به جنگ گشود وصحاربن‌فلان عبدی را آنجا گماشت. آنگاه سوی مروشاهجان رفت ومطرف‌بن‌عبدالله شخیر را سوی نیشابور فرستاد که آنجا جنگ شد ونیز حارث‌بن‌حسان را سوی سرخس فرستاد.

گوید: وچون احنف نزدیك مروشاهجان رسید یزدگرد آهنگ مرورود کرد وآنجا فرود آمد واحنف در مروشاهجان مقرگرفت.

آنگاه یزدگرد از مرورود به خاقان نامه نوشت وکمك خواست و نیز به شاه سغدنامه نوشت وکمك خواست وفرستادگان وی سوی خاقان وشاه سغد رفتند، به شاه چین نیز نامه نوشت و یاری خواست.

آنگاه کمك مردم کوفه با چهار سالار باحنف رسید: علقمة‌بن‌نضر نضری و ربعی‌بن‌عامر تمیمی وعبدالله‌بن‌عقیل ثقفی وابن‌ام غزال‌همدانی. وقتی کمك رسید احنف از مروشاهجان به آهنگ مرورودبرون شد وحارثة‌بن‌نعمان باهلی را آنجانهاد. مردم کوفه سوی بلخ رفتند واحنف از پی آنها روان شد، در بلخ میان مردم کوفه و

یزدگرد تلاقی شد وخدا یزدگرد را هزیمت کرد که با پارسیان سوی نهـر رفت واز آنجاگذشت.

وقتی احنف به مردم کوفه رسید که خدا ظفرشان داده بود؛ بنابراین بلخ جزو فتوح مردم کوفه بود. آنگاه کسانی از مردم خراسان که به جامانده بودندیا حصاری شده بودند از نیشابـور تا طخـارستان که جـزو مملکت کسری بود پیاپی بصـلح آمدند .

احنف به مروروذ بازگشت وآنجا فرودآمد وربعی بن عامر راکه مادرش از اشراف عرب بود در طخارستان نهاد.

احنف خبر فتح خراسان را برای عمر نوشت که گفت: «چه خوش بود اگـر میان ما وآنها دریایی ازآتش بود »

علی به پاخاست وگفت: « چرا ای امیرمؤمنان؟»

گفت: «برای آنکه مردمش سه بار ازآنجا پراکنده شوند وبـار سوم درهـم کوفته شوند وخوشتر دارم که این برمردم آنجارخ دهد نه برمسلمانان.»

علی بن ابی طالب گوید: وقتی خبر فتح خراسان به عمر رسیدگفت: « خوش داشتم که میان ماوآنهادریائی از آتش بود»

گفتم: « چرا از فتح آنها آزرده ای که اینك وقت خرسندی است؟ »

گفت: «آری اما»ودنبالهٔ روایت پیش را بگفت.

یکی از مردم بکربن وائل که وازع نام داشت گوید: وقتی عمر ازتسلط احنف برمروشاهجان ومروروذ وبلخ خبر یافت گفت: «بله اواحنـف است وسرور مـردم مشرق است ونام اورا به خطا احنف کرده اند (این سخن ازآن رومی گفت که احنف بمعنی نرمخواست)

عمر به احنف نوشت: «از نهرعبور مکن وبه اینسوی آن بس کن، میدانیدچه چیز سبب تسلطشما برخراسان شد؟ ازآن مگردید تا ظفرتان دوام یابد مبادا از نهر

بگذرید که پراکنده خواهید شد»

گوید: وقتی فرستادگان یزدگرد پیش خاقان وغوزك رسیدنــد وسیله کمــك فراهم نشد تا فراری‌از نهرگذشت وسوی‌آنها رفت وآماده شدند وخاقان‌به‌او کمك کرد که شاهان کمك شاهان راتکلیف خویش میدانند. خاقان با سپاه ترکان روان‌شد ومردم فرغانه وسغد را بسیج کرد وهمراه‌آنها بیامد. یزدگرد نیزحرکت کردو آهنگ بازگشت خراسان داشت وبطرف بلخ عبورکرد وخاقان نیز باوی عبورکرد.مــردم کوفه سوی مروروذ پیش احنف رفتند ومشرکان از بلخ روان شدند ودر مرو روذ مقابل احنف موضع گرفتند.

وقتی احنف خبر یافت که خاقان و مردم سغد به قصد جنگ وی از شهر بلخ عبورکرده‌اند شبانه در اردوی خویش به راه افیاد مگر خبری بشنود که از آن فایده گیرد، به‌دومرد گذشت که‌علوفه‌ای را پاك‌می کردند وکاه وجورا ازهم جدامی کردند ویکیشان به دیگری می‌گفت: «اگر امیر، ما را پای این کوه‌برد که نهرمیان ماودشمن همانند خندق باشد وکوه پشت سرمان باشدوکس نتواند از پشت‌سر به ماحمله‌آرد واز یك سمت جنگ کنیم امیدوارم که خدا ظفرمان دهد»

احنف بازگشت واین رأی را پسندیده بود. شبی تاریك بود وچون صبح‌شد کسان را فراهم‌آورد وگفت: «شما اندکید و دشمنتان بسیـار است بیـم مکنید چــه بسا گروه اندك که به‌اذن خدا به‌گروه بسیار چیره شده که خدایارصبوران است، از این مکان حرکت کنید وبه این‌کوه تکیه‌کنید وآنــرا پشت سرنهـید ونهررا میـان خودتان ودشمن فاصله‌کنید واز یك سمت باآنها بجنگید.»

چنین کردند ولوازم‌آماده کردند. احنف دوازده هزارکس از مردم بصــره همراه داشت، باهمین تعداد از مردم‌کوفه .

آنگاه مشرکان وهمراهانشان بیامدند ومقابل مسلمانان اردوزدنــد و مدتهــا صبحگاه وپسینگاه حمله می کردند وشبانگاه می‌رفتند. احنف به‌صدد برآمد مــکان

آنها را بشناسد واز آن پس که شناخت شبی بجای طلایه‌دار سپاه خویش تانزدیك اردوگاه خاقان برفت وآنجا بماند وچون صبح شد سواری از ترکان باطوق‌خویش بیامد وطبل زدآنگاه درجایی که باید ایستاد واحنف‌بدوحمله کرد وضربتی در میانه ردوبدل شد واحنف ضربتی زد واورا بکشت .

آنگاه احنف بجای ترك بایستاد وطوق اورا بگرفت، پس از آن یکی دیگر ازترکان‌بیامد وچنان‌کرد که‌ترك اولی کرده‌بودونزدیك احنف بایستاد که بدوحمله‌برد وضربتی در میانه ردوبدل شد واحنف ضربتی‌زد واورابکشت.

آنگاه احنف به‌جای ترك دوم‌ایستادوطوق اورابگرفت. پس ازآن ترك‌سوم بیامد ومانند دوترك دیگر رفتارکرد ودورترازجای‌ترك دوم ایستاد واحنف بدوحمله برد وضربتی در میانه ردوبدل‌شد واحنف ضربتی زد واورا بکشت .

آنگاه احنف سوی اردوگاه خویش برگشت وکس خبردارنشدواحنف‌برای جنگ آماده شد .

رسم ترکان چنان بود که حمله نمی‌کردند تا سه تـن از سواران ترك مانـنـد این سه تن به نبردگاه‌آیند وطبل بزنند، پس ازآنکه سومی می‌آمد حمله می‌بردند.

درآن شب نیز ترکان پس ازآمدن سوار سوم حمله‌آوردند وسواران مقتـول خویش را بدیدند وخاقان فال بدزد وگفت: «اینجا دیر بماندیم واین‌کسان درجایی کشته شده‌اند که درآنجاکس‌کشته نشده، مارا در جنگ این قوم نیکی نباشد،بایـد رفت.»وکسان بازگشت‌آغازکردند. وقتی روزبرآمد مسلمانان اردوگـاه ترکان را خالی دیدند وخبرآمدکه خاقان سوی بلخ رفته است.

وچنان بودکه یزدگرد پسر شهریار پسر خسرو، خاقان رادر مروروذ رهاکرد وسوی مروشاهجان رفت وحارثةبن‌نعمان با همراهان خویش حصاری شدویزدگرد آنها را محاصره‌کرد وگنجینه‌های خویش را از جایی‌که بود درآورد. در اینهنگام خاقان در بلخ بود .

مسلمانان به احنف گفتند: «رای تو دربارهٔ تعقیب ترکان چیست؟»

گفت: «بجای خویش بمانید و با آنها کار نداشته باشید»

وقتی یزدگرد آنچه را در مرو نهان بود فراهم آورد شتابان شد و می‌خواست آنرا که قسمت مهمی از گنجینه‌های پارسیان بود از مرو ببرد ،وقصد داشت به خاقان ملحق شود .

پارسیان بدو گفتند: «چه خواهی کرد؟ »

گفت: «می‌خواهم به خاقان ملحق شوم و با وی باشم تا به چین روم »

گفتند: آرام باش که این برای ما زشت است که به مملکت قومی دیگر روی وسرزمین وقوم خویش را واگذاری، ما را سوی عربان بر که باآنها صلح کنیم کـه مردمی درست پیمان ودیندارند و برمملکت ما تسلط دارند، دشمنی که در مملکتمان برما تسلطدارد بهتر از دشمنی است که در مملکت خویش برما تسلط یابد که دیـن ندارد واز درست پیمانی اوخبر نداریم. »

اما یزدگرد نپذیرفت و آنهانیز از اونپذیرفتند وگفتند : «گنجینه‌ها را بگذار که سوی دیار خویش بریم تاکسانی کـه برآن تسلط دارند از دیار ما سوی دیـار بیگانه نبرند. »

اما یزدگرد نپذیرفت .

گفتند: «نمی‌گذاریم ببری»

آنگاه از او کناره‌گرفتند واورا با اطرافیانش واگذاشتند، و باهم بجنگیدند که یزدگرد مغلوب شد وگنجینه‌ها راگرفتند وبه تصرف‌آوردندوشاه‌را رها کردند و خبر را برای احنف‌نوشتند که مسلمانان ومشرکان در مرومتعرض وی شدند ، وبـا وی بجنگیدند وبه دنبالهٔ فراریـان رسیدند و بـارهای شاه را بگرفتند واو به طلب نجات برفت واز نهر عبور کرد وآهنگ فرغانه ودیار ترکان‌کرد، وهمچنان درهمه ایام عمرآنجا بود وبا پارسیان، یا بعضی‌شان، نامه‌ها درمیانه می‌رفت.

به روزگار عثمان مردم خراسان کافر شدند و پارسیان پیش احنف آمدند و با وی صلح کردند و پیمان بستند و گنجینه‌ها و اموال مذکوررا بدودادندو به سوی دیار واموال خویش بازرفتند، بهتر از آنچه در ایام خسروان بوده بودند ،که گویی در قلمروشاهی آنها بودند، با این تفاوت که مسلمانان درست پیمان‌تر بودندوعادلتر و این موجب خرسندی آنهابود.

در جنگهای خراسان سوار همانند سوار قادسیه سهم گرفت.

به روزگار عثمان که مردم خراسان شوریدند، یزدگرد به مرو آمد و چون میان وی و یارانش بامردم خراسان اختلاف افتاد به آسیابی پناه‌برد وهنگامی که درگوشهٔ آسیا چیزی می‌خوردبه‌اوحمله‌بردند وخونش ریختند وپیکرش را درنهر انداختند.

وقتی یزدگرددر آسیای مرو کشته شد که آنجانهان‌شده‌بودو آهنگ کرمان‌داشت مسلمانان ومشرکان دارایی اورا به غنیمت گرفتند وچون احنف خبر یافت، بی‌تاخیر با مسلمانان ومشرکان پارسی به قصد مقابله خاقان وتعاقب اطرافیان وکسان یزدگرد، راه بلخ گرفت که خاقان با ترکان به بلخ بود و چون از حادثهٔ یزدگرد خبر یافت و بدانست که مسلمانان واحنف از مروروذ آهنگ او کرده‌اند بلخ را رها کرد واز نهر گذشت.

احنف تا بلخ برفت و مردم کوفه در چهار ولایت آن مقر گرفتند، پس از آن احنف به مروروذ بازگشت و آنجا مقر گرفت وخبر ظفر برخاقان ویزدگرد را برای عمر نوشت وخمسها را برای وی فرستاد و فرستادگان روانه کرد.

گوید: وچون خاقان از نهر گذشت اطرافیان خسرو که به‌بلخ آمده بودندهمراه وی روان شدند و به فرستاده‌ای که یزدگرد سوی شاه چین روانه کرده بودوبا وی هدیه فرستاده بود برخوردندکه پاسخ شاه چین را به نامهٔ یزدگرد همراه داشت واز اوپرسیدندچه‌خبر بود؟

گفت: «وقتی نامه وهدیه‌ها راپیش‌وی‌بردم‌این‌چیزها راکه می‌بینید به‌ماعوض

داد. »هدیهٔ شاه چین‌را به‌آنها نشان دادو گفت:«این نامه را به جواب یزدگرد نوشت وبه من گفت: «میدانم که بایدشاهان، شاهان‌را برضدغالبان‌یاری دهند. وصف‌این‌قوم راکه شمارا از دیارتان بیرون کرده‌اند بگوی که شنیدم از کمی آنها وبسیاری‌خودتان سخن کردی،غلبهٔ امثال‌این گروه کم‌برشما که‌گفتی‌بسیار بوده‌اید به‌سبب‌صفات‌خوب آنها وصفات بدشماست.»

گفتم: «هرچه خواهی بپرس؟»

گفت :«آیا درست پیمانند؟»

گفتم: «آری»

گفت: «پیش ازآنکه جنگ آغاز کنید با شما چه می‌گویند؟»

گفتم: «مارا به یکی از سه چیزمی‌خوانند: یا دینشان‌که اگر پذیـرفتیم مارا همانند خودشان می‌دانند یا جزیه وحفاظت، یا جنگ»

گفت: «اطاعت آنها از امیرانشان چگونه است؟»

گفتم: «ازهمه‌کسان نسبت به سالار خودمطیع‌ترند.»

گفت: «چه چیرها را حلال‌می‌دانند وچه‌چیزها راحرام»

به او گفتم.

گفت: «آیا چیزی راکه برآنها حلال شده حرام می‌کنند یا چیزی راکه بر آنها حرام شده حلال می‌کنند؟»

گفتم: «نه»

گفت: «این قوم تباه نمی‌شوند تا حلالشانرا حرام‌کنند وحرامشان را حلال کنند.»

آنگاه‌گفت: «لباسشان چگونه است؟»

به‌او گفتم.

از مرکوبشان پرسید.

گفتم: «اسبشان عربی‌است»و وصف آن بگفتم.

گفت: «چه نیکو قلعه‌ایست.»

آنگاه وصف‌شتر راکه با بارمیخوابد ومی‌چرد باوی‌بگفتم.

گفت: «این‌صفت چهارپایان‌گردن دراز است»

آنگاه به یزدگرد نوشت: «اگرسپاهی‌سوی تونمی‌فرستم که‌آغاز آن به مرو و آخرش به چین باشد، به سبب آن نیست که از تکلیف خویش غافلم ولی این‌قوم که فرستادهٔ تووصفشان را با من بگفت، مادام که چنین باشند ، اگـر آهنگ کوه کنـند آنرا از پیش بردارند واگر فراهم باشند مرا نیز از جای ببرند ، باآنها صـلح کـن و خشنود باش که باهم به یك‌دیار باشید ومادام که ترا تحریك نکنند تحـریکشان مکن.»

وچنان‌بودکه وقتی یزدگرد وخاندان خسرو به فرغانه‌اقامت داشتنداز خاقان پیمان داشتند.

وقتی پیك فتح وحاملان خبر وغنایم که از سوی احنف رفته بودند پیش‌عمر رسیدند، مردم را فراهم‌آورد وباآنها سخن‌کرد و بگفت تا نامهٔ فتح را برای‌آنـها بخوانند، ضمن سخنان خودگفت :

«خدای تبارك‌وتعالی به پیمبر خویش صلی‌الله‌علیه‌وسلم که او را «با هدایت فرستادگفت ووعده دادکه پیروی‌آن پاداش زود ودوردارد که « نیکی دنیاست وآخرت و فرمود: هوالذی ارسل رسوله بالهدی و دین «الحق‌لیظهره علی‌الدین کله ولو کره‌المشرکون »[1]

«یعنی: اوست کـه پیغمبر خـویش را بـا هدایت و دین حق «فرستاده تا وی را برهمه دین‌ها غالـب کند وگـرچه مشرکان کراهـت «داشته‌باشند .

۱ـ سوره توبه‌آیه ۲۸

«حمد خدای که وعدهٔ خویش را به سربرد وسپاه خویش رایاری
«کرد، بدانید که خداشاهی گبران را محو کرد وجمعشان را پراکند واز
«دیارشان حتی یك وجب به تصرف ندارندکه مایهٔ زیان مسلمانی شود .
«بدانید که خدا سرزمین وولایت واموال و فرزندان آنها را به شما داد که
«بنگرد چگونه رفتار می کنید، از دیارشان دوررفته‌اند و کوفه‌وبصره از
«پادگانهایشان چندان فاصله دارد که سابقا شما باآن فاصله داشته‌اید ،
«خدا وعدهٔ خویش‌را به‌سرمی‌برد وآخرکار را نیز همانندآغاز می کند،
«درکار خداآماده باشید تا به پیمان خویش وفاکند و وعدهٔ خویش را
«انجام دهد، تبدیل نیارید وتغییر مکنید تا خداکسان دیگر را به‌جای‌شما
«نیاردکه بیم دارم اگر خطری به این امت‌رسد از جانب شماباشد.»

ابوجعفرگوید: پس ازآن مردم نزدیك ودورخراسان در ایام عثمان‌بن‌عفان‌و دوسال پس از امارت وی، دیگر شدند. بقیهٔ خبر پیمان شکنی‌آنها رابا تفصیل کشته شدن یزدگرد در جای خودبیاریم‌ان‌شاءالله.

در این سال عمربن‌خطاب سالار حج بود .

عاملان ولایات همانها بودندکه به سال بیست ویکم‌بوده، بودند بجز کوفه وبصره که عامل کوفه وعهده‌دارجنگ، مغیرةبن‌شعبه بود وعامل‌بصره ابوموسی اشعری.

آنگاه سال بیست‌وسوم درآمد

به‌گفتهٔ ابومعشر، فتح استخر در این سال بود. در روایت اسحاق‌بن‌عیسی هست که ابومعشر گوید: نخستین فتح استخر و همدان به سال بیست و سوم بود، واقدی نیز چنین‌گفته اما سیف‌گوید که فتح استخرپس‌از فتح‌آخر توج بود.

سخن از
فتح توج

عمرو گوید: کسانی که از بصره سوی فارس فرستاده شدند امیران فارس شدند، ساریةبن‌زنیم ودیگر کسان‌که مأمور ماورای فارس بودند نیز همراه‌آنهاروان شدند.

گوید: مردم فارس در توج فراهم بودند. اما عربان بجمع یا جماعت‌آنها مقابل نشدند وهریك از امیران‌آهنگ ولایت دیگر کرد وسوی ولایتی رفت که مأمورآن بود.

وچون مردم فارس خبر یافتند که مسلمانان پراکنده شده‌اند سوی ولایتهای خویش پراکنده شدند تا ازآنجا دفاع کنند وسبب هزیمت و پراکندگی کارهایشان وتفرقهٔ جمعشان همین بود. مشرکان این را به فال بدگرفتند، گویاسرنوشت‌خویش را می‌دیدند. از جمله مجاشع‌بن‌مسعود با مسلمانان همراه خویش به‌آهنگ شاپور و اردشیرخره رفتند ودر توج با مردم فارس تلاقی کردند و چندانکه خدا خواست بجنگیدند، آنگاه خدا عزوجل مردم توج را از مقابل مسلمانان هزیمت کرد و مسلمانان رابرآنها تسلط‌داد که هرچه‌خواستند ازآنها کشتند وهرچه‌را دراردوگاهشان بود غنیمتشان کرد که‌به تصرف‌آوردند، واین جنگ دوم توج بود که‌پس‌ازآن‌سربلند نکرد. نخستین فتح توج در ایام طاووس بود که درآنجا جنگ شد و در اثنای‌آن سپاه علا از نابودی خلاصی یافت، نتیجه جنگ اول وآخر یکجور بود.

وقتی توج گشوده شد مردم آنجا را دعوت کردند که‌جزیه دهندهوذمی‌شوند که‌بیامدند وپذیرفتند. مجاشع‌غنایم راخمس کرد وپیش‌عمرفرستاد وجمعی‌را روانه کرد.

وچنان بود که بشارت بران و فرستادگان جایزه می‌گرفتند وحوایجشان‌انجام

میشد واین رسم از پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم مانده بود.

عاصم‌بن کلیب به نقل از پدرش گوید: با مجاشع‌بن‌مسعود به‌غزای توج رفتیم ومردم آنجا را محاصره کردیم وچندان که خدا خواست با آنها بجنگیدیم. وقتی آنجا را بگشودیم و غنیمت بسیار به چنگ آوردیم وبسیار مردم بکشتیم پیراهن من دریده بود، سوزن ونخی برگرفتم وداشتم پیراهنم را می‌دوختم که پیراهنی به‌تن یکی از کشتگان دیدم و آنرا درآوردم ولب آب بردم و آنرا میان دوسنگ چندان بکوفتم که آلودگی از آن برفت و آنرا به‌تن کردم وچون اثاث را فراهم آوردند مجاشع به سخن ایستاد وحمد خداگفت وثنای او کرد وگفت: «ای مردم! خیانت میارید که هر که خیانت آرد روز قیامت با خیانت خود بیاید، پس بدهید اگرچه یك سوزن است»

وچون این را بشنیدم پیراهن رادرآوردم ومیان خمسها افکندم.

فتح استخر

گوید: عثمان‌بن‌ابی‌العاص آهنگ استخر کرد وچندانکه خداخواست بکشتند وچندانکه خواستند غنیمت گرفتند وکسان به غزا رفتند. پس از آن عثمان مردم را به جزیه دادن وذمی‌شدن خواند وکس فرستادند واو نیز کس فرستاد و هربذ و همه فراریان یاگوشه‌گرفتگان پذیرفتند و تعهد جزیه کردند.

وقتی جمع، هزیمت‌شدند عثمان همه چیزهایی راکه خدا غنیمت مسلمانان کرده بود بگرفت وخمس کرد وخمس را پیش عمر فرستاد وچهار خمس غنایم را میان کسان تقسیم کرد وسپاه از اموال غنیمت دست بداشتند وحفظ امانت کردند و دنیا را حقیر گرفتند. عثمان جماعت را فراهم آورد وبه سخن ایستاد وگفت: «این دین مادام که مردمش خیانت نکنند پیوسته روبه اقبال دارد ومردم آن از چیزهای ناخوشایند برکنار مانند وچون خیانت آوردند تا خوشایندببینندو آنگاه بسیار به‌قدر

اندك این روزگار کارنباشد.»

حسن گوید: به روز جنگ استخر عثمان بن ابی العاص گفت: «خدا وقتی برای قومی نکویی خواهد خودداریشان کند و امانتشان را بیفزاید که حفاظت امانت کنند. نخستین چیزی که از دینتان برود امانت است وچون آنرا از دست دادید هرروز چیزی را از دست می‌دهید.»

در اواخر امارت عمرو آغاز امارت عثمان شهرك به مخالفت برخاست ومردم فارس را تحریك کرد و به پیمان شکنی خواند وبار دیگر عثمان بن ابی العاص با سپاه سوی اوفرستاده شد وسپاهی به کمك اوفرستاده شد که عبیدالله بن معمروشبل بن معبد بجلی سالارشان بودند وبا فارسیان تلاقی شد.

شهرك دهکده‌ای داشت بنام شهرك که تا نبردگاه سه فرسخ فاصله داشت و فاصلهٔ نبردگاه تامقر وی دوازده فرسخ بود، در نبردگاه به پسر خود گفت: «چاشت کجا خواهد بود، اینجا یا در شهرك؟»

گفت: «پدرجان، اگر مارا رها کنند چاشت نه اینجا خواهد بود نه شهرك، بلکه جز در منزل نخواهد بود، اما بخدا اینان مارا رها نمی‌کنند»

هنوز این سخن به سرنبرده بودند که مسلمانان جنگ انداختندوجنگی سخت کردند که در اثنای آن شهرك وپسرش کشته شدند وخداعزوجل از پارسیان کشتاری بزرگ کرد، آنکه شهرك را بکشت حکم بن عاص بن دهمان برادرعثمان بود.

اما به گفتهٔ ابومعشر جنگ اول فارس وجنگ آخر استخر بـه سال بیست و هشتم بود.

گوید: جنگ آخر فارس و گور به سال بیست ونهم بود این سخن ابی معشر در حدیث اسحاق بن عیسی آمده است.

عبدالله بن سلیمان گوید: عثمان بن ابی العاص را سوی بحرین فرستاده بودند و بـرادر خویش حکم بن ابی العاص را با دوهزار کس سوی توج فرستاد، وچنان بود

که‌خسرو از مداین گریخته‌بود و به‌گور فارس‌پیوسته بود.

حکم‌بن‌ابی‌العاص‌گوید: شهرك آهنگ‌من کرد.

عبیدگوید: کسری اورا فرستاده بود.

حکم‌گوید: با سپاه سوی‌من‌آمد. از گردنه‌ای فرودآمدند و همه‌آهن پوش بودند، بیم کردم دیدگان کسان خیره شود ویکی راگفتم میان مردم ندادهد که هرکه عمامه داردآنرا به چشمان خویش بپیچدوهر که عمامه ندارد چشم فروبندد،ونیز ندا دادم که از چهار پایان فرودآیند .

گوید: وچون شهرك این بدید اونیز فرودآمد. آنگاه ندا دادم سوار شوید، در مقابل‌آنها صف‌بستیم،آنها نیز سوار شدند. جارودبن عبدی را به میمنه‌گماشتم ابوصفره یعنی پدرمهلب را به میسره‌گماشتم، دشمنان به مسلمانان حمله آوردند اما هزیمت شدند چنانکه صدایی ازآنها به‌گوش نمی‌رسید .

جارودگفت: «ای‌امیر!سپاه برفت»

گفتم: «خواهی دید»

گوید: چیزی نگذشت که سپاه پارسیان بازآمد اماسواران نبودند،مسلمانان در تعقیب‌آنها بودند که می‌کشتندشان وسرها مقابل من می‌پراکندند. یکی ازشاهان فارس بنام مکعبر که از خسرو بریده بود وبه‌من پیوسته بودآنجا بود، سری‌بزرگ را پیش من‌آوردند، مکعبرگفت: «این اژدهاگ‌یعنی شهرك است»

آنگاه پارسیان در شهر شاپور محاصره شدند وحکم باآنهاصلح‌کرد. شاه آنجا اذربیان بودکه حکم از اذربیان برای جنگ مردم استخر کمك‌گرفت‌آنگاه عمر بمرد وعثمان عبیدالله‌بن‌معمر را بجای حکم فرستاد.

آنگاه عبیدالله خبر یافت‌که اذربیان سرخیانت دارد وبدوگفت:«می‌خواهم که برای یاران من‌غذایی‌بسازی وگاوی بکشی واستخوانهای آنرا در سینی مقابل من‌نهی‌که لیسیدن استخوان رادوست‌دارم.»

اذربیان چنان کرد وعبیدالله استخوانی را که جزبه‌تبر نمیشد شکست بگرفت وبا دست بشکست ومغز آن را بیرون آورد که مردی‌بسیار نیرومندبود. شاه‌برخاست وپای اورا بگرفت وگفت:« به تو پناهنده‌ام» وعبیدالله با وی پیمان کرد.

وچنان شد که سنگی‌ازمنجنیق‌به‌عبیدالله‌خورد وبه یاران خویش وصیت کرد وگفت: «ان‌شاءالله‌این شهر را خواهیدگشود به خونخواهی من‌ساعتی ازمردم آنجا بکشید.»

وچنان کردند وبسیاری از مردم شهر را بکشتند .

گوید: وچنان بود که وقتی حکم‌بن‌ابی‌العاص شهرك را هـزیمت کرده بـود عثمان‌بن‌ابی‌العاص بدوپیوست و به عمر نوشت که میان من‌وکوفه شکافی هست که بیم دارم دشمن ازآنجا درآید. عامل کوفه نیزنوشته بود که‌میان من وفلانجاشکافی هست. دونامه باهم به عمر رسید وابوموسی را با هفتصدکـس فرستاد و در بصره جای داد.

سخن از فتح فسا و دارابگرد

عمروگوید: ساریةبن‌زنیم آهنگ فسا و دارابگرد کرد وچون‌به‌اردوگاه‌دشمن رسیدآنجا فرودآمد وچندانکه خدا خواست‌آنها را محاصره‌کرد ،آنگاه دشمنـان فراهم‌آمدند وکردان فارس باآنها فراهم شدند وکار مسلمانان سخت شدکه‌گروهی عظیم برضدآنها فراهم‌آمده بودند. عمردرآن شب‌بخواب‌دیدکه مسلمانان‌ودشمنان در وقتی ازروز،به نبرد بودند، روز بعد ندای نماز جماعت داد و چون وقتی که نبردآنرا دیده بود در رسید برون شد. به خواب دیده بود که مسلمانان درصحرایی بودندکه اگر آنجا می‌ماندند محاصره می‌شدند و اگربه‌کوهی که پشت سرشان بود پناه می‌بردند حمله از یکسو بود. پس به‌سخن ایستاد وگفت: « ای مردم من این دو

گروه را به خواب دیدم» ووضع آنها را بگفت.

آنگاه گفت: «ساریه بطرف کوه! بطرف کوه!» آنگاه رو به مردم کرد و گفت: «خدارا سپاهها هست، شایدیکیشان به آنها برساند» وچون آن وقت و آن روز فرارسید ساریه ومسلمانان همسخن شدند که به کوه تکیه کنند وچنین کردند واز یك سمت با دشمنان جنگیدند که خدا هزیمتشان کرد واین را برای عمر نوشتند و خبر دادند که شهر راگرفته‌اند ومردم آنجا را دعوت کرده‌اند و آنجا مقرداده‌اند.

یکی ازمردم بنی‌مازن گوید: عمر، ساریة بن‌زنیم دئلی‌را سوی فساودارابگرد فرستاد که آنجا را محاصره کرد، آنگاه پارسیان همدیگر را بخواندندو به‌صحرا زدند وانبوه شدند واز هرسو آهنگ او کردند. عمربه روزجمعه در اثنای خطبه گفت: «ای ساریة‌بن‌زنیم بطرف کوه! بطرف کوه!» وچون آنروزدررسید پهلوی مسلمانان کوهی بود که اگربه آن پناه می‌بردند دشمن تنها از یك‌سو، سوی آنها توانست آمد، به کوه پناه بردند وجنگ کردند ودشمنان را هزیمت کردند ساریه غنیمتها راگرفت که از جمله یك جعبه جواهر بود که گفت مسلمانان آنرا به عمرببخشند که بخشیدندو آنرا با خبر فتح همراه یکی برای عمر فرستاد.

گوید: وچنان بود که پیکها وفرستادگان جایزه می‌گرفتند وحوایجشان انجام می‌شد، ساریه به‌پیك گفت: «بحساب جایزه‌ات خرجی راه را با چیزی که‌پیش کسان خود نهی به قرض گیر»

پس آن مرد به بصره آمد وچنان کرد وبرفت تا پیش عمر رسید وقتی بود که به‌کسان غذا می‌داد وعصایی راکه شتر خویش را می‌راند همراه داشت.

پس آهنگ وی کرد ومقابلش ایستاد. عمر گفت: «بنشین» واوبنشست وچون غذا خورد عمر برفت واونیز برخاست وبه دنبال وی رفت.

عمرپنداشت مردیست که گرسنه‌مانده وچون به درخانهٔ خویش رسید گفت: «درآی» وبه نانوا گفت طبق‌نان را به‌مطبخ مسلمانان ببرد. وچون در خانه نشست

غذای وی را آوردند که نان بود وروغن زیتون و نمك درشت وچون پیش نهادند به زن خود گفت: «مگر نمی‌آیی غذا بخوری ؟»

گفت: «گویا مردی آنجاست».

عمر گفت: «آری»

گفت: «اگر می‌خواستی پیش مردان نمایان شوم جامه‌ای جز این برایم می‌خریدی.»

عمر گفت: «خوشدل نیستی که بگویند ام کلثوم دختر علی‌وزن‌عمر؟»

گفت: «این به چه کار من می‌خورد؟»

آنگاه به مرد گفت: «بیا بخور، اگر خوشدل بود غذا بهتر از این بود که می‌بینی.»

وبخوردند وچون به سر بردند گفت: «ای امیرمؤمنان، فرستادهٔ ساریةبن‌زنیم هستم.»

گفت: «خوش آمدی»

آنگاه فرستاده را چندان نزدیك کرد که رانش به ران وی خورد و از کار مسلمانان پرسید، سپس از کار ساریةبن‌زنیم پرسید واو قصهٔ جعبه را بگفت که‌عمر در آن نگریست وبانگ زد:«خوش نیامدی تا پیش سپاه بازگردی و این را میان آنها تقسیم کنی» این بگفت واورا براند.

گفت: «ای امیرمؤمنان! شترم را خسته کرده‌ام وبه حساب جایزه‌ام قرض گرفته‌ام، چیزی به من بده که توشهٔ راه کنم»

واصرار کرد تاشترش را با یکی از شتران زکات عوض کرد وشتروی را بگرفت وجزو شتران زکات کرد.

آنگاه فرستاده، غضب دیده ومحروم، بازگشت تا به‌بصره رسید وفرمان‌عمر را به کار بست.

در مدینه، مردم دربارهٔ ساریه وفتح از اوپرسیده بودند که آیا به روز جنگ چیزی شنیدید؟

گفت: «آری‌شنیدیم که ای ساریه بطرف کوه! نزدیك هلاکت بودیم، سوی کوه پناه بردیم وخدا مارا ظفرداد.»

سخن از فتح کرمان

عمرو گوید: سهیل بن‌عدی آهنگ کرمان کرد وعبدالله‌بن‌عبدالله‌بن‌عتبان بدو پیوست. مقدمهٔ سهیل بن‌عدی به‌نسیر بن‌عمرو عجلی سپرده بود. مردم کرمان برضد سهیل فراهم آمدند واز «قفس» کمك خواستند وبر کناره ولایتشان جنگ انداختند که خدا آنها را پراکنده کرد ومسلمانان راهشان رابستند ونسیر، مرزبان کرمان را بکشت وسهیل از راهی که اکنون راه دهکده‌هاست وعبدالله‌بن‌عبدالله از راه بیابان شیر، وارد جیرفت شدند وهرچه خواستند شترو گوسفند گرفتند وشترو گوسفند را قیمت کردند وقیمت آنرا به حساب آوردند که شتران بختی از عربی درشت‌تر بود ونخواستند بیشتر قیمت‌نهند، به عمر نوشتند که نوشت شتر عربی بحساب گوشت قیمت می‌شود این نیز مثل آن است اگر بختی بیشتر بود بیشتر قیمت نهند.

حنبل‌بن‌ابی‌جریده که قاضی قهستان بوده بود، بنقل از مرزبان قهستان‌گوید: فتح کرمان در ایام خلافت عمر به دست عبدالله‌بن‌بدیل‌بن‌ورقاخزاعی انجام‌گرفت. پس ازآن عبدالله از کرمان سوی دوطبس رفت. آنگاه سوی عمر رفت وگفت: «ای امیرمؤمنان، من دوطبس را فتح کرده‌ام آنرا تیول‌من کن.» عمر قصد این کار داشت اما به او گفتند که دوروستای بزرگ است وبه تیول اوبداد که دومرزخراسان بود.

سخن از فتح سیستان

گوید: عاصم‌بن‌عمرو آهنگ سیستان کرد وعبدالله‌بن‌عمر بدو پیوست، مردم سیستان پیش‌آمدند ومیان مسلمانان ومردم سیستان در ناحیهٔ مجاورمرز آن ولایت تلاقی شد که هزیمتشان کردند واز پی‌آنها رفتند تا در زرنك محاصره‌شان کردند و در سرزمین سیستان چندان‌که خواستند پیش رفتند آنگاه مردم سیستان دربارهٔزرنك ودیگر اراضی متصرفی عربان خواستار صلح‌شدند وصلح شد.

درپیمان صلح شرط‌شده‌بود که‌دشتهای سیستان قرق است وقتی‌مسلمانان برون می‌شدند مراقبت می‌کردند که چیزی ازآنجا نگیرند که خلاف پیمان‌کرده‌باشند. مردم سیستان خراجگزار شدند وسپاه‌آنجا مقرری می‌گرفت.

سیستان بزرگتر از خراسان بود ومرزهای‌آن بیشتر بود که باقندهار وترك و اقوام بسیار جنگ داشتند، وناحیهٔ مابین سند تا نهربلخ مقابل‌آن بود وپیوسته از خراسان بزرگتر بود ومرزآن سختتر بود و مردم آن بیشتر.

به روزگار معاویه شاه از برادر خویش‌گریخت ـ نام برادر شاه رتبیل بود ـ وبه یکی از شهرهای‌آنجا رفت‌که اصل نام داشت ومردم وی‌مطیع‌سلم‌بن‌زیادشدند که در آنوقت عامل سیستان بود واوخرسند شد وباآنها پیمان‌کرد و درآن‌ولایت مقرشان‌داد وخبر را برای معاویه نوشت‌که پنداشت فتحی کرده است.

معاویه‌گفت: «برادرزاده‌ام از چیزی خرسند است‌که مراغمین می‌کندومیباید اونیز غمگین باشد.»

گفتند: «ای‌امیرمؤمنان برای چه؟»

گفت: «برای‌آنکه راه زرنك به امل سخت وتنگناست واینان‌مردمی خشن و خیانتگرند وبه زودی‌کارآشفته می‌شود.سبکترین کاری که ازآنها سرزند اینست‌که

به همه ولایت امل‌چیره شوند »

کاربرپیمان ابن‌زیادقرارگرفت تا در ایام معاویه‌که فتنه شدوشاه کافرشد وبر امل تسلط یافت ورتبیل از شاه بیمناك شد وبه جایی‌که اکنون‌هست پناه‌برد، بدین بس نکرد وچون مردم از اوبه‌کارهای دیگر پرداختند، در زرنـك طمع‌بست و به جنگ‌آمد ومردم‌آنجا را محاصره‌کرد تا از بصره کمك‌آمد ورتـبیل وهمراهان وی به عنف درآن ولایت‌که تا هنگام مرگ معاویه مطیع بود اقامت‌گرفتندکه تاکـنون ازآنهاگرفته نشده است.

فتح مکران

گوید: حکم‌بن‌عمروتغلبی آهنگ مکران‌کرد وشهاب بن‌مخارق‌بن‌شهاب بدو پیوست .سهیل‌بن‌عدی وعبدالله‌بن‌عبدالله‌بن‌عتبان نیز به‌کمك وی رفتند ونزدیك‌شهر رسیدندکه مردم مکران‌آنجا رفـته بودنـد واردوزده بودند ، وقتی مسلمانـان‌آنجا رسیدند شاهشان راسل،شاه‌دیارسند، بیامد وبه‌آنها پیوست درچند منزلی‌نهرکه پیش گروههای مردم مکران‌آنجا رسیده بودند وانتظارگروههای دیگررا می‌بردند تلاقی شد خدا راسل را هزیمت‌کرد واردوگاه وی بتصرف مسلمانان درآمد و در نبردگاه کشتار بسیارکردند، چند روز در تعاقب‌آنها بودند وکس‌می‌کشتند تا به‌نهررسیدند، ودر مکران اقامت‌گرفتند.

حکم‌خبر، فتح‌را برای عمر نوشت وبا خمسها همراه صحار عبدی فرستاد و دربارهٔ فیلان دستور خواست وچون صحار خبر وغنایم را پیش‌عمر برد، ازاودربارهٔ مکران پرسید وچنان بودکه‌هرکه پیش وی‌می‌رفت دربارهٔ ناحیه‌ای‌که ازآنجاآمده بود پرسش می‌کرد.

گفت: «ای امیرمؤمنان سرزمینی است‌که دشت‌آن جبل است وآب‌آن وشل (اندك) ومیوهٔ‌آن دقل(خرمای بد)است ودشمن‌آنجا بطل (دلیر) است،خیرش قلـیل

است وشرش طویل وبسیار، آنجا قلیل است وقلیل‌در خطر تباهی، ومساورای آن از این‌هم‌بدتر است.»

عمرگفت: «سجع‌گویی یا خبرگزار؟»

گفت: «خبرگزارم»

گفت: «بخدا مادام که اطاعت من کنند سپاه من‌غزای آنجا نکند»

آنگاه به‌حکم‌بن‌عمروو‌سهیل‌نوشت که‌هیچکس ازسپاه شما از مکران‌نگذرد به‌این سوی نهربس‌کنید. بگفت‌تا فیلان را در سرزمین اسلام بفروشد و بهای آنرا میان غنیمت‌گیران تقسیم‌کند .

سخن از بیروذ اهواز

گوید: وقتی سپاهها سوی ولایات روان شدگروهی بسیار ازکردان‌وديگران در بیروذ فراهم‌آمدند. وقتی سپاهها سوی ولایات می‌رفت عمربه ابوموسی دستور داده بود برود ومراقب قلمروبصره باشدکه‌کس از پشت سربه مسلمانان حمله نبرد که بیم‌بود بعضی سپاهیان در زدوخوردی درگیرشوند یا گروهی از آنها دور افتند یا بجای مانند، اجتماع بیروذ همان بودکه عمر ازآن‌بیم داشته بودوابوموسی‌سست جنبیده بود تافراهم‌آمده بودند. آنگاه در ماه رمضان‌حرکت‌کرد تابا جمعی که‌آنجا فراهم‌آمده بود مقابله‌کند ومابین نهرتیری ومناذر مقابله شد . دلیران مردم فارس و کردان‌آنجا آمده بودندکه با مسلمانان کیدی‌کنند، یا فرصتی بجویندوتردیدنداشتند که کاری خواهند ساخت.

مهاجربن‌زیادکه حنوطزده بودوبرای جانبازی‌آماده بود به ابوموسی گفت: «روزه‌داران را قسم‌بده‌که بازگردند وافطارکنند.»برادر وی از جمله‌کسانی بود که به تبعیت از قسم بازگشتند، مقصود مهاجرآن بودکه برادرش را دورکندکه مانع

از جانبازی اونشود آنگاه پیش رفت وجنگ کرد تا کشته شد وخدا مشرکان راسست کرد که اندك وزبون، حصاری شدند .

وقتی ربیع برادرمهاجر بیامد، بملامت خویش گفت : «هان ای دنیادار» و برمرگ برادر سخت بنالید وابوموسی که از شدت غم وی برمرگ برادرغمین شده بود اورا با سپاهی برحصاریان گماشت وحرکت کرد وسوی اصفهان رفتودر آنجا به سپاه مردم کوفه برخورد که جی را در محاصره داشتند و پس از ظفر، سپاه راه بصره گرفت .

در نهرتیری نیز خدا ربیع را بربیروذیان ظفر داده بود وبسیار اسیر گرفته بودند ابوموسی تنی چند ازآنها راکه فدیهٔ خوب داشتند برگزید که فدیه برای مسلمانان از فروش اسیران سودمندتر بود. آنگاه کسان را با خمسها روانه کرد. یکی از مردم عنزه از ابوموسی خواست که همراه فرستادگان برود اما اونپذیرفت . مرد عنزی برفت وبداو گفت، عمر ابوموسی راخواست وآنها را روبه رو کرد،سخن ابوموسی پذیرفتنی بود مگر درکارخادمش که به اواعتراض کرد و به کارش باز-گردانید،آن یکی را دروغزن شمرد و گفت که دیگر چنین نکند.

عمروگوید: وقتی سپاهها به ولایتها رسیدند وربیع بیروذیان را هزیمت کرده بود واسیرواموال فراهم آورده بود، ابوموسی از اصفهان بازگشت وشصت نوسال راکه فرزند دهقانان بودند برگزید وجدا کرد وخبر فتح را برای عمر فرستاد و فرستادگان روانه کرد ، یکی از مردم عنزه آمد وگفت : « مرا نیز با فرستادگان بنویس.»

ابوموسی گفت: «کسانی را نوشته‌ایم که از توشایسته‌ترند»واوخشمگین و کله خورده برفت.

ابوموسی به عمرنوشت که یکی از مردم عنزه بنام ضبة بن محصن چنین شدوقصهٔ اورا نوشت وچون نامه وفرستادگان وخبر فتح پیش عمر رسید،مرد عنزی پیش عمر

آمد وسلام گفت.

عمر گفت: «کیستی؟»

عنزی نام خویش بگفت.

عمر گفت: «خوش نیامدی وناسزاوار آمدی»

گفت: «خوش آمد ازخداست وسزاواری، بی‌سزاواری»

سه بار مرد عنزی پیش عمر آمد که بدو چنین می‌گفت و او چنان جواب میداد.

وچون روز چهارم پیش عمر آمد بدوگفت: «برامیرت چه اعتراض داری؟»

گفت: «شصت‌پسر از فرزندان دهقانان را برای خویش برگزیده و کنیزی دارد بنام عقیله که چاشت یك سینی می‌خورد و شام یك سینی می‌خورد وهیچکس از ما توان این کار ندارد، دوجریب زمین دارد ودوآبکش، کار بصره را به زیادبن ابی‌سفیان سپرده ـ وچنان بود که کارهای بصره بازیادبود ـ و یکهزار به‌حطیئه بخشیده است»

عمر همهٔ گفته‌های اورا نوشت وپیش ابوموسی فرستاد وچون بیامد چند روز اورانپذیرفت، آنگاه اورا پیش خواند وضبة‌بن‌محصن را نیز پیش خواند ومکتوب را بدوداد وگفت: «آنچه را نوشته‌ام بخوان.» واوشصت پسرراکه برای خودش گرفته بود خواند.

ابوموسی گفت: «آنها را به من نمودند که‌فدیهٔ خوب داشتند، به‌فدیه دادمشان وفدیه راگرفتم ومیان مسلمانان‌تقسیم کردم.»

ضبه گفت: «بخدا دروغ نمی‌گوید، من نیز دروغ نگفتم.»

آنگاه گفت: «دوجریب زمین دارد»

ابوموسی گفت: «یك جریب از آن کسان من است که قوتشان را از آنجا میدهم ویك جریب دیگر از آن مسلمانان است وبه تصرف آنهاست وروزی از آنجا

می‌گیرند»

ضبه گفت: «بخدا دروغ نمی‌گوید، من نیز دروغ نگفتم»

وچون ازعقیله سخن آورد ابوموسی خاموش ماند وعذری نگفت.

عمر بدانست که ضبه با وی راست گفته.

آنگاه گفت: «کار بصره به دست زیاد است وآنجا را نمی‌شناسد»

ابوموسی گفت: «وی را معتبر و صاحب رای یافتم وکار خویش را بدو سپردم.»

آنگاه گفت: «ویك‌هزار به‌حطیئه‌بخشیده است»

ابوموسی گفت: «دهان اورا به مالم بستم که‌ناسزا نگوید»

گفت: «به هرحال این کار راکرده‌ای»

عمر ابوموسی را پس فرستاد وگفت: «وقتی آنجا رسیدی زیاد وعقیله‌راپیش من فرست.»

ابوموسی‌چنان کرد وعقیله‌پیش‌از زیاد رسید. زیادنیز بیامدوبردرایستاد، وقتی عمربرون شد بردر ایستاده بود وجامه‌ای ازکتان سپید به تن داشت .

گفت: «این‌جامه چیست؟»

زیاد: پاسخ‌داد.

گفت: «بهای آن چنداست؟ »

زیادبهایی ناچیز گفت وراست‌گفت.

گفت: «مقرری توچند است؟»

گفت: «دوهزار»

گفت: «نخستین مقرری راکه‌گرفتی چه کردی؟»

گفت: «مادرم را خریدم وآزادکردم وبا مقرری دوم، عبید پسرزنم راخریدم وآزادکردم»

عمر گفت: «خوب کردی»

آنگاه دربارهٔ واجبات وسنتها وقرآن پرسش کرد ووی را فقیه یافت و پس فرستاد وبه سران بصره دستور داد از رای وی کمك گیرند وعقیله را در مدینه نگهداشت.

عمر گفت: «بدانید که ضبه عنزی از کار حقی که ابوموسی کرده بود خشم آورد وبه نارضایی از اوجدا شد که چرا چیزی از اموردنیا از دست وی رفته است برضدوی راست گفت ودروغ، که دروغش راستش را تباه کرد. از دروغ بپرهیزید که دروغ به جهنم می کشاند.»

چنان بود که حطیئه در غزای بیروذ به ابوموسی برخورده بود وبه اوجایزه داده بود. ابوموسی محاصره وغزای بیروذیان راآغازکرده وسستشان کرده بود، سپس ازآنجا رفت وربیع را به آنهاگماشت وپس از فتح مسلمانان به آنجا بازگشت وکار تقسیم را به عهده گرفت.

اسیدبن‌متشمس برادرزادهٔ احنف‌بن‌قیس گوید: با ابوموسی‌در جنگ اصفهان شاهد فتح دهکده‌ها بودم که بدست عبدالله‌بن‌ورقاریاحی وعبدالله‌بن‌ورقا اسدی انجام‌گرفت. پس ازآن ابوموسی به‌کوفه فرستاده شد وعمروبن‌سراقه مخزومی بدری عامل بصره شد، پس ازآن ابوموسی رابه بصره پس بردند.

وقتی عمر درگذشت ابوموسی در بصره بود وعهده‌دار عطایای آنجا بود که کارهای بصره میان اشخاص متفرق بود و یکجا نبودگاه میشد عمر کس پیش او می‌فرستادکه بعض سپاهها راکمك دهد وکمکی سپاهها می‌شد.

سخن از کار سلمة‌بن قیس اشجعی وکردان

سلمان‌بن‌بریده‌گوید: چنان بود که وقتی سپاهی از مؤمنان پیش امیرمؤمنان

فراهم می‌شد یکی از اهل حدیث و فقه را سالارشان می کرد، گروهی پیش وی فراهم آمده بود وسلمة‌بن‌قیس اشجعی را بر آنها گماشت و گفت: «به نام خدای حرکت کن ودر راه خدای با منکران خدای جنگ کنید و چون با دشمنان مشرك خویش روبه‌رو شدید آنها را به‌سه چیز بخوانید، به اسلامشان بخوانید اگر اسلام آوردند و خواستند درجای خویش بمانند، می‌باید از اموال خویش زکات دهند ، از غنیمت مسلمانان سهم ندارند واگر بخواهند با شما بیایند در حقوق و تکالیف همانند شمایند، اگر اسلام نیاوردند بگویید جزیه دهند، اگر جزیه را پذیرفتند با دشمنان آنها جنگ کنید وآنها را باخراجشان واگذارید وبیش از توانشان بر آنها تحمیل نکنید اگر جزیه نپذیرفتند باآنها جنگ کنید که خدابر آنها نصرتتان می‌دهد، اگر در قلعه‌ای حصاری شدند وخواستند به‌حکم خدا وحکم پیمبروی تسلیم شوند، تسلیم به حکم خدا را نپذیرید که شما نمی‌دانید حکم خدا وپیمبروی دربارهٔ آنها چیست ؟ اگر خواستند به‌ذمه خدا وذمه پیمبر خدا تسلیم شوند ذمه خداوذمه پیمبر اورابه آنها ندهید و ذمه خود را عرضه کنید، اگر باشما جنگیدند نامردی نکنید وخیانت نکنید و اعضای کشتگان را نبرید ومولود مکشید.»

سلمه گوید: برفتیم تا با دشمنان مشرك خویش برخوردیم و آنها را به چیزهایی که امیرمؤمنان دستور داده بود دعوت کردیم، از مسلمان شدن ابا کردند، آنها را به خراج دادن خواندیم که از پذیرفتن آن نیز ابا کردند، باآنها بجنگیدیم وخدا مارا بر آنها ظفر داد، جنگاوران را بکشتیم وزن وفرزند اسیر کردیم و اثاث را فراهم آوردیم.

راوی گوید: سلمة‌بن‌قیس زیوری دید و گفت: «این کاری برای شما نسازد رضایت دهید که آنرا پیش امیرمؤمنان فرستیم که اوپیکها وهزینه‌ها دارد »

گفتند: «بله رضایت می‌دهیم »

گوید: زیور را در جعبه‌ای نهاد ویکی از قوم خویش را فرستاد وبدو گفت:

«با این برنشین وچون به‌بصره رسیدی به حساب جایزه امیرمومنان دوبار برداربخر وبرای خودت وغلامت توشه بارکن وسوی امیرمؤمنان حرکت‌کن»

فرستاده گوید: چنان‌کردم وپیش امیرمؤمنان رسیدم که مـردم را غذا می‌داد وهمانند چوپان برعصای خویش تکیه داده بود وبرکاسه‌ها می‌گذشت ومی‌گفت: «یرفا! برای اینهاگوشت بیار، برای اینها نان بیار، برای اینهاآبگوشت بیار.»

گوید: وچون پیش وی رفتم‌گفت: «بنشین» بـا جمع کسان نشستم، غذایـی ساده بود وغذایی‌که همراه داشتم بهتر از آن بود.چون مردم از غذا فراغت یافتند گفت: «یرفا!کاسه‌ها را جمع‌کن.»آنگاه‌برفت، من‌نیز ازدنبال‌وی برفتم که‌به‌خانه‌ای درآمد وواردِاطاقی‌شدمن نیز اجازه خواستم و سلام‌گفتم. به‌من اجـازه‌داد‌که وارد شدم .برپلاسی نشسته بود وبردومتکای چرمین پراز برگ خرما تکیه‌داده بود،یکی را سوی‌من افکندکه برآن نشستم.

حیاط مرتفع‌بود واطاقی بودکه پرده داشت . عمرگفت: «ام‌کلثوم! غـذای ما را بیار.» نانکی بازیتون‌آوردندکه مقداری نمك نکوبیده‌کنار آن بود.

عمرگفت: «ام‌کلثوم،نمی‌آیی باما از این غذابخوری؟»

گفت: «گویی مردی پیش توهست؟»

گفت: «آری وگویی از مردم این دیارنیست»

گوید: دراین وقت دانستم که‌مرا نشناخته‌است.

زن‌گفت: «اگر می‌خواستی پیش مردان‌آیم ازآن‌جامه‌ها به من می‌پوشانیدی که ابن‌جعفر به‌زن خود می‌پوشاند»

گفت: «اینت‌بس نیست که‌گـویند ام‌کـلثوم دختر علی بن‌ابی‌طـالب و زن امیرمؤمنان عمر»

آنگاه به من‌گفت: « بخور ، اگر خوشدل بود غذایی بـهتر از این به تو می‌خورانید»

گوید: اندکی بخوردم، غذایی که با خود داشتم بهتر از آن بود، عمر نیز بخورد. هیچکس را ندیده بودم که بهتر از اوغذا بخورد که دست ودهان خویش را به غذا نمیآلود»

آنگاه گفت: «نوشیدنی بیارید»

قدحی از آب آمیخته به آرد جو آوردند.

گفت: «به این مرد بده»

گوید: اندکی بنوشیدم، سویقی که همراه خود داشتم بهتر از آن بود. عمر نیز بگرفت وبنوشید تا قدح به پیشانی اوخورد وگفت: «حمد خدای که غذایمان دادو سیرمان کرد ونوشیدنی داد وسیرابمان کرد»

گفتم: «امیرمؤمنان بخورد وسیرشد وبنوشیدوسیراب‌شد. اینك ای‌امیرمؤمنان وقت حاجت من است»

گفت: «حاجت توچیست؟»

گفتم: «من فرستادهٔ سلمة‌بن‌قیسم»

گفت: «مرحبا به‌سلمة‌بن‌قیس وفرستادهٔوی، از مهاجران بگوی که‌چگونه‌اند؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان، چنانندکه می‌خواهی، سالمند وبردشمنان فیروزمند»

گفت: «قیمتهاشان چگونه است؟»

گفتم: «بسیار ارزان»

گفت: «گوشت چطور است که درخت عرب است وعربان جزبا درخت خویش نیکو نباشند»

گفتم: «قیمت گاوفلان است وقیمت بزفلان است. ای امیرمؤمنان‌ما برفتیم و با دشمنان مشرك خویش تلاقی کردیم و آنها را چنانکه فرمان داده بودی به اسلام خواندیم که نپذیرفتند، به خراج خواندیم که نپذیرفتند باآنها جنگیدیم و خدایمان ظفر داد که جنگاوران را بکشتیم وزن وفرزند به اسیری گرفتیم و اثاث را فراهم

آوردیم، سلمه درمیان اثاث زیوری دید و به‌کسان گفت: «این کاری برای شما نخواهد ساخت، رضایت می‌دهید که آنرا پیش امیرمؤمنان فرستم؟»

گفتند: «آری»

آنگاه جعبه را درآوردم وچون آن‌نگینهای سرخ‌وزرد وسبزرا بدیدبرجست ودست به تهیگاه نهاد وگفت: «خدا شکم عمررا سیرنکند»

گوید: زنان پنداشتند که می‌خواهم عمر را بکشم وسوی پرده دویدند. عمر گفت: «آنچه راآورده‌ای بردار، یرفاءا گردنش رابکوب»

گوید: من جعبه را مرتب می‌کردم و اوگردنم را می‌گوفت، گفتم: «ای امیرمؤمنان، مرکبم از رفتار مانده مرکبی به من‌ده .»

گفت: «یرفا! دوشتر از زکات‌باوده، وقتی کسی را دیدی که بیشتر از توبدان حاجت دارد شتران را بدوده»

گفتم: «ای امیرمؤمنان چنین می‌کنم »

گفت: «بخدا اگر مسلمانان از آن پیش که این میانشان تقسیم شود به قشلاق روند باتوورفیقت کاری کنم که مثل شود »

گوید: برفتم تا پیش سلمه رسیدم وگفتم : «چه نامبارك بودکاری که به من گفتی! پیش ازآنکه بلیهٔ من وتومثل‌شود این زا میان‌کسان تقسیم‌کن.»

پس سلمه همه را میان مسلمانان تقسیم‌کرد، نگین بودکه به پنج درم وشش درم فروخته می‌شد وبیش از بیست هزار می‌ارزید .

ابوجعفرگوید: در این سال عمر همسران پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم را به حج برد واین‌آخرین بار بودکه با مردم‌حج‌کرد. این حدیث را از واقدی‌آورده‌اند.

در همین سال عمر درگذشت.

سخن از کشته شدن عمر

مسوربن‌مخرمه که مادرش‌عاتکه دختر عوف بودگوید: روزی عمربن‌خطاب به‌گردش بازار رفت وابولؤلؤه غلام مغیرةبن‌شعبه وی را بدید.

ابولؤلؤه که‌نصرانی بود،به‌عمرگفت: «ای امیرمؤمنان درکارمغیرةبن‌شعبه‌با من نیکی‌کن که خراجی سنگین برعهده دارم»

عمرگفت: «خراج توچند است؟»

گفت: «هرروز دودرم»

گفت: «صناعت توچیست؟»

گفت: «نجارم ونقاش وآهنگر»

گفت: «بنظرمن با این همه‌کار که می‌کنی خراج توسنگین نیست»

آنگاه عمرگفت: «شنیدم‌گفته‌ای اگر بخواهم‌آسیابی بسازم‌که به‌کمك بـاد کارکند»

گفت: «اگر سالم‌ماندم‌آسیایی برایت بسازم‌که مـردم مشرق ومـغرب از آن سخن‌کنند»

آنگاه ابولؤلؤه برفت وعمرگفت: «این غلام هم‌اکنون مرا تهدیدکرد»

گوید: آنگاه عمر سوی منزل خویش رفت وروزبعدکعب‌الاحبار پیـش وی آمدوگفت: «ای امیرمؤمنان! وصیت‌کن که‌سه روز دیگرخواهی مرد»

گفت: «ازکجا میدانی؟»

گفت: «اینرا درکتاب خداعزوجل، تورات، می‌یابم»

گفت: «عمربن‌خطاب را در تورات می‌یابی؟»

گفت: «بخدا نه، اما وصف و مشخصات ترا می‌یابم و اینکه مدت توبه سر

رسیده است»

گوید: عمر درد و رنجی‌احساس نمی‌کرد وچون روزبعد شد، کعب بیامد و گفت: «ای امیرمؤمنان یك‌روز برفت ودوروز دیگر مانده است »

پس‌فردا باز پیش‌عمرآمد وگفت: «دوروزگذشته ویك روزوشب مانده که‌تا صبح زنده خواهی بود»

گوید: چون صبح شد عمر برای نماز برون شد وچنان بودکه کسانی را بـه صفها می‌گماشت وچون صفها مرتب می‌شد می‌آمد وتکبیر می‌گفت .

گوید: ابولؤلؤه جزومردم درآمد، خنجری به دست داشت که دوسرداشت ودستگیرهٔ آن در میانه بود، شش‌ضربت به عمر زدکه یکی زیرتهیگاه‌وی بودوهمان بودکه اورا کشت، کلیب‌بن‌ابی‌بکیرلیثی نیزکه پشت مر عمربودکشته شد. و چون عمر سوزش اسلحه را احساس‌کـرد از پـای درآمد وگفت: «عبدالرحمان‌بن‌عوف میان مردم هست؟»

گفتند: «آری ای امیرمؤمنان اینك اوست »

گفت: «پیش بیاوبا مردم نمازکن»

گوید: عبدالرحمان‌بن‌عوف بامردم نمازکرد، عمر همچنان‌افتاده بود، آنگاه وی را برداشتند وبه خانه‌اش بردند. عبدالرحمان‌بـن‌عوف را خـواست وگفـت: «می‌خواهم به تووصیت‌کنم»

گفت: «ای امیرمؤمنان بله، اگربه‌من‌بگویی از تو می‌پذیرم»

گفت: «مقصودت چیست؟»

گفت: «می‌خواهی مرا معین‌کنی؟»

گفت: «بخدانه»

گفت: «بخدا هرگز درآن دخالت نمی‌کنم»

گفت: «خامـوش بمان تا بـه کسانی کـه پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه و سلم

درگذشت وازآنها راضی بود، سخن کنم. علی و عثمان وزبیروسعد را به نزدمن بخوان . »

آنگاه گفت: «سه روز در انتظار برادرتان طلحه بمانید واگر نیامدکارتان را به سربرید، ای‌علی!ترا به‌خدا قسم میدهم، اگرعهده‌دار امور مردم شدی‌بنی‌هاشم را به‌گردن‌مردم‌سوارمکن. ای عثمان! ترابخدا سوگند می‌دهم اگر عهده‌دار امورمردم شدی پسران ابی‌معیط را به‌گردن مردم سوار مکن. ای سعد! ترا بخداقسم میدهم اگر عهده‌دار امور مردم شدی خویشاوندان خود را به‌گردن مردم سوار مکن » برخیزید و مشورت کنید آنگاه کار خویش را به‌سر برید، صهیب با مردم نماز کند . »

آنگاه ابوطلحهٔ انصاری را پیش خواند و گفت: «بردرشان بایست ونگذار کسی پیش‌آنها رود»

آنگاه گفت: «خلیفه پس از خویشتن را دربارهٔ انصارکه به خانه وایمان پیوسته‌اند سفارش می‌کنم که با نیکوانشان نیکی کند واز بدانشان در گذرد ، خلیفهٔ پس از خویش را دربارهٔبدویان سفارش می‌کنم که مایهٔ اسلامند، زکات ایشان را بگیرد وبه فقیران دهد. خلیفه پس از خویش را دربارهٔ ذمیان پیمبر خدا سفارش می‌کنم که به پیمان آنها وفاکند، خدا یا ابلاغ کردم؟ راه خلیفهٔ بعدی را هموار کردم »

سپس گفت: «ای عبدالله! بروببین قاتل کیست؟ »

گفت: «ای امیرمومنان ابولؤلؤغلام‌مغیرة‌بن‌شعبه‌ترا کشته است»

گفت: «حمد خداراکه مرگ مرا به دست کسی قرار ندادکه یکبار برای‌خدا سجده‌کرده باشد. ای عبدالله‌بن‌عمر! پیش‌عایشه رو واز اوبخواه اجازه دهدکه مرا پهلوی پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم وابوبکربه خاك کنند. ای عبدالله‌بن‌عمر!اگرقوم اختلاف کردند با اکثریت باش، اگرسه‌وسه‌شدند با دسته‌ای باش که عبدالرحمان

در آن است. ای‌عبدالله! مردم‌را بیار.»

گوید: مهاجران وانصار پیش وی می‌آمدند و به اوسلام می‌گفتند.

عمر می‌گفت: «آیا این با رضای شما بود؟»

می‌گفتند: «خدانکند»

گوید: کعب نیز با مردم بیامد وچون عمر بدونگریست شعری بدین مضمون برزبان راند:

«کعب سه روز معین کرد که من بشمارم

«تردید نیست که سخن همانست که کعب گفت

«مرا از مرگ باك نیست که خواهم مرد

«مرا ازگناه باکست که از پس گناه آید»

گوید: گفتند: «ای امیرمؤمنان چه شود اگر طبیب بخواهی.» طبیبی ازمردم بنی‌الحارث را پیش خواندند که نبیذی به اوخورانید ونبیذ برون‌آمد که رنگ نامشخص داشت.

طبیب گفت: «شیر به‌او بنوشانید»

گوید: شیر سفید برون‌آمد، به‌او گفتند: «ای امیرمؤمنان وصیت کن»

گفت: «کرده‌ام»

گوید: عمر شب چهارشنبه سه روزمانده از ذی حجه سال بیست وسوم درگذشت.

گوید: صبحگاه چهارشنبه اورا ببردند ودرخانهٔ عایشه پهلوی پیمبر خداصلی الله‌علیه‌وسلم وابوبکر به‌خاك کردند.

گوید: صهیب بیامد وبراونماز کرد، پیش ازآن دوتن‌از اصحاب پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم، علی‌وعثمان، پیش آمده‌بودند که‌یکی ازطرف‌سروی آمدودیگری‌از طرف پای وی آمد، عبدالرحمان گفت: «لااله‌الاالله‌حقدر به‌بشوار... حریصید! امیرمؤمنان

گفته که صهیب پیشوای نمازاست.

پس صهیب بیامد و براو نماز کرد

گوید: و آن پنج کس وارد قبروی شدند.

ابوجعفر گوید : به قولی درگذشت عمر درغرهٔ محرم سال بیست و چهارم بود .

ابوبکربن اسماعیل گوید: عمر به روز چهارشنبه چهار روزمانده از ذی‌حجهٔ سال بیست‌وسوم ضربت خورد وروزیکشنبه صبحگاه اول محرم‌سال بیست وچهارم به خاك رفت و خلافت وی ده سال وپنجماه وبیست ویك روز بودکه از هنگام درگذشت ابوبکر گذشته بود .

هنگام درگذشت وی بیست ودوسال‌ونه ماه وسیزده روز از هجرت‌گذشته بود. روزدوشنبه سه‌روز رفته از محرم باعثمان بیعت کردند.

راوی‌گوید: این را برای عثمان اخنسی نقل‌کردم وگفت: «خطا کرده‌ای ، عمر چهار روزمانده ازذی حجه‌درگذشت ویك روز ازذی‌حجه مانده بودکه‌باعثمان بیعت‌کردند وخلافت وی از محرم سال بیست وچهارم‌آغاز شد.»

ابومعشر گوید: عمر روز چهارشنبه چهار روز مانده از ذی‌حجه سال‌بیست و سوم کشته شد. مدت خلافت وی ده‌سال وششماه‌وچهار روز بود، پس از آن‌باعثمان بیعت کردند.

ابوجعفر گوید: به‌گفتهٔ مداینی عمر روزچهارشنبه هفت روزمانده از ذی‌حجه وبه‌گفته دیگرشش روزمانده از ذی حجه ضربت خورد .

خلیدبن‌ذفره‌گوید: عثمان سه‌روز رفته از محرم‌سال بیست وچهارم به خلافت رسید وبیامد وبا مردم نماز عصرکرد ومقرری افزود وفرستادگان روانه‌کرد واین رسم شد .

شعبی‌گوید: سه روز از محرم‌گذشته بود که اهل شوری دربارهٔ عثمان متفق

شدند. وقت پسین رسیده بود ومؤذن صهیب اذان گفته بود ومردم میان اذان واقامه فراهم آمده بودند که عثمان بیامد وبا مردم نماز کرد ویکصد به مقرری افزود وکسان به ولایات فرستاد ونخستین کس بود که چنین کرد .

هشام بن محمد گوید: عمر سه روز مانده ازذی حجه سال بیست وسوم درگذشت وخلافت وی ده سال وششماه وچهار روز بود .

سخن از
نسب عمر

به گفتهٔ محمدبن اسحاق وهشام بن محمد وعلی بن محمد نسب عمر چنین بود: عمر بن خطاب بن نفیل بن عبدالعزی ابن ریاح بن عبدالله بن قرط بن رزاح بن عدی بن کعب ابن لوی. کنیهٔ وی ابوحفص بود. مادرش حنتمه دختر هاشم بن مغیرة بن عبدالله بن عمر بن مخزوم بود.

ابوجعفر گوید: اورا فاروق می گفتند، میان گذشتگان اختلاف است که این نام را کی به اوداد . بعضی گفته اند که پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم او را به این نام نامید .

ابوعمروذکوان گوید: به عایشه گفتم: «کی عمررا فاروق نامید؟»

گفت: «پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم»

بعضی ها گفته اند نخستین کسانی که عمررا به این نام نامیدند اهل کتاب بودند،

ابن شهاب گوید: شنیده ایم که اهل کتاب نخستین کسانی بودند که عمررا فاروق گفتند، مسلمانان این را از گفتار آنها نقل می کردند ونشنیده ایم که پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم چنین چیزی گفته باشد

سخن از وصف عمر

زربن‌حبیش گوید: عمر روزعیدی بیرون‌آمده بود،یا در تشییع زینب بود، دیدمش که تیرهٔ رنگ و بلند قامت وطاس وچپدست بود که با دست‌راست نیزکار می‌کرد، وقتی راه می‌رفت‌گویی سوار بود.

روایت دیگر از زر هست که‌گوید: عمررا به روزعید دیدم‌که پیاده وپا برهنه می‌رفت، چپدست‌بودکه باراست نیزکار می‌کرد، یك برد قطری پوشیده بود، از همه‌کسان بلندتر بودگویی برمرکبی بود وبه‌کسان می‌گفت: «ای مردم! مهاجرت کنید ومهاجر نما مباشید»

عبدالله‌بن‌عامربن‌ربیعه‌گوید: عمر را دیدم‌که مردی سپید روشن بودآمیخته‌به سرخی، درازقدوطاس.

قاسم‌بن‌محمدگوید: شنیدم‌که ابن‌عمر به‌وصف عمر می‌گفت: «مردی سپید رنگ بودآمیخته به سرخی، دراز قد، سپید موی وطاس.»

خالدبن ابی‌بکر گوید: عمر ریش خود را زرد می‌کرد و سرخود را حنا می‌بست.

سخن از مولد ومقدار عمرعمر

اسامةبن‌زیدبن‌اسلم‌به نقل از جدش‌گوید: شنیدم که‌عمربن‌خطاب می‌گفت: «چهار سال پیش ازآخرین فجار بزرگ تولد یافته‌ام.»

ابوجعفرگوید: گذشتگان دربارهٔ سن‌عمر اختلاف کرده‌اند بعضی‌ها گفته‌اند وقتی کشته شد پنجاه‌وپنج سال داشت.

ابن‌عمر گوید: عمر بن‌خطاب پنجاه‌وپنجساله بود که کشته شد.

ابن‌شهاب نیز گوید: عمر در پنجاه و پنجسالگی کشته شد.

بعضی دیگر گفته‌اند که وقتی درگذشت پنجاه‌وسه‌سال وچندماه داشت و این را از هشام‌بن‌محمدبن کلبی آورده‌اند.

بعضی دیگر گفته‌اند وقتی درگذشت شصت‌وسه ساله بود و این را از عامر روایت کرده‌اند.

بعضی دیگر گفته‌اند که‌شصت و یکساله بود که درگذشت واین را از قتاده روایت کرده‌اند

بعضی دیگر گفته‌اند شصت ساله‌بود که درگذشت واین، را از زیدبن‌اسلم روایت کرده‌اند. محمدبن عمر گوید: به نزد ما این ازگفتار های دیگر معتبرتر است.

از مداینی نیز روایت کرده‌اند که وقتی عمر درگذشت پنجاه وهفت سال داشت.

سخن از نام
فرزندان وزنان عمر

هشام‌بن‌محمدگوید: عمر در جاهلیت زینب دختر مظعون‌را به زنی گرفت که عبدالله وعبدالرحمان اکبر وحفصه را از اوآورد.

علی‌بن‌محمدگوید: در جاهلیت ملیکه دختر جرول خزاعی را نیز به زنی گرفت که عبیدالله‌بن‌عمررا از اوآورد و هنگام صلح از اوجداشد، و از پس عمر ابوالجهم‌بن‌حذیفه وی‌را به زنی گرفت.

محمدبن‌عمر گوید: مادر زید اصغر وعبیدالله، که درجنگ‌صفین‌با معاویه‌بودو کشته شد، ام‌کلثوم دختر جرول‌بن‌مالك بود واسلام میان وی وعمرجدایی آورد.

علی‌بن محمدگوید : قریبه دختر ابوامیهٔ مخزومی را نیز در جاهلیت به‌زنی گرفته بود که هنگام صلح از او نیز جدا شد ، پس از آن عبدالرحمان بن ابوبکر صدیق او را به زنی گرفت .

گویند: ام حکیم دختر حارث‌بن هشام مخزومی را دراسلام به‌زنی گرفت که فاطمه را از او آورد سپس طلاقش داد.

مداینی گوید: بقولی او را طلاق نداد.

ونیز جمیله خواهر عاصم بن ثابت انصاری را در اسلام به زنی گرفت که عاصم را از او آورد ، سپس طلاقش داد .

ونیز ام‌کلثوم دختر علی‌بن ابی‌طالب را که مادرش فاطمه دختر پیمبر خدا بود به زنی گرفت و چنانکه گفته‌اند چهل هزار مهر او کرد وزید ورقیه ازاو آورد .

و نیز لهیه را که زنی از مردم یمن بود به‌زنی گرفت وعبدالرحمان را از او آورد .

مداینی گوید: لهیه عبدالرحمان اصغر را برای عمر آورد که به‌قولی کنیز بود. بگفتهٔ واقدی نیز وی کنیز بود وعبدالرحمان اوسط را برای عمر آورد، مادر عبدالرحمان اصغر نیز کنیز بود .

فکیهه نیز زن عمر بود که کنیز بود وزینب را ازاو آورد که به‌گفته واقدی کوچکترین فرزندان عمر بود .

عاتکه دختر زیدبن عمروبن نفیل را نیز به زنی گرفت که پیش از آن زن عبدالله‌بن ابوبکر بوده بود وچون عمر درگذشت زبیربن عوام او را به زنی گرفت .

مداینی گوید: ام‌کلثوم دختر ابوبکر را نیز به زنی خواست که صغیر بود و دربارهٔ وی کس پیش عایشه فرستاد که با ام‌کلثوم گفت : «کار به اختیار تواست»

گفت: «مرا با او کاری نیست»

گفت: «امیر مؤمنان را نمی‌خواهی؟»

گفت:«نه، معاشش ساده‌است وبا زنان سختگیر است»

عایشه کس از پی‌عمروبن عاص فرستاد وقصه را باوی بگفت.

گفت: «درست می کنم.»

آنگاه پیش عمر رفت و گفت: «ای امیرمؤمنان خبری شنیده‌ام که خدانکند»

عمر گفت: «چیست؟»

گفت: «ام کلثوم‌دختر ابوبکر را به‌زنی خواسته‌ای؟»

گفت: «بله، مرا برای او نمی‌پسندی یا اورا برای من نمی‌پسندی؟»

گفت: «هیچکدام ولی اونوسال است ودرسایهٔ امیرمؤمنان با ملایمت ومدارا بزرگ شده وتو تندخویی وما از تو می‌ترسیم ونمی‌توانیم هیچیك از خویهای ترا بگردانیم، وقتی او با تو دربارهٔ چیزی مخالفت کند بـا وی سختی کنی وبا فرزند ابوبکر رفتاری کنی که حق تو نیست»

گفت: «عایشه چه می‌شود که با اوسخن کرده‌ام»

گفت: «عایشه با من، وبهتر از او به تونشان می‌دهم: ام کلثوم دختر علی‌بن ابی‌طالب که بوسیلهٔ او با پیمبر خدا خویشاوند شوی»

مداینی گوید: ام امان دختر عتبةبن ربیعه را نیز به زنی خواست کـه او را نپسندید و گفت: «درش‌را می‌بندد، خیرش به‌کس نمی‌رسد وعبوس می‌آید وعبوس می‌رود»

سخن از وقت
اسلام آوردن عمر

ابو جعفر گوید: گفته‌اند که وی پس‌از چهل‌وپنج مرد وبیست ویك زن اسلام

آورد.

محمدبن عبداللهگوید: با پدرم از عمر سخن می کردم و گفت: «عبداللهبن ثعلبه بهمن گفت که عمر از پس چهل و پنج مرد و بیست و یك زن اسلام آورد»

سخن از بعضی روشهای عمر

حصین بن مزنی گوید: عمر می گفت: «مثال عرب، چون شتر سرکش است که به دنبال کشندهٔ خویش رود، کشنده بنگرد که آن را کجا می کشد. بخدای کعبه سوگند که من آنها را به راه می برم»

حسن گوید: عمر می گفت: «وقتی در مقامی بـاشم که مـن از آن در کشاکش باشم و مردم بزحمت، بخدا آنرا مقام نباید گفت تا سرمشق کسان باشم.»

ابویزید مدینی به نقل ازیکی از وابستگان عثمان گوید: به ردیف عثمان سوار بودم، روزی سخت گرم و پرسموم بود، عثمان سوی طویلهٔ زکات رفت، یکی را دیدم که تنبان و جبه‌ای به تن داشت وسر خود را پیچیده بود و شتران را می زد و به طویلهٔ شتران زکات می راند.

عثمان گفت: «پنداری این کیست؟»

وچون نزدیك شدیم دیدیم که عمربن خطاب است، عثمان گفت: «بخدا نیرومند وامین همین است.»

ابوبکر عبسی گوید: «با عمربن خطاب وعلی بن ابی طالب به قرق زکات رفتیم»

گوید: عثمان درسایه نشست و نوشتن آغاز کرد علی برسرش ایستاده بود و گفتهٔ عمر را به وی املا می کرد، عمر درآفتاب ایستاده بود، روزی سخت گرم بود، عمر دوبردسیاه به تن داشت که یکی را پایین تر از کمر پیچیده بود ویکی دیگر را به سر

پیچیده بود، شتران زکات را می‌شمرد و رنگها ودندانهای آنرا می‌نوشت علی با عثمان سخن کرد وشنیدم که می‌گفت: «دخترشعیب در کتاب‌خدا وصف آورده‌گوید: ای پدراوراراجیر کن که‌نیرومنداست وامین» آنگاه علی به‌دست‌خود سوی‌عمر اشاره کرد و گفت: «نیرومندامین این است»

حسن‌گوید: عمر می‌گفت : «انشاءالله اگر زنده باشم یکسال میان رعیت سفر می‌کنم، میدانم که مردم را حاجتهاست که به‌من نمی‌رسد: عاملان به من خبر نمی‌دهند، خودشان نیز به‌من دسترس ندارند، سوی شام می‌روم ودو ماه آنجا می‌مانم، آنگاه‌سوی جزیره می‌روم ودوماه آنجا می‌مانم، آنگاه سوی مصر می‌روم و دوماه آنجا میمانم، آنگاه سوی‌بحرین می‌روم ودوماه و آنجا می‌مانم، آنگاه سوی کوفه می‌روم ودوماه آنجا می‌مانم، آنگاه سوی بصره می‌روم ودوماه آنجا می‌مانم بخدا این سال خوشی خواهد بود»

کعب‌الاحبارگوید: پیش مردی بنام مالك که همسایهٔ عمر بود منزل کردم و گفتم: «چگونه می‌توان پیش امیرمؤمنان رفت؟»

گفت: «در وپرده ندارد. نماز می‌کند ومی‌نشیند وهر که بخواهد بااو سخن می‌کند»

اسلم‌گوید: عمر مرا بایك دسته از شتران زکات سوی قرق فرستاد، لوازم خویش را بریکی از شتران نهادم وچون خواستم ببرم‌گفت: «شتران را سان بده» و چنان‌کردم لوازم مرا بریکی از شتران زیبا دید وگفت: «بی‌مادر! شتری راگرفته‌ای که یك خانواده مسلمان را توانگر می‌کند چرا یك شترنوسال شاشو نگرفتی یایك شتر کم‌شیر»

ابی‌الدهقانه‌گوید: به‌عمربن خطاب‌گفتند: «اینجا مردی از اهل انبار هست که درکار دیوان بصیرت دارد چه‌شود اگر او را به‌دبیری‌گیری»

عمرگفت: «دراین صورت محرمی از غیر مؤمنان‌گرفته‌ام»

عبدالرحمان‌بن زید به‌نقل از جدش گوید: عمربن خطاب با مردم سخن کرد وگفت: «قسم بخدایی که محمد را به‌حق فرستاد اگر شتری درناحیه شط فرات به ناحق تباه شود بیم دارم که خداوند دربارهٔ آن از خاندان خطاب پرسش کند.»

ابوزیدگوید: از خاندان خطاب، خودش را منظور داشت نه‌کس دیگر را.

ابوعمران جونی‌گوید: عمر به‌ابوموسی نوشت که: «همیشه مردم راسرانی هست که حوایج آنها را عرضه می‌دارند، سران مردم را که پیش توهستندگرامی بدار، برای مسلمان ضعیف همینقدر عدالت بس که درکار داوری و تقسیم با وی انصاف کنند.»

شعبی‌گوید: یك عرب بدوی پیش عمرآمد وگفت: «شتر من دمل دارد و زخمی است، مرکوبی به‌من ده.»

عمرگفت: «شترت نه‌دمل دارد،نه‌زخم.»

گوید: بدوی برفت وشعری به‌این مضمون می‌خواند:

«ابوحفص عمر بخدا سوگند خورد

«که شترم نه‌دمل دارد، نه زخم

«خدایا اگر خطاکرده او را ببخش»

عمرگفت: خدایا مرا ببخش وبدوی را پیش خواند ومرکوب داد.

محمدگوید: شنیدم یکی که با عمرخویشاوندبود از او چیزی خواست.عمربه اوتعرض کرد وبیرونش کرد.

گوید: دربارهٔ او با عمر سخن کردند وگفتند: «ای امیر مؤمنان! فلانی از تو چیزخواست وتعرض کردی وبیرونش کردی»

گفت: «از مال خدا می‌خواست، اگر چون شاهی خیانتکار به پیشگاه خدا روم معذور نباشم، چر از مال خودم نخواست»

گوید: آنگاه ده‌هزار برای اوفرستاد.»

وچنان بود که وقتی عمر عاملی می‌فرستاد چنانکه در روایت‌طارق‌بن شهاب آمده می‌گفت: «بخدا اینان را نمی‌فرستم که مال مردم را بگیرند یاآنها را بزنند. هر که امیرش باوی ستم کند جزمن امیری ندارد»

معدان‌بن ابی‌طلحه‌گوید: عمربن خطاب، به روز جمعه با مردم سخن کرد و گفت: «خدایا ترا برامیران ولایات‌شاهد می‌گیرم که آنهارا فرستادم تا دین و سنت پیمبر را به‌کسان تعلیم دهند وغنیمتشان را میانشان تقسیم‌کنند وعـدالت‌کنند واگر به‌مشکلی برخوردند به‌من خبر دهند»

ابوحصین گویـد : عمر وقتی کسانی را بـه عاملی می‌فرستاد با آنها برون می‌شدبدرقه می‌کردومی‌گفت: «شمارابرتن‌امت‌محمدصلی‌الله‌علیه وسلم‌نگماشته‌ام، شما راگماشته‌ام که‌باآنها نماز کنید میانشان‌به‌حق‌قضاوت کنید، شمارابه‌تن‌آنهاتسلط نداده‌ام، عربان را تازیانه مزنیدکه‌ذلیل‌شوند ودور ازوطن‌بسیارنگه‌ندارید که به‌فتنه افتند، ازآنها غافل نمانیدکه محرومشان‌کنید. قرآن را خالص بدارید واز محمد صلی‌الله‌علیه وسلم روایت نکنید، من نیز چون شما عمل می‌کنم»

گوید: وقتی ازیکی از عمال اوشکایت می‌کردند عامل را باکسی که شکایت کرده بود روبه‌رو می‌کرد اگـر چیز موجب مؤاخذه‌ای مسلم میشد از اومو آخذه می‌کرد.

ابوفراس‌گوید: عمربن خطاب سخن‌کرد وگفت: «ای‌مردم، بخدا من عاملان را سوی شما نمی‌فرستم که شما را بزنند یا اموالتان را بگیرند بلکه میفرستمشان‌که شما را دین وسنت‌آموزند وهرکه باوی جز این‌کنند پیش من‌آرد، بخدایی‌که جان عمر را به‌فرمان دارد از او قصاص می‌گیرم»

دراین وقت عمروبن عاص برجست وگفت: «ای امیر مؤمنان اگـر یکی از امرای مسلمانان‌که بررعیت‌گماشته شده‌یکی ازرعیت‌خویش‌را تادیب‌کند قصاصش می‌کنی؟»

گفت: «آری بخدایی که جان عمر را به فرمان دارد از او قصاص مـی‌گیرم چگونه قصاص نگیرم که پیمبر خـدا صلی‌الله علیه وسلم را دیـدم کـه از خویشتن قصاص می‌گرفت، مسلمانان را مزنید که‌ذلیل شوند ودور از وطن‌بسیارنگهدارید که به‌فتنه افتند از حقوقشان بازشان مدارید که‌کافر شوند ودرباتلاقها مقرشان ندهید که تباه شوند.»

وچنان بود که عمر شخصاً عسسی‌می‌کرد وبرمنازل مسلمانان مـی‌گذشت و از وضع ایشان خبر می‌گرفت.

بکربن عبدالله مزنی‌گوید: عمربن خطاب به درعبدالرحمان بن عوف‌آمد و در را بزد، زنی‌بیامد ودر رابگشود وگفت: «وارد نشو تا من بروم وبه جای خودم بنشینم» عمر وارد نشد تا او بنشست وگفت: «درآی»

پس عمر وارد شد وگفت: «چیزی هست؟»

زن غذایی برای وی‌آورد که بخورد، عبدالرحمان به نماز بود وعمر بـدو گفت: «ای مرد مختصرکن»

دراین وقت عبدالرحمان سلام نماز بگفت وروبه عمرکرد وگفت: «ای امیر مؤمنان! دراین وقت‌به‌چه کارآمده‌ای؟»

گفت:«گروهی‌برکنار بازار فرودآمده‌اند و از دزدان مدینه برآنها بیمناکم بیا برویم ازآنها نگهبانی کنیم»

گوید: برفتند ودر بازار بریك بلندی نشستند وگفتگوهمی کردند درآن‌حال چراغی بدیدند، عمرگفت: «مگرنگفته بودم که پس‌از خواب چراغ روشن نباشد؟»

پس‌ازآن برفتند وجمعی را دیدندکـه به شراب نشسته بودنـد، عمرگفت: «برویم که شناختمش.»

گوید: صبحگاهان کس پیش او فرستاد وگفت: «فلانی! دوش‌تو ویارانت به شراب نشسته بودید»

گفت: «ای امیر مؤمنان! از کجا دانسته‌ای؟»

گفت: «خودم دیدم»

گفت: «مگر خدا ترا از تجسس منع نکرده؟»

گوید: «وعمر از او درگذشت.»

بکربن عبدالله مزنی گوید: عمر از روشن نگهداشتن چراغ منع کرده بسود به‌سبب آنکه موش فتیله‌را می‌کشید وبه سقف خانه می‌افکند وآتش می‌گرفت که در آن روزگار سقف خانه از شاخهٔ خرما بود.

زیدبن اسلم به‌نقل از پدرش گوید: باعمربن خطاب سوی حره واقم رفتم، چون به‌ضرار رسیدیم آتشی افروخته دیدیم»

عمر گفت: «اسلم! کاروانیست که درشب و سرما مانده به‌طرف آنها رویم»

گوید: «دوان برفتیم وچون‌نزدیك آنها رسیدیم زنی بود بافرزندان خویش ودیگی برآتش‌بود و کودکان می‌نالیدند»

عمرگفت: «سلام برشما ای صاحبان‌نور» ونخواست بگوید ای صاحبان آتش!

زن‌گفت: «سلام برتونیزباد»

عمرگفت: «پیش بیایم؟»

گفت: «به‌نیکی پیش‌آی یا بگذر»

عمر نزدیك شد وگفت: «قصه شما چیست؟»

گفت: «درشب وسرما مانده‌ایم»

گفت: «چرا این کودکان مینالند؟»

گفت: «ازگرسنگی»

عمرگفت: «دراین دیگ‌چیست؟»

گفت: آبی است که کودکان را به بهانهٔ آن ساکت‌کنم تا به خواب روند

خدا میان ما و عمر حکم کند»

گفت: «خدایت بیامرزد، عمر از حال شماچه خبردارد؟»

زن گفت: «عهده‌دار امور ماست و از ما غافل است! »

عمررو به من کرد و گفت: «برویم»

گوید: دوان بیامدیم تا به‌دارالدقیق رسیدیم، لنگه‌ای را با یك پاره‌پیه برون آورد و گفت: «بردوش من نه»

گفتم: «من آنرا به دوش می کشم »

گفت: «آنرا بردوش من‌نه »واین را دوبـاریاسه بارگفت که هربـارمی‌گفتم: «من آنرا به دوش می‌برم»

عاقبت به من گفت: «بی‌مادر! به روز قیامت توگناه مرا به دوش می کشی ؟ »

من لنگه را بردوش وی نهادم که به راه افتاد، من نیز باوی‌براه افتادم ودوان برفتیم تا پیش زن رسیدیم ولنگه را پیش وی افکند ومقداری آرد در آورد و گفت: «توبریزومن بهم می‌زنم»، آنگاه بناکرد زیر دیگ بدمد،ریشی بزرگ داشت ودود را از لابلای ریش‌اومی‌دیدم. دمید تا دیگ پخته شد وزن آنـرا به زمین نهاد عمـر گفت: «چیزی بیار» وزن سینی‌ای بیاورد ودیك را درآن ریخت.

عمرگفت: «به‌آنها بخوران، من پهن می کنم.»

گوید: چنین کردتا سیر شدند وباقی را پیش زن نهاد و برخـاست، من نیز برخاستم .

زن می‌گفت : «خدایت پاداش خـیر دهاد ، تـو به خلافت از امـیرمؤمنان شایسته‌تری»

عمرمی‌گفت: «سخن نیك‌بگواگر پیش امیرمؤمنان روی انشاءالله مرا آنجا خواهی یافت. »

آنگاه از زن کناره‌گرفت، سپس نزدیك رفت وچون‌حیوان درنده کمین کرد

به‌او گفتم: «این کار تو نیست» اما جواب نمی‌داد تا وقتی که کودکان به‌بازی‌وخنده پرداختند پس از آن بخفتند و آرام شدند.

آنگاه عمر برخاست و حمد خدا می کرد و گفت: «اسلم! ازگرسنگی بیخواب شده بودند ومیگریستند نخواستم بروم تاآنهارا آسوده ببینم»

وچنان بود که وقتی عمر می‌خواست به اقتضای صلاح مسلمانان به چیزی فرمانشان دهد یا از چیزی منعشان کنداز کسان خویش آغاز می کرد و اندرزمی‌داد، تهدید می کرد که خلاف فرمان وی نکنند.

سالم گوید: وقتی عمر به منبر می‌شد ومردم را از چیزی منع می کرد کسان خویش را فراهم می کرد ومی گفت: «مردم را از فلان وفلان چیز منع کرده‌ام، مردم به شما چنان می‌نگرند که‌پرنده‌به‌گوشت‌نظر دارد. بخدا هر کس‌ازشمامرتکب آن شود عقوبتش‌اورا دوبرابر می کنم»

ابوجعفر گوید: عمر دربارهٔ اهل شبهه سختگیر بود ودر مورد حق‌سخت مصر بود تا بگیرد. دربارهٔ تکلیف خود ملایم بود تا انجام دهد و نسبت به ضعیفان رؤف ونازك دل بود.

زیدبن‌اسلم‌گوید: تنی چند از مسلمانان با عبدالرحمان‌بن‌عوف سخن کردند وگفتند: «باعمربن‌خطاب‌سخن کن ما ازاومیترسیم تاآنجاکه، بخدا، نمی‌توانیم‌چشم باوبدوزیم»

گوید: عبدالرحمان بن‌عوف این‌را با عمر بگفت.

عمر گفت: «واقعا چنین گفتند، چندان باآنها ملایمت کرده‌ام که به سبب‌آن از خدا بیمناکم، بخدا ترس من ازآنها بیش از ترسی است که از من‌دارند»

عاصم گوید: عمر یکی را عامل مصر کرد، یك روز که بر یکی از راههای مدینه می‌گذشت شنید که یکی می‌گفت: «خدا را ای عمر، کسی را عامل کرده‌ای که خیانت می کند، ...

گوید: عمر عامل را خواست وچون بیامد عصا وجبه وگوسفندانی به او داد وگفت: «این گوسفندان را بچران که پدرت گوسفند چران بوده است»

گوید: نام وی عیاض بن غنم بود. بعد اورا بخواست وسخنی برزبان راندو گفت: «اگر بازت برم»

آنگاه وی را به عملش باز برد وگفت: «باید تعهد کنی که جامهٔ نازك نپوشی وبراسب ترکی ننشینی»

ابن خزیمة بن ثابت انصاری گوید: چنان بود که وقتی عمر یکی را عامل می کرد دستوری برای اومی نوشت وجمعی از مهاجران وانصار را شاهد آن می کرد وشرط می کرد که براسب ترکی ننشیند وغذای خوب نخورد وجامهٔ نازك نپوشد ودربه روی محتاجان نبندد»

عمران گوید: وقتی عمر محتاج می شد پیش مأمور بیت المال می رفت وازاو قرض می گرفت، بسا می شد که عمر تنگدست بود ومأمور بیت المال می آمدومطالبه می کرد واز پی اومی رفت وعمر برای رهایی از او حیله می کرد و وقتی مقرریش می رسید دین خود را می پرداخت»

ابوبراء بن معرور گوید: روزی عمربرون شد وبه منبر رفت وچنان بود که بیماری ای داشت، گفته بودند عسل بخورد وظرف عسلی دربیت المال بود ، گفت: «اگراجازه دهید آنرا برمی دارم وگرنه برمن حرام است.»

نام امیرمؤمنان برای عمر

ابوجعفر گوید: نخستین کسی که امیرمؤمنان نام گرفت عمربن خطاب بود، سپس این رسم شد وخلیفگان تاکنون این نام را به کار می برند .

ام عمرو کوفی دختر حسان به نقل از پدرش گوید: وقتی عمر بخلافت رسید

گفتند: «ای خلیفه خلیفه پیمبر خدا»

عمر گفت: « وقتی‌خلیفهٔ دیگر بیاید این کار دراز شود که‌گویند ای خلیفهٔ خلیفهٔ خلیفهٔ پیمبر خدای، شما مؤمنانید و من امیر شمایم » پس اورا امیرمؤمنان نام کردند.

احمدبن‌عبدالصمد گوید: ازام عمروپرسیدم که چند سال داری؟

گفت: «یکصدوسی‌وسه سال »

جابر گوید: یکی به عمربن‌خطاب گفت: «ای خلیفهٔ خدا»

گفت: «خدا خلاف تو کند.»

گفت: «خدا مرا فدای تو کند»

گفت: «در این‌صورت‌خدایت زبون‌میکند»

تاریخ نهادن عمر

ابوجعفر گوید: عمر نخستین کس بود که تاریخ نهاد وتاریخ نوشت واین، چنانکه در روایت محمدبن عمرآمده به سال شانزدهم هجرت وماه‌ربیع‌الاول بود از پیش سبب نوشتن تاریخ را که چگونه بودیاد کرده‌ایم.

عمر نخستین کس بود که نامه‌ها را تاریخ نهاد وباگل مهرزد و نخستین کس بود که بیت‌المال داشت ونخستین کس بود که به شب کارعسس کرد ونخستین کس بود که به سبب هجاعقوبت کرد ونخستین کس بود که فروش کنیزان‌فرزندآورده را منع کرد ونخستین کس بود که درنمازمیت‌چهارتکبیر مقررداشت که‌پیش‌از آن‌چهارو پنج وشش تکبیرمی‌گفتند ونخستین کس‌بود که کسان را تازیانه زد وهم اونخستین کس بود که درماه رمضان‌نمازشب را به جماعت کرد و به ولایات نوشت ودستور داد که چنین کنند واین چنانکه در روایت محمدبن‌عمر آمده بسال چهاردهم بود ،

دوقاری برای مردم نهادیك قاری که با مردان نمازکند وقاری دیگر که با زنان نماز کند .

عمر تازیانه به دست گرفت ودیوان ترتیب داد

وی نخستین کس بود که تازیانه به دست گرفت و کسان راباآن بزدونخستین کس بـود که دیوان ترتیـب داد و کسان را بـه تربیت قبایل نوشت ومقرری معین کرد .

جبیربن‌حویرث گویـد : عمربن‌خـطاب با مسلمانان درکـارترتیب دیوانها مشورت کرد، علی‌بن‌ابی‌طالب گفت: «هرسال اموالی راکه پیش توفراهم مـی‌شود تقسیم کن وچیزی از آن نگه مدار»

عثمان‌بن‌عفان گفت: «مال بسیار هست وبه همهٔ مـردم می‌رسد، اگـر شمار نشوند که گرفته از نگرفته معلوم باشد بیم‌دارم که کار آشفته شود»

ولیدبن‌هشام‌بن‌مغیره گفت: «ای امیرمؤمـنان به شام رفته‌ام وشاهـان آنجا را دیده‌ام که دیوانی ترتیب داده‌اند وسپاهی منظم کرده‌اند تونیز دیوانی ترتیـب ده و سپاهی منظم کن»

عمر به گفتهٔ اوکار کرد، عقیل‌بن‌ابی‌طالب ومخرمة‌بن‌نوفل و جبیربن‌معطم را که از نسب شناسان قریش بودند خواست وگفـت : «کسان را به ترتیب مـقامشان بنویسید.»

آنها نیز نوشتند و از بنی‌هاشم آغاز کردند، ابوبـکر وقوم وی را پیـش از بنی‌هاشم آوردند و عمروقوم وی را به سبب خلافت از دنبال آن نوشتند.

وچون عمر درآن نگریست گفت: «خـوش داشتم چنین باشد، اما نـخست خویشان پیمبر را به ترتیب قرابتشان بنویسید وعمر را به جایی نهید که خدا نهاده

است.»

اسامةبن‌زیدبن‌اسلم‌بـه نقل از جدش گوید: عمربن‌خطاب را دیدم که وقـتی کتاب را براوعرضه‌کردند، بنی‌تیم به دنبال بنی‌هاشم بودند وبنی‌عدی به دنبال‌بنی تیم بودند وشنیدم‌که می‌گفت: «عمر را به جای خودش بازبرید و از خویشاونـدان پیمبر به ترتیب‌قرابت آغاز کنید.»

گوید: بنی‌عدی پیش عمر آمدند و گفتند: «توخلیفهٔ پیمبر خدایی »

گفت: «یاخلیفهٔابو بکرم‌که ابوبکر خلیفهٔ پیمبر خدا بود.»

گفتند: «چنین باشد. چه شود اگر خودت را به جـایی‌که این قوم نهاده‌انـد بنهی. »

گفت: «به،به، بنی‌عدی! می‌خواهید بارخویش را بـردوش من نهیدوکار-های نیك من به سبب شما تباه شود! نه‌بخدا، صبر کنید تا دعوتتان‌کنندوگرچه دفتر را برشما ببندند،وگرچه شما را درآخر کسان نویسند. مرادویاربوده کـه به راهـی رفته‌اند اگر مخالفت‌آنها‌کنم خلافکار باشم بخدا برکت دنیا وامید ثواب‌آخرت‌را براعمال خویش به سبب محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم داریم‌که مایهٔ شرف ماست وقـوم وی اشرف عربانند وهرکه به اونزدیکتر شریفتر. عربان‌شرف از پیمبرخدایافته‌اند، شاید نسب بعضی‌شان از پس پدرهای فراوان باوی تلاقی‌کند، نسب ما با پدر های کم باوی تلاقی می‌کند، آنگاه‌تاآدم به هم پیوسته‌ایم‌معذلك‌بخدا اگر به روزقیامت عجمان با اعمال بیایند وما بدون اعمال بیاییم‌آنها ازمابه‌محمدنزدیکترند. هیچکس به خویشاوندی ننگرد وبرای ثواب خدا عمل‌کند که هرکه از عمل بازماند نسبش کاری نسازد.»

حزام‌بن‌هشام‌کعبی به نقل از پدرش‌گوید: عمربن‌خطاب را دیـدم‌که دیوان خزاغه رامی‌برد ودر قدید فرود می‌آمد. مردم خزاعه‌در قدید پیش وی می‌شدنـد و هیچ زنی، دوشیزه یا بیوه، غایب نمی‌ماند ، مقرریشان را بـه دستشان‌میداد، آنگاه

می‌رفت ودر عسفان فرود می‌آمد وچنان می کرد. چنین بود تا درگذشت .

سایب‌بن‌یزیدگوید: شنیدم که عمربن‌خطاب می‌گفت: «بخدایی که جز او خدایی نیست ـ این را سه‌بارگفت ـ هرکه هست در این مال حقی دارد بدهند یا ندهند، هیچکس بیش از دیگری حق ندارد مگربندهٔ مملوك. من نیز مانند یکی‌از آنها هستم اما هرکدام را مرتبه‌ای هست برمبنای کتاب خدا، ونصیبها که از پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم داشته‌ایم وکوششی که‌مرد، در اسلام کرده وحاجتی که مرد دارد، بخدا اگر بمانم، سهم چوپان کوهستان صنعا از این مال همانجاکه هست‌بدو رسد. »

اسماعیل‌بن محمدگوید: این سخنان را برای پدرم یادکردم و او حدیث را شناخت .

سایب‌بن‌یزیدگوید: به‌نزد عمربن‌خطاب اسبانی دیدم که برکفل‌آن داغ زده بود ودر راه خدا بداشته بودند.

در روایت سلمان هست که عمربدوگفت: «من پادشاهم یا خلیفه‌ام؟»

سلمان‌گفت: «اگر یك درم یاکمتر یا بیشتر از خراج سرزمین مسلمانان رابه ناحق خرج کنی پادشاهی وخلیفه نیستی. »

ابوهریره‌گوید: خدا ابن‌حنتمه را بیامرزاد. در سال رمادت دیدمش که دو جوال برپشت می‌برد ویك ظرف روغن به دست داشت و با اسلم دست‌به‌دست می کردند وچون مرا دیدگفت: «ابوهریره ازکجا می آیی؟»

گفتم: «از همین‌نزدیکی» من نیز کمك اوشدم وبار را ببردیم تا به صرار رسیدیم، که جمعی نزدیك به بیست خانواده ازطایفهٔ محارب آنجابود.

عمرگفت: « چراآمده‌اید؟»

گفتند:« از نداری.»

پوست مردار راکه‌کباب‌کرده بودند ومی‌خوردند واستخوانهای نرم شده را

که می‌بلعیدند به ما نشان دادند، عمر را دیدم که ردای خویش را بیفکند و جامه به‌خویش پیچید و پیوسته برای آنها طبخ کرد تا سیر شدند آنگاه اسلم را سوی مدینه فرستاد تا چند شتر بیاورد و آنها را برنشاند و به صحرا برد و آنجا مقر داد و جامه پوشانید و پیوسته پیش آنها و دیگران می‌رفت تا خدا بلیه را برداشت.

هشام‌بن خالد گوید: از عمربن‌خطاب شنیدم که می‌گفت: «آرد نریزید تا آب گرم شود آنگاه کم کم بریزید و بهم بزنید که نان بیشتر میدهد و گوله نمی‌شود.»

راشدبن‌سعد گوید: مالی پیش عمربن خطاب آوردند که آنرا میان مردم تقسیم کردن گرفت و کسان بروی ازدحام کردند، سعدبن‌ابی وقاص بیامد و مردم را پس زد تا به عمر رسید، عمر اورا با تازیانه بزد و گفت : «آمدی و از سلطهٔ خدا در زمین بیم نکردی خواستم به توبفهمانم که سلطهٔ خدا در زمین از تو بیم ندارد.»

شفا دختر عبدالله گوید : جوانانی را دیدم که آرام میرفتند و آهسته سخن می‌کردند.

گفتم« این چیست؟ »

گفتند: «اینان زاهدانند.»

گفتم: «بخدا عمربلند سخن می‌کرد وشتابان مـی‌رفت و کسان را به سختی می‌زد امابخدا زاهدواقعی‌اوبود.»

عبدالله‌بن‌عامر گوید: عمر یکی را در کار برداشتن چیزی کمك کرد که گفت: «ای امیرمؤمنان فرزندانت برایت سودمند باشند »

گفت: «نه،خدا مرا از آنها بی‌نیاز کند»

عمربن مجاشع گوید: عمربن‌خطاب می‌گفت : «قدرت عمل آنست که عمل امروز را به فردا نگذاری و امانت آنست که نهان و آشکار یکی باشد. از خدا عزوجل بترسید که تقوی سبب احتیاط است‌وهر که از خدا بترسددر کاروی محتاط شود.»

موسی‌بن‌عقبه‌گوید: جمعی پیش عمر آمدند وگفتند: « نانخور زیاد است و زندگی سخت ، مقرری ما را بیفزای»

گفت: «خودتان کرده‌اید، زنان مکرر برده‌اید و از مال خدا عزوجل خدمه گرفته‌اید. بخدا دلم‌می‌خواست من وشما در دو کشتی بودیم به دل دریاکه مارا به شرق وغرب می‌برد. آنگاه مردم می‌توانستندیکی از خودشان را به خلافت‌بردارند که اگرعدالت می‌کرد پیرواو میشدند واگر ستم می‌کرد اورا می‌کشتند»

طلحه‌گفت: «بهتر بود می‌گفتی اگر به خطا رفت عزلش می‌کردند»

گفت: «نه‌کشتن بیشتر مایهٔ ترس بعدی می‌شود، از جوان وبزرگزاده قریش بترسید که تا راضی نباشد آرام نگیرد وبهنگام خشم خنده‌کندوبه بالاوزیردست اندازی کند.»

زیدبن اسلم‌گوید: عمرمی‌گفت: «ماکسی راکه‌قرض می‌داد بخیل‌می‌دانستیم کار به همیاری‌بود.»

ابن‌عباس‌گوید: عمر به بعضی قرشیان‌گفت: « شنیده‌ام مجلسها دارید وچون دوکس با هم نشینندگفته شود از یاران فلانند یا از هم‌نشینان فلانند ، تاآنجاکه مجالس، خاص شده است، بخدا این برای دینتان زیاندارد، برای اعتبارتان‌زیان دارد، برای مناسباتتان زیان دارد، گویی می‌بینم کسی‌که پس از شماآیدگوید: این رای فلانی است‌که اسلام را قسمتها کردند. مجلسهاتان را باهم‌کنید وبا هم بنشینید که‌الفتتان بیشتر شود وکسان بهتر از شما حساب برند .»

آنگاه‌گفت: « خدایا آنها از من خسته شده‌اند ، من نیز از آنها خسته شده‌ام از خودم سیرشده‌ام‌آنها نیز از من سیرشده‌اند. نمی‌دانم حادثه‌برای‌کداممان خواهد بود، میدانم‌که دسته‌ای دارند، پس مرا سوی خویش ببر»

ابراهیم بن‌محمد به‌نقل از پدرش‌گوید : عبدالله بن‌ابی‌ربیعه اسبانی در مدینه نگه داشت و عمربن خطاب او را منع‌کرد، با وی سخن‌کردندکه به عبدالله اجازه

دهد، گفت: «اجازه نمی‌دهم مگر علف اسبان را از بیرون مدینه بیارد.» و اوچند اسب بست و علف آن را اززمینی که در یمن داشت می آوردند.

مجالدگوید: جماعتی با عمربن‌خطاب از مردی سخن آوردند و گفتند: «ای امیرمؤمنان بزرگواریست که چیزی از شرنمی‌داند.»

گفت: «در این صورت آسانتر دچار شرمی‌شود.»

نقل بعضی سخنان عمر

عروةبن‌زبیرگوید: «عمر سخن کرد وحمدو ثنای‌خدا کرد، چنانکه باید و خدا عزوجل وروز جزا را بیادکسان‌آورد سپس‌گفت: «ای مردم مرا بکار شماگماشتند اگر امید نداشتم که بهتر ونیرومندتر از شما باشم وبه حل مهمات امور تواناتر، این‌کار را عهده نمی کردم .همین کار عمر را بس که پیوسته اندیشهٔ حساب دارم‌که حقوقتان راچگونه بگیرم وبکی بدهم وباشما چگونه رفتار کنم. باری از خدا می‌خواهم که اگر خدا عزوجل به‌مرحمت وکمك وتأیید خویش عمر را در نیابد تکیه به نیروو‌تدبیر خویش نتواندکرد.»

بار دیگر سخن‌کرد و گفت:

«خدا عزوجل‌کار شما را به‌من سپرده ومی‌دانم چه چیز برایتان سودمندتر است و از خدا می‌خواهم‌که مرا به‌انجام‌آن‌کمك‌کند ودراین مورد نیز چون موارد دیگر مراقب من باشد، ودرکار تقسیم میان شما عدالتی راکه فرمان داده به من الهام‌کندکه من مردی مسلمانم وبنده‌ای ضعیف، مگر خدا عزوجل‌کمك‌کند. انشاءالله این‌خلافت‌شما که به‌عهده گرفته‌ام‌خوی‌مرا دگر نکند، که بزرگی خاص خدا عزوجل است وچیزی

از آن به بندگان تعلق ندارد. کسی نگوید که عمر از وقتی بخلافت رسیده دیگر شده. خویشتن را نیك می‌شناسم و کار خویش را برای شما روشن می کنم: هر که را حاجتی باشد یا ستمی دیده باشد، یاچیزی از رفتارما را نپسندد، بمن بگوید که من یکی از شما هستم.»

«آشکار و نهان در کار محرمات وعرض‌ها از خدا بترسید، بحق پابند باشید و بهمدیگر تعدی مکنید که قضاوت پیش من افتد که من با هیچ کس تساهل نمی کنم. صلاح شما را دوست دارم وخوش ندارم که ملامتتان کنم. غالب شمادر دیاری اقامت دارید که نه کشت هست نه شیرده، مگر آنچه خداسوی آن آرد، خدا عزوجل کرم بسیار بشما وعده داد ومن مسئول امانت و وضع موجودم. انشاءالله از آنچه دردسترس من هست مراقبت می کنم و بکس وانمی گذارم و آنچه را دور ازمن است جز بوسیلهٔ امینان و نیکخواهان عامه مراقبت نتوانم، وانشاءالله امانت خویش را جز بآنها نمی‌سپارم.»

بار دیگر سخن کرد وپس از حمد وثنای خدا وصلوات پیغمبر گفت:

«ای مردم بعضی طمعها فقراست وبعضی نومیدیهاتوانگریست. شما چیزها فراهم می کنید که نمی‌خورید و چیزها آرزو دارید که به آن نمی‌رسید. درخانه بروید تا مدت معین بروزگار پیغمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم، با وحی سروکار داشتند، هر که چیزی را نهان می‌داشت وی را بنهان می گرفتند وهر که چیزی را عیان‌می کرد، اورا به عیان‌می گرفتند، اخلاق نیك خویش را بما بنمایید که نهان ها را خدا بهتر داند ، هر که چیزی بما نماید و پندارد که نهان وی نیك است ، تصدیق اوبکنیم وهر که ظاهری نکو نماید، گمان نیك بدو بریم. بدانید که بعضی بخل‌ها شعبه‌ای از نفاق است. برای خویشتن نکو انفاق کنید وهر که از بخل جان خویش مصون ماند جزو رستگاران است. ای‌مردم! مقام خویش

را پاکیزه دارید و امور خویش را سامان دهید واز پروردگار خویش بترسید. جامه قباطی بزنان خویش مپوشید که اگر جوانی نکند وصف اوچنین کنند. ای مردم! خوش دارم که بی‌سود وزیان سر بسر جان‌برم. امیدوارم اگر کم یا بیش میان شما باشم بحق عمل کنم، انشاءالله، وهر مسلمانی اگرچه درخانهٔ خود باشد حقی که از مال خدا دارد باو رسد و برای گرفتن آن‌تلاش‌نکند ورنج نبرد. اموالی راکه روزیتان‌کرده سامان دهید. اندك‌با مدارا بهتراز بسیار با خشونت. قتل یکجور مرگ است‌که به‌نیك وبد می‌رسد. شهید آنکس است که جان درراه خدا دهد، اگر کسی از شما شترخواهد، شتر بلند تنومندگیرد وبا عصای خویش آنرا تربیت کند واگر سرسخت بود بفروشد.»

باردیگر سخن کرد وگفت:

«خدا را دراین برکت‌آخرت ودنیا که بی‌خواست وتقاضا بشما داد، شکر مقرر است و حجت تمام. خدا شما را که چیزی نبودید برای خویش و عبادت خویش‌آفرید، می‌توانست شما را ناچیزترین مخلوق خویش‌کند، شما را مخلوق معتبر خویش‌کرد ومطیع چیزی جز خویش نکرد وهرچه را درآسمانها وزمین هست مسخر شماکرد ونعمتهای عیان ونهان خویش را بشما داد وبدشت ودریا برنشاند واز برکات روزی داد مگر سپاسگزاری کنید، بشماگوش وچشم داد، بعضی نعمتهای خدا عام بنی‌آدم است وبعضی را خاص اهل دین شماکرد. اما همه نعمتهای عام وخاص را در دوران‌وزمان وطبقه شما نهاده وهریك از این نعمتها راکه خاص یکی کرده اگرمیان‌کسان تقسیم‌کند ازشکر آن درمانند وحقگزاری آن نتوانند مگر بیاری خدا وایمان بخدا وپیمبر وی.

«این زمین‌را بشماسپرده‌اند که‌برمردمش‌تسلط یافته‌اید خدادینتان

را ظفرداد وبیرون‌دین‌شماجزدو امت‌مخالفت‌نمانده که‌یکی‌بخدمت اسلام ومسلمانان در است و کـار شما می کند که لوازم معاش وحـاصل رنج و عرق‌جبینشان را می‌گیرند: زحمت آنها می‌برند و منفعت شما می‌برید. و امت دیگرشب وروز منتظر حوادث خدا وسطوت اوست وخدا دلهایشان را ار ترس آکنده است پناهگاهی ندارند که آنجا روند ومفری ندارند که درآن محفوظ مانند، سپاههای خـدا عزوجل به‌آنها تاخته وبه عرصهٔ آنها فرودآمده بامعاش مرفه ومال فراوان وفرستادگان پیاپی وحفاظت مرزها، باذن خدای وعافیت‌جلیل عام که این امت ازآغاز اسلام بهتر ازآن نبوده، وحمد خدای، بافتوح بزرگ در هردیار، وبا این همه نعمت که شمارآن نتوان کرد ومقدار آن‌نتوان دانست واداى‌حق‌آن نتوان کرد. شکرشاکران ودکر ذاکران وکوشش‌کوشندگان بجایی نرسد مگربیاری ومرحمت و لطف‌خدای. ازخدایی که جز او خدایی نیست ومارا بـاین امتحان‌آورده می‌خواهیم که‌عمل‌بطاعت وشتاب‌درکار رضایت‌خویش رانصیب ماکند.

بندگان خـدا، امتحان خدا را بیادآریـد ودر مجلسهاتان تنها و دوبدو ازخدا بخواهید که‌نعمت‌خویش‌را برشما تمام‌کند که خدا بموسی فرمود: قوم خویش را از تاریکیها بروشنی بر وایام خدا را بیادشان‌آر. وهم او به‌محمد صلی‌الله علیه وسلم فـرمود: بیادآرید که دراین سرزمین اندك وزبون بودید.

«اگر آنوقت که زبون بودید و ازبرکات دنیا محروم‌بودید، براه حـق می‌رفتید و بـدان خوشدل بـودید و معرفت خـدا و دین خـدا داشتید و بسبب آن امید خیر پس از مرگ داشتید، باز چیزی بود، اما چنان بودیـد کـه معاشتان از همه کسان سختتر بـود و جهلتان بخدااز‌همه‌راسختربود. اگراین دین که خدایتان نصیب کرد برای دنیایتان

جزاین فایده نداشت که مایه اطمینان آخرت است که همه آنجا می‌روند و همچنان درتنگی معاش بودید، حق بود که بدان‌سخت دلبسته باشید و آن‌ـ را بردینهای دیگر غلبه دهید، چه‌رسد به‌اینکه برکت دنیا وحرمت آخرت را برای شما هر کدامتان باهم بخواهد فـراهم آورده‌است. پس مـی‌باید دلهایتان را بدارید، جز آنجا که حق‌خدا را شناخته باشید وبدان عمل کنید وجان خویش را بطاعت وی واداریـد ودرعین مسرت از نعمت، بـر آن بیمناك باشید که مبادا از دست برود وانتقال وتحویل یـابد کـه هیچ چیز چون کفران، سبب زوال نعمت نشود، شکر، مایه‌ایمنی از تغییر است و موجب نمو نعمت وسبب‌زیادت. به‌خاطر خدا امرونهی شما برمن واجب است.

سخن از رثاها
که دربارهٔ عمر گفتند

هشام‌بن عروه‌گوید: زنی برعمر می‌گریست ومی‌گفت: «چه‌غمی در مصیبت عمر دارم غمی که پخش شد وهمه‌انسانها راگرفت.» مغیرةبن شعبه‌گوید: وقتی‌عمر بمرد دختر ابی‌حنتمه براو بگریست وگفت: «دریغ از عمر که‌محنتها را ببرد وکارها را سامان داد فتنه‌ها را محو کـرد وسنتها را زنده‌کرد، پاکدامن بـرفت وبرکنار ازعیب.»

وهم‌مغیرةبن شعبه‌گوید: وقتی‌عمررا به‌گور کردندپیش‌علی رفتم، می‌خواستم چیزی در بارهٔ عمر از او بشنوم، بیرون‌آمد و از سرو ریشش‌آب می‌چکید که غسل می‌کرده بود، جامه‌ای‌به‌تن داشت وتردید نداشت که خلافت بدو مـی‌رسد گفت: «خدا پسر خطاب رابیامرزاد، دختر ابی حنتمه راست‌گفت که از خیر خلافت بهره برد وازشر آن خلاص شد، بخدا او نگفت‌به‌زبانش نهاده بودند.»

سعیدبن مسیب گوید: عمر به‌حج رفت وچون به‌ضجنان رسید گفت: «خدایی جز خدای بزرگ والا نیست که هر که‌راهرچه‌خواهد دهد. من‌شتران خطاب را دراین دره میچرانیدم، جبه‌ای پشمین داشتم، خطاب‌تندخوبود ووقتی کار می کردم خسته‌ام می کرد واگر کوتاهی می کردم کتکم مـی‌زد. اکنون چنان شده‌ام که میان من وخدا کس نیست.»

ولید مکی گوید: «روزی عمر نشسته بود، مردی لنگ نمودار شد کـه شتر لنگی را می کشید وچون پیش‌عمر رسید شعری بخواند وعمر گفت لاحول ولا قوة الابالله، مرد از لنگی شتر شکایت کرد، عمر شتر را بگرفت واو را بر شتر سرخی نشاند وتوشه‌داد که برفت.»

پس ازآن عمر سوی حج رفت ودر اثنای راه سواری بـدو رسید وشعری بدین مضمون خواند:

«هیچکس چون تو ای پسر خطاب مارا راه نبرد.

«واز پس پیمبر صاحب کتاب هیچکس

«چون تو، ای پسر خطاب

«با نزدیك ودور نکویی نکرد.

وعمر اورا تازیانه زد وگفت: «پس ابوبکر چه‌شد؟»

عبدالملك‌بن نوفل گوید: عمر عتبة‌بن ابی‌سفیان را عـامل کنانه کرد، وچون پیش عمر بازگشت مالی آورد که بدوگفت: «ای عتبه این چیست؟»

گفت: «مالی همراه خویش بردم وباآن‌تجارت کردم.»

گفت: «چطور دراین سفر مال همراه خود بردی؟»

وآن را به‌بیت‌المال داد.

وچون عثمان به‌خلافت رسید بـه‌ابوسفیان گفت: «اگرآنچه را عمر از عتبه گرفته بخواهی به‌تو‌پس می‌دهم.»

ابوسفیان‌گفت: «اگر با رفیق سلف خود مخالفت‌کنی رای مردم دربارهٔ تو بد شود، خلاف سلف خود مکن‌که خلف تو خلاف تو کند.»

زیدبن اسلم به‌نقل از پدرش‌گوید: هند دخترعتبه پیش عمربن خطاب رفت وچهارهزار ازبیت‌المال قرض خواست‌که با آن تجارت‌کند وضامن آن باشد. عمر بداد. هند سوی دیار کلب رفت وبه‌خرید وفروش پرداخت. آنگاه خبر یافت‌که ابوسفیان وعمروبن ابی‌سفیان پیش معاویه‌رفته‌اند وازدیارکلب سوی اورفت. و چنان بودکه ابوسفیان او را طلاق داده بود.

معاویه‌بدوگفت: «مادر! برای چه‌آمده‌ای؟»

گفت: «آمدم ترا ببینم، پسرم! عمر رامی‌شناسی‌که برای خداکار می‌کند، پدرت سوی توآمد، بیم‌کردم چیز بسیار به‌او دهی‌که‌شایستهٔ آنست اما مردم ندانند ازکجا به‌اوداده‌ای وترا ملامت‌کنند وعمرنیز ملامتت‌کند وهرگز اینرا نبخشد.»

پس معاویه یکصد دینار پیش پدر وبرادر فرستاد و جامه داد و مرکب داد وعمر این را بسیار شمرد. ابوسفیان‌گفت: «این را بسیار مگیرکه هند ازکار این بخشش ومشورت برکنار نبوده»

وچون همگی بازگشتند ابوسفیان به‌هندگفت: سودکردی؟»

گفت: «خدا بهتر داندکالایی به مدینه‌می‌برم.»

وچون به‌مدینه رسید وبفروخت از زیان شکایت‌کرد.

عمر بدو گفت: «اگر مال‌من بود به‌تو می‌بخشیدم اما مال مسلمانان است. این مشورتی است‌که ابوسفیان ازآن برکنار نبوده» وکس فرستاد واو را بداشت تا مال را بداد.

عمر به‌ابوسفیان‌گفت: «معاویه چقدر به تو داد؟»

گفت: «یکصد دینار.»

احنف‌گوید: «وقتی عمر برای‌کسان مقرری تعیین می‌کرد عبدالله‌بن عمیر

که پدرش در جنگ کشته شده بود پیش وی آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان برای من مقرری معین کن.»

اما عمر بدو اعتنا نکرد، عبدالله دست به اوزد، عمر گفت: «فهمیدم» آنگاه رو به وی کرد و گفت: «کیستی؟»

گفت: «عبدالله بن عمیر»

عمر گفت: «یرفا! ششصد تا و یك حله به او بده»

یرفا پانصد به او داد که نپذیرفت و گفت: «امیر مؤمنان گفت ششصد به من بدهی آنگاه پیش عمر رفت و به او خبر داد.»

عمر گفت: «ششصد با یك حله به او بده» و یرفا بداد.

آنگاه عبدالله حله‌ای را که عمر به او داده بود به تن کرد و پوشش خویش را بینداخت.

عمر گفت: «پسرکم! لباست را بردار که برای کارت باشد و این یکی برای زینت»

ابن عباس گوید: در یکی از سفرهای عمر همراه وی بودم، شبی که راه می‌پیمودیم به او نزدیك شدم و دیدم که تازیانه را به جلو خود زد و شعری به این مضمون خواند:

«بخدا دروغ می‌گویید که محمد کشته شود
«وما به دفاع از او ضربت نزنیم و جنگ نکنیم.
«وی را تسلیم نخواهیم کرد تا در اطراف. و
«از پای در آییم
«و از فرزندان و زنان خویش غافل مانیم

آنگاه استغفرالله گفت و باز شعری به این مضمون خواند:

«هیچ شتری برجهاز خود کسی را

«نکوتر ودرست پیمان‌تر ازمحمد

«برنداشته است.»

آنگاه بار دیگر گفت: «استغفرالله ای ابن عباس! چرا علی همراه ما نیامد؟»

«گفتم: «نمی‌دانم.»

گفت: «ای ابن عباس! پدرتو عموی پیمبر بود وتو پسرعم پیمبری چه‌چیز قومتان را از شما بازداشت؟»

گفتم: «نمیدانم.»

گفت: «ولی من‌می‌دانم، خلافت شما را خوش نداشتند.»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «خدایا ببخش، خوش نداشتند که پیمبری وخلافت‌راباهم داشته باشید و بدان ببالید. شاید بگویید ابوبکر آنرا به ناروا گرفت. بخدا نه، ابوبکر مآل اندیش بود اگر آنرا به‌شما داده‌بود باوجود خویشاوندیتان سودتان نمی‌داد، قصیدهٔ شاعر شاعران زهیر را برای من بخوان که مطلع آن چنین است:

«اذا ابتدرت قیس‌بن عیلان‌غایة

من المجد من یسبق الیها یسود

ومن قصیده را همی‌خواندم تا صبح دمید.»

آنگاه‌گفت سورهٔ واقعه‌را بخوان ومن واقعه را خواندم. پس ازآن‌فرودآمد ونماز کرد وسورهٔ واقعه را درنماز خواند.

وهم ابن‌عباس‌گوید: عمربن خطاب وبعضی یاران وی ازشعر سخن داشتند. یکیشان‌گفت: «فلانی شاعرتر است.» دیگری‌گفت: «فلانی شاعرتر است.»

گوید: در این اثنا من‌رسیدم. عمر گفت: «کسی‌آمد که این را از همه‌کس بهتر می‌داند.»

آنگاه به من گفت: «ای‌ابن‌عباس شاعر شاعران کیست؟»

گفتم: «زهیر بن‌سلمی.»

گفت: «از شعر اوچیزی بیار که دلیل این سخن گیریم.»

گفتم: در مدح قومی از بنی‌عبدالله‌بن‌غطفان چنین گوید:

«اگر قومی به سبب کرم
«و نیاکان و بزرگواریشان
«برفراز خورشید می‌نشستند
«اینان نشسته بودند
«قومی که پدرشان سنان است
«و پاکیزه‌اند وموالیدشان پاکیزه است
«به وقت‌آرامش انسند
«وچون بجنبند جن باشند
«وچون فراهم‌آیند بخشندگان ودلیران باشند
«از بس نعمت که دارندمحسود کسانند
«خدا سبب حسد را از ایشان نگیرد.»

عمر گفت: «نکو گفته و گمان ندارم هیچکس چون این طایفه‌بنی‌هاشم شایستهٔ این‌سخنان باشد. بسبب فضیلت پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم و قرابتی که با وی دارند.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان نکوگفتی وپیوسته‌نکوگفته‌ای.»

گفت: «ای ابن‌عباس! میدانی از پس پیمبر چه چیز مؤمنان را از بنی‌هاشم باز داشت؟»

گفتم: «اگر ندانم امیرمؤمنان بگویدتا بدانم.»

عمر گفت: «خوش نداشتند که نبوت وخلافت در شما فراهم‌آید وبرقوم

خویش ببالید، قریش برای خویش برگزید وبه‌جاکرد وموفق بود.»

گفتم: « ای امیرمؤمنان اگر اجازهٔ سخن دهی و خشم از من بـداری سخن کنم . »

گفت: «ای‌ابن‌عباس! بگوی.»

گفتم:«ای امیرمؤمنان‌اینکه‌گفتی‌قریش‌برای‌خویش‌برگزید وبجاکرد وموفق بود اگر قریش از همانجاکه خدای عزوجل برای‌او برگزیده برای خویش‌برگزیده بود بجا کرده بود و اعتراض و حسد نبود . اما اینکه‌گفتی خوش نداشتند که ما نبوت وخلافت را با هم‌داشته باشیم‌خدا عزوجل‌دروصف‌قومی‌گوید: آنچه‌راکه‌خدا نازل‌کرده بود خوش نداشتند وخدا اعمالشان را محوکرد.»

عمرگفت:«بیخیال، بخدا ای‌ابن‌عباس!چیزها ازتوشنیده بودم‌که‌نمی‌خواستم بپذیرم مبادامقامت به‌نزد من‌کاهش‌گیرد.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان چه‌بوده؟که اگرحق باشد روانباشد مقام مرا به نزدتو کاهش دهد واگر باطل باشد، باطل را ازخاطر خویش‌برانم.»

عمرگفت: «شنیده‌ام می‌گویی خلافت را به ستم وحسد از مابگردانیدند.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان‌اینکه‌گفتی به‌ستم، برای نادان و خردور معلوم شده و اینکه‌گفتی به حسد، ابلیس‌نیز به‌آدم حسد بردوما فرزندان‌محسود اوییم.»

عمرگفت: «بیخیال! بخدا ای‌بنی‌هاشم‌دلهایتان به حسدی خوگرفته که‌نرود و کینه‌ای‌که زوال‌نگیرد.»

گفتم: «ای‌امیرمؤمنان!آرام باش ودلهای‌کسانی راکه خدا ناپاکـی از آنـها ببرده وبه‌کمال پاکیشان رسانیده به حسد وکینه موصوف مدارکه دل پیـمبر خداـ صلی‌الله‌علیه‌وسلم از دلهای بنی‌هاشم بود.»

عمرگفت: «ای‌ابن‌عباس! از من دورشو.»

[illegible]

وچون خواستم برخیزم از من شرم کرد و گفت: «ای ابن‌عباس! بجای خویش باش، بخدا که حق ترا رعایت می کنم و به‌دلخوشی تو علاقه دارم.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان مرا برتو وهمه مسلمانان حقی هست که هر که رعایت آن کند صواب کرده وهر که رعایت نکند خطا کرده.»

گوید: آنگاه عمر برخاست وبرفت.

ایاس‌بن‌سلمه به نقل از پدرش گوید: عمربن خطاب به بازار گذشت ، تازیانه را همراه داشت وضربهٔ ملایمی به من زدکه به‌کنار لباسم خورد وگفت : « از راه کنار برو.»

گوید: سال بعدمرا دید وگفت: «سلمه! قصدحج داری؟»

گفتم:«آری.»

پس دست مرا بگرفت وبه خانهٔ خویش بردوششصد درم به من داد وگفت: «اینرا خرجی حج کن وبدان که این به عوض ضربهٔ ملایمی است که به توزدم.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان! من آنرا فراموش کرده بودم.»

گفت: «ولی من فراموش نکرده بودم. »

سلمةبن کهیل گوید: عمربن‌خطاب می‌گفت: «ای‌گروه رعیت! مارا برشما حقی هست که در غیاب من نیکخواهی کنید وبرنیکی کمك کنید، هیچ‌تحملی به‌نزد خدا خوشتر وسودمندتر از تحمل وملایمت پیشوانیست. ای‌گروه رعیت ! لجاجی به نزد خدا منفورتر و بدخیم‌تر از لجاج و اصرار پیشوانیست. ای گروه رعیت! هر که زیر دستان خود را به سلامت‌دارد خدا سلامت را از بالا سوی وی‌آرد.»

عمران‌بن‌سواده گوید: با عمر نماز صبح کردم،سورهٔ سبحان را وسوره‌ای با آن خواند، آنگاه برفت‌ومن با اوبرفتم »

گفت: «حاجتی‌داری؟»

گفتم: «حاجتی دارم.»

گفت: «دنبال من بیا.»

گوید: «از دنبال‌وی برفتم، چون وارد خانه شد اجازه‌ورود به من داد، دیدمش برتختی نشسته بود که روی آن‌چیزی نبود.»

گفتم: «پندی دارم.»

گفت: «مرحبا به‌پندگوی صبحگاه وشبانگاه.»

گفتم: «امت توچهار چیز را برتوعیب می‌گیرند.»

گوید: سر تازیانه را به چانه نهاد وته‌آنرا به ران خویش تکیه داد وگفت: «بگوی.»

گفتم: می‌گویند: «عمره را در ماههای حج‌حرام کرده‌ای اما پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم وابوبکر چنین نکرده‌اند وحلال است.»

گفت: «حلال است اما اگر در ماههای حج عمره کنند آنرا بجای حج بس پندارند وسالشان از دست برود وحجشان ناقص ماند که نوری از نور خداست. درست گفتی.»

گفتم: «می‌گویند: متعهٔ زنان را حرام کرده‌ای در صورتی که خدا رواداشته که با دادن یك‌مشت درم تمتع گیریم وپس از سه روزجدا شویم.»

گفت: «پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم آنرا به هنگام ضرورت حلال کرد آنگاه مردم به‌گشایش رسیدند، خبر ندارم که کسی از مسلمانان بدان عمل کرده باشدوبدان باز گشته باشد. اکنون هر که خواهد بادادن یك مشت‌درم زنی به‌نکاح گیرد وازپس سه روز به طلاق جدا شود، درست گفتی.»

گفتم: «وکنیز را اگر فرزندآرد، بی‌آنکه صاحبش آزادش کند، آزاد دانسته‌ای.»

گفت: «حرمتی را به حرمتی پیوستم‌وجز نیکی نمی‌خواستم، از خداآمرزش می‌خواهم.»

گفتم: «از خشونت تو بارعیت ورفتار تندت شکایت دارند.»

گوید: تازیانه را برگرفت ودست بدان کشید وتا به‌آخر برد ، آنگاه گفت : «من با محمد بریك شتر رفتم، درغزای قرقرة‌الکدر با اوصلی‌اللهعلیه وسلم بریك‌شتر بودم، بخدا می‌چرانم وسیر می کنم، آب می‌دهم وسیراب‌می کنم، بااحمق‌خشونت می کنم، مزاحم راتوبیخ‌می کنم، ازحرمت خویش‌دفاع‌میکنم، لجوج را می کشانم، رباینده را دنبال می کنم، توبیخ‌بسیارمی کنم و کتك کمترمی‌زنم، عصابالا می‌برم اما با دست پس می‌زنم، اگر چنین نبود معذور نبودم.»

گوید: این سخن به معاویه رسید و گفت: «رعیت خویش را خوب می‌شناخت.»

محمدگوید: شنیدم که عثمان گفته بود: «عمر به منظور رضای خدا کسان و خویشان خود را محروم می‌داشت ومن بمنظوررضای خدا به‌کسان وخویشان خود چیز می‌دهم مانند عمر سه‌کس پیدانمیشود.»

ابی‌سلیمان گوید : به مدینه رفتم ووارد یکی از خانه‌هاشدم. عمربن خطاب را دیدم که روپوشی قطران‌آلود داشت وشتران زکات را قطران‌می‌مالید.»

ابووایل گوید: عمرمی گفت: «اگر آنچه را اکنون می‌دانم‌از پیش‌دانسته‌بودم مازاد اموال توانگران را می گرفتم وبرمهاجران فقیر تقسیم می کردم.»

اسودبن‌یزیدگوید : وقتی فرستادگان پیش عمرمی آمدند دربارهٔ امیرشان می‌پرسید ونکوئی‌اومی گفتند.

می گفت: «به عیادت‌بیمار می‌رود؟»

می گفتند : «آری.»

می گفت: «رفتار وی با ضعیف چگونه است. آیا بردر معطل نمی‌ماند؟»

اگر دربارهٔ یکی از این خصایل، جواب منفی‌بود اورا عزل می کرد.

عمروگوید: عمربن‌خطاب‌می گفت: «چهار چیز هست که از امور اسلام‌است

من آنرا از میان نمی‌برم و ترك نمی‌کنم: توانایی در فراهم آوردن مال خدای و چون فراهم آوردیم بجایی نهیم که خدا فرمان داده و ما خاندان عمر بجامانیم و به‌دست ما و به نزد ما چیزی از آن نباشد .

ومهاجران که زیر سایهٔ شمشیرها به سر می‌برند دیر نمانند وبسیار مقیم نباشند واز غنیمت خدا به‌آنها ونان خورانشان به وفور داده شود و من مراقب نانخورانشان باشم تا بازآیند.

وانصار که خدا عزوجل را از مال خویش سهم دادند وبا عامهٔ‌ناس جنگیدند از نیکوکارشان بپذیرند واز بدکارشان درگذرند ودر کار خلافت باآنها مشورت شود .

وبدویان که ریشه‌عرب ومایهٔ‌اسلامند، زکاتشان به‌حق گرفته‌شود ودینار و درهم گرفته شود وهمه را به فقیران و مستمندانشان باز دهند.

عبدالله‌بن‌عمر گوید: عمر می‌گفت: «می‌دانم که کسان هیچکس را با این دو مرد برابر نمی‌کنند که پیمبرخداصلی‌الله‌علیه‌وسلم میان آنها وجبرئیل رازگویی می‌کرد واز اومی‌گرفت وبه‌آنهاالقا می‌کرد.»

قصه
شوری

عمروبن‌میمون‌اودی‌گوید: وقتی عمرضربت‌خورد به‌او گفتند:«ای‌امیرمؤمنان چه شود که جانشینی تعیین کنی؟»

گفت: «کی را جانشین کنم! اگر ابوعبیدةبن‌جراح زنده بود او را جانشین می‌کردم واگر پروردگارم می‌پرسید می‌گفتم: شنیدم که پیمبرت‌می‌گفت که وی‌امین امت است، اگر سالم وابستهٔ ابوحذیفه زنده بود اورا جانشین می‌کردم واگر پروردگارم می‌پرسید می‌گفتم: شنیدم که پیمبرت می‌گفت که سالم خدا را بسیار

دوست‌دارد.»

یکی به اوگفت: «یکی را به تو نشان‌می‌دهم: عبدالله‌بن‌عمر.»

گفت: «خدایت بکشد که‌ازاین گفته خدارا منظورنداشتی، وای برتو!چگونه کسی را جانشین کنم که از طلاق دادن زنش درمانده است. مارابه‌کار شمادلبستگی نیست. دل‌بستهٔ آن نبودم که برای یکی ازخاندان خویش بخواهم. اگر خیر بوداز آن برگرفتیم واگر شربود از جمع ما برای عمربس است که همین‌بس. از خاندان عمریکی رابه حساب کشند وازکارامت محمد پرسند. من که خویشتن را به زحمت انداختم‌وکسان خویش را محروم‌داشتم، اگر سربه سرنجات‌یابم که نه وبال باشد نه پاداش، نیکروز خواهم بود. اینك می‌نگرم: اگر جانشین معین کنم آنکه‌بهتر از من بود جانشین تعیین کرد واگر نکنم آنکه بهتراز من بود نکرد وخدا دین خویش را بی‌سامان‌نخواهدگذاشت.»

آنگاه برفتند وباز آمدند وگفتند: «ای امیرمؤمنان چه‌شودکه وصیت کنی؟»

گفت: «پس ازآن سخنان‌که با شماگفتم مصمم شدم‌که بنگرم وکارتان را به مردی سپارم‌که بهترازهمه، شمارا به راه حق می‌برد ـ وبه علی اشاره‌کرد ـ آنگاه بیخود شدم ومردی را دیدم‌که به باغی درآمدکه درختان آنرا غرس‌کرده بود وبنا کرد هرچه‌تازه ورسیده بود بچیند وبردارد و زیر خویش نهد ودانستم‌که خدافرمان خویش را اجرا می‌کند وعمررا می‌برد، نمی‌خواهم در زندگی و مرگ مسؤل این کار باشم؛ اینك شما واین‌چندتن که پیمبرخداصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌گفت‌که اهل‌بهشتند سعیدبن‌زیدبن‌عمروبن‌نفیل ازآن جمله است اما وی را وارد نمی‌کنم، بلکه‌این‌شش تن:علی‌وعثمان، پسران‌عبدمناف، وعبدالرحمان وسعد، خالکان‌پیمبرخداصلی‌الله‌علیه وسلم، وزبیربن‌عوام، حواری‌پیمبرخداصلی‌الله‌علیه‌وسلم،وپسرعمهٔ اوطلحة‌الخیربن عبیدالله یکی را از میان خودشان انتخاب‌کنند وچون یکی را به خلافت برداشتند از اوپشتیبانی کنید وکمك‌کنید واگر یکی از شما را امین‌کرد امانت وی

را ادا کند.

آنگاه برون آمدند، عباس به‌علی گفت: «با آنهامرو.»

گفت: «مخالفت را خوش‌ندارم. »

گفت: «در این صورت بدمی‌بینی.»

صبحگاهان عمر، علی وعثمان وسعد وعبدالرحمان‌بن‌عوف وزبیربن‌عوام‌را پیش خواند وگفت: «نگریستم وچنان دیدم که شما سران وسالاران قومید واین کار جز در میان شما نخواهد بود، که پیمبر خداصلی‌الله علیه وسلم وقتی درگذشت از شماراضی بود، اگر به استقامت‌گرایید ازمردم برشما بیم ندارم اما بیم دارم‌اختلاف کنیدو مردم اختلاف کنند، با اجازهٔ عایشه به اطاق‌او روید و مشورت‌کنید ویکی‌از خودتان را انتخاب کنید.»

آنگاه گفت: به «اطاق‌عایشه مروید همین‌نزدیکی باشید.»وسرخود رابگذاشت که خون از اوروان شده بود.

آنها برفتند وآهسته‌گویی کردند،آنگاه صداهایشان بلند شد.

عبدالله‌بن‌عمر گفت: «سبحان‌الله هنوز امیرمؤمنان نمرده»عمر بشنید و متوجه شد وگفت: «بس‌کنید» وقتی من مردم‌سه روزبه‌مشورت‌سر کنید، دراین اثنا صهیب بامردم نمازکند باید پیش‌از آنکه روز چهارم بیاید امیری از خودتان معین کرده باشید؛ عبدالله بن‌عمر به مشورت حضور داشته باشد ولی حقی به خلافت ندارد ، طلحه در این کار شریك شما است، اگر در اثنای سه روزآمد در مشورت حضور یابد اگر سه روزگذشت ونیامدکار خویش را به سربرید. کار طلحه چه میشود ؟

سعدبن‌ابن‌ابی‌وقاص گفت:«کارطلحه‌باما،ان‌شاءالله مخالفت‌نمیکند.»

عمر گفت: « امیدوارم انشاءالله مخالفت نکند چنان پندارم که یکی از این دومرد، علی وعثمان، به خلافت می‌رسد : اگر عثمان خلیفه شودمردی سست رای است واگرعلی‌خلیفه‌شود مردی شوخ طبع است ومی‌تواند به راه حقشان ببرد، اگر

سعد را خلیفه‌کنید شایستهٔ آنست وگرنه خلیفه از اوکمك‌گیردکه من اورا به‌سبب خیانت یا ضعف معزول‌نکردم. عبدالرحمان‌بن‌عوف صاحب حد براست وکاردان وکار ساز ومحافظی از جانب خدای دارد، سخنش بشنوید. »

آنگاه به ابوطلحهٔ انصاری‌گفت: «ای‌ابوطلحه! خدا عزوجل از دیربازاسلام را به شما نیرو‌داده است، پنجاه‌کس از انصار را برگزین واین جمع را وادارکن که یکی را از خودشان انتخاب‌کنند.» به مقدادبن‌اسودگفت : «وقتی مرا درگور نهادید این جمع را در اطاقی نگهدار تایکی‌را از خودشان انتخاب‌کنند.»

به صهیب‌گفت: « سه روز با مردم نمازکن وعلی وعثمان و زبیر وسعد و عبدالرحمان‌بن‌عوف وطلحه را اگرآمد به یکجا درآر. عبدالله‌بن‌عمررا نیز حاضر کن اما حقی بـه خلافت ندارد، برسرآنها بایست، اگر پنج‌کس همسخن شدند و یکی نپذیرفت سرش را بکوب یاگردنش را به شمشیر بزن. اگرچهارکس همسخن شدند وبه یکی رضایت دادند ودوکس نپذیرفتند ،گردنشان را بزن، اگر سه‌کس به یکی از خودشان رضایت دادند و سه‌کس دیگر بیکی از خودشان رضایت دادند عبدالله‌بن عمر را حکم‌کنید وبه هرگروه رای داد یکی از خودشان را انتخاب کنند. اگر به حکم عبدالله بن عمر رضایت ندادند با جمعی باشیدکه عبدالرحمان‌بن‌عوف جزو آنهاست و باقی را اگر از رای جمع بگشتند بکشید.»

آنگاه بیرون شدند، علی با جمعی از بنی‌هاشم‌که با وی بودندگفت : «اگر قومتان، این ترتیب را بکار بندند هرگز به خلافت نرسید»

عباس بیامد به‌اوگفت: « از مابگشت.»

عباس‌گفت: «ازکجا دانستی؟»

گفت: «عثمان را قرین می‌کرد وگفت: با اکثریت باشید اگر دوکس به‌یکی رضایت دادند ودوکس به یکی رضایت دادند باکسی باشیدکه‌عبدالرحمان‌بن‌عوف

با آنهاست. سعد با پسرعمهٔ خود عبدالرحمان مخالفت نمی‌کند، عبدالرحمان داماد خاندان عثمان است و اختلاف نمی‌کند، عبدالرحمان خلافت به‌عثمان می‌دهد. اگر دوتن دیگر بامن باشندسودم ندهند در صورتی که به‌یکی از آنها بیشتر امیدندارم.»

عباس گفت: «در هر مورد باتو چیزی گفتم، عاقبت با خبر ناخوشایند پیش من آمدی. هنگام وفات پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم گفتم: از او بپرس خلافت با کیست ونکردی. پس ازوفات پیمبر گفتم:دراین کارشتاب کن ونکردی. وقتی عمر تو را جزو شوری نام‌بردگفتم: جزوآنها نشو ونشنیدی، یك چیز از من بشنو جمع هرچه‌با توبگویند بگو نه، مگر آنکه ترا خلیفه کنند. از این‌گروه بترس که پیوسته ما را از خلافت دور می‌کنند تا دیگری برای خلافت ماقیام‌کند وباشری به‌دست افتد که خیر درآن بی‌اثر باشد.»

علی گفت: «اگرعثمان بماندآنچه را کرده به‌یادش می‌آرم واگربمیرد خلافت را دست‌به‌دست برند واگر چنین‌کنند مرا چنان بینندکه خوشایندشان نباشد.» آنگاه شعری به‌تمثیل این سخن خواند وبه یکسو نگریست وابوطلحه را دید و حضور او را خوش‌نداشت. ابوطلحه‌گفت:«ای‌ابوالحسن! نگران مباش»

وقتی عمر درگذشت وجنازهٔ او را بیاوردند علی وعثمان گفتگو انداختند که کدامشان براو نماز کنند،عبدالرحمان‌بن عوف گفت: «هردوتان خواهان امارتید، اما دراین‌کار حقی ندارید، این کار صهیب است که عمر او را جانشین کردکه سه روز پیشوای نماز باشد تا این‌کسان دربارهٔ پیشوایی همسخن شوند.» وصهیب بر عمر نماز کرد.

وقتی عمر را به‌گورکردند مقداد اهل شوری را درخانهٔ مسوربن مخرمه وبه قولی دربیت‌المال وبقولی در اطاق عایشه وبه اجازهٔ او فراهم‌آوردکه پنج کس بودند، ابن‌عمر نیز باآنها بود. طلحه غایب بود. ابوطلحه راگفتند که‌کس را پیش آنها نگذارد. عمروبن عاص ومغیرة‌بن شعبه بیامدند وبردر نشستند که سعد سنگ

بآنها پرانید تابرخاستند وگفت: «می‌خواهید بگویید حضور داشتیم وجزواهل‌شوری بودیم.»

آنگاه جمع درکار خلافت همچشمی کردند وسخن بسیار در میان رفت. ابوطلحه‌گفت: «من از اینکه خلافت را ردکنید بیشتر بیم داشتم تااینکه دربارهٔ آن همچشمی کنید. بخدایی که عمر را ببرد برسه روزی که‌معین شده نخواهم افزود پس از آن درخانه‌ام می‌نشینم ببینم چه می‌کنید.»

عبدالرحمان‌گفت: «کدامتان از خلافت‌کنارمی‌زند وعهده‌دار این‌کارمی‌شود که به‌افضل جماعت دهد؟»

هیچکس‌پاسخ نداد.

گفت: «من ازآن‌کنار می‌زنم.»

عثمان‌گفت: من زودتر ازهمه رضایت می‌دهم که شنیدم پیمبرخدا صلی‌الله علیه وسلم می‌گفت: «در زمین امین است ودرآسمان‌امین.»

جمع‌گفتند: «ما نیز رضایت می‌دهیم.» علی‌خاموش بود.

عبدالرحمان‌گفت: «ای‌ابوالحسن چه می‌گویی؟»

گفت: «تعهدکن که حق را مرجح شماری و تابع هوس نشوی وخویشاوند رامرجح نداری واز خیرخواهی امت بازنمانی.»

عبدالرحمان‌گفت: «تعهد کنید که‌برضدکسی که‌تبدیل وتغییرآردبامن باشید و به‌هرکه انتخاب‌کردم رضایت دهید بشرط تعهد درپیشگاه خداکه خویشاوند رابه سبب خویشاوندی مرجح ندارم واز خیر خواهی مسلمانان باز نمانم»، ازآنها پیمان گرفت‌وپیمان داد.

آنگاه به‌علی‌گفت: «تومی‌گویی به‌سبب‌خویشاوندی‌پیمبر وسابقه‌وخدمت‌مؤثر درکار دین بیش‌از همه حاضران شایستگی‌خلافت‌دارم» و بیجا نیست، اما اگرکار ازتو بگردد وبه تونرسدکدام یك از این جمع را برای‌اینکارشایسته‌تر می‌دانی؟»

گفت: «عثمان»

آنگاه با عثمان خلوت کرد و گفت: «تو می گویی: پیری از بنی‌عبدمنافم و داماد پیغمبر خدا و عموزادهٔ وی که سابقه وحرمت‌دارم‌وبیجا نیست و نباید این کاراز من بگردد. ولی اگر به تو ندهند کدامیك از این جمع را شایسته‌تر میدانی؟»

گفت: «علی»

آنگاه عبدالرحمان با زبیر خلوت کرد ونظیر سخنانی که باعلی وعثمان گفته بود باوی بگفت واو گفت: «عثمان»

آنگاه باسعد خلوت کرد وبااو سخن کرد واو گفت: «عثمان»

آنگاه علی پیش سعدآمد و گفت: «ترا بحق خویشاوندی این پسرم با پیمبر خدا وبحق خویشاوندی عمویم حمزه با خودت که با عبدالرحمان برضد من به‌نفع عثمان همدست نشوی که کاری که‌ازمن ساخته‌است‌از عثمان‌ساخته نیست»

عبدالرحمان شبها بگشت ویاران پیمبر خدا وسران سپاهها راکه سوی مدینه آمده بودند با اشراف قوم بدید وباآنها مشورت کرد وبا هر که خلوت کرد عثمان را نام برد. شبی که صبحگاه‌آن مدت بسر می‌رسید ازآن پس که بیشتر شب را به تلاش بود بخانه مسوربن مخرمه‌آمد واو را بیدار کرد و گفت: «تو درخوابی ومن همه شب چشم به‌هم نزده‌ام، برو زبیر وسعد را بخوان». چون بخواندشان درانتهای مسجد در صفه‌ای که مجاور خانهٔ مروان بود از زبیر آغاز کرد و گفت: «این کار را با دو پسرعبد مناف واگذار»

گفت: «نصیب من ازآن علی است»

آنگاه به‌سعدگفت: «من وتو خویشاوندی نزدیك داریم‌نصیب خود را به‌من واگذار تا انتخاب کنم»

گفت: «اگرخودت را انتخاب می کنی بله ولی اگرعثمان را انتخاب خواهی

کرد من علی را بیشتر می‌پسندم ای مـرد باخویشتن بیعت کـن وما راآسوده کن و سرفرازمان کن»

گفت: «ای ابواسحاق من خودم را از خلافت کنار زده‌ام کـه انتخاب کنم و اگر چنین نکرده بودم واختیار با من‌بود خلافت‌را نمی‌خواستم که‌آفرابخواب چون باغی سبز پرعلف‌دیده‌ام که‌نری‌بیامد که‌نری‌معتبر تراز آن‌ندیده بودم وبگذشت‌گویی ببری بود وبه‌آنچه درباغ بود ننگریست واز باغ بـرفت ومنحرف نشد از آن پس شتری از دنبال وی بیامد وازپی وی برفت تا از باغ برون شد. آنگاه نری پررونق بیامد که مهار خود را می کشید وبه راست وچپ مینگریست وبراه‌آن دوتن پیشین می‌رفت واز باغ بـرون شدآنگاه شتر چهارم درآمـد ودر باغ چرید. نه بخدا من چهارمی نمی‌شوم از پس ابوبکر وعمر کس بجای‌آنها نیاید که مردم از او راضی شوند.»

سعدگفت: «بیم دارم ضعف برتو چیره شده باشدکار خویش رابه سربر، که دستور عمر را دانسته‌ای»

آنگاه زبیر وسعد برفتند، مسوربن مخرمـه علی را بخواند و عبدالرحمان مدتی دراز باوی‌آهسته‌گویی کـرد، علی تردید نداشت که خلافت از اوست، آنگاه برخاست ومسور را برای‌آوردن عثمان فرستاد وباوی‌آهسته‌گویی کرد تا اذان صبح آندو را ازهم جداکرد.

عمروبن میمون گوید: عبدالله‌بن عمر به‌من‌گفت: «ای عمرو! هر که بگوید از سخنانی که عبدالرحمان‌بن عوف باعلی وعثمان‌گفت خبر دارد نـدانسته‌گفته‌است.»

گوید: قضای پروردگار برعثمان قرارگرفت وچون نماز صبح بکردندگروه را فراهم آورد وکس فرستاد ومهاجرانی راکه‌درمدینه بودند بااهل‌سابقه وحرمت از انصار وسران‌سپاه‌بیاورد که فراهم‌آمدند ومسجد ازمردم‌پرشد. آنگاه‌عبدالرحمان گفت:«ای مردم کسانمی‌خواهند که مردم‌ولایات‌سوی ولایات‌خویش روند ودانسته

باشند که امیرشان کیست»

سعیدبن زیدگفت: «ما ترا شایستهٔ این کار می‌دانیم»

گفت: «دیگری را بگویید»

عمارگفت: «اگر می‌خواهی مسلمانان اختلاف نکنند باعلی بیعت کن»

مقدادبن اسودگفت: «عمار راست مـی‌گوید، اگر با علی بیعت کنی گـوییم شنیدیم و اطاعت آوردیم»

ابن ابی سرح گفت: «اگر می‌خواهی قریش اختلاف نکنند بـا عثمان بیعت کن»

عبدالله‌بن ابی ربیعه گفت: «راست می‌گوید اگر با عثمان بیعت کنی گـوییم شنیدیم واطاعت آوردیم»

عمار به‌ابن‌ابی‌سرح دشنام داد وگفت: «از کی نصیحتگر مسلمانان شده‌ای؟»

آنگاه بنی‌هاشم وبنی‌امیه سخن کردند.

عمارگفت: «ای مردم! خدا عزوجل ما را به‌پیمبر خویش حرمت داد وبه‌دین خویش‌عزت بخشید چرا این کار را از خاندان پیمبرتان بیرون می‌برید؟»

یکی از بنی مخزوم‌گفت: «ای پسر سمیه ازحد خودت تجاوز می‌کنی ترا چه کار به‌اینکه قریش برای‌خود امیر معین می‌کند»

سعدبن ابی‌وقاص گفت: «ای عبدالرحمان پیش‌از آنکه مردم به‌فتنه‌افتند کاررا یکسره کن»

عبدالرحمان گفت: «نظر کرده‌ام ومشورت کرده‌ام،ای گروه! بدگمان مباشید».

آنگاه علی را خواست وگفت: «با خدا عهدوپیمان می‌کنی که به‌کتاب خدا وسنت‌رسول‌وسیرت دو خلیفه پس از وی عمل کنی؟»

گفت: «امیدوارم چنین کنم وبه اندازهٔ علم وتوان خویش عمل کنم»

آنگاه عثمان را خواست وبا او نیز چنان‌گفت که باعلی گفته بود.

گفت: «آری»

وعبدالرحمان باوی بیعت کرد.

علی گفت: «برای مدتی دراز باو واگذاشتی.این نخستین روزی نیست که بر ضد ما همدستی کرده‌اید، صبری نکـو باید واز خدا بـرآنچه می‌گویید کمك باید خواست، بخدا عثمان را خلیفه کردی که خلافت را به‌تو پس دهد بخداکه خدا هر روز به‌کاری دیگر است»

عبدالرحمان گفت: «ای‌علی!بدگمان مباش من نظر کرده‌ام وباکسان مشورت کرده‌ام‌کسی را با عثمان برابر نمی‌گیرند»

علی برفت ومی‌گفت: «این نامه به‌سر خواهد رسید»

مقدادگفت «ای عبدالرحمان بخداکار را از کسانی‌که به‌حق حکم می‌کنندو به‌حق عدالت می‌کنند بازگرفتی»

گفت: «ای مقداد بخدا برای مسلمانان سخت کوشیدم.»

مقدادگفت: «اگرازاین‌کارخدارا منظورداشته‌ای‌خداترا پاداش‌نیکوکاران‌دهد»

آنگاه مقدادگفت: «بخدا هـرگز حـوادثی مانندآنچه ازپس پیمبر بـراین خاندان رخ‌داد ندیده‌ام، از قریش درعجبم، مردی را واگذاشتندکـه نگفته پیداست هیچکس عالمتر وعادلتر از او نیست. بخدا اگر برضدآن یارانی میبافتم...»

عبدالرحمان‌گفت: «ای مقداد از خدا بترس‌که بیم دارم به‌فتنه افتی»

یکی بـه مقدادگفت: «خدایت بیامـرزد اهل ایـن خاندان‌کیانند؟ واین مرد کیست؟»

گفت: «اهل‌خاندان بنی‌عبدالمطلبند ومرد علی‌بن ابی‌طالب است.»

علی‌گفت: «مردم به قریش می‌نگرند وقریش بهمدیگر می‌نگرد و میگویند اگر بنی هاشم بر شما خلافت یابند هرگز از میانشان بیرون شود و اگر درکسان دیگر از قریش باشد آنرا میان خودتان‌دست به‌دست می‌برید.»

همان روز که باعثمان بیعت کرده بودندطلحه بیامدبه‌او گفتند: «با عثمان بیعت کرده‌اند.»

گفت: «همه قریش به‌آن رضایت دارند؟»

گفتند: «آری»

طلحه پیش عثمان رفت، عثمان گفت: «هنوز اختیار کار خویش را داری، اگر نپذیری خلافت را نمی‌پذیرم»

گفت: «واقعاً نمی‌پذیری؟»

گفت: «آری»

گفت: «همه مردم با تو بیعت کرده‌اند؟»

گفت: «آری»

گفت: «من نیز رضایت می‌دهم واز چیزی که بر آن اتفاق کرده‌اند منحرف نمی‌شوم» وبا او بیعت کرد.

مغیرة‌بن‌شعبه به‌عبدالرحمان گفت«ای ابامحمدخوب کردی که باعثمان‌بیعت کردی» وهم او به‌عثمان گفت: «اگر عبدالرحمان بادیگری بیعت کرده بود مارضایت نمی‌دادیم»

عبدالرحمان گفت: «ای یك چشمی! دروغ می‌گویی اگر با دیگری بیعت کرده بودم باوی بیعت می کردی وهمین سخن می گفتی»

فرزدق شعری به‌این مضمون گوید:

«صهیب سه‌روز نماز کرد

«آنگاه به‌عثمان واگذاشت

«که پادشاهی بی کم و کاست بود

«خلافتی بود که ابوبکر به‌رفیق خود داده بود

«دوستانی بودند که رهبری می‌شدند

«ویا مأموربودند»

مسوربن مخرمه می‌گفت: «هیچکس را ندیدم‌که برکار قوم خویش بیشتر از عبدالرحمان‌بن عوف تسلط یافته باشد.»

ابوجعفر گوید: دنبالهٔ روایت مسوربن مخرمه‌که مادرش عاتکه دختر عوف بود وآغازآنرا ضمن خبرکشته شدن عمرآوردیم، چنین است کـه‌گوید: پنج نفر یعنی اهل شوری وارد قبر عمر شدند،آنگاه برون‌آمدند وآهنگ خانه‌های خویش داشتند اما عبدالرحمان بانگ زد: «کجا می‌روید، بیایید» آنها بـه دنبال وی رفتند تا وارد خانهٔ فاطمه دختر قیس فهری شدکه خواهر ضحاك‌بن قیس فهری بود.

بعضی مطلعان‌گفته‌اند زن ضحاك‌بن قیس بود وزنی صاحب رأی بود.

گوید: عبدالرحمان سخن‌آغازکرد وگفت: «ای‌کسان مرا رأیی «هست وشمارا نظری هست بشنوید وبـدانید،پاسخ دهید وبفهمید ، شما «پیشوایانیدکه‌ازشماهدایت جویند وعالمانیدکه سوی شماآیند، وقت را «به‌اختلاف پراکنده‌مکنید وشمشیرهـا را از دشمنان در نیام مداریدکـه «خونخواهی‌به‌آن ناقص شود وکارتان تباهی‌گیرد هر مدتی را مکتوبی «هست وهرخانه‌را پیشوایی‌هست که‌به‌فرمان وی‌قیام کنند وبه‌نهی وی باز «مانند، کارتان‌رابه‌یکیتان واگذاریدکه‌آرام‌روید وبه‌مقصدبرسید. اگر فتنهٔ «کور وضلالت‌حیرت انگیز نبودکه مردم هرچه خواهندگویندوزیرنفوذ «بلیه‌باشندقصدشما از معرفتتان پیش نمی‌افتاد واعمالتان از قصدتان‌پیشی «نمی‌گرفت، از اندرز هوس و زبان تفرقه بپرهیزیدکه حیله در سخن از «شمشیربهترزخم می‌زند. کارتان را به گشاده‌دست امین‌سپارید. که مورد «رضا باشد، وهمه‌تان‌مورد رضایید، یکی که‌نخبه باشد و همه‌تان نخبه‌اید، «اطاعت‌مفسد اندرزگوی‌مکنید وبه‌خلاف‌رهبرفیروزمند مروید این سخن «به‌شما می‌گویم وبـرای خودم‌وشما ازخدا آمرزش می‌خواهم.»

آنگاه عثمان سخن کرد وگفت: «حمد خدایی راکه‌محمد را»
«به نبوت گرفت و به پیمبری فرستاد ووعدهٔ خویش را باوی راست کرد»
«واورا بر پیشوایان نزدیك‌ودور ظفرداد، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، خدا ما را»
«پیرو او کند و به کار وی هدایت کند که نورماست‌وبه هنگام تفرقه‌هوسها»
«ومجادلهٔ دشمنان به‌کاروی استوار می‌مانیم.

«خدای مارا به فضل خویش پیشوایان کرد و به سبب اطاعت‌وی
«امیران شدیم که کارمان از خودمان برون نشود وبیگانه‌برما در نیایدمگر
آنکه حق‌را سبك شمارد واز اعتدال بگردد که‌سزاواراست‌ای ابن‌عوف
«که‌ازان‌چشم پوشند وشایسته است که چنین شود، اگرباکار تومخالفت
کردند ودعوت‌ترا رهاکردند من‌نخستین اجابتگرودعوتگر توام وعهده‌ــ
دار گفتهٔ خویشم واز خدا برای خود و شماآمرزش می‌خواهم.

پس از اوزبیربن‌عوام سخن کرد وگفت: «به هنگام تفرقهٔ هوسها
«وگشتن گردنهادعوتگرخدا ناشناخته‌نماند واجابتگراوزبون‌نشود، هرکه
«ازگفتهٔ تو قصور کندگمراه‌باشدوهرکه دعوت‌ترا رهاکندتیره روزباشد.
«اگر حدود مفروض‌خدا وفرائض‌محدود خدانبودکه براهل‌آن مقرراست
«وبجاست ومحوشدنی نیست، مرگ از امارت نجات بود وفرار از
«ولایت مصونیت بود ولی بنزد خدا مکلفیم که دعوت را اجابت‌کنیم
«وسنت را عیان‌کنیم تابه‌گمراهی‌نمیریم وبه‌کوری جاهلیت دچارنشویم.
«من دعوت ترا اجابت می‌کنم و دربارهٔ آنچه‌گفتی یار توام، قوت و
«توانایی به یاری خداست و برای خودم و شما از خداآمرزش
«می‌خواهم.»

آنگاه سعد وقاص سخن کرد وگفت: «حمد خدایی راکه در
«آغاز بود ودر انجام خواهد بود، حمد اومی‌کنم که از ضلالت نجات

«داد وازگمراهی بصیرت بخشید.هرکه نجات یافت،رستگاری ازهدایت
«خدا یافت وهرکه پاکیزه‌شدبه‌رحمت‌وی‌توفیق‌یافت. به‌برکت محمدبن‌ـ
«عبدالله راهها روشنی‌گرفت وگذرها استقامت یافت و حق هاعـیان‌شد و
«باطل‌ها بمرد، ای کسان! ازگفتارناحق و آرزوی مردم‌مغرور بپرهیزید که
«قومی پیش از شما آنچه را شماگرفته‌ایدگرفته بودند وبه‌آنچه رسیده‌اید
«رسیده بودند وآرزوها همه را ببرد و خدا دشمنشان شد ولـعنت بزرگ
«کرد. خدا عزوجل فرماید:

«لعن‌الذین کفروامن بنی‌اسرائیل علی‌لسان داود وعیسی بن‌مریم
«ذلك بماعصوا وکانوایعتدون.کانوا لایتناهون‌عن منکرفعلوه‌لبئس‌ماکانوا
«یفعلون . »[1] .

«یعنی: آن‌کسان ازپسران‌اسرائیل که‌به‌کفرگرایید‌ندبه‌زبان‌داود و
«عیسی‌پسرمریم لعنت‌شدندبرای آنکه‌عصیان‌ورزیدند وتعدی‌می‌کردندواز
«کارزشتی که‌می‌کردنددست‌برنمی‌داشتند وچه‌بدبوداعمالی که می‌کردند.

« برای‌طلحة‌بن‌عبیدالله نیزآنچه‌را دربارهٔ خویش‌گفتم می‌پذیرم
«وضامن آنم‌وبه قولی‌که از جانب وی داده‌ام پای‌بند .

«ای‌ابن‌عوف کاربه دست توباشدکه به‌جان‌بکوشی‌وخیرخواهی
«کنی وخدا ضامن‌است‌که راه اعتدال بنمایدو بازگشت به اوست. برای
«خودم‌وشمااز‌خدا آمرزش‌می‌خواهم وازمخالفت‌شما به‌خداپناه می‌برم.

آنگاه علی‌بن‌ابی‌طالب رضی‌الله‌عنه سخن‌کرد وگفت:

«حمد خدایی راکه محمد را از میان ما نبوت داد وسوی ما به
«پیمبری فرستادکه ماخاندان نبوتیم ومعدن حکمت وامان مردم زمین و
«مایهٔ نجات طالبان. ما را حقی هست‌که اگر بدهند بگیریم واگـرندهند

---

[1] ۱ ـ سورهٔ مائده (۵) آیهٔ ۸۲

«برپشت شتران‌نشینیم. و گرچه راه دراز باشد.

«اگر پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم دستوری به ما داده بود دستور
«وی را اجرا می‌کردیم و اگر سخنی به ماگفته بود بر سر آن مجادله
« می‌کردیم تا جان بدهیم، هیچکس به دعوت حق ورعایت خویشاونداز
«من سبق نبرده است وقوت وتوانی جزبه یاری خدا نیست.

«سخن مرا بشنوید وگفتهٔ مرا فراگیرید، شاید از پس‌این‌انجمن
«ببینید که دربارهٔ این‌کار شمشیرها ازنیام‌کشیده می‌شود وپیمان‌ها شکسته
« می‌شود تا جماعت شوید وبعضیتان پیشوایان اهل ضلالت‌وطرفداراهل
«جهالت شوید»

آنگاه عبدالرحمان‌گفت: «کدامتان به رضایت از این‌کارکنار می‌زندوآنرا به‌دیگری وا می‌گذارد»

گوید: هیچکس چیزی نگفت واوگفت: «من خودم و پسر عمویم را ازآن کنار می‌زنم »

پس‌جمع،کار را به عهدهٔ اوگذاشتند، به نزد منبر قسمشان داد وقسم‌خوردند که با هر که بیعت‌کند ، بیعت‌کنند و گرچه با یکدست خود با دست دیگر بیعت کند .

عبدالرحمان سه روز در خانهٔ خود بماندکه نزدیك مسجد بود و اکنون‌آنرا عرصهٔ قضا نام داده‌اند وبه همین سبب عرصهٔ قضا نام یافت. در این اثنا صهیب با مردم نماز می‌کرد

گوید: «عبدالرحمان‌کس به طلب علی فرستاد وبه اوگفت: «اگر با تو بیعت نکنم به‌کی نظر می‌دهی؟»

گفت: «عثمان.»

آنگاه‌کس به طلب عثمان فرستاد وبا وی‌گفت: «اگر با تو بیعت نکنم به‌کسی

نظر می‌دهی؟ »

گفت: «علی »

به‌آنها گفت: «بروید »

آنگاه زبیر را خواست و گفت: «اگر با تو بیعت نکنم به‌کی نظر می‌دهی؟ »

گفت: «عثمان»

آنگاه سعد را خواست و گفت: «به‌کی نظر می‌دهی؟ من و تو خلافت را نمی‌خواهیم، به‌کی نظر می‌دهی؟ »

گفت: «عثمان»

و چون شب سوم شد گفت: «ای مسور!»

گفتم: «حاضرم»

گفت: «تو خفته‌ای! بخدا سه شب است چشمم به هم‌نرسیده، برو علی‌وعثمان را بخوان»

گوید: گفتم: «دایی‌جان از کدامشان آغاز کنم؟»

گفت: «ازهر کدام که بخواهی »

گوید: پیش علی رفتم که دلم با اوبود وگفتم: « پیش‌دایی من بیا»

گفت: «ترا سراغ کس دیگر نیز فرستاده‌است؟»

گفتم: «آری»

گفت: «کی؟»

گفتم: «عثمان»

گفت: «بتو گفت از کداممان آغاز کنی؟»

گفتم: «از اوپرسیدم گفت: از هر کدام که خواهی »

گوید: علی همراه من بیامد تا نزدیك نشیمنگاهها رسیدیم که بر آنجانشست و من پیش‌عثمان رفتم واورا دیدم که نماز می کرد.

گفتم: «پیش‌دایی من بیا»
گفت: «ترا سراغ کس دیگر نیز فرستاد؟»
گفتم: «آری»
گفت: «کی؟»
گفتم: «علی»
گفت: «بتو گفت از کداممان آغاز کنی؟»
گفتم: «از او پرسیدم گفت :از هر کدام که خواهی، واینك علی بر نشیمنگاهها است.»

عثمان بامن بیامد، همگی پیش داییم رفتیم که روبه‌قبله ایستاده بود وبه‌نماز بود وچون مارا بدید نماز را به سربرد آنگاه روبه علی‌وعثمان کرد و گفت: «دربارهٔ شما ودیگران‌پرسش کرده‌ام، مردم کسی را با شما برابر نمی‌کنند، ای علی‌آیا بسر کتاب خدا وسنت پیمبر وعمل‌ابی‌بکر وعمر با من بیعت می‌کنی؟»

گفت: «خدایا نه، ولی به‌اندازهٔ کوشش وتوانم»

آنگاه روبه عثمان‌کرد و گفت: «آیا بر کتاب خدا وسنت پیمبر وعمل‌ابوبکر وعمر بامن بیعت می‌کنی؟»

گفت: «خدایاآری» عبدالرحمان با دست بدوشانهٔ اوزدآنگاه گفت:«چنانکه خواهید»

پس برفتیم ووارد مسجد شدیم وبانگزن، بانگ نماز جماعت داد

عثمان‌گوید: من از شرم عقب کشیدم که دیدم به علی توجه داشت و در انتهای مسجد بودم.

گوید: عبدالرحمان‌بن‌عوف عمامه‌ای را که‌پیمبر به‌سراوبسته بود به‌سرداشت وشمشیر آویخته بود وبرفت وبرمنبر جای‌گرفت‌ومدتی دراز بایستاد، آنگاه دعایی خواند که مردم نشنیدند، سپس سخن‌کرد وگفت:«ای مردم من از شما نهان‌وآشکار

پرسش کردم ودیدم‌هیچکس‌را با یکی از این‌دومرد برابر نمی‌کنید: یاعلی،یاعثمان، ای علی پیش من آی»

گوید: علی برخاست و کنار منبر بایستاد وعبدالرحمان دست اوراگرفت و گفت: «آیا بر کتاب خداوسنت رسول وعمل ابوبکر وعمر بامن بیعت می‌کنی؟»

گفت: «خدایا نه، ولی به‌اندازهٔ کوشش وتوانم»

گوید: دست علی را رهاکرد وگفت: «ای عثمان پیش من آی» ودست اورا بگرفت که در جای علی ایستاده بود وگفت: «آیا بر کتاب خدا وسنت پیمبر وعمل ابوبکر وعمربا من بیعت می‌کنی؟»

گفت: «خدایا آری»

گوید: عبدالرحمان همچنان‌که دست در دست عثمان داشت سر به‌طاق‌مسجد برداشت وگفت: «خدایا بشنوو شاهدباش، من آنچه را که از این کار به‌گردن داشتم به‌گردن عثمان نهادم»

گوید: «مردم ازدحام کردند وباعثمان بیعت‌کردند چندان‌که اورا درکنار منبر در میان‌گرفته بودند.

آنگاه عبدالرحمان برمنبر به جای‌پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم نشست و عثمانرا برپلهٔ دوم نشانید ومردم همچنان با وی بیعت می‌کردند.

گوید: علی‌پس آمد وعبدالرحمان این آیه‌را خواند:

«ومن نکث فانماینکث علی نفسه و من اوفی بماعاهد علیه‌الله فسیؤتیه اجراعظیما»[1]

یعنی: هر که نقض بیعت کند بضرر خویش می‌کند وهرکس به پیمانی‌که با خدا بسته وفاکند پاداشی بزرگ به اوخواهد داد.

علی بازگشت ومردم را می‌شکافت تا بیعت‌کرد ومی‌گفت: « خدعه وچه

---

۱ ـ سورهٔ فتح(۴۸)آیهٔ ۱۰

خدعه‌ای »

عبدالعزیز گوید: سبب اینکه علی می‌گفت خدعه چنان بود که عمروبن عاص درشبهای شوری علی را دیدو گفت: « عبدالرحمان مردی مجتهد است واگر نظر قاطع اعلام کنی به توبی رغبت شود ، ازکوشش وتوان سخن کن که به تومایل شود. »

گوید: آنگاه عثمان را بدید وگفت: «عبدالرحمان مردی مجتهد است، بخدا جز بانظر قاطع با توبیعت نکند » و او چنان کرد بهمین جهت علی گفت : «خدعه »

گویدآنگاه عثمان را به خانهٔ فاطمه دختر قیس برد وبنشست ومردم‌نیزباوی بودند. مغیرة‌بن‌شعبه به سخن ایستادوگفت: « ای ابومحمدحمد خدای که تراتوفیق دادکه جز عثمان کسی سزاوارخلافت نبود.» علی‌نیز آنجا نشسته بود.

عبدالرحمان‌گفت: «ای پسر دباغ! ترا با این‌کارها چه‌کار بخداباهرکه بیعت کرده بودم همین سخن را دربارهٔ اومی گفتی»

گوید: آنگاه عثمان درکنار مسجد نشست وعبیدالله‌بن‌عمررا خواست، وی در خانهٔسعدبن‌ابی‌وقاص محبوس بود وهموبودکه پس از اینکه عبیدالله جفینه و هرمزان ودختر ابولؤلؤه راکشته بود شمشیر را از دست اوگرفت.عبیداللهمی گفته بود:«بخدا کسانی‌ازآنها راکه درخون‌پدرم شرکت‌داشته‌اند می‌کشم.»وبا این‌سخن به مهاجران وانصار اشاره‌داشت، سعد سوی او رفت وشمشیررا از دستش بگرفت وموهایش را بکشید تا به زمینش افکند ودر خانهٔ خویش محبوس داشت تا وقتی که عثمان اورا برون‌آورد.

عثمان به جمعی از مهاجران وانصارگفت: «دربارهٔ اینکه در اسلام حادثه آورده‌چه رای دارید؟»

علی‌گفت: «رای من اینست که اورا بکشی»

یکی از «مهاجران گفت: «دیروز عمر کشته شده و امروز پسرش را بکشند؟ »

عمروبن‌عاص گفت: «ای امیرمؤمنان خدایت از این معاف داشت که حادثه به وقت خلافت تو رخ داده باشد، این حادثه وقتی بود که کاری به دست تو نبود. »

عثمان گفت: « من ولی آنها هستم، دیه مقرر داشتم و آنرا از مال خودم میدهم. »

گوید: زیادبن‌لبید بیاضی که یکی از انصار بود وقتی عبیدالله‌بن‌عمر را میدید شعری بدین مضمون می‌خواند:

«ای عبیدالله!

«ابن اروی[1] پناهگاه و مفر تو نیست

«بخدا خونی به ناحق ریخته‌ای

«و کشتن هرمزان نیز اهمیتی داشت

«بدون جهت بود فقط یکی سخنی گفت.

«آیا هرمزان را در کار عمر متهم می کنید ؟

«وسبك عقلی گفت: «آری متهم می کنم»

گوید: عبیدالله‌بن‌عمر از زیادبن‌لبید بیاضی وشعر وی شکایت پیش عثمان برد که اورا از این کار منع کرد وزیاد شعری دربارهٔ عثمان گفت بدین مضمون:

«ای ابو عمرو تردید مکن که

«عبیدالله در قید قتل هرمزان است

«وتو گناه اورا به ناحق بخشیده‌ای

«که گناه وی محقق است»

وعثمان زیادبن‌لبید را خواست ومنع کرد ونفی بلد کرد

سعیدبن‌مسیب گوید: صبحگاه همان‌روز که عمر ضربت خورد عبدالرحمان‌ـ

1 ــ ابن‌اروی اشاره به عثمان است که نام مادر وی اروی‌بود دختر کریز.

بن ابی‌بکر گفت: «دیشب برابولؤلؤه گذشتم که جفینه وهرمزان با وی‌بودند وچون غافلگیرشان کردم آشفته شدند وخنجری از آنها بیفتاد که دوسر داشت ودستگیرهٔ آن در میانه بودبنگرید عمر باچه کشته شده.»

ابولؤلؤه چند کس از مسجدیان را نیز ضربت زده بود و چون از عمر جدا شد یکی از مردم بنی‌تمیم به تعقیب وی رفت واورا بگرفت وبکشت وچون‌بازآمد خنجری راکه عبدالرحمان‌بن‌ابی‌بکر وصف کرده بود بیاورد، عبیدالله‌بن‌عمر این‌را بشنید وصبر کرد تا عمر درگذشت آنگاه شمشیر برگرفت وبه نزد هرمزان‌رفت واو را بکشت که چون شمشیر در اوفروشدگفت لااله‌الاالله آنگاه سوی جفینه رفت که نصرانی‌ای بود از مردم حیره وپدر شیری سعد بن‌مالك بود ووی را به سبب‌صلحی که میان وی ونصاری بود به مدینه‌آورده بود که کسان را نوشتن آموزد وچون شمشیر به اوزد صلیبی به پیشانی خودکشید، خبر به صهیب رسید و عمروبن‌عاص را پیش وی فرستادکه با وی به‌گفتگوپرداخت ومی‌گفت پدر ومادرم فدایت‌شمشیر را بده تا شمشیر را بدودادآنگاه سعد باوی درآویخت وموهایش را بگرفت‌واورا پیش صهیب‌آوردند.

آنگاه سال بیست‌وچهارم درآمد

عاملان عمر بر ولایات

درآن سال که عمر کشته شد، یعنی سال بیست‌وسوم عامل عمر برمکه نافع بن‌عبدالحارث‌خزاعی‌بود. عامل طایف‌سفیان‌بن‌عبدالله ثقفی بود . عامل صنعایعلی‌ـ بن‌منیه، هم‌پیمان بنی‌نوفل بن‌عبدمناف بود. عامل‌جند عبدالله‌بن‌ابی‌ربیعه بود.عامل کوفه مغیرةبن‌شعبه بود. عامل بصره ابوموسی اشعری بود. عامل‌حمص‌عمیربن‌سعد بود.عامل دمشق معاویةبن‌ابی‌سفیان بود. عامل‌بحرین واطراف عثمان بن ابی‌العاص ثقفی بود .

در این‌سال یعنی سال بیست‌وسوم، به گفتهٔ واقدی، قتادةبن‌نعمان‌ظفری در گذشت وعمربن‌خطاب بر او نماز کرد.

وهم در این‌سال معاویه غزای تابستان کرد وتا عموریه رفت. از اصحاب پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم عبادةبن‌صامت وابوایوب، خالدبن زید، وابوذروشدادبن‌اوس یاوری بودند.

وهم در این سال معاویه عسقلان را به صلح گشود.

گویند: درآن سال که عمربن خطاب درگذشت قضای کوفه با شریح بود و قضای بصره باکعب‌بن‌سور بود ولی چنانکه‌در روایت مصعب‌بن‌عبدالله ازابن‌شهاب زهری‌آمده ابوبکروعمر قاضی نداشتند.

سخن از حوادث مهم
سال بیست وچهارم

در این سال باعثمان‌بن‌عفان به خلافت بیعت کردند. در وقت بیعت اختلاف است. بعضی‌ها چنانکه در روایت یعقوب‌بن‌زید هست‌گویند: بیعت عثمان به روز دوشنبه یك روزمانده از ذی‌حجه سال بیست وسوم بود و محرم سال بیست وچهارم باخلافت وی‌آغاز شد.

بعضی دیگر چنانکه در روایت ابومعشر هست گفته‌اند بیعت عثمان در عام‌الرعاف یعنی سال‌بیست وچهارم بود. واین سال را عام‌الرعاف گفتند به سبب آنکه در اثنای‌آن خونریزی از بینی‌کسان بسیار بود و رعاف خونریزی از بینی است.

بعضی دیگر چنانکه در روایت مجالد ودیگران هست‌گویند: سه روز از محرم سال بیست وچهارم گذشته بود که عثمان بخلافت رسید و برون شد ونماز عصر را باکسان کرد ومقرری‌ها را افزود وفرستادگان روانه کرد واین رسم شد.

شعبی گوید: اهل شوری روز سوم محرم دربارهٔ عثمان هم سخن شدند، هنگام عصر بود ومؤذن صهیب اذان گفته بود و کسان فراهم آمده بودند، میان اذان و اقامه عثمان بیامد وبا مردم نماز کرد ویکصد برمقرری کسان افزود ومردم ولایات را روانه کرد ونخستین کس بود که چنین کرد.

بعضی دیگر چنانکه در روایت واقدی از ابن ملیکه آمده گویند بیعت عثمان دهم محرم، سه روز پس از قتل عمر، انجام گرفت.

خطبهٔ عثمان و کشته شدن هرمزان بدست عبیدالله بن عمر

بدربن عثمان به نقل از عمویش گوید: وقتی اهل شوری با عثمان بیعت کردند از همه شان افسرده تر بود پس بیامد وبرمنبر پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم نشست و حمد خدا گفت وثنای او کرد آنگاه گفت:

«شما در خانه‌ای گذرانید و درباقیماندهٔ عمرها، از آن پیش که
« مدتهایتان فرا رسد هرچه توانید نیکی کنید که صبحگاهان یا شبانگاهان
«مرگ درمیرسد. بدانید که طمع دنیا غرور است، زندگی دنیا مغرورتان
«نکند، از گذشتگان عبرت گیرید ودستخوش غفلت مشوید که خدا از شما
«غافل نمی‌ماند. فرزندان وبرادران دنیا که بدان پرداختند و آبادی کردند
«ومدتهای دراز از آن بهره گرفتند کجا شدند؟ مگر دنیا آنها را نینداخت؟
«دنیا را همانجا بیندازید که خدا انداخته وبه طلب آخرت باشید که خدا
«دربارهٔ آن وچیزی که نکوتر است مثلی زده واوعزوجل فرماید: «واضرب
«لهم مثل الحیوة الدنیا کماء انزلناه من السماء فاختلط به نبات الارض فاصبح
«هشیما تذروه الریاح وکان الله علی کل شیی مقتدرا. المال والبنون زینة

« الحیوةالدنیا، والباقیات الصالحات خیر عندربك ثوابا وخیراملا»[1]

«یعنی: برایآنها زندگی این دنیا را مثل بزن، چونآبیست که
«ازآسمان نازل‌کرده‌ایم وبوسیلهٔآن‌گیاهان زمین پیوسته شودآنگاه‌خشك
«گردد وبادهاآنرا پراکنده‌کند وخدا به همه چیز تواناست.مال‌وفرزندان
«زیور زندگی این دنیاست و کارهای شایسته ماندنی نزد پروردگارت به
پاداش بهتر وامیدآن بیشتر است»

آنگاه مردم بیامدند وبااو بیعت‌کردند.

ابومنصورگوید: شنیدم‌که قماذبان دربارهٔ‌کشته‌شدن پدرش می‌گفت:«عجمان مدینه با همدیگر انس داشتند، فیروز برپدرم‌گذشت وخنجری همراه داشت‌که دو سرداشت وپدرم‌آنرا به دست گرفت وگفت: در این دیار با این چه‌می‌کنی؟ »

گفت: «کسان رامیرانم»

ویکی این را بدید وچون عمر ضربت خوردگفت: «اینرا به دست هرمزان دیدم‌که بدست فیروز داد» وعبیدالله بیامد واورا بکشت و چون عثمان به خلافت رسید مرا خواست وعبیدالله‌را به دست من داد وگفت: «پسرکم، این قاتل پدر تو است واختیار وی بدست تواست،برواورا بکش»

گوید: و من او را ببردم جمعی انبوه به دنبال من‌آمدند و دربارهٔ او تقاضا داشتند.

گفتم: «کشتن اوبامن است»

گفتند: «بله‌وبه‌عبیدالله‌ناسزاگفتند.»

گفتم: «می‌خواهید از اوحمایت‌کنید؟»

گفتند:«نه.»وبه‌او ناسزاگفتند.

من اورا بخاطر خدا وآنها رها کردم، مرا از زمین برداشتند و بخدا روی

---

[1] - کهف ۱۸ آیه ۴۳و۴۴

سرودست مردم بخانه رسیدم.

ولایتداری سعدبن‌ابی وقاص بر کوفه

در این سال عثمان مغیرةبن‌شعبه را از کوفه معزول کرد وچنانکه‌در روایت شعبی هست‌سعدبن‌ابی‌وقاص‌را بر آنجا گماشت.

گوید: عمرگفت: «به خلیفهٔ بعدی سفارش می کنم که سعدبن‌ابی‌وقاص‌را به کارگیرد که من اورا به‌سبب کار بدی‌معزول نکردم وبیم‌دارم‌از این جهت به‌زحمت افتد» نخستین عاملی که عثمان‌معین کرد سعدبن‌ابی‌وقاص بود که اورا به‌کوفه‌فرستاد ومغیرةبن‌شعبه را معزول کرد. درآنوقت مغیره در مدینه بود سعد یکسال وقسمتی از سال دیگر عامل‌آنجا بود اما ابوموسی را سالها باقی‌گذاشت .

زیدبن‌اسلم به نقل از پدرش‌گوید: عمرسفارش کرده بودکه‌عاملان وی را یکسال بجاگذارند وچون عثمان بخلافت رسید مغیره‌بن‌شعبه‌را یکسال در کوفه‌باقی گذاشت سپس اورا عزل کرد وولیدبن‌عقبه راعامل‌آنجاکرد.

اگر این روایت درست باشد سعدبن‌ابی‌وقاص به سال بیست‌وپنجم ازطرف عثمان عامل‌کوفه شده است.

نامه‌های عثمان به عمال ووالیان وعامهٔ مردم

طلحه‌گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید عبدالله‌بن‌عامر را به‌کابل فرستاد که جزوسیستان بود واوبه‌کابل‌رسید وآنجا را تصرف کرد، قلمروسیستان ازخراسان بیشتر بود وچون معاویه بمرد مردم‌کابل طغیان کردند.

گوید: نخستین نامه‌ای که عثمان برای عاملان خود نوشت چنین‌بود:

« اما بعد، خدا به پیشوایان گفته حمایتگران باشند نه‌خراجگیر،
«پیشروان این امت حمایتگر بوده‌اند نه خراجگیر. چیزی نمانده که
«پیشوایان شما خراجگیر شوند وحمایتگر نباشند. اگر چنین شود شرم و
«امانت ووفانماند. بدانیدکه عادلانه‌ترین رفتار اینست که درکار مسلمانان
«وحقوق وتکالیف آنهابنگرید: آنچه را حق‌دارند بدهیدو آنچه را مکلفند
«بگیرید. پس ازآن به اهل ذمه پردازید وحقشان را بدهید وتعهدشان را
«بگیرید. آنگاه بکمك درست پیمانی بردشمنانی که باآنها سروکاردارید
«ظفر جویید »

گویند نخستین نامه‌ای که برای سران سپاههای مقیم مرزها فرستاد چنین‌بود:

«اما بعد، شمامحافظان‌ومدافعان مسلمانانید و عمر برای شما
« چیزهایی مقرر داشت که ما ازآن بیخبر نبودیم وبا اطلاع مابود. نشنوم
«که کسی‌ازشمادگرگونی آورد که‌خداکارتان‌رادیگرکند وکسان دیگر را
«بجای شماآرد، بنگرید چگونه‌ایدکه من درآنچه خدایم بنظر وتامل
«دربارهٔ آن مکلف کرده نظرمی‌کنم»

گوید: نخستین نامه‌ای که به عاملان خراج نوشت چنین بود:

«اما بعد خدا مخلوق را به حق‌آفریده و جز حق‌نمی‌پذیرد.
«بخاطر خدای حق را بگیرید وحق را بدهید، امانت کنید، امانت‌کنید!
«بدان پردازید ونخستین‌کس مباشیدکه امانت‌راز میان می‌بردکه بجز
«عمل خودتان شریك اخلافتان نیز باشید. درست پیمان باشید! درست
«پیمان باشید! بایتیم وپیماندارستم مکنیدکه خدا دشمن کسانی است که با
«آنها ستم‌کنند.»

گوید: ونامهٔ اوبرای عامه چنین‌بود:

«اما بعد: شما به سبب اطاعت و دنباله روی باینجا رسیده‌اید
«دنیا شما را از کارتان منحرف نکند که کار این امت از آن پس که سه‌چیز
«میان شما فراهم آید به بدعتگزاری می کشد: کامل‌شدن نعمت ودستیابی
«فرزندان شما به اسیران وقر آن خواندن بدویان و عجمان که پیمبر خدا-
«صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمود: کفردرندانیست و چون کاری را نداندتکلف
«کنند وبدعت آرند»

شعبی‌گوید: نخستین خلیفه‌ای که یکصد برمقرری کسان افزود عثمان بود که محول‌شد. وچنان بود که عمر برای موالید مقرری‌گیران درماه رمضان روزی‌یك‌درم مقرر کرده بود، بدوگفتند: «چه شود اگر غذایی بسازی وبر آن فراهمشان کنی»

گفت: «باید مردم در خانه‌هایشان سیر شوند.»

گوید عثمان ترتیب عمر راباقی‌گذاشت وبر آن‌افزود و برای عبادتگری که‌در مسجد می‌ماند وابن‌سبیل ومستمندان، غذای ماه رمضان را ترتیب داد.

در همین سال، یعنی‌سال‌بیست‌وچهارم، بگفتهٔ ابومحنف ولیدبن‌عقبه به‌غزای آذربایجان وارمینیه رفت که مردم آنجا چیزی را که در ایام عمر با مسلمانان بر آن صلح کرده بودند، نداده بودند، اما در روایت دیگران این به سال بیست وششم بود.

سخن از غزای آذربایجان و کار مسلمانان در اثنای آن

فروه‌بن‌لقیط ازدی غامدی‌گوید: غزاهای اهل‌کوفه در ری و آذربیجان بود ودر این دومرزده هزار جنگاور از مردم‌کوفه بود: ششهزار درآذربیجان‌وچهارهزار درری. درآنوقت درکوفه چهل‌هزار جنگاور بود وهرسال ده هزارشان به‌غزای‌این دومرز می‌رفتند وهرچهارسال یکبار نوبت غزا به یکی می‌رسید.

ولیدبن عقبه درایام خلافت عثمان که امارت کوفه داشت بغزای آذربیجان وارمینیه رفت، سلمان‌بن ربیعهٔ باهلی‌را خواست وبعنوان مقدمه‌دار خویش فرستاد. پس ازآن ولید با جمع کسان برفت، می‌خواست درسرزمین ارمینیه‌پیش روی کند، برفت تا به‌آذربیجان رسید وعبدالله‌بن شبیل‌بن عوف احمسی را با چهار هزار کس فرستاد که به‌مردم موقان وببر وطیلسان هجوم برد و به اموالشان دست یافت وغنیمت گرفت وقوم از او بگریختند واسیران کمی ازآنها به‌دست آورد وپیش ولیدبن عقبه بازگشت.

پس ازآن ولید برهشتصد هزار درم با مردم آذربیجان صلح کرد. به سال بیست‌ودوم، یکسال پس از جنگ نهاوند، به‌همین ترتیب باحذیفةبن یمان صلح کرده بودند، اما هنگام درگذشت عمر نداده بودند. وچون عثمان به‌خلافت رسید وولیدبن عقبه را به‌کوفه گماشت وی‌برفت وباسپاه برآنجا تاخت که‌چون چنین دیدند اطاعت آوردند واز او خواستند که مطابق همان صلح باآنها رفتار کند ولید چنان کرد و مال را ازآنها بگرفت وکسان فرستاد که در اطراف آنجا براعدای مسلمانان هجوم برند.

وچون عبدالله‌بن شبیل احمسی از هجوم خویش باسلامت وغنیمت بازآمد به‌سال بیست‌وچهارم ولید،سلمان‌بن ربیعهٔ باهلی‌رابا دوازده هزار کس سوی ارمینیه فرستاد که درآن سرزمین روان شد وکشتار کرد وغنیمت گرفت وبادست پرپیش‌ولید بازرفت واو نیز که ظفر یافته بود وبه مقصود رسیده بود بازگشت.

تجمع رومیان برضد مسلمانان و استمداد مسلمانان از مردم کوفه

دراین‌سال، به‌گفتهٔ ابومحنف، رومیان بجنبیدند وسپاههای مسلمانان که درشام بودند ازعثمان کمك خواستند .

گوید: وقتی ولید درغزای سال بیست وچهارم به‌مقصود رسید ووارد موصل شد ودرمدینه منزل گرفت نامهٔ عثمان بدو رسید که:

«اما بعد، معاویة‌بن ابـی‌سفیان به من نوشته که رومیان گروههای «بزرگی برضد مسلمانان فراهم کرده‌اند، چون این نامهٔ من به‌تـو رسد از «همانجا که فرستادهٔ من پیش تـو آمده یکی را که از دلیری وتـوانایی و «شجاعت واسلام وی رضایت داری با هشت هزار یا نه‌هزار یاده هـزار «کس سوی آنها فرست. والسلام»

ولید میان کسان بـه پـا خاست وحمد خـداگفت وثنای او کرد و سپس گفت:

«اما بعد، ای مردم! خدا دراین طرف با مسلمانان امتحانی نکو «داشت وشهرهاشان راکه کافر شده بود پس‌آورد وشهرهایی راکـه فتح «نشده بودگشود ومسلمانان را باسلامت وغنیمت وثواب بازآورد وحمد «خدای پروردگار جهانیان، امیر مؤمنان بمن دستور داده کـه ده هزار تا «هشت هزارکس از شما را روانه کنم کـه برادرانتان مـردم شام راکمك «کنید که رومیان برضدآنها تاخته‌اند. درایـن کار پـاداش بزرگ است و «فضیلت عیان، خدایتان بیامرزد همراه سلمان‌بن ربیعهٔ باهلی روانه شوید»

گوید: مردم روان شدند وسه روز نگذشته بـود که هشت هزار کس ازمردم کوفه راهی‌شده‌بودند وبرفتندتا بامردم شام واردسرزمین روم شدند. سالارسپاه‌شامی حبیب‌بن مسلمهٔ فهری‌بودوسالارمردم کوفه‌سلمان‌بن‌ربیعه بود، درسرزمین روم تاخت وتازکردند وهرچه خواستند اسیرگرفتند وغنیمت بسیار بدست‌آوردند وقلعه های بسیارگشودند.

به‌گفتهٔ واقدی آنکس کـه سلمان‌بن ربیعه را به کمك حبیب‌بـن مسلمه فرستاد سعیدبن عاص بود وقصه چنان بودکه عثمان به‌معاویه نوشته بودکه حبیب‌بن مسلمه

را باسپاه شام به‌غزای ارمینیه فرستد معاویه او را بدانسوی فرستاد. حبیب‌خبریافت که موریان رومی باهشتاد هزار رومی وترك آهنگ او دارد واین را به‌معاویه نوشت معاویه نیز برای عثمان نوشت. عثمان به‌سعیدبن عاص نوشت ودستور دادکه برای حبیب‌بن مسلمه کمك فرستدکه سلمان‌بن ربیعه را با شش هزارکس بـه‌کمك او فرستاد.

گوید: حبیب‌مردی‌مدبر بود ومصمم‌شدبرموریان‌شبیخون‌زند وزنش‌ام‌عبدالله کلبی دختر یزید این سخن را از او شنید وگفت: «وعده‌گاه توکجاست؟»

گفت: «سرا پردهٔ موریان یا بهشت؟»

آنگاه شبیخون زد وهرکه را در راه وی بود بکشت وبـه سراپرده رسید و دیدکه زنش پیش از او رسیده است ونخستین زن عرب بودکه برای وی سراپرده زدند.»

وچون حبیب درگذشت ضحاك‌بن قیس فهری ام‌عبدالله را به زنی‌گرفت‌که فرزندان ضحاك از او بود.

دربارهٔ‌کسی‌که دراین سال سالارحج بود اختلاف‌کرده‌اند، بعضی‌هاگفته‌اند دراین سال عبدالرحمان‌بن عوف به‌فرمان عثمان سالار حج شد.

ابومعشر و واقدی ودیگـران‌گفته‌اندکه در این سال سالار حج خود عثمان بود.

اختلاف دربارهٔ فتحها راکه بعضی‌هاگفته‌اند درایام‌عمربود وبعض دیگرآنرا درخلافت عثمان دانسته‌اند از پیش درهمین‌کتاب‌آورده‌ام وسخنان مختلف را دربارهٔ وقت هرفتح یادکرده‌ام.

آنگاه سال بیست‌وپنجم درآمد.

سخن از حوادث مهمی که
درسال بیست و پنجم بود

ابومعشر، چنانکه‌درحدیث اسحاق‌بن عیسی هست،گوید: حادثهٔ اسکندریه بسال بیست وپنجم بود.

واقدی‌گوید: دراین سال اسکندریه پیمان شکست وعمروبن عاص به غزای آنجا رفت ومردم بکشت که خبرآنرا باگفتهٔ مخالفان ابومعشر وواقدی دربارهٔ وقت حادثه ازپیش‌آورده‌ام.

بگفتهٔ واقدی درهمین سال عبدالله‌بن ابی‌سرح سپاه سوی مغرب فرستاد.

گوید: عمروبن عاص پیش ازآن‌گروهی را سوی مغرب فرستاده بودکه غنیمتهایی‌گرفته بودند وعبدالله نامه نوشت وبرای غزای افریقیه اجازه خواست‌که اجازه داد.

گوید: دراین سال عثمان سالار حج بود وبرمدینه جانشین‌گماشت.

گوید: درهمین سال قلعه‌هاگشوده شد وسالار قوم معاویة بن‌ابی‌سفیان بود.

گوید: درهمین سال یزیدبن معاویه تولد یافت.

گوید ودر همین سال نخستین فتح شاپور رخ‌داد.

آنگاه سال بیست‌وششم درآمد.

سخن از حوادث مهم
سال بیست وششم

به‌گفتهٔ ابومعشر وواقدی فتح شاپور دراین سال‌بود، گفتهٔ مخالفان این سخن را ازپیش‌آورده‌ایم.

واقدی گوید: درهمین سال عثمان دستور داد علایم حرم را تجدید کنند.

گوید: درهمین سال عثمان مسجدالحرام را بیفزود وتوسعه داد واز بعضی‌ها خرید بعضی دیگر نفروختند وعثمان خانه‌هایشان را ویران کرد وبهای آنرا دربیت‌ـ المال نهاد که برعثمان بانگ زدند وبگفت تا محبوسشان کنند وگفت: «میدانید چرا برمن جرئت آورده‌اید؟ بردباری من سبب جرئت شما شده، عمر باشما چنین کرد و براو بانگ نزدید.»

پس از آن عبدالله بن خالدبن‌اسیددر بارهٔ آنهابا عثمان‌سخن کرد که از حبس درآمدند.

بگفتهٔ واقدی درهمین سال عثمان سعد را ازکوفه معزول کرد وولیدبن عقبه را عامل کوفه کرد. اما به‌گفتهٔ سیف عزل سعد ازکوفه وگماشتن ولید به‌سال بیست‌و پنجم بود که به پنداروی هنگام درگذشت عمر مغیرةبن شعبه را ازکوفه برداشت و سعد را عامل آنجا کرد که یکسال وچندماه عامل آنجا بود.

سخن ازاینکه چرا عثمان سعد را از کوفه برداشت وولید را برآنجاگماشت

شعبی گوید: نخستین فسادی که میان مردم کوفه رخ‌داد ـ کوفه نخستین شهری بود که به‌دوران اسلام شیطان میان مردم آنجا فساد افکند ـ این بود که سعدبن ابی‌ـ وقاص مالی از بیت‌المال از عبدالله‌بن مسعود قرض خواست که او بداد وچون مطالبه کرد پرداخت میسر نبود، گفتگومیانشان بالاگرفت: وعبدالله ازکسانی کمك خواست که مال را بگیرد وسعد ازکسانی کمك خواست که مهلت بگیرد وتفرقه افتاد وهمدیگررا به‌ملامت گرفتند. گروهی سعدرا ملامت می کردند وگروهی عبدالله را ملامت می کردند.

قیس‌بن ابی‌حازم‌گوید: پیش سعد نشسته بودم، هاشم بن عتبه برادر زاده‌اش

نیز باوی بود. ابن مسعود پیش سعد آمد و گفت: «مالی راکه پیش تو است بده»

سعد گفت: «بدمی‌بینی، مگر تو پسر مسعود نیستی که بنده‌قوم هذیل بود؟»

گفت: «چرا، من پسر مسعودم، توهم‌پسر حمینه‌ای»

هاشم گفت: «بله وهردوتان‌یار رسول‌خدابوده‌اید که‌به‌شما نظر می‌کرده‌است.»

سعد چوبی راکه‌به‌دست داشت بینداخت ـ وی‌مردی تند خوی بود ـ و دست برداشت و گفت: «خدایا پروردگار آسمانها وزمین ...»

عبدالله‌گفت: «وای برتوسخن نیك‌بگو ولعنت مگوی»

در این وقت سعدگفت: «بخدا اگر ترس خدا نبود نفرینی‌به تومی کردم‌که خطا نکند.»

پس عبدالله باشتاب برفت تا بیرون شد.

عبداللەبن‌عکی‌گوید: وقتی میان ابن‌مسعود وسعد دربارهٔ قرضی که‌عبدالله به سعد داده بودگفتگوافتادکه‌ادای‌آن برای سعد میسر نبود. عثمان برآنهاخشم‌آورد و کوفه را ازسعدبگرفت‌برعبدالله نیزخشم آورداماورابخاگذاشت ولیدرا عامل‌کوفه کرد، وی که‌از جانب‌عمرعامل مردم‌ربیعه‌وجزیره شده‌بود به‌کوفه آمد و خانه‌اش در نداشت‌تااز کوفه برفت.

طلحه‌گوید: وقتی عثمان از ماجرایی که میان عبدالله وسعد رخ داده بودخبر یافت برآنها خشم‌آورد وقصد هردوکرد. آنگاه از این قصد صرفنظرکرد ، سعد را عزل‌کرد وآنچه را برعهده داشت بگرفت وعبدالله را نگهداشت وپیغام بوی‌فرستاد بجای سعد.ولیدبن‌عقبه را که عمربن‌خطاب عامل عربان جزیره کرده بود به کوفه گماشت. ولید به سال دوم خلافت عثمان به‌کوفه‌آمد. سعد یکسال وقسمتی از سال دیگر عاملی‌کوفه داشته بود. وقتی ولیدبه‌کوفه‌آمد پیش‌کسان محبوب بود وبامردم مدارا می‌کرد، پنجسال‌آنجا ببود وبرخانهٔ وی‌در نبود.

آنگاه سال‌بیست وهفتم‌درآمد.

سخن از حوادث مهم سال بیست وهفتم

از جمله حوادث این‌سال فتح افریقیه بدست عبداللهبن‌سعدبن‌ابی‌سرح بود. این را از ابومعشر آورده‌اند، واقدی نیز چنین گفته است.

سخن از فتح افریقیه‌و ولایتداری عبداللهبن‌سعدبن ابی‌سرح برمصر وعزل‌عمروبن‌عاص

طلحه‌گوید: وقتی عمر درگذشت، عمروبن‌عاص عامل مصر بود وخارجة بن فلان عهده‌دار قضای‌آنجا بود. عثمان‌تا دوسال‌از خلافت خویش‌آنها رانگهداشت، آنگاه عمرورا عزل‌کرد وعبداللهبن‌سعدبن‌ابی سرح را عامل‌کرد.

ابوعثمان‌گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید، عمروبن‌عاص را درعمل مصر نگهداشت‌که او هیچکس را بی‌شکایت‌واستعفا برنمی‌داشت. عبداللهبن‌سعد جزو سپاه مصر بود، عثمان وی را سالار سپاه‌آنجاکرد وکسان به یاری وی فرستاد و روانهٔ افریقیه‌کرد،عبداللهبن‌نافع‌بن‌عبدالقیس وعبداللهبن‌نافع‌بن‌حصین را نیز همراه عبداللهبن‌سعد کردوبه‌وی‌گفت: «اگرخدا عزوجل‌افریقیه‌رابرای توگشود یك پنجم از خمس غنایمی‌که خدا نصیب مسلمانان می‌کند به توبخشوده است. دوعبدالله را سالارکرد وکسان به یاریشان فرستاد وروانهٔ اندلس‌کرد وبه‌آنها وعبداللهبن‌سعد دستورداد برضداجل فراهم‌آیند. پس ازآن‌عبدالله درعمل خویش بماند وآنهاسوی عمل خویش روند.

آنها برفتند ومصر را سپردند و چون در سرزمین افریقیه پیش رفتند به اجل

رسیدند که قبایل با وی بودند وجنگ انداختند واجل کشته شد. عبداللهبن‌سعدبن‌ابی سرح اوراکشت وافریقیه را از دشت وکوه بگشود ومردم آنجاهمگی اسلام‌آوردند واطاعتشان‌نکوبود. عبدالله غنایمی راکه خدا نصیب‌کرده بود برسپاه تقسیم کرد و یك پنجم خمس را بگرفت وچهار پنجم‌آنرا همراه‌ابن و ثیمه نصری پیش عثمان فرستادودرمحل‌قیروان‌خیمه‌گاهی بپاکرد وگروهی را سوی‌عثمان فرستاد که همانها دربارهٔ آنچه عبداللهگرفته بود به اوشکایت کردند .

عثمان‌گفت: «من به وی بخشیده‌ام و باید چنین کندکه چنین دستور داده بودم، اکنون به اختیار شماست اگر رضا می‌دهید چنین باشد واگر راضی نیستید پس داده شود »

گفتند: «راضی نیستیم »

عثمان به عبدالله نوشت که آنرا پس دهد وازآنها استمالت‌کند.

گفتند: «اورامعزول‌کن‌که نمی‌خواهیم پس از این ماجرا سالار ما باشد»

عثمان‌به عبداللهنوشت: «یکی راکه‌مورد رضایت توورضایت‌آنها باشدبجای خویش برافریقیه‌گمار ویك پنجمی راکه در راه خدا به توبخشیده بودم تقسیم کن که به این بخشش راضی نیستند »

عبداللهکه‌افریقیه را فتح‌کرده بود واجل راکشته بود چنان‌کرد وسوی مصر بازگشت .

گوید: مردم‌افریقیه تا به روزگار هشام‌بن‌عبدالملك پیوسته مطیع وگوش به فرمان بودند ودرآرامش واطاعت به سر می‌بردند تا مردم عراق به‌آنجا راه یافتندو چون دعوتگران عراق به‌آنجا راه یافتند وتحریکشان‌کردند از اطاعت بگشتند و تفرقه در میانشان افتادکه‌تاکنون چنین است .

سبب تفرقه چنان بودکه‌آنها به دعوتگران مخالف می‌گفتند: «ما به سبب رفتار عاملان با پیشوایان مخالفت نمی‌کنیم واین خطا را برآنها بار نمی‌کنیم »

گفتند: «اینان به دستور آنها کار می کنند»

گفتند: «این را نمی‌پذیریم تا خودمان معلوم کنیم.»

آنگاه میسره با چند کس روان شدند و پیش هشام آمدند و اجازه خواستند و راه نیافتند. پیش قایم‌مقام رفتند و گفتند: «به‌امیرمؤمنان بگو که سالارمان ما را با سپاه خویش به غزا می‌برد و چون غنیمت گیرد به‌آنها دهد و به‌ماندهد و گوید: آنها محق‌ترند»

و ما گوییم: «جهادمان به خلوص نزدیکتر است که چیزی از او نمی گیریم اگر حق ماست حلالشان باد و اگر حق ما نیست نمی‌خواهیم»

و نیز گفتند: «وقتی شهری را محاصره می کنیم گوید: پیش افتید و سپاه خود را عقب سر آرد»

و ما گوییم: «پیش روید که ثواب جهاد را بیفزاید و کسانی چون شما بار برادران خویش را تحمل کنند.» و خویشتن را حفاظ آنها کنیم و بار جنگ را ببریم.

«و نیز آنها در گوسفندان ما افتند و شکم بدرند که بره در آرند و برای امیرمؤمنان پوست سفید جویند و هزار گوسفند برای یك پوست بکشند و گوییم: «این بخاطر امیرمؤمنان آسان باشد» و تحمل کنیم و مانع آنها نشویم، بلیهٔ دیگر آنکه دختران زیبای ما را میگیرند، گفته‌ایم: «این نه در کتاب خداهست و نه در سنت، و ما مسلمانیم»

می‌خواهیم بدانیم، این با نظر امیرمؤمنان است یانه؟

گفت: «چنین کنم»

وچون دیر بماندند و خرجیهایشان تمام‌شد نامهای خویش را در رقعه‌ها بنوشتند و به وزیران دادند و گفتند: «این نامها و نسبهای ما است، اگر امیرمومنان از شما جویای ماشد، به او خبر دهید»

آنگاه آهنگ افریقیه کردند و برضد عامل هشام برخاستند و اورا بکشتند و بر

افریقیه تسلط یافتند، هشام خبر یافت و جویای آن چند کس شد که نامهایشان را باو دادند وهمانها بودند که خبر آمده بود که چنان کرده بودند.

طلحه گوید: عثمان، عبداللهبن‌نافع‌بن‌حصین و عبداللهبن‌نافع‌بن‌عبدالقیس را بلافاصله از افریقیه سوی اندلس فرستاد که از راه دریا به آنجا رسیدند، عثمان به کسانی که سوی اندلس رفته بودند نوشت: «اما بعد، قسطنطنیه ازطرف اندلس گشوده خواهد شد شما اگر اندلس را گشودید در پاداش فاتحان قسطنطنیه شریك خواهید بود والسلام»

کعب‌الاخبار نیز گفت: «قومی از دریا سوی اندلس روند وآنجا را بگشایند وروز رستاخیز نورشان مشخص باشد»

گوید: مسلمانان برفتند بربران نیز همراه بودند واز جانب دشت ودریا بدانجا حمله بردند وخدا آنجا راوفرنگان را برای مسلمانان گشود وناحیه‌ای همانند افریقیه را بقلمرومسلمانان افزودند. وقتی عثمان عبداللهبن‌سعدبن‌ابی‌سرح را معزول کرد عمل وی را به‌عبداللهبن‌نافع‌بن‌عبدالقیس داد که آنجا بود و عبداللهبن‌سعد به مصر بازگشت وکار اندلس همانند کار افریقیه بود تابه روزگار هشام که زمین بربران راگرفت اما مردم اندلس مانند سابق ببودند.

واقدی بنقل از کریب گوید: وقتی عثمان عمروبن عاص را از مصر برداشت وی بسختی خشمگین شد وکینهٔ عثمان را به دل گرفت عثمان عبداللهبن‌سعدبن‌ابی سرح را روانه کرد وگفت سوی افریقیه رود، وکسان را به رفتن افریقیه خواند و ده هزار کس از قریش وانصار ومهاجران آهنگ آنجا کردند.

واقدی به نقل ازابن کعب گوید: وقتی عثمان عبداللهبن‌سعد را سوی افریقیه فرستاد، جرجیر، بطریق افریقیه دربارهٔ آنجا به دوهزار هزار دینار وپانصدهزاردینار وبیست هزار دینار باآنها صلح کرد.

پس ازآن پادشاه روم کس فرستاد ودستور داد که سیصدوزنه طلا ازآنها

بگیرد چنانکه عبدالله‌بن‌سعدگرفته بود و او سران افـریقیه را فراهـم آورد و گفت: «شاه به من دستور داده که سیصدوزنه طلا از شما بگیرم ، چـنانکه عبدالله‌بن‌سعـد گرفته است»

گفتند: «چیزی نداریم که بدهیم آنچه داشتیم به فدیهٔ جانهای‌خویش‌داده‌ایم، شاه سرور ماست هرچه راکه هرساله از ما می‌گرفته بگیرد »

فرستاده که‌حبین‌دید یگفت تابزندانشان کردند و آنهاکس پیش یاران خویش فرستادند که بیامدند وزندان را بشکستند وبیرون‌آمدند .

عبدالله‌بن‌سعد با مردم افریقیه برسیصدوزنه طلا صلح کرد که عثمان آنرا بـه خاندان حکم داد.

گوید:گفتم: «یا خاندان مروان»

گفت: «نمی‌دانم»

یزیدبن‌ابی‌حبیب گوید: عثمان عمروبن عاص را از خراج مصر برداشت و عبدالله‌بن‌سعد را برخراج گماشت وباهم اختلاف کردند عـبدالله‌بن‌سعد به عثمـان نوشت که عمر خراج راکاسته وعمرونوشت که عبدالله کار جنگ راآشفته است.

پس عثمان به عمرونوشت که بیا وعبدالله‌بن‌سعد را برخراج گماشت عمرو خشمگین بیامد وبه حضـور عثمان رسید یـك جبهٔ یمانی پوشیده بودکه پر از پنبه بود .

عثمان بدوگفت: «داخل جبه‌ات چیست؟ »

گفت: «عمرواست »

گفت: «میدانم داخل آن عمرواست، از این نپرسیدم، پرسیدم آیا پنبه است یا چیزدیگر؟»

واقدی‌گوید : عبدالله‌بن‌سعدمالی‌راکه از مصر فراهم‌آورده بود پیش عثمان فرستاد . »

عثمان گفت: «ای عمرو، از پس توشیرده، شیر بیشتر می‌دهد»
گفت: «بچهٔ آن هلاك شده است.»
در این سال عثمان بن‌عفان سالار حج بود .
واقدی گوید: در این سال فتح دوم استخر به دست عثمان‌بن‌ابی‌العاص انجام گرفت .
گوید: درهمین سال معاویه به‌غزای قنسرین رفت.
آنگاه سال بیست وهشتم درآمد.

سخن از حوادث مهم
سال بیست وهشتم

بگفته واقدی در این سال قبرس به دست معاویه‌گشوده‌شد که به دستور عثمان به غزای آنجا رفت. اما ابومعشر گوید که فتح قبرس به سال سی‌وسوم بود. این را اسحاق بن‌عیسی از اوروایت‌کرده است.

بعضی‌هاگفته‌اند فتح قبرس به سال بیست وهفتم بود وچنانکه‌گویند جمعی‌از اصحاب رسول از جمله ابوذر وعبادة‌بن‌صامت همراه زن خودام حرام ومقداد و ابودرداو شدادبن اوس در غزای آن حاضربودند.

سخن از غزای قبرس
بوسیلهٔ معاویه

خالدگوید: معاویه به روزگار عمربن‌خطاب اصرار داشت که به غزای دریا رود، از نزدیکی رومیان به حمص سخن داشت می‌گفت: «در یکی از دهکده‌های حمص عوعو سگان و بانگ مرغان‌آنها شنیده می‌شود» نزدیك بود عمربه این‌کار متمایل شود وبه عمروبن‌عاص نوشت‌که دریا ودریا پیمارا برای من وصف کن که

دلم بدان می‌گراید»

گوید: سبب آن بود که معاویه از فواید غزای دریا برای مسلمانان وضرر آن برای مشرکان به‌او خبر داده‌بود.

عمرو بجواب نوشت: مخلوقی بزرگ دیده‌ام که مخلوقی کوچك بر آن نشیند که اگر بماند دلهارا پاره کند واگر برود عقلها را خیره کند، یقین در آن کاهش گیرد وشك فزونی پذیرد. کسان در آن چون کرمی باشند برچوبی که اگر کج شود فرورود واگر سالم ماند دوررود.

وچون عمر این را بخواند به‌معاویه نوشت که نه، بخدایی که محمد را به حق فرستاد هرگز مسلمانی را به‌کشتی ننشانم.

جنادة‌بن‌ابی‌امیهٔ ازدی گوید: معاویه دربارهٔ غزای دریا به عمر نوشت و او را به این کار ترغیب کرد وگفت: «ای‌امیرمؤمنان! در شام دهکده‌ای هست که مردم آن عوعوسگان رومیان وبانگ خروسشان‌را می‌شنوند که آنها مقابل یکی‌از سواحل حمصند»

عمر به‌گفتهٔ او اطمینان نکرد وبه عمرونوشت که دریا را برای من وصف کن وخبر آن را برای من بنویس.

گوید: «عمرو برای‌او نوشت که ای امیرمؤمنان مخلوقی بزرك دیده‌ام که مخلوقی کوچك بر آن نشیند که جز آسمان وآب نیست وآنها چون کرمی باشند برچوبی که اگر کج شود فرورود واگر سالم بماند دور رود.

ابوالمجالدگوید: عمر به معاویه نوشت: «شنیده‌ایم که دریای شام بر قسمت بسیار درازی از زمین مشرف است وهرروز وشب از خدا اجازه می‌خواهد که بر زمین ریزد وآنرا غرقه کند، من چگونه سپاه رابراین کافر سخت سرنشانم. بخدا یك مسلمان را بیشتر ازآنچه در روم هست دوست دارم، هرگز در این باب با من سخن‌مکن، از پیش با توگفته‌ام ومیدانی که با علاچه کردم در صورتی که از پیش

چیزی به او نگفته بودم

گوید: شاه روم از غزا دست بداشت وبه عمر نامه نوشت وتقرب کرد واز اودربارهٔ کلمه‌ای که همه‌دانش را فراهم دارد پرسش کرد. عمر بدونوشت که آنچه برای خود می‌خواهی برای مردم بخواه وآنچه به خود روا نداری به‌آنها روامدار که همه حکمت برای توفراهم آید . ازکارمجاورانت پند بیاموز، که همه معرفت برای‌توفراهم آید.

پس‌از آن‌شام روم‌بدونامه نوشت وطرفی‌فرستاد که این را از همه چیزپرکن. عمرآنرا ازآب پرکرد ونوشت که این همه چیز دنیاست .

شاه روم بدونوشت که فاصلهٔ حق وباطل چیست؟

عمربدونوشت که‌چهار انگشت است. حق‌آنست که معاینه می‌بینی و باطل بیشتر چیزهاست که شنیده می‌شود ومعاینه دیده نشده.

شاه روم‌بدونوشت: «فاصلهٔ آسمان‌وزمین چیست؟»

عمربدونوشت: «پانصد سال راه‌برای رهرو، اگر راه‌کشیده‌ای بود.»

گوید: ام‌کلثوم دختر علی‌بن‌ابی‌طالب هدیه‌ای از بوی خوش وظرف و لوازم زنانه برای ملکهٔ روم فرستاد وآنرا به پیك دادکه بدو رسانید و آنرا، بگرفت .

آنگاه زن هرقل زنان اطراف خویش را فراهم‌آورد وگفت: « این‌هدیهٔ زن شاه عرب ودختر پیمبرشان است» ونامه نوشت وعوض داد وهدیه فرستاد، ازجمله هدایا یك‌گردن‌بند فاخر بود.

وچون پیك‌گردن‌بند را پیش عمرآورد بگفت تاآنرا نگهدارد وندای نماز جماعت داد،کسان فراهم‌آمدند، باآنها نمازکرد وگفت: « هریك ازکارهای من که بی مشورت انجام شود نیك نباشد. دربارهٔ هدیه‌ای که ام‌کلثوم برای زن شاه روم فرستاده وزن شاه روم برای‌اوهدیه فرستاده چه می‌گویید؟»

جمعی گفتند: «هدیه از آن اوست بعوض چیزی که داده زن شاه در ذمه‌نیست که مال اورا بگیری وزیر فرمان تو نیست که از تو بترسد»

کسان دیگر گفتند: «ماجامه هدیه میدادیم که عوض بگیریم و برای فروختن می‌فرستادیم که بهای آنرا بگیریم»

عمر گفت: «ولی پیك، پیك مسلمانان است و پست، پست آنهاست و اعتبار ام‌کلثوم پیش زن شاه روم بسبب‌مسلمانان‌است »

آنگاه بگفت تاگردن‌بند را به‌بیت‌المال دادند وبقدر مخارج ام‌کلثوم بوی داد .

خالدبن‌معدان‌گوید: نخستین کسی که غزای دریا کرد معاویةبن‌ابی‌سفیان بود به‌روزگار عثمان‌بن‌عفان، وچنان بود که از عمر اجازهٔ این‌کار خواسته بود که‌اجازه نداده بود وچون عثمان بخلافت رسید معاویه اصرار کرد تا عثمان به این‌کار مصمم شدو گفت کسان را انتخاب مکن و بهترینشان را مگزین، هر که به دلخواه طالب‌غزا شود اورا بردار و کمك کن.

معاویه چنان کرد، عبدالله‌بن‌قیس‌حارثی هم پیمان‌بنی‌فزاره را به‌کار دریا گماشت واو به دریا پنجاه غزای تابستانی وزمستانی داشت که‌کس در اثنای آن‌غرق نشد ودچار طوفان نشد. وی از خدا می‌خواست که سپاهش را به سلامت دارد و کسی از آنها تلف نشود. چنین بود تا وقتی که خدا می‌خواست اورا تلف کندبایك زورق‌پیشتاز برفت‌وبه‌بندرگاه‌سرزمین‌روم‌رسید که‌گدایی‌چنددر آنجامعونت‌می‌جستند وبآنها صدقه داد.

یکی از زنان‌گدا به دهکدهٔ خویش بازگشت وبه مردان‌گفت: «می‌خواهید عبدالله‌بن‌قیس را بگیرید ؟»

گفتند: «کجاست؟»

گفت: «دربندر. »

گفتند:«آهای دشمن خدا، عبداللهبن‌قیس را از کجامی‌شناسی؟ »

زن‌آنها را ملامت‌کرد وگفت: « شمازبونتر از آنید که عبداللهبن‌قیس‌ازکسی مخفی شود.»

پس مردان به عبداللهتاختند وبراوهجوم‌بردند وباوی‌جنگیدند واونیزبجنگید وبه تنهایی کشته شد. ملاح‌جان‌به دربرد و پیش یاران خود بازگشت‌که سوی بندر آمدند جانشین عبدالله، سفیان‌بن‌عوف ازدی بودکه به جنگ رومیان پرداخت و به تنگ‌آمد وبناکرد به یاران خود ناسزاگویدکنیز عبداللهگفت: «ای دریغ ازعبدالله که به هنگام جنگ چنین نمی‌گفت. »

سفیان‌گفت: «چه می‌گفت؟»

گفت: «می‌گفت: سختیهاست‌آنگاه می‌رود»

سفیان‌آنچه‌را می‌گفت‌رهاکرد واین سخن را به زبانمی‌آوردکه سختیهاست آنگاه می‌رود .

در این جنگ‌گروهی از مسلمانان‌کشته شدند واین پایان‌کار عبداللهبن‌قیس حارثی بود.

بعدهابه‌آن زن‌گفتند: «عبدالله را از چه شناختی؟»

گفت: «از صدقه دادنش‌که چون شاهان‌گشاده دست بود و مانند بازرگانان ممسك نبود»

ابوعثمان‌گوید: به‌آن زن‌که رومیان را برضد عبدالله برانگیخته بودگفتند: «چگونه اورا شناختی؟»

گفت: «همانند بازرگانان بود اما چون از اوچیز خواستم همانند شاه گشاده دست بود وبدانستم‌که اوعبداللهبن‌قیس است»

عثمان به معاویه وعاملان دیگر چنین نوشت:

« امابعد، به همان حال باشیدکه از عمر جدا شده‌ایدودگرگونی

«میارید وهرچه برای شما مشکل بود پیش ما بیارید که امت را بر آن
«همسخن کنیم وبنزد شما باز فرستیم. مبادا دگرگونی آرید که من از شما
«جز آنچه عمر می‌پذیرفت نخواهم پذیرفت»

وچنان بود که مابین صلح عمروخلافت عثمان ناحیه‌ای پیمان می‌شکست و کس می‌فرستاد وخدا آنجا را به‌دست وی می‌گشود وبپای وی‌حساب‌می‌شداما‌فتوح از آن کسی بود که نخستین بار گشوده بود.

ابوجعفر گوید: وقتی معاویه قبرس راگشود با مردم آنجا صلح کرد و چنانکه در روایت لیث‌بن‌سعد از پیران ساحل دمشق آمده صلح قبرس براساس خراج‌هفت هزار دینار بود که سالانه به مسلمانان‌بدهند، مانندآن‌نیزبه رومیان‌می‌دادندومسلمانان تعهدکردندکه مانع دادن‌آن نشوند بشرط‌آنکه مسلمانان باآنها جنگ نکنند وبا کسانی که از جای دیگر به‌آنها حمله می‌کنند مقابله نکنند ورومیان قبرس حرکت دشمنان رومی را به مسلمانان‌خبر دهندوپیشوایی که مسلمانان‌برای‌آنها معین‌می‌کنند از خودشان باشد.

واقدی‌گوید: معاویه به سال بیست‌وهشتم به‌غزای قبرس رفت مردم مصر نیز به سالاری عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح به غزای‌آنجا رفتند و چون به معاویه رسیدند اوسالار قوم بود.

جبیربن‌نفیر گوید: وقتی‌ازقبرسیان‌اسیر گرفتیم ابودردا را دیدم که‌میگریست، گفتم: «چرا هنگامی که خدا اسلام ومسلمانان راعزت داده وکفروکافران را زبون کرده‌گریه می‌کنی؟»

گوید: با دست به شانهٔ من زد وگفت: «مادرت عزادارت شود، مخلوق اگر فرمان خدا را رها کند به نزد خدا ناچیز شود، وقتی امتی‌غلبه یابد و برمردم مسلط شود وشاهی از آن اوباشد وفرمان خدا را رها کند وچنین شود که می‌بینی خدا اسیرگرفتن را بر آنها چیره کند وچون اسیرگرفتن برقومی چیره شد خدا را باآنها

کاری نیست »

واقدی از حدیث ابوسعیدگوید: معاویه در ایام خلافت عثمان با مردم قبرس صلح کرد، او نخستین کس بود که به غزای روم رفت ودر پیمانی که‌میان وی‌و آنها بود مقرر بودکه از دشمنان رومی جز با اجازهٔ مازن نگیرند.

گوید: در همین سال حبیب‌بن‌مسلمه به غزای سوریه رفت که ازسرزمین‌روم بود .

وهم در این سال عثمان نائله دختر قرافصه را به زنی گرفت.وی نصرانی‌بود وپیش ازآنکه به خانهٔ عثمان رود مسلمان شد .

گوید: درهمین سال عثمان‌خانه خویش رادراقصای مدینه بنیان نهاد وبه سر برد .

گوید: در این سال نخستین فتح فارس ودومین فتح استخر رخ داد وسالار غزا هشام بود

گوید: در این سال عثمان سالارحج بود.

آنگاه سال‌بیست‌ونهم در آمد.

سخن ازحوادث مهم
سال‌بیست‌و نهم

در این سال عثمان ابوموسی اشعری راکه شش سال عامل‌بصره بوده بود عزل‌کرد وعبدالله‌بن‌عامربن‌کریزراکه جوانی بیست وپنجساله بود بربصره‌گماشت که‌آنجا رفت.

بقولی ابوموسی سه‌سال در بصره عامل عثمان بوده‌بود .

عوف اعرابی‌گوید: غیلان‌بن‌خرشه ضبی پیش عثمان‌بن‌عفان‌آمد و گفت: مگر صغیری ندارید که اورا جوان وانمایند و عامل بصره کنند؟ تاکی این پیر[illegible]

ابوموسی، عامل بصره باشد؟»

گوید: پس عثمان ابوموسی را از آنجا برداشت وعبدالله‌بن عامربن کریز را که پدر بزرگش عبد شمس بود به بصره گماشت. مادر عبدالله دجاجه دختر اسماء سلمی بود وپسرخالهٔ عثمان‌بن عفان بود.

مسلمه گوید: وقتی عبدالله‌بن عامر به‌بصره آمد بیست وپنجسال داشت و این بسال بیست ونهم بود.

سخن از اینکه چرا عثمان ابوموسی رااز بصره برداشت

طلحه گوید وقتی عثمان بخلافت رسید ابوموسی را سه‌سال در بصره نگهداشت و به سال چهارم اورا معزول کرد. سالاری خراسان را به‌عمیر بن عثمان‌بن سعد داد، سالاری سیستان باعبدالله‌بن عمیر لیثی شد که ازقوم ثعلبه بود که درآنجا تاکابل پیش رفت، عمیر نیز در خراسان تا فرغانه پیش رفت وهیچ ولایتی تاآنجا نماندکه به صلح نیامد. عبیدالله‌بن معمر تیمی را به‌مکران فرستاد که تا نهر پیش رفت. عبدالرحمان‌بن غبیس را به‌کرمان فرستاد وکسان دیگر را به فارس واهواز فرستاد واطراف بصره را به‌حصین‌بن ابی‌الحر داد، آنگاه عبدالله‌بن عمیر را عزل کرد وعبدالله‌بن عامررا به‌جایش نهاد ویکسال ببود آنگاه وی‌را عزل کرد وعاصم‌بن عمرو را به‌جایش‌نهاد. آنگاه‌عبدالرحمان‌بن‌غبیس وعدی‌بن‌سهیل‌بن عمرو را بازپس برد. به‌سال سوم مردم ایذه وکردان‌کافر شدند وابوموسی میان مردم ندا داد و تحریك کرد و دعوتشان کرد که راهی شوند واز فضیلت جهاد پیادگان سخن آورد تا آنجاکه‌کسانی باربرچهار پایان نهادند وهمسخن شدندکه پیاده راهی شوند. بعضی دیگر گفتند: «بخدا با شتاب کاری نمی‌کنیم تا ببینیم رفتار او چگونه است اگر کردارش باگفتارش همانند بود چنان‌کنیم که این یاران ماکرده‌اند.»

وچون روز حرکت ابوموسی در رسید وبارهای خویش را از مصر بر چهل استر برون آورد عنان او را گرفتند وگفتند: «ما را براین مرکوبان اضافی بنشان و به‌کار پیاده روی که ما را ترغیب می‌کردی علاقه نشان بده.» آنگاه‌قانعشان کرد که مرکبش‌رارها کردند و ابوموسی برفت‌آنها نیزپیش عثمان رفتند و برکناری او را خواستند وگفتند: «نمی‌خواهیم‌همه چیزهایی راکه مـی‌دانیم بگوییم‌او را بادیگری عوض کن.»

گفت: «کی‌را می‌خواهید؟»

غیلان‌بن خرشه‌گفت: «هرکه باشد ازاین بنده‌که زمین ما را بخورد وکـار جاهلیت را میان ما تجدیدکرد بهتر است‌که از این اشعری‌که حکومت اشعریان را معتبر می‌دارد وحکومت بصره را حقیر می‌داند جدا شویم اگر صغیری را امیر مـا کنی بهتر است یا بزرگتری را سالارکنی بهتر است ومابین کوچك وبزرگ هرکـه باشد بهتر است.»

پس عثمان عبدالله‌بن عامر را بخواند وعامل بصره کرد وعبیدالله‌بن معمررا سوی فارس فرستاد وعمل او را به‌عمیربن عثمان‌بن سعد داد. به‌سال چهارم امین‌بن احمر یشکری را عامل خراسان کرد وهم به‌سال چهارم عمران‌بـن فصیل برجمی را عامل سیستان‌کرد. عاصم‌بن عمر عامل کرمان بودکه‌آنجا درگذشت، فارس بشورید وبرضد عبیدالله‌بن عمرو قیام‌کرد ومردم در استخر برضد او فراهم شدند وعبدالله کشته شد وسپاه او هزیمت شد وخبر به‌عبدالله‌بن عامر رسیدکه مردم بصره را بـه حرکت دعوت‌کرد ومردم باوی روان شدند، مقدمهٔ وی با عثمان‌بن ابی‌العاص‌بود. در استخر باآن جمع تلاقی شد وبسیارکس ازآنها بکشت‌که هنوز ازآن بـه‌ذلت درند وخبر را برای عثمان نوشت واو نوشت‌که هرم‌بن حسام یشکری وهرم‌بن‌حیان عبدی‌راکه‌از عبدالقیس‌بود وخریت‌بن راشدراکه‌ازبنی سامه(ناجیه؟)بودومنجاب‌بن راشد وترجمان‌هجیمی را برولایتهای فارس امارت دهد. خراسان را نیزبه شش‌نفر

داد: احنف امیر دومروشد، حبیب‌بن قره‌یربوعی امیربلخ شدکه ازفتوح اهل‌کوفه بود، خالدبن عبداللّه‌بن زهیر امیرهرات شد، امین‌بن احمریشکری امیرطـوس شد، قیس‌بن هبیره سلمی امیرنیشابور شد، وی نخستین‌کس بودکه باعبداللّه‌بن خازم‌که پسر عموی وی بود روان‌شد، عثمان پیش‌از مرگ همهٔ خراسان رابه‌قیس‌داد وبوقت مرگ عثمان وی امیرخراسان بود، امین‌بن احمررا نیز امیرسیستان‌کرد، پس ازآن عبدالرحمان‌بن سمره‌راکه از خاندان حبیب‌بـن عبد شمس بـود بآنجاگماشت که بهنگام درگذشت عثمان امیر سیستان بود.

وهم به وقت درگـذشت عثمان، عمران امیرکرمان بود وعمیربن عثمان سعد امیرفارس بود وابن‌کندیر قشیری امیرمکران بود.

علی‌بن مجاهد به‌نقل ازمشایخ خویش‌گوید: غیلان‌بن خرشه به‌عثمان‌بن عفان گفت: «آیا حقیری از خودتان ندارید‌که او را بردارید یا فقیری‌که اورا بـه سامان رسانید؟ ای‌گروه قریش‌تاکی این پیر اشعری‌این ولایت را بخورد؟» وپیر متنبه شد وبصره رابه‌عبداللّه‌بن عامر داد.

ابوبکر هذلی‌گـوید: عثمان، ابـن عـامر را عامل بصره کـرد وحسن‌گفت: «ابوموسی می‌گوید: جوانی سوی شما مـی‌آیدکـه ظریف است ومدبرکه مادر-بزرگها وعمه‌هایش معتبرند وهردو ولایـترا به‌اوخواهندداد»

گوید: ابن‌عامر بیامد وولایت‌ابوموسی وولایت‌عثمان‌بن ابی‌العاص‌ثقفی‌را باو دادند. عثمان‌بن‌ابی‌العاص از جمله‌کسانی بودکه از عمان وبحرین‌گذشته بودند.

طلحه‌گوید: درایـام خلافت عثمان، قیس‌بن هبیره عبداللّه‌بـن خازم را پیش عبداللّه‌بن عامر فرستاد. عبداللّه‌بن خازم پیش عبداللّه‌بن عامر حرمتی داشت وبـدو گفت: «فرمانی برای من بنویس‌که اگر قیس‌بن هبیره ازآنجا رفت من عامل باشم» وعبداللّه‌بن عامر چنان‌کرد.

عبداللّه‌بن خازم سوی خراسان بازگشت وچون عثمان‌کشته شد ومـردم خبر

یافتند ودشمن بشورید قیس گفت: «ای عبدالله رای توچیست؟»

گفت: «رای من اینست که مرا جانشین خویش کنی واز رفتن نمانی وکارها را نیك بنگری.» قیس چنان کرد وعبداللهبن خازم را جانشین خویش کرد عبدالله فرمان جانشینی خویش را بنمود ودر خراسان ببود تا علی رضیالله عنه بخلافت رسید.

مادر عبدالله از طایفهٔ بنیعجل بود قیس گفت: «من ازعبدالله بیشتر حق داشتم که پسر یك زن عجلی باشم.» وازکاری که عبدالله کرده بود خشمگین بود.

درهمین سال بهگفتهٔ واقدی وابومعشر، ابن عامر فارس را بگشودگفتهٔ سیف را دراین باب ازپیش یاد کردهایم.

درهمین سال، یعنی سال بیست ونهم، عثمان درمسجد پیمبر خدا صلیالله علیه وسلم بیفزود وآنرا توسعه داد ودرماه ربیع کار ساختمان راآغاز کرد. گچ از درهٔ نخلمیآوردند. مسجد را با سنگ منقش ساخت وستونهایآنرا از سنگهایی کرد که سربدرآن جاداده بودند وطاقآن ازچوب ساج بود. طول مسجد رایکصد وشصت ذراع کرد وعرضآن را یکصد وپنجاه ذراع کرد چنانکه درایام عمر بوده بودوبرایآنششدر نهاد.

دراین سال عثمان سالارحجشد ودرمنی سرا پردهزد و نخستین سراپرده که درمنی بپاشد برای عثمان بود ودرمنی وعرفه نماز را تمامکرد.

ابنعباس گوید: نخستین بار که کسان دربارهٔ عثمانآشکارا سخن کردند این بود که درایام خلافت خود در منی باکسان دورکعت نماز میکرد وچون سال ششم شد نماز را تمامکرد وبسیارکس از یاران پیمبر صلیالله علیهوسلم این را براوعیب گرفتند وکسانی که میخواستند از او خردهگیری کنند در این باب سخن کردند تا آنجاکه علی نیز چونکسان دیگر پیشویآمد و گفت: «بخدا حادثهای رخ نداده وسابقهای نبوده ودانی که پیمبر تو صلیالله علیه وسلم نماز را دو رکعت میکرد.

پس از آن ابوبکر وپس از آن عمر وتو نیز درسالهای اول خلافت»

وچون ندانست چه پاسخ دهدگفت: «رای من چنین است»

عمرو بن ابی‌سفیان ثقفی گوید: عثمان درمنی بامردم نماز را چهار رکعت کرد یکی پیش عبدالرحمان‌بن عوف رفت و گفت: «می‌بینی که برادرت نماز را چهار رکعت کرد؟»

پس عبدالرحمان با یاران خود نماز کرد ونماز را دو رکعت کرد. آنگاه پیش عثمان رفت وگفت: «مگر در اینجا با پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم نماز را دو رکعت نکردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «مگر با ابوبکر دو رکعت نکردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «مگر باعمردورکعت نکردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «مگر درسالهای اول خلافت دو رکعت نمی‌کردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «ای ابومحمد سخن مرا بشنو، شنیدم که سال پیش بعض مردم یمن که به‌حج آمده بودند وبعض مردم بیسروپاگفته‌اند که نماز مقیم دورکعت است. اینك پیشوای‌شما دورکعت می‌کند. من درمکه خانواده دارم وچنین دیدم که چهاررکعت نماز کنم که از خطای مردم بیمناك بودم ودیگرآنکه دراینجا زن‌گرفته‌ام و در طایف ملکی دارم وباشد که از پس‌حج آنجا روم وچندی بمانم.»

عبدالرحمان‌بن‌عوف گفت: «هیچیك از اینها ترا معذورنمی‌دارد. اینکه گفتی دراینجا خانواده‌داری زن تو در مدینه مقیم است وهروقت بخواهی او را میآوری وهروقت بخواهی می‌بری وسکنای او تابع سکنای تو است.

«اما اینکه گفتی در طایف ملکی دارم، میان تو و طائف سه منزل راه است و تو از اهل طائف نیستی.

«اما اینکه گفتی کسانی از حج گزاران یمن و دیگران بازگردند و گویند اینك پیشوای شما عثمان که مقیم است دو رکعت نماز می کند، پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم که بدو وحی می رسید هنگامی که اسلام درمردم قوت نداشت چنین کرد پس از آن ابوبکر چنین کرد. آنگاه اسلام قوت گرفت و عمر تا وقتی بمرد با کسان دو رکعت نماز کرد»

گفت: «رای من چنین است»

گوید: آنگاه عبدالرحمان بن عوف برون شد و ابن مسعود را بدید که گفت: «ای ابومحمد خبر دیگری هست؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس من چه می کنم؟»

گفت: «مطابق آنچه می دانی عمل کن»

گفت: «اختلاف مایهٔ شر است بمن خبر رسید که او چهار رکعت نماز کرده و من نیز بایارانم چهار رکعت نماز کردم»

عبدالرحمان بن عوف گفت: «من نیز شنیدم که او چهار رکعت نماز کرده و با یارانم دو رکعت نماز کردم اما اکنون شاید چنان باشد که تو می گویی، یعنی مانند وی چهار رکعت نماز کنیم.»

آنگاه سال سی ام درآمد

سخن از حوادث مهم سال سی ام

بگفتهٔ ابومعشر و واقدی و علی بن محمد مداینی از جمله حوادث این سال

غزای طبرسیان‌بود بوسیلهٔ سعیدبن‌عاص. ولی به‌گفتهٔ سیف‌بن عمرو اسپهبدطبرستان با سویدبن مقرن صلح کرد که به‌غزای آنجانرود ومالی بدو داد وخبر آنرا ازپیش ضمن خلافت عمر آورده‌ام.

اما به‌گفتهٔ مداینی هیچکس به‌غزای طبرستان نرفت تاعثمان بخلافت رسید وبه سال سی‌ام سعیدبن عاص به‌غزای آنجا رفت.

سخن از غزای طبرستان بوسیلهٔ سعیدبن عاص

حنش‌بن مالك‌گوید: سعیدبن عاص به‌سال سی‌ام‌ازکوفه به‌منظور غزا آهنگ خراسان‌کرد حذیفةبن یمان وکسانی از یاران پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم باوی بودند. حسن وحسین وعبدالله‌بن عباس وعبدالله‌بن عمروعمروبن عاص وعبدالله‌بن زبیر نیز باوی‌بودند. عبدالله‌بن‌عامر نیز به‌آهنگ خراسان از بصره درآمد واز سعید پیشی گرفت ودر ابر شهرمنزل کرد.

خبر منزل کردن وی در ابرشهر به‌سعید رسید واو نیز درقومس منزل‌کرد که بصلح‌بود وحذیفه‌ازپس نهاوندبامردم آنجاصلح کرده‌بود. سپس‌از آنجا به‌گرگان‌رفت که بردویست هزار باوی صلح کردند. آنگاه به‌طمیسه رفت‌که شهری بود برساحل دریا وبتمام جزو طبرستان بود ومجاور گرگان بود ومردم‌آنجا باوی به‌جنگ‌آمدند وچنان شدکه نماز خوف‌کرد وبه حذیفه‌گفت: «پیمبرخدا صلی‌الله علیه‌وسلم چگونه نماز خوف‌کرد؟»

حذیفه به او خبرداد وسعید درحالی‌که جماعت به حال جنگ بودآنجا نماز خوف‌کرد.

درآنروز سعید با شمشیر به شانهٔ یکی از مشرکان زدکه از زیر مرفقش در آمد و دشمن را محاصره کرد که امان خواستند وامانشان دادکه یکیشان را

نکشد وچون قلعه راگشودند همگی را بکشت بجز یکی ، و هرچه را درقلعه بود بگرفت.

یکی از مردم‌بنی‌نهد جعبه‌ای به‌دست‌آورد که‌قفلی بر آن‌بود وپنداشت‌جواهر در آن است. سعید خبر یافت و کس پیش مرد نهدی فرستاد که جعبه را بیاورد. قفل راشکستند وجعبه‌ای‌درآن‌یافتند، آنراگشودند کهنه سیاه‌خط داری در آن بود و چون آنراگشودند کهنهٔ سرخی درآن‌بود. آنرانیزگشودند کهنهٔ زردی‌بود که دوابزار تناسلی مردانه درآن بود که سیاه شده بود با چندگل، شاعری درهجوبنی‌نهد شعری گفت به‌این مضمون:

«مردم معتبر اسیران به‌غنیمت‌گرفتند

«وبنی نهد دو... درجعبه‌ای به‌دست‌آوردند

«که سیاه بود باگل بسیار

«که‌آنرا غنیمت پنداشتند وچه خطایی‌بود.

سعیدبن عاص نامیه را نیز فتح کرد که شهر نبود بلکه صحرااهابود.

حنش‌بن مالك تغلبی‌گوید: سعید به‌سال سی‌ام‌آهنگ‌غزاکرد وسوی‌گرگان وطبرستان رفت. عبدالله‌بن عباس وعبدالله‌بن عمر وابن زبیر وعبدالله‌بن عمروبن عاص باوی بودند کافری که خدمت‌آنها می‌کرده بود به من‌گفت: «سفره را پیش آنها می‌بردم وچون می‌خوردند به‌من دستور میدادند که‌آنرا میتکاندم ومیآویختم و چون شب می‌شد باقیمانده را به‌من می‌دادند.»

گوید: محمدبن حکم‌بن ابی‌عقیل ثقفی‌جد یوسف‌بن عمرو که همراه سعیدبن عاص بود کشته شد ویوسف به قحدم گفت: «قحدم! میدانی محمدبن حکم کجا درگذشت»

گفت: «آری باسعیدبن عاص درطبرستان به‌شهادت رسید»

گفت: «نه، همراه سعید بود و آنجا درگذشت. آنگاه سعید به‌کوفه بازآمد و

کعب‌بن جعیل درمدح وی گفت:

«نیکو جوانی بود که گیلان در مقابل وی جولان داد
«وقتی که ازدستبی وابهر سرازیر شدند
«بدان ای سعید خیر که مرکوب من
«وقتی سرازیر شد بیم داشتم دست وپایش ببرد
«گویی توبه‌روزدره، شیری نهان بودی
«که از شیران کنام جدا شده وبه صحرا زده بود
«جمعی را راه می‌بردی که کس پیش از تو راه نبرده بود
«که هشتاد هزار زره دارو بی‌زره بودند»

کلیب‌بن خلف گوید: «سعیدبن عاص بامردم گرگان صلح کرد. آنگاه مقاومت کردند و کافر شدند واز پس سعید کس سوی گرگان نرفت که راه را بسته بودند و هرکه از حدود قومس به‌راه خراسان می‌رفت از مردم گرگان در بیم وهراس بود وراه خراسان ازفارس به‌کرمان بود ونخستین کسی که راه را بطرف قومس گردانید قتیبه‌بن مسلم بود واین وقتی بود که عامل خراسان شد.

ادریس‌بن حنظلهٔ عمی گوید: سعیدبن عاص بامردم گرگان صلح کرد وچنان بود که گاهی یکصد هزار وصول می کردند ومی گفتند صلح ما برهمین است وگاهی دویست هزار وصول می کردند وگاهی سیصد هزار وگاهی اینرا می دادند وگاهی نمی‌دادند. پس از آن‌مقاومت کردند و کافر شدند وخراج ندادند تا یزیدبن مهلب سوی آنها آمد وچون بیامد کس باوی مقابله نکرد وچون باصول صلح کرد ودریاچه ودهستان را بگشود با مردم گرگان نیز براساس صلح سعیدبن عاص صلح کرد.

بگفتهٔ سیف‌بن عمر درهمین سال، یعنی سال‌سی‌ام، عثمان، ولیدبن عقبه را از کوفه معزول کرد وسعیدبن عاص را برآنجا گماشت.

سخن از اینکه چرا عثمان ولید را از کوفه برداشت و سعید را بر آنجا گماشت

طلحه گوید: وقتی عثمان از آنچه میان عبدالله وسعدگذشته بود خبریافت بر هردوخشم آورد وقصدآنها کرد. آنگاه از آن صرفنظر کرد. سعد را معزول کرد و آنچه را دادنی بود بگرفت وعبدالله را به‌جاگذاشت و به او دستور داد ولیدبن عقبه را بجای سعدگذاشت. ولید که‌از طرف عمرعامل عربان جزیره‌بوده بود بسال دوم خلافت عثمان سوی کوفه آمد. سعد یکسال وقسمتی از سال دیگر عامل کوفه بود. وقتی ولیدآمد محبوب کسان بود وبا مردم مدارا می کرد ، شش سال آنجا بود وبر خانهٔ وی درنبود.

آنگاه تنی چند از جوانان کوفه به‌خانهٔ ابن‌حیسمان خزاعی نقب زدند وبر سرش ریختند واو به مقابله آمد و با شمشیر سوی آنها شد وچون کثرتشان را بدید بانگ زد که بدوگفتند: «خاموش باش که فقط یك ضربت است وترا از بیم این‌شب آسوده می کنیم»

ابوشریح خزاعی که از بالا ناظر ماجرا بود بر آنها بانگ زد اما ابن‌حیسمان را ضربت‌زدند وبکشتند ومردم آنهارا احاطه‌کردند وبگرفتندشان که زهیربن‌جندب ازدی بود ومورع‌بن ابی‌مورع‌اسدی وشبیل‌بن ابی ازدی وکسان دیگر، ابوشریح وپسرش شهادت دادندکه برابن حیسمان درآمده‌بودند وبعضی‌شان بعضی دیگر را منع می کردند وبعضیشان اورا بکشتند ودربارهٔ آنها به‌عثمان نوشت، عثمان نوشت که‌آنها رابکشند وبر درقصر درمیدان کشته‌شدند. عمروبن‌عاصم تمیمی دراین باب شعری گفت به‌این مضمون:

«ای مردم ماجراجو

«درحکومت عثمان‌بن عفان باهمسایگان خود

«رفتار ناروا میکنید.
«پسر عفان که اورا آزموده‌اید
«دزدان را بحکم فرقان حکیم سرکوب می کند
«پیوسته به کتاب عمل می کند.
«و بر گردن و پنجهٔ آنها تسلط دارد

ابوسعید گوید: ابو شریح خزاعی از اصحاب پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم بوده‌بود و ازمدینه به کوفه رفت که نزدیك جنگ باشد. شبی که بربام بود همسایهٔ وی استغاثه کرد، از بالا نگریست و جمعی از جوانان کوفه را دید که شبانه به همسایهٔ او تاخته بودند و می گفتند: «فریاد مکن یك ضربت است وآسوده‌ات مـی کنیم» و اورا کشتند. پس او سوی عثمان رفت و به‌مدینه بازگشت و کسان خود را نیز برد.

و به‌سبب این حادثه که سخن دربارهٔ آن بسیار شد ترتیب قسم خوری (قسامه) مقرر شد ودربارهٔ قتل، گفتارولی مقتول معتبر بشمارآمد. که کسان‌رااز کشتن‌بدارد. در آن هنگام عامهٔ کسان‌بدین رضایت داشتند.

نافع‌بن جبیر گوید: عثمان گفت:«قسم خوری بعهدهٔ مدعی‌علیه واولیای اوست که اگر شاهد نبود پنجاه کس از آنها قسم خورند واگر شمارشان کم بود یا یکیشان قسم نخورد قسمشان ردشود ومدعیان، قسم‌خوری کنند واگر پنجاه کس‌از آنها قسم خورد محق باشند.»

عبدالله گوید: ازجمله چیزها که عثمان درکوفه پدید آورد این بود کـه شنید وقتی حاملان‌آذوقه می آمدند منادی ابوسمال اسدی و کسانی از مردم کوفه بـانگ می‌زد که‌هر کس‌از بنی کلب یا بنی فلان اینجاباشد وقـوم وی رامنزل نباشد پیش ابوفلان منزل گیرد. وعثمان محل خانه عقیل وخانهٔ ابن‌هبار را خانهٔ مهمانی کـرد. منزل عبداللہ‌بن مسعود درمحلهٔ هذیل درمحل رمادت بودکه‌آنجا را رهاکرد وخانه خویش را خانهٔ مهمانی کرد واگر اطراف مسجد برای مهمانان جـا نبود در محلهٔ

هذیل در خانهٔ او منزل می‌گرفتند .

مغیرة‌بن‌مقسم بنقل از بعضی مطلعان کوفه که آنها را دیده بودگوید: منادی ابوسمال‌دربازار ودرکناسه بانگ می‌زد که‌هر که‌از بنی فلان وبنی‌فلان اینجا باشد، یعنی آنها که درکوفه محله نداشتند، پیش ابوسمال منزل‌گیرد وعثمان برای‌مهمانان منزلها معین‌کرد.

طلحه‌گوید: عمربن‌خطاب‌ولیدبن‌عقبه را عامل عربان جزیره‌کرده بود. وی در میان قوم بنی‌تغلب مقیم شد وچنان بود که ابوزبید در جاهلیت‌واسلام بابنی‌تغلب بود تا مسلمان شد، مردم بنی‌تغلب که‌خالگان وی‌بودند دربارهٔ قرضی که بدوداشتند با وی ستم‌کردند، ولید حق وی را بگرفت‌که سپاس اوداشت و به مصاحبت وی پرداخت ودر مدینه پیش وی‌می‌آمد. وقتی ولید عامل‌کوفه شد به‌درود تعظیم وی آمد چنانکه در جزیره ومدینه می‌آمده بود ودر خانهٔ مهمانان‌منزل‌گرفت وآخرین بار بودکه ابوزبید پیش‌ولید می‌آمد وچیز می‌گرفت وباز می‌گشت. ازآن پیش نصرانی بود وولید چندان اصرارکردکه مسلمان شد و این در اواخر امارت ولید برکوفه بود واسلامش نکوشد وچون مسلمان شده بود ولید اورا به خانه برد که عرب خوی وشاعر بود. یکی پیش ابوزینب وابومورع وجندب‌آمدکه از وقتی ولید فرزندانشان راکشته بود از اوکینه داشتند وخبرگیران براومی‌گماشتندوبه‌آنها گفت: «خبر داریدکه ولید با ابوزبید شراب‌می‌نوشد» وآنها بجوشیدند وابوزینب وابومورع وجندب به‌کسانی از سران‌کوفه‌گفتند: «این امیرشماست‌که ابوزبید همنشین اوست واکنون به‌شراب نشسته‌اند.»

آنها باهم بیامدند، ولید در میدان با عمارة‌بن‌عقبه منزل داشت ومنزل او در نداشت، از مسجد بدانجا ریختندکه راهش از مسجد بود وناگهان برولید درآمدند ولید چیزی راکنار زد وزیر تخت جاداد. یکی ازآنها بی‌اجازهٔ اودست برد وآنرا بیرون‌آورد: طبقی بودکه دانه‌های انگور برآن بود وولید از شرم‌آنرا یکنار زده

بودتا نبینند که برطبق وی جزدانه‌های انگور نیست.

آنگاه کسان برخاستندومیان‌مردم‌رفتندوهمدیگررابسلامت‌گرفتندومردم‌شنیدند وبه‌آنها ناسزاگفتند ولعنت‌کردند .

کسانی می‌گفتند که خدا از این عمل خشم‌آورده وکسانی می‌گفتند بخلاف قرآن به‌کنجکاوی‌پرداخته‌اند. ولید اینرا از عثمان مکتوم داشت ونخواست کـه‌در میانه فسادی شود وخاموش ماند وتحمل کرد.

فیض‌بن‌محمدگوید: شعبی را دیدم که پیش محمدبن‌عمروبن‌ولید، یعنی‌ابـن عقبه، که‌اونایب محمدبن‌عبدالملك بود نشسته‌بود، محمد ازغزای مسلمه سخن کـرد شعبی‌گفت: «اگر غزا وامارت ولید رادیده بودید! که به غزا می‌رفت وتاکجاوکجا می‌رسید ووانمی‌ماند ویکی خلاف اونمی‌کرد تاوقتی که ازعمل‌خود معزول شد در آنوقت عامل باب‌عبدالرحمان‌بن‌ربیعه باهلی بود واز جمله چیزهاکه عثمان بن‌عفان بدست‌وی برمردم افزود، این‌بودکه‌ازمازاد اموال‌ماهانه‌سه‌درم‌به هریك از مملوکان کوفـه می‌داد بی‌آنکه از مقرری‌صاحبانشان بکاهد.»

عمروبن‌عبداللەگوید: جندب‌وکسانی‌باوی‌پیش‌ابن‌مسعودآمدندوگفتند:«ولید به‌شراب می‌نشیند.» اینرا شایع کرده بودنـد و در دهانها افتاده بود. ابـن مسعـود گفت: «هرکه چیزی را از ما نهان دارد به‌جستجوی عیب وی نباشیم وپرده‌اش را ندریم»

ولیدکس به طلب ابن‌مسعود فرستادکه بیامد و در این باب با وی عتاب‌کرد وگفت:«آیا رواست که‌کسی همانند توباجمعی کینه‌جوچنان جواب دهدکه‌تودربارهٔ من‌داده‌ای، من‌چه چیز را نهان داشته‌ام؟ این را دربارهٔ کسی می‌گویند که‌نسبت به‌وی بدگمان باشند»

آنگاه سخنان‌درشت به‌هم گفتند وخشمگین‌ازیکدیگرجداشدند وبیشترازاین چیزی میانشان نگذشت.

طلحه‌گوید: جادوگری را پیش ولید آوردند، ابن‌مسعود را پیش خواندو دربارهٔ حد جادوگر پرسید.

ابن‌مسعود گفت. «از کجا می‌دانی که جادوگر است؟»

گفت: «اینان،یعنی کسانی که او راآورده بودند،چنین می‌گویند.»

به آنهاگفت: «از کجا می‌دانید که این، جادوگر است؟»

گفتند: «خودش می‌گوید.»

به او گفت: «توجادوگری؟»

گفت: «آری»

این بگفت وسوی خری رفت واز طرف دم سوارآن شد وچنین‌وانمود که از دهان ومخرج خربرون می‌شود.

ابن‌مسعود گفت: «اورابکش»

ولید برفت، در مسجد بانگ زدند که مردی پیش ولید جادوگری می‌کند، کسان‌بیامدند، جندب نیز بیامد واینرا غنیمت‌شمرد، می‌گفت : «کجاست ؟کجاست که ببینمش» واورا بکشت

آنگاه عبداللهوولیدهمسخن شدندکه اورا حبس کنند ، به عثمان نوشتند، جوابشان دادکه اورا بخدا قسم دهید که از رای شما دربارهٔ جادوگر خبر نداشته و درگفته خودکه پنداشته حد معوق مانده راستگوست وتنبیهش کنید و رهایش کنید وبه مردم دستور دادکه به‌گمان عمل نکنید وبی‌نظر حکومت اجرای حد نکنیدکه ما خطاکار را قصاص می‌کنیم واگر درست عمل کرده باشد تنبیه می‌کنیم.

ولید دربارهٔ جندب چنان‌کرد ورهایش کردکه اجرای حدکرده بود. یاران جندب به سبب اوخشمگین شدند و سوی مدینه رفتند. ابوخشه غفاری وجثامة‌بن صعب‌بن‌جثامه ازآنجمله بودند، جندب نیز همراهشان بود، و برکناری ولید را از عثمان خواستند.

عثمان گفت: «به گمان عمل میکنیدودرکار اسلام خطا می کنیدوبی اجازه برون می‌شوید، بروید» و آنها را پس فرستاد.

وچون جماعت به کوفه رسیدند هر که کینه‌ای بدل داشت پیش آنها آمد و یکدل و همسخن شدند، آنگاه ولید را غافلگیر کردند که دربان نداشت وابوزینب اسدی وابومورع اسدی براودرآمدند وانگشترش را برون آوردند وپیش عثمان رفتند وبرضدولیدشهادت‌دادند وچند تن از یاران آنها که معروفیت داشتندهمراهشان بودند.

عثمان کس به‌طلب ولید فرستاد وچون بیامدکار او را به‌سعیدبن‌عاص سپرد ولیدگفت: « ترا بخدا، ای امیرمؤمنان! اینان‌دودشمن کینه‌توزند»

عثمان گفت: « این‌ترا زیان نمی‌زندکه ما مطابق آنچه خبر یافته‌ایم عمل کنیم، هر که ستم دید انتقام وی با خداست وهرکه ستم کرد سزای او با خداست. »

عبدالرحمان‌بن‌حبیش گوید، کسانی از مردم کوفه فراهم آمده بودند وبرای عزل ولیدکار می کردند. ابوزینب‌بن‌عوف و ابومورع‌بن‌فیلان اسدی برای‌شهادت برضد وی داوطلب شدند وهمدم وی شدند ومراقب اوبودند. یك روز با وی در خانه بودند، ولید را دراندرون دوزن بودکه میان آنها وجمع پرده‌ای بود، یکیشان دختر ذوالخمار بود ودیگری دختر ابوعقیل . وقتی ولید بخفت و جمع پراکنده شدند ابوزینب وابومورع بماندند ویکیشان انگشتر اورا برگرفت وسپس برون رفتند .

وقتی ولید بیدار شد زنانش‌بالای سرش‌بودند، انگشتر خود راندید وازآنها سراغ انگشتر راگرفت که ازآن خبرنداشتند.

گفت: «کدامیك از جمع دیرتر رفت؟ »

گفتند: «دومردکه نمی‌شناسیمشان وتازگیها همدم توشده‌اند.»

گفت: «سرووضعشان؟ »

گفتند: «یکیشان‌جامه‌ای سیاه وچهارخانه به تن داشت و دیگری پوشش خز داشت وخزپوش ازآن یکی دورتر بود.»

گفت: «بلندقد؟»

گفتند: «آری وسیاه پوش به تونزدیکتر بود»

گفت.«کوتاه‌قد؟»

گفتند: «آری ودست اورا بردست تودیدیم»

گفت: «این‌ابوزینب‌است ودیگری ابومورع است،کاری‌زیر سردارند،کاش می‌دانستم مقصودشان‌چیست.»

پس به طلبشان برآمد اما به آنها دست نیافت‌که راهی مدینه شده بودند و پیش‌عثمان رفتند وکسانی‌که عثمان را می‌شناختند وسبب عزل‌ولید از عملهای‌دیگر شده بودندنیزباآنها بودند وبا عثمان سخن‌کردند.

گفت: «کی شهادت می‌دهد؟»

گفتند: «ابوزینب وابومورع»وآن دوتن بیمناك‌شدند.

عثمان‌گفت: «چه دیدید؟»

گفتند: «از حاشیه نشینان وی بودیم، پیش وی‌رفتیم ودیدیم‌که شراب قی می‌کرد.»

گفت: «کسی شراب قی‌می‌کندکه شراب نوشیده باشد»

آنگاه‌کس به طلب ولید فرستاد و چون پیش وی‌آمد وآندورا بدید قسم خورد وخبرآنها رابا عثمان‌بگفت.

عثمان‌گفت:«ما حدرا اجراکنیم وشاهد دروغگوبه جهنم‌می‌رود،برادرا تحمل کن.»

آنگاه به‌سعیدبن‌عاص بگفت تا اورا تازیانه زدو به همین سبب تاکنون میان فرزندانشان دشمنی است.

وقتی دستور داده شد ولیدرا حد بزنند جامهٔ خزی به تن داشت که علی بن ابی‌طالب علیه السلام آنرا از تن وی به در آورد.

ابوعبیدهٔ ایادی گوید: ابوزینب و ابومورع به خانهٔ ولید رفته بودند. وی دو زن درخانه داشت دختر ذوالخمار ودختر ابوعقیل و خودش بخواب بود.

یکی از آن دوزن گفته بود: «یکی از واردان روی ولید خم شد وانگشتر او را برگرفت».

وقتی ولید بیدار شد سراغ انگشتر را از آنها گرفت.

گفتند: «مانگرفتیم.»

گفت: «کی پس ازهمه جمع به جا ماند؟»

گفتند: «دومرد، یکی کوتاه قدکه جامه‌ای سیاه چهارخانه داشت ویکی دراز قدکه جامهٔ خزداشت. سیاه‌پوش را دیدیم که روی توخم شد.»

گفت: «این ابوزینب است.»

پس به طلب آنها برون شد ومعلوم شد عمل آنها با نظر یارانشان بوده اما ولید ندانست مقصودشان چیست.

آندو پیش عثمان رفتند ودر مقابل کسان خبر را با عثمان بگفتند واو کس به طلب ولید فرستاد وچون بیامد دوتن آنجا بودند.

عثمان آنها را پیش خواند وگفت: « به چه چیز شهادت می‌دهید؟ شهادت می‌دهید که شراب خوردن اورا دیده‌اید؟»

گفتند: «نه» وبیمناك شدند.

گفت: «پس چی ؟»

گفتند: «به ریش اودست زدیم که شراب قی می کرد.»

عثمان به سعیدبن عاص دستور دادکه اورا تازیانه زد و میان کسانشان دشمنی افتاد .

یزیدفقعسی گوید: مردم دربارهٔ ولید دوگروه بودند: عامه با وی بودند و خاصه برضد وی بودند اما خاموش بودند واز پس صفین که معاویه به‌خلافت‌رسید سخن آغازیدند ومی گفتند: «عثمان بناحق عیب گرفت.»

علی‌علیه‌السلام گفت: «شماکه عیب عثمان می‌گویید همانندآن کسید که خویشتن را ضربت می‌زند که‌همراهش‌رابکشد. عثمان دربارهٔ کسی که وی را بگفتهٔ خودش زده واز عملش برداشته چه‌گناه دارد؟ ودربارهٔ کاری که به‌دستور ماکرده‌چه گناه دارد؟»

نافع‌بن‌جبیر گوید: عثمان می گفت: «وقتی کسی حد خوردسپس توبهٔ‌وی‌عیان شد شهادتش‌پذیرفته است.»

ابوکبران به نقل ازکنیزی که داشته بود وثنای اومی گفت‌گوید: «ولید برای مردم نکویی آورد: به‌کنیزان‌بچه داروغلامان سهم میداد، آزادگان وبندگان غم‌او خوردند وکنیزان بچه‌دارکه لباس‌عزا داشتند شعری‌میخواندند، بمضمون:

«وای که ولید معزول شد
«وسعید آمد که‌گرسنگی می‌دهد
«پیمانه راکم می کند ونمی‌افزاید.
«وکنیزان وبندگان‌گرسنه مانده‌اند

طلیحه‌گوید: سعیدبن‌عاص به سال‌هفتم خلافت عثمان به کوفه‌آمد. وی پسر عاص‌بن‌امیه بود وکس‌وکار بسیار داشت وچون خدا شام را بگشود با معاویه بود. وی یتیم بود ودرپناه عثمان بزرگ شده بود. عمر ضمن جستجوهاکه ازکارکسان داشت از قریش سخن کرد وسراغ اوراگرفت.

گفتند: «ای امیرمؤمنان وی به‌دمشق است وکسی که‌او را دیده گوید در راه مردن بود.»

عمرکس پیش معاویه فرستادکه سعیدبن‌عاص را پیش من فرست. معاویه‌او

راکه بیمار مردنی بود فرستاد وچون به مدینه رسید بهتر شد.

عمر بدو گفت: «برادر زاده! سخت کوشی و پارسایی‌ترا شنیده‌ام، بیشتر کن که خدایت‌خیر بیشتر دهد»

آنگاه گفت: «زن داری؟»

گفت: «نه»

گفت: «ای ابوعمروچه مانعی داشت که این جوان را زن بدهی؟ »

گفت: «خواستم بدهم نپذیرفت»

روزی عمر به صحرا می‌رفت ولب‌آبی‌رسید وچهار زن‌آنجا بدید که برای وی به‌پا ایستادند.»

گفت: «کیستید و کارتان چیست؟ »

گفتند: « دختران‌سفیان‌بن‌عویفیم.»

مادرشان نیز باآنها بود که‌گفت: «مردان ما نابود شدند وچون مردان نابود شوند زنان عاطل مانند، آنها را به مردم همشأنشان بده.»

عمر یکی از آنها را به زنی سعیدبن‌عاص داد ودیگری را به‌عبدالرحمان‌بن عوف داد وسومی را به ولیدبن‌عقبه‌داد .

دختران مسعودبن‌نعیم نهشلی نیز پیش عمر آمدندو گفتند: «مردان ما نابود شده‌اند و کودکان‌مانده‌اند، ما را به مردان همنشانمان ده »

عمر یکی از آنها را به زنی سعیدبن‌عاص داد ویکی رابه جبیربن‌مطعم داد ، سعید درآن‌گروه واین‌گروه شرکت داشت.

عموهای سعید درکار اسلام‌کوشیده بودند وبا پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم سابقه ورفتار نکوداشته بودند. هنوز عمرزنده بود که سعید به صف‌مردان معتبر در آمد و در خلافت عثمان به امارت‌کوفه رفت. اشتر وابوخشه غفاری و جندب‌بن عبدالله وابومصعب‌بن‌جثامه از مکه تا مدینه همراه وی شدند اینان‌کسانی بودندکه

به عیبگویی ولیدآمده بودند وبا سعیدبازگشتند.

سعیدبن‌عاص درکوفه به منبر رفت وحمد خداکرد و ثنای او برزبان‌آورد و گفت :

«بخدا مرا سوی شما فرستادند وخوش نداشتم اما چاره نیافتم
«که دستور دادند امارت‌کنم، بدانیدکه چشم وبینی فتنه‌نمودار شده،
«بخدا چنان بصورت فتنه بزنم‌که نابودش‌کنم یا مرا خسته‌کند، اکنون
«بینای‌کار خویشتنم »

آنگاه فرودآمد واز وضع اهل‌کوفه پرسش‌کرد وبه‌ترتیب‌کار آنهاپرداخت وآنچه را دانسته بود برای عثمان نوشت‌که‌کار مردم‌کوفه آشفته ومردم معتبر و خاندانها واهل سابقه زبون شده‌اند ودنباله روان وبدویان نو آمده، برولایت‌تسلط یافته‌اند وهیچکس از مردم معتبر وسخت‌کوش ساکن‌آنجا مورد نظر نیست.

عثمان بدو نوشت:

«اما بعد،اهل سابقه و تقدم راکه خداآن ولایت را بدستشان
«گشوده حرمت بدار وکسانی‌که به سبب‌آنها درآنجا ساکن شده‌اند
«تابعشان باشند مگرآنکه از حق بازمانده باشند وقیام به حق را رهاکرده
«باشند و دنباله روان به حق قیام‌کرده باشند، منزلت هرکس را
«محفوظ بدار و حق همه را بده‌که با معرفت کسان عدالت می‌توان
«کرد»

پس سعیدسران مردم را از جنگاوران قادسیه وایام پیشین پیش خواندو گفت:«شماسران کسانی‌هستید که‌ازپس‌شمایندوسر ازپیکرخبرمی‌دهدحاجت‌محتاجان ومحنت صاحبان محنت را به من بگویید.»وتاآنجاکه میشد ازتبعه ودنباله روان به آنها پیوست وقاریان ومحترمان را خاص صحبت خویش‌کرد .

گویی کوفه خشکزاری بودکه‌آتش درآن افتاده‌باشد: و این‌گروهها به هم

پیوستند وبدگویی‌وشایعه‌پراکنی‌رواج گرفت.سعدماوقع‌رابرای‌عثمان‌نوشت‌ومنادی عثمان ندای نماز جماعت داد، کسان فراهم آمدند وآنچه را سعید نوشته بود و جوابی راکه برای او نوشته بود باآنچه بدگویان وشایعه سازان کرده بودند باآنها بگفت.

گفتند: «نکو کرده‌ای فرصتشان مده‌ومگذار در آنچه‌حقشان نیست طمع آرند که وقتی کسانی که شایستگی ندارند در کارها دخالت کنند حوصله نیارند وتباهی کنند.»

عثمان‌گفت: «ای مردم مدینه، آماده باشید وباهم باشید که فتنه سوی شما راه یافته وفرودآمده»

آنگاه فرودآمد وبه خانهٔ خویش رفت وبه‌تمثیل خویش‌وکسانی که‌مخالفت آغازکرده بودند شعری بدین مضمون خواند :

«پسران عبید،گفتار شما وشعر شاعر

«پیش همگنان شما آمد

«وقتی این سخن به شما رسید آماده‌شوید

«که نیزه، مردبی‌زره رانیك شناسد.»

عروه‌گوید: عثمان بیشتر از همه کسان یك بیتی ودوبیتی وسه بیتی‌تاپنج‌بیتی به خاطر داشت.

سعیدبن‌عبدالله جمحی‌گوید: شنیدم که عبیدالله‌بن‌عمر به پدرم می‌گفت که عثمان مردم مدینه را فراهم آورد وگفت: «ای مردم مدینه‌کسان در فتنه فرومی‌روند، بخدا آنچه دارید خاص شما نخواهد شد تا اگر بخواهید آنرا بیارم. می‌خواهید که همه کسانی که با مردم عراق حاضر فتوح بوده‌اند با اموال خود بیایند ودردیار خویش‌مقر گیرند؟»

کسان برخاستند وگفتند: «ای امیرمؤمنان، زمینهایی راکه خدا غنیمت ما

کرده چگونه برایمان جابه‌جا می کنی »

گفت: «آنرا بهر که‌بخواهد درمقابل اموالی که درحجاز دارد می‌فروشیم.»

جماعت خرسند شدند که خدا مشکلی را چنان‌گشوده بود که به خاطرشان نمیرسیده بود وچون پراکنده شدند مشکل آسان می‌نمود. طلحة‌بن عبیدالله همه سهام خیبر را فراهم داشت بعلاوه چیزهای دیگر که داشت ودرمقابل املاك خیبر، سهم آن گروه از مردم مدینه‌راکه درجنگ قادسیه ومد این حضور داشته بودند اما درعراق نمانده بودند ودرمدینه اقامت داشتند سهم این گروه راکه درنشاستج داشتند ازعثمان خرید، وهم او درمقابل چاه اریس چیزی راکه عثمان در عراق داشت ازاو خرید. مروان حکم در مقابل ملکی که عثمان باو بخشیده بود نهرمروان را از او خرید که در آنوقت بیشه‌زار بود. کسانی از قبایل مقیم عراق که درمدینه و مکه وطائف ویمن و حضرموت بودند درمقابل املاکی که درجزیرةالعرب داشتند ازاوچیزها خریدند، از جمله اشعث درمقابل ملکی که درحضرموت داشت زمینهای او راکه درطیزناباد بود خرید.

عثمان دراین باب به‌مردم ولایات نامه نوشت ومقدار جریبهای غنیمت را خبر داد. غنیمتی که مردم ولایات‌داشتند زمینهای شاهان بود چون کسری وقیصر و مردم دیارشان‌که به‌دنبال‌آنها رفته بودند وزمینهای خود را رهاکرده بودند. چیز معین به‌دست‌آنها رسید وبه تعداد آن‌گروه ازمردم مدینه که حاضر جنگها بوده بودند وبه اندازهٔ‌سهمشان،گرفت وبه‌آنها دادکه‌آنرا درمقابل اموالی که در حجاز ومکه و یمن وحضرموت بود ونزدیك‌آنها بودفروختند که بتصرف مردم مدینه که در آن جنگها حضور داشته بودند درآمد.

طلحه نیز روایتی چون این دارد با این اضافه که‌گوید: این‌گونه‌املاك را مردانی ازهمه قبایل که درعراق چیزی داشتند ومی‌خواستند با چیزی نزدیك خود مبادله کنند خریدند وبه‌تراضی‌آنها و کسان واقرار به‌حقوق انجام شد. اما آنها که

سابقه وتقدم نداشتند درانجمنها وریاست ونصیب به‌پایهٔ اهل سابقه وتقدم نمی‌رسیدند واین امتیاز را عیب می‌گرفتند وآنرا ستم می‌پنداشتند اما این را نهان می‌داشتند و از اظهار آن باك داشتند که حجتی نداشتند وکسان برضدآنها بودند وهروقت یکی نورسیده یا بدوی یاآزاد شده به‌آنها می‌پیوست سخنشان را خوش می‌داشت واین گروه درکار افزون شدن بودند وکسان دیگر درکارکاستن بودند تا شر غلبه یافت.

طلحه‌گوید: حذیفه از غزای ری به‌کمك عبدالرحمان بن ربیعه بغزای باب فرستاده شد وسعیدبن عاص نیزباوی روان شد وهمراه وی به‌آذربیجان رسید، رسم بودکه جماعتی را ذخیره می‌نهادند، وآنجا ببود تاحذیفه بازآمد وباهم بازگشتند.

در همین سال یعنی سال سی‌ام انگشتر محمد صلی‌الله علیه وسلم از دست عثمان درچاه اریس افتادکه در دومیلی مدینه بود وچاهی کم‌آب بود وتاکنون به قعرآن نرسیده‌اند.

سخن از افتادن انگشتر از دست عثمان در چاه اریس

ابن‌عباس‌گوید: پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم می‌خواست به عجمان نامه‌ها نویسد وآنهارا سوی‌خدا عزوجل دعوت‌کند. یکی‌گفت: «ای‌پیمبرخدا آنها نامه‌ای راکه مهر نداشته باشد نمی‌پذیرند»

پیمبر خدا بفرمود تا انگشتری ازآهن برای او بسازند ودر انگشت خود کرد، جبرئیل بیامد وگفت: «آنرا از انگشت خود بینداز» وپیمبر آنرا بینداخت و بفرمود تا انگشتری دیگر برای او بسازند وانگشتری از مس برای وی ساختندکه آنرا درانگشت خودکرد.

جبرئیل علیه‌السلام بدوگفت: «اینرا از انگشت خود بینداز»

پیمبر خدا صلی‌الله علیه‌وسلم آنرا از انگشت خود بینداخت و بفرمود تا

انگشتری از نقره برای وی بسازندکه بساختند وآنرا به انگشت خودکرد وجبرئیل آنرا تغییرنداد. دستور داده بودکه محمد رسول‌الله را برآن نقش‌کنند وباآن مهر میزد وبه هرکس از عجمان که می‌خواست نامه‌می‌فرستاد. نقش‌انگشترسه‌سطربود.

آنگاه پیمبرنامه‌ای به خسروپسرهرمز نوشت وآنرا باعمربن‌خطاب بفرستاد، عمرنامه را پیش خسرو بردکه برای او خواندند وبدان اعتنا نکرد.

عمرگفت: «ای پیمبر خدا، خدا مرا به‌فدایت‌کند، تو برتختی نشسته‌ای‌که زینت‌آن برگ خرماست اما خسرو پسر هرمز برتخت طلا نشسته‌که برآن دیبا کشیده‌اند.»

پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم‌گفت: «خشنود نیستی‌که دنیا ازآن‌آنها باشد وآخرت ازآن ما؟»

گفت: «خدایم بفدایت کند خشنودم»

گوید: ونامه‌ای دیگر بادحیةبن حلیفهٔ‌کلبی برای هرقل پادشاه روم فرستاد و اورا به اسلام خواندکه خواند ونگهداشت وبه‌نزد خود نهاد.

انگشتر درانگشت پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم بود وباآن مهر میزد تا خدای عزوجل اورا بگرفت وابوبکر به‌خلافت رسید وباآن مهرمیزد تاخدا عزوجل اورا بگرفت. پس ازاو عمربن خطاب بخلافت رسید وباآن مهر می‌زد تاخدا وی‌را بگرفت. پس از او عثمان‌بن‌عفان بخلافت رسید وشش سال باآن مهر میزد. چاهی درمدینه برای شرب مسلمانان‌کنده بود وهنگامی‌که برسر چاه نشسته بود وباانگشتر بازی می‌کرد وبه دور انگشت خود میگردانید از انگشت وی درآمد ودرچاه افتاد که به جستجوی‌آن پرداختند وهمه‌آب چاه راکشیدند وبدان دست نیافتند عثمان مالی‌گزاف برای‌کسی‌که انگشتر را بیارد قرارداد وسخت غمین شد وچون ازیافتن انگشتر نومید شد انگشتر دیگری همانندآن برای او ساختند ونقش محمدرسول‌الله برآن زدند که تابه وقت مرگ آنرادر انگشت داشت وچون کشته شد انگشتر از

دست وی برفت وندانستند کی آنرا گرفت.

اخبار ابوذر
رحمه‌الله

دراین سال یعنی سال سی‌ام حکایت ابوذر ومعاویه رخ داد ومعاویه اوراز شام به‌مدینه فرستاد. دربارهٔ فرستادن وی ازشام به‌مدینه بسیاری چیزهاگفته‌اند که یاد کردن اکثرآنرا خوش ندارم. آنها که معاویه را دراین‌کار معذور داشته‌انـد قصه‌ای دراین باب‌گفته‌اند که درروایت یزید فقعسی هست. گوید:

«وقتی ابن سودا به‌شام‌آمدابوذر را بدید وگفت: «ای ابـوذر! از معاویه در عجب نیستی که می‌گوید: این مال، مال خداست، بدانیدکه همه چیز ازآن خداست گویی می‌خواهدآنرا جدا از مسلمانان داشته باشد ونام مسلمانان را از میان ببرد»

ابوذر پیش معاویه رفت وگفت: «چرا مال مسلمانان را مال خدا می‌نامی؟»

گفت: «ای ابوذرمگرمابندگان‌خدا نیستیم؟ مال،مال اوست ومخلوق، مخلوق اوست»

گفت: «بگو که مال مال خداست»

گفت: «نمی‌گویم از خدا نیست اما می‌گویم مال مسلمانان است»

گوید: ابن سودا پیش ابودردا رفت که بدوگفت: «تـو کیستی؟ بخدا پندارم که یهودی هستی»

پس ازآن پیش عبادةبن صامت رفت که دراوآویخت وپیش معاویه بـرد و گفت: «بخدا اینست که ابوذر را پیش توفرستاد.»

گوید: ابوذر در شام‌ببود ومی‌گفت: «ای‌گروه توانگران! به مستمندان‌کمك کنید. کسانی‌راکه طلا ونقره‌گنج می‌کنند وآنرا درراه خداخرج نمی‌کنند داغزن های‌آتشین وعده داده‌اند که مهره‌ها وپهلوها وپشتشان را باآن داغ می‌کنند»

وچندان گفت که مستمندان در کمك توانگران طمع بستند واین کار رابر آنها لازم دانستند وچنان شد که توانگران از رفتار کسان شکایت آوردند.

پس معاویه به‌عثمان نوشت که ابوذر مرا به‌زحمت انداخته وکار وی چنین و چنان است.

عثمان بدو نوشت: «فتنه بینی وچشمان خود رانمایان کرد وچیزی نمانده که برجهد، دمل نارس را مفشار، ابوذر را سوی من فرست وبلدی همراه اوکن و توشه بده وبا وی مداراکن وهر چه توانی مردم را باز دارکه هرچه بازداری داشته‌ای»

معاویه ابوذر را بابلدی روانه‌کرد وچون به‌مدینه رسید وانجمنها را در پای سلع بدیدگفت:«مردم مدینه بشارت به‌هجوم دراز وجنگ فراموش نشدنی!»

آنگاه پیش عثمان رفت وگفت: «ای ابوذر چرا مردم شام از زبان توشکایت دارند؟»

ابوذرگفت: «شایسته نیست که بگویند مال خدا وشایسته نیست که توانگران مال اندوزند»

گفت: «ای‌ابوذر، من باید تکلیف خودم را انجام دهم وآنچه را بعهدهٔ رعیت است بگیرم وبه زاهدی مجبورشان نکنم وبه‌کوشش واعتدال دعوتشان کنم»

گفت: «به‌من اجازه بده بروم که مدینه جای ماندن من نیست»

گفت: «آیا به‌جایی بدتر از آن می‌روی؟»

گفت: «پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم به من دستور داده‌که وقتی ساختمان به‌سلع رسید از مدینه بروم»

گفت: «دستوری راکه داده به‌کاربند»

گوید: ابوذر برفت ودر ربذه مقرگرفت ومسجدی‌بنیان نهاد. عثمان یکدسته شتر به‌او داد و دوغلام بخشید وبه‌او پیغام دادکه‌گاهی به‌مدینه‌بیاکه‌بدوی‌نشوی، واو

چنان میکرد.

ابن‌عباس گوید: ابوذر از بیم بدوی شدن‌گاهی از ربذه به مدینه می‌آمد اما تنهایی وخلوت را دوست داشت، یك روز پیش عثمان آمد کعب‌الاحبار نیز پیش وی بود، ابوذر گفت: «به این راضی مشوید که اذیت از مردم بدارید، باید نیکی کنید آنکه زکات میدهد نباید به‌آن بس کند بلکه باید به همسایگان وبرادران نیکی کند وخویشاوندان را ازیاد نبرد»

کعب گفت: «هرکه واجب را اداکرد تکلیف خود را انجام داده است»

ابوذر عصای خود را بلندکرد واورا بزد وسرش‌را بشکست.

عثمان‌گفت ببخشد واوبخشید وبه ابوذر گفت: «ای ابوذر از خدا بترس‌و دست وزبان خود را نگهدار»

ابوذر به اوگفته‌بود: «ای پسر زن یهودی ترا بکار اینجاچکار؟ یاگوش بمن دار،یابتوحالی می‌کنم»

محمدبن‌سیرین گوید: وقتی ابوذر دید عثمان به او نمی‌پردازد باختیار سوی ربذه رفت، معاویه پس از اوخانواده‌اش را هم بیرون‌کردکه وقتی پیش او رفتند کیسه‌ای همراه داشتند که بدست یك مرد سنگینی می‌کرد. معاویه‌گفت: «ببینید اینکه‌کسان را به زهد دنیا می‌خواند چه دارد؟»

زن ابوذرگفت: «بخدا درکیسه دینار ودرهم نیست، سکه مسین است وقتی مقرری اومی‌رسید برای حوایج ماسکهٔ مسین می‌خرید.»

گوید:وقتی‌ابوذر درربذه منزل‌گرفته بود نماز بپاشد،پیشوای نماز مردی بود که عامل زکات بود وبه ابوذرگفت: «پیشنمازی‌کن»

ابوذرگفت: «نه توپیشنمازی‌کن که پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم به من‌فرموده بشنوواطاعت‌کن اگر چه بالا سرتویك غلام بینی بریده باشد، توغلامی اما بینی بریده نیستی» وی از غلامان زکات بود وسیاه بود ومجاشع نام داشت.

جابرگوید: عثمان برای ابوذر روزی یك استخوان معین کرده بود بـرای رافع‌بن‌خدیج نیز یکی،آنها بسبب چیزی که شنیده بودند وبرای‌آنها توضیح نشده بود از مدینه برون شدند و کس‌مانعشان نشد.

سلمة‌بن‌نباته‌گوید: به‌آهنگ‌عمره برون شدیم، وقتی به ربذه رسیدیم به‌طلب ابوذر سوی منزلش رفتیم واورا نیافتیم، گفتند: «بطرف آب رفته .»

گوید: ازآنجا کناره‌گرفتیم ونزدیك‌منزل او فرودآمدیم کمی بعدبرماگذشت استخوان‌شتری‌همراه‌داشت که‌غلامی‌آنرابرداشته بود،بماسلام‌کرد وبرفت تا به‌منزل خودرسید، چیزی‌نگذشت که‌بیامد وبا مابنشست وگفت:«پیمبرخداصلی‌الله‌علیه‌وسلم به من فرموده بشنوواطاعت‌کن اگر چه بالا سرتویك حبشی بینی‌بریده باشد. برسر این‌آب فرودآمدم که غلامانی از مال خداآنجا هستند وسرشان یك‌حبشی است کـه بینی‌بریده نیست وچنین کردم.» آنگاه ثنای حبشی کرد وگفت: روزانه یك‌شتردارند من نیز ازآن یك استخوان دارم که من‌ونانخورم، می‌خوریم.»

گفتم: «مال چه داری؟»

گفت: «یك‌گله‌گوسفند ویك دسته شتر که یکی بغلامم سپرده است ودیگر به کنیزم غلامم آخرسال‌آزاد می‌شود.»

گفتم: «یاران تو که پیش ماهستند بیشتر از این مال دارند »

گفت: «هرحقی که‌آنها از مال خدا دارند من نیز دارم. »

کسان دیگر دراین‌باره چیزهای فراوان ومطالب زشت‌آورده‌اند که یادکردن آنرا خوش ندارم.

بگفتهٔ بعضی‌ها در همین سال یزدگرد پسر شهریار از فارس سوی خـراسان گریخت .

سخن از
گریختن یزدگرد

داودگوید: ابن‌عامره‌به‌بصره آمدآنگاه سوی فارس رفت‌وآنجا راگشود. به سال سی‌ام یزدگرد ازگور که همان اردشیر خره بودگریخت وابن‌عامر مجاشع بن مسعود سلمی را بدنبال اوفرستاد که تاکرمان تعقیبش کرد. مجاشع‌با سپاه‌درسیرجان فرودآمد ویزدگرد سوی خراسان‌گریخت .

گوید: بگفتهٔ مردم عبدالقیس،ابن‌عامر، هرم‌بن‌حیان عبدی را به‌تعقیب‌یزدگرد فرستاد، بگفتهٔ مردم بکربن‌وائل،ابن‌حسان‌یشکری را فرستاد اما بنزد ما مجاشع درست‌تر است .

فضل‌کرمانی به نقل از پدرش‌گوید: مجاشع به تعقیب یزدگرد واز سیرجان برون شد وچون در بیمند به قصر رسید همانجاکه‌آنرا قصرمجاشع‌گویند، دچار برف وطوفان شدند، برف افتاد وسرما سخت شد، برف باندازهٔ یك نیزه‌بود سپاه تلف شدومجاشع سالم ماند بایك مرد دیگر که زن‌جوانی‌همراه داشت‌که شکم شتر خود را بشکافت وزن را درآن جای داد وبگریخت وچون روز بعدبیامد اورا زنده یافت وهمراه ببرد وآن قصر را قصر مجاشع نام دادند ازآنرو که سپاه وی آنجا تلف شد. قصر درشش یا هفت فرسنگی سیرجان است .

ابوالمقدام به نقل از مشایخ خویش‌گوید : مجاشع با فرستادگان بصره از شوشتر درآمدکه احنف نیز ازآنجمله بود ودر یك صبحگاه‌که بر صفراءکره غراء کره‌غبرا سوار بود پنجاه هزارگرفت عمر وقتی سهمی از اموال عاملان خود را می‌گرفت اسب‌را از اوگرفت.

راوی‌گوید: به‌نصربن‌اسحاق‌گفتم‌که ابوالمقدام‌حدیثی چنین می‌گفت،گفت: «راست‌گفته‌من‌اینرا ازچندنفر ازمردم‌قبیله‌ودیگران‌نیزشنیده‌ام‌اسب‌وی‌صفراء کرهٔغراء

کرهٔ غبرا بودمجاشع بسر ثعلبةبن‌عائذبن‌وهب‌بن‌ربیعةبن‌یربوع‌بن سمال‌بن‌عوف بن امرءوالقیس‌بن‌بهثةبن‌سلیم بود و کنیهٔ ابوسلیمان داشت .

گوید: در همین سال عثمان بانگ سوم را افـزود که در اقصای مدیـنه بر-می‌داشتند ودر منی نماز را چهار رکعت کرد .

در این‌سال عثمان سالار حج بود.

آنگاه‌سال‌سی‌ویکم درآمد.

سخن از حوادث مهم سال سی‌ویکم

به‌گفتهٔ واقدی از جمله حوادث این سال غزایی بود که مسلمانان با رومیـان داشتند وآنراغزوهٔ دکلها نام داده‌اند. ولی به‌گفتهٔ ابومعشر غزای‌دکلها به‌سال‌سی‌و چهارم‌بود. گوید: به سال سی‌ویکم غزای سیاهان به دریا بود وحوادث خسرو رخ داد. اما به‌گفتهٔ واقدی غزوهٔ دکلها وسیاهان هردوبه سال سی‌ویکم بود.

سخن از خبر این دوغزا

عاصم‌بن‌عمیربن قتاده‌گوید مردم: شام به‌سالاری معاویةبن‌ابی‌سفیان‌برون‌شدند که همه شام برمعاویه فراهم‌آمده بود.

سخن از فراهم‌آمدن شام بر معاویه

ابوحارثه‌گوید: وقتی مرگ ابوعبیده در رسید عیاض‌بن‌غنم را به‌کارخویش گماشت که خال وپسر عموی وی بود. عـیاض در جزیره عامل بود، عمربن‌خطاب

اورا عزل کرد در شام به‌ابوعبیده پیوست که‌با اوبود.

عیاض مردی بخشنده بود، به‌بخشندگی مشهور . به چیزی دلبستگی نداشت واز هیچکس چیزی را دریغ نمی کرد .

در این‌باره با عمر سخن کردندو گفتند: «خالد را عـزل کردی وبـخشش را براوعیب‌گرفتی، عیاض بخشنده‌ترین مردم عرب است وچیزی راکه از اوبخواهند دریغ ندارد »

عمر گفت: «باید عیاض مال خود را تمام کند تا به مال ما برسد بعلاوه مـن کاری‌را که ابوعبیده به سربرده تغییر نمی‌دهم .»

وچنان شدکه عیاض‌بن‌غنم از پس ابوعبیده درگذشت وعمر سعید بن‌حذیـم جمحی را به‌کار وی‌گماشت. پس ازآن سعید درگذشت وعمرعمیربن‌سعدانصاری را بجایش‌گماشت.

وقتی عمر بمرد معاویه عامل دمشق واردن بود وعمیربن‌سعد عامل‌حمـص و قنسرین بود. قنسرین را معاویةبن‌ابی‌سفیان بخاطر کسانی‌که از دوعراق بدوپیوسته بودند،ولایتی جدا کرده بود.»

وقتی‌یزیدبن ابی‌سفیان بمرد عمر معاویه را به جای اوگماشت وخبرمرگ او را به ابوسفیان دادکه‌گفت: «ای‌امیرمؤمنان کار اورا به‌کی دادی؟»

گفت: «به معاویه»

گفت: «از خویشاوندان رعایت‌بینی»

بدین‌سان اردن ودمشق با معاویه شد.

وقتی عمردرگذشت معاویـه عامل دمشق واردن بود ، عـمیربن‌سعد عامـل حمص وقنسرین بود، علقمةبن‌محرز عامل فلسطین بود وعمروبن عاص عامل مصر بود .

سالم‌گوید: نخستین عاملی‌که عثمان‌بن‌عفان‌گماشت سعدبن‌ابی وقاص بود و

این کار را به‌سبب سفارش عمر کرد. پس از آن عمیربن‌سعد طاعون‌گرفت واز بیماری ضعیف شد واز عثمان خواست که ازکار معاف شود و اجازه خواست پیش کسان خود برگردد، عثمان اجازه داد وحمص وقنسرین را به معاویه داد.

خالدبن‌معدان‌گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید عاملان عمر را در شام نگهداشت وچون عبدالرحمان‌بن‌علقمه کنانی که عامل فلسطین بود درگذشت عمل اورا به معاویه داد. عمیربن‌سعد نیز در خلافت عثمان بیمار شد وبیماری‌اوبه دراز کشید واز عثمان خواست که ازکار معاف شود واجازهٔ بازگشت خواست. عثمان اجازه داد وعمل اورا به معاویه داد.

بدین‌سان به سال دوم خلافت عثمان، معاویه عامل‌همه شام شد.

عمروبن عاص نیز در ایام عمر عامل همهٔ مصر بود و عثمان درآغاز خلافت خویش اورا نگهداشت.

اکنون به حدیث واقدی دربارهٔ خبر دو غزایی که ازآن سخن آوردم باز می‌گردیم.

گوید: مردم شام به سالاری معاویه برون شدند، سالار سپاه دریا عبدالله‌بن سعدبن ابی‌سرح‌بود.

گوید: در این سال قسطنطین پسر هرقل برون شد ، مسلمانان در افریقیه از آنها آسیب دیده بودند ورومیان با جمعی که ازآغاز اسلام نظیرآنرا فراهم نیاورده بودند برون شدند. پانصد کشتی داشتند که‌با عبدالله‌بن‌سعد روبروشدند وهمدیگر را امان دادند تا کشتی های مسلمانان و کشتی‌های اهل شرك به‌هم رسید و دکلهای‌آن به هم پیوست.

مالك‌بن‌اوس‌بن‌حدثان‌گوید: با سپاه دریا بودم به دریا تلاقی شد و کشتی‌ها دیدیم که هرگز نظیرآنرا ندیده بودیم، باد برضد ما بود، ساعتی لنگر انداختیم. آنها نیز نزدیك مالنگر انداختند تا بادآرام شد.

گوید: «به‌آنهاگفتیم: در میانه امان باشد »
گفتند: «چنین باشد.»
گفتم: «اگر خواستید به ساحل رویم تاآنکه بیشتر شتاب دارد نابود شود»
آنها بیکصدا بخروشیدند وگفتند: «آب »

به‌آنها نزدیك شدیم وکشتی‌ها را به هم بستیم تاآنجاکه ما و دشمن روی کشتی‌های خودمان وکشتی های‌آنها به همدیگر ضربت می‌زدیم، جنگی سخت کردیم، مردان روی کشتی‌ها در هم ریختند وبا شمشیر و خنجر به جان هم افتادند چندانکه خونها با موجها به ساحل رسید وموج، جثه مردان را روی‌هم انباشت.

زیدبن‌اسلم به نقل از پدرش از کسی‌که در آنروز حاضر بوده‌گوید: ساحل را دیدم‌که باد، موج‌رابه‌آنجا می‌کوفت وجثه مردان‌چون تپه‌ای بزرگ بر آن بودو آب رنگ خون‌گرفته بود. در آن روز از مسلمانان بسیارکس‌کشته شد و ازکافران چندان‌کشته شدکه شمار نداشت وچنان پایمردی‌کردندکه درهیچ جنگ‌دیگرنکرده بودند .آنگاه خدا مسلمانان را ظفر داد وقسطنطین هزیمت شد و هزیمت وی از کثرت کشتگان و زخمیان بود. خود او نیز زخمهایی برداشت‌که تا مدتها زخمدار بود.

جنش‌بن‌عبداللهٔصنعانی‌گوید: نخستین‌بارکه‌ازمحمدبن‌حذیفه‌سخن‌رفت وقتی بودکه مردم به دریا می‌نشستند واین بسال سی‌ویکم بودکه چون عبدالله بن‌سعدبن ابی‌سرح با مردم نماز عصر بکرد محمدبن‌ابی‌حذیفه تکبیرگفت وصدای خویش‌را بلندکرد تا امام نماز عبداللهٔبن‌سعد فراغت یافت و چون روی برگردانید پرسید : «این چه بود؟»

گفتند: «این محمدبن‌حذیفه بودکه تکبیر می‌گفت »
عبداللهٔبن‌سعد اورا پیس خواند وگفت: « این بدعت چیست؟»
گفت: «این بدعت نیست. تکبیرگفتن عیب نیست.»

گفت: « دیگر مکن»

گوید: محمدبن‌ابی‌حذیفه خاموش ماند و چون عبدالله‌بن‌سعد نمازمغرب می کرد محمدبن‌ابی حذیفه تکبیری بلندتر از اولی بگفت وعبدالله کس به طلب او فرستاد و گفت: «توپسر احمقی‌هستی. بخدا اگر میدانستم امیرمؤمنان چه می‌خواهد گوشمالت می‌دادم»

محمدبن‌ابی‌حذیفه گفت: « بخدا قدرت این کار نداری و اگر بخواهی نمی‌توانی کرد.»

گفت: «اگر بس کنی برای توبهتر است. بخدا با ما برنخواهی نشست»

گفت: «من با مسلمانان برمی‌نشینم»

گفت: «هرجا می‌خواهی برنشین. »

گوید: «اوتنها در یك کشتی نشست که جز قبطیان کس باوی نبود وچون به نبردگاه رسیدند با جمع‌رومیان تلاقی کردند که پانصد یا ششصد کشتی داشتند، قسطنطین پسر هرقل نیز در آن میان بود. عبدالله‌بن‌سعد از کسان رای خواست که گفتند: «امشب بنگریم»

رومیان همه‌شب‌ناقوس‌می‌زدند ومسلمانان نمازمی کردند وخدارا می‌خواندند وچون صبح‌شد قسطنطین آهنگ جنگ داشت. کشتی‌ها را بهم نزدیك کردند وآنرا به همدیگر بستند وعبدالله‌بن‌سعد برکنار کشتی‌ها صف بست و گفت کسان قرائت قرآن کنند ودستور پایمردی داد.

آنگاه رومیان به کشتی‌های مسلمانان جستند وبه صفهایشان تاختند وآنرا بشکستندوبدون صف جنگ می کردند.

گوید: جنگی سخت کردندآنگاه خدا عزوجل مسلمانان را ظفر داد که بسیار کس ازآنها بکشتند وازرومیان جز اندکی جان‌بدر نبردند. پس از هزیمت رومیان عبدالله روزی چند در نبردگاه بماندآنگاه بازگشت.

محمدبن‌ابی‌حذیفه بنا کرده بود به کسان می‌گفت: «بخداجهاد واقعی راپشت سر نهاده‌ایم»

به اومی‌گفتند: «کدام‌جهاد؟»

می‌گفت: «عثمان‌بن‌عفان چنین‌وچنان کرد وفلانوبهمان کرد.»چندان که‌مردم‌را به تباهی کشانید ووقتی به دیار خود رسیدند محمدتباهشان‌کرده بود وسخنانی‌گفتند که از پیش نمی‌گفته بودند.

زهری‌گوید: سالی که عبداللّه‌بن‌سعد به جنگ رفت، محمدبن‌ابی‌حذیفه‌ومحمد ابن‌ابی‌بکر نیز برفتند وعیب‌عثمان‌گفتند واز تغییراتی که‌آورده بودند و کارهایی که بخلاف ابوبکر کرده بود سخن آوردند وگفتند که خون‌عثمان حلال است.می‌گفتند: «عبداللّه‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح مردی راکه پیمبرخدا خون وی را هدرکرده بودوقرآن به‌کفروی نازل شده بود عامل کرده است. پیمبر خدا کسانی رانده بودکه او پس آورد، یاران پیمبر راکنارگذاشت وسعیدبن‌عاص وعبداللّه‌بن‌عامر را عامل‌کرد»

این سخنان به عبداللّه‌بن سعد رسیدو گفت: «با مابر ننشینید» وآنهادر کشتی‌ای برنشستندکه کس از مسلمانان درآن نبود وبا دشمن تلاقی کردند وسست‌تر از همه مسلمانان می‌جنگیدند وچون در این‌باب باآنها سخن کردندگفتند: «چگونه همراه کسی جنگ کنیم که سزاوار حکومت‌نیست. عبداللّه‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح عامل عثمان است وعثمان چنان و چنین‌کرده است.» و مردم این غزا را تباه‌کردند که به سختی عیب عثمان می‌گفتند.

گوید: عبداللّه‌بن‌سعدکس به طلب‌آنها فرستاد وبشدت منعشان‌کرد وگفت: «به‌خدا اگر می‌دانستم امیرمؤمنان چه می‌خواهد عقوبتتان می‌کردم و محبوستان می‌کردم»

واقدی‌گوید: در این سال ابوسفیان‌بن‌حرب در سن هشتاد وهشت سالگی درگذشت.

بگفتهٔ واقدی در همین سال یعنی سال سی‌ویکم ارمینیه به دست حبیب‌بن مسلمه فهری گشوده شد.

درهمین‌سال یزدگرد پادشاه پارسیان کشته شد.

سخن از سبب قتل یزدگرد

دربارهٔ سبب قتل وی‌واینکه چگونه بود اختلاف کرده‌اند. ابن‌اسحاق‌گوید: یزدگرد باگروهی اندك ازکرمان به مروگریخت واز مرزبان‌آنجا مالی خواست که ندادند وبرجان خود بیمناك شدند وکس پیش ترکان فرستادند وبرضد وی کمك خواستند که بیامدند وشبانگاه براوتاختند وکسانش را بکشتند ویزدگرد بگریخت‌و برکنار شطمرغاب به خانهٔ مردی رسید که سنگ‌آسیا دندانه‌می‌کرد وشبانگاه‌به‌آنجا پناه بردکه چون بخفت اورا بکشت .

هذلی‌گوید: یزدگرد فراری ازکرمان به مرورسید و از مرزبان و مردم‌آنجا مالی خواست‌که ندادند وازاو بیمناك شدند وشبانگاه براوتاختند. از ترکان برضد اوکمك نخواسته بودند، یارانش را بکشتند و یزدگرد پیاده فرارکرد ،کمربند و شمشیر و تاج خود را همراه داشت و برلب شطمرغاب به خانهٔ دندانه‌گری رفت وچون غافل شد دندانه‌گر اورا بکشت واثاثش را برگرفت وپیکرش را درمرغاب افکند .

گوید: صبحگاهان مردم مروبدنبال رد او بیامدند ونزدیك خانهٔ دندانه‌گر رد راگم‌کردند واورا بگرفتند ومقرشدکه شاه راکشته واثاث اورا آورد. پس دندانه‌گر وکسان اورا بکشتند واثاث او واثاث یزدگرد را برگرفتند وپیکر شاه را ازمرغاب درآوردند ودر تابوت چوبین نهادند.

گوید: بگفتهٔ بعضی‌ها وی را به استخر بردند ودرآغاز سال سی‌ویکم آنجابه

گور کردند ومرو، خدا دشمن نام‌گرفت.

گوید: وچنان بودکه یزدگرد در مرو با زنی درآمیخته بودکه برای وی پسری‌آوردکه یك طرف تنه‌اش ناقص بود واین پس ازکشته شدن یزدگرد بود و اورا مخدج نام دادندکه بمعنی ناقص پهلوست ودر خراسان فرزندانی‌آورد . وقتی قتیبه سغد یا جای دیگر راگشوددو دختر بدست‌آوردکه بدوگفتند از فرزندان مخدجند وآنها یا یکیشان را پیش حجاج‌بن‌یوسف فرستادکه اورا پیش‌ولیدفرستاد وبرای ولید، یزیدبن‌ولید راآوردکه ناقص‌بود.

خرداذبه رازی‌گوید: یزدگرد بخراسان‌آمد ، خرزاد مهر برادر رستم با وی بود وبه ماهویه مرزبان مروگفت: «شاه را به تومی‌سپارم». آنگاه سوی عراق‌رفت. یزدگرد در مروبماند وخواست ماهویه را عزل‌کند واوبه ترکان نامه نوشت و فرار یزدگرد وآمدن وی را خبر داد وباآنها پیمان کرد که برضد وی همدستی کنند و راهشان را بازگذاشت.

گوید: ترکان سوی مروآمدند ویزدگرد با یاران خویش به مقابلهٔ‌آنها رفت وجنگ‌کرد، ماهویه وچابکسواران مرونیز با وی بودند. یزدگرد بسیار کس‌ازترکان بکشت، ماهویه بیم‌کردکه ترکان هزیمت شوند وبا چابکسواران مروبه‌آنهاپیوست که سپاه یزدگرد هزیمت شد و کشتارشان کردند هنگام شب اسب یزدگرد را پی کردند وپیاده فرارکرد وبرلب شطمرغاب به خانه‌ای رسیدکه آسیایی درآن بود و دوشب درآنجا بماند. ماهویه در جستجوی وی بود اما به اودست نیافت .

گوید صبحگاه روز دوم‌صاحب‌آسیا به خانهٔ خویش آمدوچون وضع‌یزدگرد را بدیدگفت: «توکیستی انسانی یا جن؟»

گفت: «انسانم، خوردنی داری؟»

گفت: «آری» وبرای‌اوخوردنی‌آورد.

آنگاه یزدگردگفت: «من زمزمه‌گوم،چیزی بیارکه باآن زمزمه‌کنم»

آسیابـان پیش یکی از چابـکسواران رفـت و از او چیزی برای ، زمزمه خواست .

گفت:«می‌خواهی چه کنی؟»

گفت: «مردی پیش منست که هرگز مانند وی ندیده‌ام واین را از من‌خواسته است.»

چابکسوار اورا پیش ماهویه برد که گفت: «این‌یزدگرد است بروید سرش را برای من بیارید»

موبد بدو گفت: «حق این‌کار نداری، دانسته‌ای که دین و شاهی به هم پیوسته است ویکی‌بی‌دیگری راست نیاید. اگر چنین‌کنی حرمت بی‌بدل راشکسته‌ای»

کسان سخن کردند واین‌کار رافجیع شمردند. ماهویه به‌آنها ناسزا گفت و به چابکسواران گفت: «هر که چیزی‌گفت خونش بریزند.» وگروهی را فرستاد که بـا آسیابان برفتند ودستور داد که یزدگرد را بکشند که برفتند و چـون او را بدیـدند کشتن وی را خوش نداشتند و از آن سرباز زدند و به‌آسیابان‌گفتند : « بـرو او را بکش.»

آسیابان پیش یزدگرد رفت که به خواب بود ، سنگی همراه داشت کـه سر یزدگرد را باآن بکوفت آنگاه سر را ببرید وبه فرستادگان ماهویه داد و پیکرش را در مرغاب افکند،پس از آن جمعی از اهل مروبیامدند وآسیابان راکشتند وآسیای اورا ویران کردند واسقف مروبیامدوپیکر یزدگرد را از مرغاب‌درآورد ودرتابوتی نهاد وبه استخر برد وبه‌گور کرد .

هشام‌بن‌محمد گوید: پس از جنگ نهاوند که آخرین جنگ پارسیان بود یزد-گردگریخت و به سرزمین اصفهان افتاد، آنجا مردی بود مطیار نام که از دهقـانان اصفهان بود ووقتی عجمان از جنگ عربان وامانده بودند داوطلب‌جنگ‌شدوعجمان را بخویشتن خواند وگفت: «اگر کار شما را به‌دست‌گیرم وشما را به جنگ عربان

برم چه خواهم‌داشت؟»

گفتند: «به برتری تومقر شویم.»

پس‌آنها را ببرد واندك‌آسیبی به‌عربان رسانیدکه بـه سبب‌آن پیش عجمان اعتبار یافت وبه‌مقام والا رسید.

وچون یزدگرد وضع اصفهان را بدید وآنجا فرودآمد یـك روز مطیار بـه دیدار وی رفت، دربان یزدگرد اورا نگهداشت وگفت: «باش تابرای تواز او اجازه بگیرم.»

مطیار از سر مناعت وحمیت بـه‌دربان تـاخت وبینی اورا بشکست‌که چرا نگاهش داشته بود.

دربان، خونین پیش یزدگرد رفت وچون او را بدید حادثه را سخت بزرگ گرفت ودر دم بـرنشست واز اصفهان راهی شد، به اوگفتند: «بـه اقصای مملکت خویش رود وآنجا بباشدکه عربان تـا مدتی به‌گرفتاریهای خویش به او نخواهند پرداخت.»

یزدگرد برفت وروسوی ری داشت وچون به‌آنجا رسید فرمانروای طبرستان بیامد ودیار خویش را براو عرضه‌کرد واز محفوظ بودن‌آن سخن‌آورد وبه‌یزدگرد گفت: «اگر اینك دعوت مرا نپذیری و بعد پیش مـن‌آیی تـرا نمی‌پذیرم و پناه نمی‌دهم.»

اما یزدگرد نپذیرفت وبرای او فرمان اسپهبدی نوشت‌که از آن پیش درجه‌ای پایین‌تر داشته بود.

بعضی‌ها گفته‌اند که یزدگرد همانوقت به سیستان رفت واز آنجا باهزار کس از چابکسواران به مرو رفت.

بعضی‌ها گفته‌اند یزدگرد به‌فارس افتاد وچهار سال‌آنجا ببودآنگاه به‌سرزمین کرمان رفت و دو سال یا سه‌سال‌آنجا ببود ودهقان‌کرمان تقاضاکردکـه پیش وی

اقامت‌گیرد ویزدگرد نکرد واز دهقان خواست که‌گروکانی به او دهد، دهقان کرمان گروکان نداد وپای او راگرفت وکشید واز دیار خویش برون‌کــرد از آنجا سوی سیستان رفت ودرحدود پنجسال آنجا ببود. آنگاه مصمم شدکه به خــراسان رود و درآنجا جمع فراهم‌کند وبه‌مقابله‌کسانی رودکه برمملکت اوغلبه یافته بودند.

گوید: پس یزدگردباکسان خود سوی مرو رفت، از اولاد دهقانان‌گروکانها همراه داشت واز سران قوم فــرخزاد با وی بود. چون به مرو رسید از پادشاهان برضد عربان‌کمك خواست ونامه نوشت: به‌فرمانروای چین وشاه فرغانه وشاه‌کابل وشاه خزر نوشت.

درآن وقت دهقان مروماهویه پسر مافنا پسرفید وپدر براز بود. مــاهویه پسر خویش براز را به‌شهر مروگماشته بود وکار مــرو با او بود. یزدگرد مــی‌خواست وارد شهر شود وآنجا را ببیند وکهندژ را بنگرد.

ماهویه به‌پسر خویش‌گفته بودکه اگر یزدگردخواست به‌شهر درآید دربراو نگشاید واز حیله وخیانت یزدگرد بیمش داده بود.

روزی‌که یزدگرد می‌خواست وارد شهر شود برنشست وبه‌دور شهر بگشت وچون به‌یکی از درها رسید و خواست درآید پدر براز به او بانگ زدکه بازکن اما در همانحال‌کمربند خویش را محکم می‌کرد واشاره می‌کــردکــه بــازنکند . یکی از یاران یزدگرد این را دریافت وبه اوگفت واجازه خواست‌گردن ماهویه را بزند،گفت: «اگر چنین‌کنی‌کارها برتوراست شود»

اما یزدگردنپذیرفت.

بعضی‌ها گفته‌اند که‌یزدگردفرخزاد را‌به‌مروگماشت وبه‌براز گفت کهندژوشهر را به‌تصرف وی دهد اما مردم شهر دریغ‌کردند ازآنروکه ماهویه پدر براز به‌آنها چنین دستور داده بود وگفته بود:« این برای شما شاه نیست‌کــه فــراری وزخمدار پیش شماآمده ومرو چون دیگر ولایات تــاب بلیات ندارد. وقتی فــردا سوی شما

آمدم دررا باز نکنید»

وچون بیامد چنان کردند وفرخزاد بازگشت وپیش یزدگرد بـه‌خاك افتاد و گفت: «مرو دربسته واینك عربان ازپی می‌رسند.»

گفت: «چه‌باید کرد؟»

گفت: «باید به‌دیار ترکان رویم وآنجا بمانیم تاکار عربان‌معلوم‌شود که‌آنها شهری را نگشوده وانمی‌گزارند»

یزدگرد گفت: «چنین نمی‌کنم وباز می‌گردم» و فرخزاد عصیان کـرد و رأی او را نپذیرفت.

آنگاه یزدگرد سوی براز دهقان مرو رفت ومصمم‌شد دهقانی را ازاو بگیرد وبه‌سنگان‌برادرزاده‌اش دهد. این‌خبربه‌ماهویه پدر براز رسید وبرای هلاك یزدگرد کارکرد وبه نیزك طرخان نامه نوشت وخبر داد که یزدگرد به‌فرار پیش وی‌آمـده و اورا دعوت کرد که بیاید تا بـا همدستی یکدیگر یزدگـرد را بگیرند وبندکنند، ویا بکشند یا برسر وی با عربان صلح کنند. قرارکرد که اگر یزدگرد را از سر او واکرد هر روزه هزار درم بدهد واز او خواست که از روی حیله بـه‌یزدگـرد نامه نویسد وسپاهیانش را از او دورکند وجمعی از سپاهیان ویـاران وی را جلب کند که یزدگرد ضعیف شود وشوکت وی بشکند.

گفت که درنامهٔ خویش به‌او بنویس که قصد داری باوی برضد دشمنان عرب همدلی ویاری کنی تاآنها را براند وازاوبخواه که عنوانی ازعنوانهای صاحبمنصبان رابرای تو درنامه بنویسد وبه‌طلا مهر زند وبه او خبر بده که پیش وی نخواهـی آمد تا فرخزاد را از خویش دورکند.

نیزك این مطالب را برای یزدگرد نوشت وچون نامه به‌وی رسید بزرگـان مرو را پیش خواند وباآنها مشورت کرد.

سنگان گفت: «رای من اینست که بهیچ سبب سپاه وفرخزاد را ازخـود دور

نکنی»

اما پدر برازگفت: «رای من اینست که نیزك را الفت دهی وخواست اورا بپذیری»

یزدگرد رای او را پذیرفت وسپاه را از خویش جدا کرد وبفرخزاد دستور داد سوی بیشه‌زارهای سرخس رود.

فرخزاد بانگ زد وگریبان درید وگرزی راکه پیش‌رو داشت برداشت و می‌خواست پدر براز را بزند، گفت: «ای شاه کشان، دوشاه راکشتید و دانم‌که این راهم می‌کشید.»

فرخزاد نرفت تا یزدگرد به‌خط خود نامه‌ای برای او نوشت‌که این مکتوبی است برای فرخزاد: تویزدگرد وکس وفرزند واطرافیان وی را با هرچه همراه داشت به‌ماهویه دهقان مرو سپردی ومن این را شهادت می‌دهم.

آنگاه‌نیزك به‌محلی‌میان دومرو آمد که حلسدان نام‌داشت وچون‌یزدگردمصمم شد برود واو را ببیند پدر براز بدوگفت باسلاح به‌دیدار وی نرود که مشکوك شود وبگریزد بلکه باساز ووسایل سرگرمی سوی او رود. یزدگرد باکسانی‌که ماهویه گفته بودونام برده بود روان شد وپدر برازبه‌جای ماند. نیزك یاران خود رابه‌دسته‌ها مرتب‌کرد وچون نزدیك همدیگر شدند پیاده به‌پیشواز یزدگرد رفت. یزدگرد بر اسبی بود وبگفت تانیزك بریکی از اسبهای یدك وی برنشیند واو برنشست وچون به میان اردوگاه رسیدند توقف‌کردند وچنانکه‌گویند نیزك بدوگفت: «یکی از دخترانت را به‌زنی به من ده‌که نیکخواه تو باشم وهمراه با تو بادشمنت بجنگم»

یزدگردگفت: «ای‌سگ! با من جسارت می‌کنی؟»

نیزك او را با شمشیر بزد ویزدگرد بانگ برآورد که نامرد خیانت‌آورد. و اسب بدوانید که‌بگریزد، یاران نیزك شمشیر در یاران او نهادند وبسیار کس بکشتند. یزدگرد فراری تاجایی از سرزمین مرو برفت واز اسب فرودآمد وبه خانهٔ‌آسیابانی

رفت وسه‌روز در آنجا ببود.

آسیابان بدو گفت: «ای تیره‌روز بیرون بیا وچیزی بخور که سه روز است گرسنه مانده‌ای»

گفت: «بی‌زمزمه چیزی نشایدم خورد»

وچنان بود که‌یکی از زمزمه‌گران مروگندمی‌آورده بود که‌آرد کند، آسیابان بدوگفت: بنزدوی زمزمه کند تاچیزی بخورد وچنان کرد وچون برفت شنید که پدر بر از از یزدگرد سخن داشت واز وضع وی پرسید وچون وصف یزدگرد را بگفتند به‌آنها گفت که وی را در خانهٔ آسیابانی دیده که مردیست پیچیده موی بادو دسته موی به دوطرف سر بادندانهای مرتب باگوشوار وبازوبند.

پس ماهویه یکی از چابکسواران را بفرستاد ودستور داد که اگر به یزدگرد دست یافت وی را بازهی خفه کند ودر رودمرو بیفکند.

فرستادگان آسیابان را بدیدند واورا بزدند تا یزدگرد را نشان بدهد اما نشان نداد وگفت نمیداند ازکدام سو رفته است. وچون خواستند از پیش او بروند یکیشان گفت که بوی مشك می‌یابم وگوشهٔ جامه‌ای ازدیبا درآب دید و آن را کشید ودید که یزدگرداست که از او خواست نکشدش ونشانش ندهد وانگشتروبازوبند و کمر خود را به او می‌دهد.

آن مردگفت: «چهار درم به‌من بده تا ترا رها کنم.»

یزدگردگفت: «وای تو! انگشتر من ازآن تو باشد که قیمت آن به حساب نمی‌آید.»

اما آن مرد نپذیرفت.

یزدگردگفت: «به‌من می‌گفتند که روزی به چهار درم محتاج خواهم شد و چون‌گربه چیز خواهم خورد. اینك معاینه دیدم ودانستم که حق بود.»

آنگاه یکی ازدوگوشوار خویش‌را در آورد و به پاداش راز داری به آسیابان

داد ونزدیك وی شدگویی چیزی بااو می‌گفت ومحل خویش را با او بگفت وآن مرد یاران خویش را خبر کردکه بیامدند ویزدگرد ازآنها خـواست‌که نکشندش و گفت: «وای شما! در کتابهایمان دیده‌ایم‌که هر که جرئت قتل پادشاهان‌کند خدایش دراین دنیادچار حریق‌کند بعلاوهٔ عذابی‌که سوی‌آن مـی‌رود. مـرا نکشید وپیش دهقان ببرید یا پیش عربانم فرستیدکه از شاهانی همانند من شرم می‌کنند.»

آنها زیورش را بگرفتند ووی را در جوالی کردند ومهر زدندآنگاه بازهی خفه‌اش کردند ودر رود مروانداختندکه‌آب او را ببرد تابه دهانهٔ زریق رسید وبـه چوبی بند شد،پس‌ازآن‌اسقف‌مرو بیامد وآنرا برداشت ودرپارچه‌ای‌مشك‌آلود پیچید و در تابوتی نهاد وسوی‌پای بابان‌پایین بردکه زیردست ماحان‌بود ودرجایی نهادکه نشیمنگاه اسقف بود وخاك برآن ریخت.

پدربرازسراغ‌گوشوارهٔمفقود راگرفت‌ویابندهٔ یزدگردرا دستگیر کردوچندان بزدکه جان داد وآنچه را به‌دست‌آمده بود پیش خلیفهٔ وقت فرستاد وخلیفه غرامت گوشوارهٔ مفقود را از دهقان‌گرفت.

کسان دیگرگفته‌اند: یزدگرد پیش ازآنکه عربان‌آنجا رسند برفت وراه دو طبس وقهستان‌گرفت وبا قریب چهار هزارکس بـه نزدیك مـرو رسیدکه از مردم خراسان‌جمعی فراهم‌آرد وبه‌عربان تازد وباآنها بجنگد. دوسردار بودندکه درمرو مخالف هم بودند وهمچشمی می‌کردند یکیشان براز نام داشت ودیگـری سنگان. هردو به اطاعت یزدگردآمدنـد واو در مـرو مقیم شد وبراز را خاصهٔ خودکرد و سنگان حسدآورد. براز برای‌سنگان بلیه می‌خواست ودل یزدگرد را بااوبد می‌کرد واز او سعایت می‌کرد چندانکه مصمم شد او را بکشد وعزم خویش را بـا یکی از زنانش‌که همدست براز بود درمیان نهاد واو زنـی را سوی براز فرستاد وبدو خبر دادکه یزدگرد آهنگ قتل سنگان دارد. قصد یزدگرد فاش شد وسنگان خبر یافت واحتیاط خود را بداشت وجمعی همانند یاران براز وسپاهی‌که همراه یزدگرد بود

فراهم‌آورد وسوی قصر اقامتگاه یزدگرد رفت. این خبر به براز رسید واز مقابله سنگان احتراز کرد که جمع او بسیار بود. یزدگرد نیز از جمع سنگان بیمناك شد و ناشناس ازقصر برون شد وپیاده سرخویش گرفت که جان بدر برد ونزدیك دوفرسخ برفت تابه‌آسیایی رسید وبه‌خانه‌آسیا (؟) درآمد وخسته و وامانده‌آنجا بنشست و صاحب‌آسیاکه وضع وموزیور والای اورا بدید فرشی بگسترد که بنشست وغذایی بیاورد که بخورد ویك روز وشب‌آنجا ببود. صاحب‌آسیا ازاو خواست که چیزی بدو دهد که کمربند جواهرنشان خود را بدو بخشید اماآسیابان از پذیرفتن‌آن دریغ کرد وگفت: «بجای این کمربند چهار درم مرا بس است که باآن غذا خورم و بنوشم.»

یزدگردگفت نقره همراه ندارد، صاحب‌آسیا چرب زبانی کرد تا بخفت و تبری برگرفت وکله‌اش را بکوفت واورا بکشت وسرش‌را ببرید وجامه وکمربندش را بگرفت وجثه‌اش را در رودی انداخت که‌آسیا ازآب‌آن می‌گشت، شکم اورا بدرید وچند شاخه‌ازدرختان اطراف رود را درآن فروکرد تا پیکر همانجاکه درآب انداخته‌بود بماندوپایین‌ترنرود که شناخته شودوبه‌طلب قاتل‌وی وسازوبرگش‌برآیند وخود او فرار کرد.

خبرقتل یزدگرد به‌یکی از مردم اهواز رسیدکه مطران مرو بود وایلیا نام داشت واونصارای اطراف خود را فراهم‌آورد وگفت: «شاه پارسیان‌کشته شده، او پسر شهریار پسر خسرو بود، شهریار پسر شیرین دیندار بودکه حقشناس او بوده‌اید ونیکوکاریهای‌گونه‌گون وی را با همکیشانش دیده‌اید. این شاه‌به نصرانیت حق دارد بعلاوه نصاری در ایام شاهی جدش خسرو حرمت یافتند، از جمله اسلافش شاهان نکوکار بودند تاآنجاکه بعضی‌شان برای نصاری‌کلیساها ساختند وکاردینشان را به‌کمال بردند، جای‌آن داردکه برای قتل این شاه به سبب بزرگواری او و باندازهٔ نیکی هایی‌که اسلافش ومادر بزرگش شیرین بانصاری‌کرده‌اند غمگین

باشیم.رای من این است که مقبره‌ای برای اوبسازم وجثهٔ او را با احترام بیارم و به قبر سپارم.»

نصاری گفتند: «ای مطران! کار ما تابع کار تواست و همگی موافق رای توایم.»

آنگاه مطران بگفت تا در مرو،در دل بستان مطرانها، مقبره‌ای بساختند و با جمع نصارای مروبرفت وپیکر یزدگرد را از رود درآورد و کفن کرد ودر تابوت نهاد، همراهان وی تابوت را به دوش برداشتند وسوی مقبره‌ای که برای‌اوساخته بودند بردند وبه خاك کردند ودرآن را بپوشانیدند.

مدت پادشاهی یزدگرد بیست سال بود ازآنجمله چهار سال‌آسوده بود و شانزده سال از جنگ عربان و مقابلهٔآنان به زحمت بود. وی آخرین پادشاه از خاندان اردشیر پسر بابك بود وپس ازآن ملك برعربان استوارشد

درهمین سال‌یعنی‌سال‌سی‌ویکم عبدالله‌بن‌عامرسوی خراسان رفت وابرشهر وطوس وابیورد ونسا را بگشود وتا سرخس پیش رفت ودرآنجا با مردم مروصلح کرد.

سخن از فتوح ابن عامر

گویند که‌وقتی ابن‌عامر فارس را بگشود اوس‌بن‌حبیب تمیمی‌بنزدوی‌به‌سخن ایستاد وگفت: «خداوند امیر را به صلاح دارد، زمین مقابل تواست و ازآن جز اندکی‌گشوده نشده پیش برو که خداوند یار تواست.»

گفت: «به ما فرمان داده‌اندکه پیش برویم ونخواست چنان وانماید که رای اورا پذیرفته است.

سکن‌بن‌قتاده عرینی‌گوید: ابن‌عامر فارس راگشود وسوی بصره باز رفت و

شریك‌بن‌اعور حارثی را بر استخر گماشت، شریك مسجد استخر را بنیان کرد.

آنگاه یکی از بنی‌تمیم که بگفتهٔ ما احنف بود وبقولی اوس‌بن‌جابر جشمی تمیمی‌بود پیش‌وی رفت وگفت: «دشمن‌از توگریزان است وبیمناك و ولایت فراخ، پیش برو که خدایار تواست ودین خویش را نیرومی‌دهد.»

پس ابن‌عامر لوازم آماده کرد وبگفت تا مردم لوازم حرکت آماده کنند و زیاد را بر بصره گماشت وسوی کرمان رفت واز آنجا سوی خراسان رفت وبقولی راه اصفهان گرفت و از آنجا سوی خراسان رفت.

مفضل کرمانی بنقل از پدرش گوید: پیران کرمان می‌گفتند که ابن‌عامر در سیرجان اردوزد آنگاه سوی خراسان رفت ومجاشع‌بن‌مسعود سلمی را عامل کرمان کرد. ابن‌عامر راه بیابان رابرگرفت که هشتاد فرسخ بود آنگاه سوی دوطبس رفت وآهنگ ابرشهر داشت که‌شهر نیشابور بود. مقدمهٔ وی با احنف‌بن‌قیس‌بود. از راه قهستان سوی ابرشهررفت هیطالیان که مردم هرات‌بودندبه مقابلهٔ وی‌آمدند که‌احنف باآنهاجنگ کرد وهزیمتشان کرد، آنگاه ابن‌عامر به نیشابور آمد.

شعبی‌گوید: ابن‌عامر راه بیابان خبیص‌گرفت واز خواست وبه قولی از یزد و سپس از قهستان‌گذشت واحنف را پیش فرستاد، هیطالیان به مقابلهٔ وی‌آمدند که باآنها جنگید وهزیمتشان کرد آنگاه سوی ابرشهر رفت وآنجا فرودآمد.

گوید: و چنان بود که سعیدبن‌عاص با سپاه کوفه به‌گرگان آمده بود وآهنگ خراسان داشت وچون شنید که ابن‌عامر در ابرشهر فرودآمده سوی کوفه‌بازگشت.

علی‌بن‌مجاهد گوید: ابن‌عامر برابرشهر فرودآمد ونیم‌آنرا به جنگ‌گرفت، نیم دیگر بدست کناری بود با یك نیم‌نساوطوس، ابن‌عامر نتوانست سوی‌مرو گذر کند وباکناری صلح کرد که پسر خود ابوصلت‌بن کناری وپسر برادرش سلیم را به گروکان داد. آنگاه عبدالله‌بن‌خازم را سوی هرات فرستاد و حاتم‌بن‌نعمان را روانه مرو کرد.

ابن‌عامر دو پسر کناری را گرفت و به نعمان‌بن افقم نصری سپرد کـه آزادشان کرد.

ادریس‌بن‌حنظله عمی گوید: ابن‌عـامر، شهـر ابرشهر را بجنگ گشود و در اطراف آن طوس وبیورد ونساوحمران را نیزگشود و ایـن همه به سال سی‌ویـکم بود.

موسی‌بن‌عبدالله‌بن‌خازم گوید: پدرم با مردم سرخس صلح کـرد عبدالله‌بـن عامروی‌را از ابرشهر سوی آنهافرستاده بود. ابن‌عامر با مردم‌ابرشهر نیزصلح کرد ودو دختر ازخاندان‌خسرو به اودادند: بابونج‌وطهمیج یا طمهیج که آنها را با خود ببرد وامین‌بن‌احمدیشکری را بفرستاد که در اطراف ابرشهر طوس وبیورد ونساوحمران را بگشود وتا سرخس پیش‌رفت.

ابن‌سیرین گوید: ابن‌عامرعبدالله‌بن‌خازم‌را سوی سرخس فرستاد که آنجارا بگشود. ابن‌عامر دودختر از خاندان خسرو بدست‌آورد و یکی را به نوشکان داد وبابونج بمرد.

ابوالذیال، زهیربن‌هنید عدوی، به‌نقل از پیرانی ازمردم خراسان‌گوید: ابن‌ـ عامر اسودبن کلثوم عدوی را به‌بیهق فرستاد که جزوابرشهر بود وبا ابرشهر شانزده فرسخ فاصله داشت که آنجا راگشوداما‌اسودبن کلثوم کشته شد.

گوید: اسودمردی دیندار بود وازیاران عامربن‌عبدالله عنبری بود وعامر از آن‌پس که ازبصره برونش کرده بودند می‌گفته بود: «از ترك عراق تأسفی ندارم جز آرامش نیمروز وگلبانگ موذنان ویارانی همانند اسودبن کلثوم.»

زهیربن‌هنیدبه نقل از یکی از عموهای خودگوید: ابن‌عامر برنیشابور تسلط یافت وسوی سرخس رفت، مردم مروکس فرستادند و صلح خواستند، ابن عامر حاتم‌بن‌نعمان باهلی را سوی آنها فرستاد که با ابراز مرزبان مروبـرد وهـزار هزارو دویست هزارصلح کرد.

مصعب‌بن‌حیان به نقل از برادرش مقاتل‌بن‌حیان گوید: ابن‌عامر با مردم مرو بر شش هزار هزار ودویست‌هزار صلح کرد.

در این سال عثمان سالار حج بود.

آنگاه سال سی‌ودوم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال‌سی‌ودوم

از جمله حوادث این سال غزای‌معاویه در تنگه‌قسطنطنیه‌بود که همسرخویش عاتکه‌دختر قرظة‌بن‌عبدعمرو وبقولی‌فاخته‌راهمراه‌داشت،اینرا ازحدیث‌ابومعشروگفتهٔ واقدی‌آورده‌اند .

بگفتهٔ سیف در همین سال سعیدبن‌عاص سلمان بن‌ربیعه را برمرز بلنجر گماشت وسپاه شام را به سالاری حبیب بن‌مسلمه فهری به‌کمك سپاهی‌که با حذیفه آنجا مقیم‌بودند فرستاد. درآنجا میان سلمان وحبیب اختلاف افتاد ومردم شام‌ومردم کوفه نزاع کردند.

سخن از واقعه بلنجر

طلحه‌گوید: عثمان به سعید نوشت‌که سلیمان را بغزای باب فرست و به عبدالرحمان‌بن‌ربیعه‌که در مقابل باب بود نوشت‌که بسیاری از مسلمانان ازپرخوری کم توان شده‌اند کوتاه بیا ومسلمانان را به خطر مینداز که بیم دارم به‌بلیه افتند. اما این، عبدالرحمان را از مقصودباز نداشت واز بلنجر چشم نمی‌پوشید. به سال‌نهم خلافت عثمان بغزارفت وچون به بلنجر رسید حصاری شدند ومنجنیقها و عراده‌ها برقلعه نصب‌کردند. هرکه به‌آنجا نزدیك می‌شد زخمدارش می‌کردند یا می‌کشتندو

مسلمانان را بــه ستوه آوردند. معضد در همان روزها کشته شد. پس از آن ترکان روزی را وعده کردند و مردم بلنجر برون شدند و ترکان نیز به آنها پیوستند و جنگ انداختند، عبدالرحمان بن ربیعه که او را ذوالنور می‌گفتند کشته شد و مسلمانان هزیمت شدنــد و پراکنده شدند: هر که سوی سلمان بن ربیعه رفت حمایت دید تا از بــاب برون شد و هر که راه خزر گرفت از گیلان و گرگان سر در آورد که سلمان و ابوهریره از آن جمله بودند.

ترکان پیکر عبدالرحمان را نگهداشتند و تاکنون بوسیلهٔ آن طلب باران می‌کنند و نصرت می‌جویند.

شعبی گوید: بخدا سلمان بن ربیعه گذرگاهها را بهتر از آن می‌شناخت که سلاخ بندهای شتر را می‌شناسد.

غصن بن قاسم بنقل از یکی از مردم بنی کنانه گوید: وقتی غزا برضد خزران مکرر شد شکایت آغاز کردند و یکدیگر را سرزنش کردند و گفتند: «ما قومی بودیم که هیچکس همسنگ ما نبود تا این قوم کم بیامدند و ما تاب آنها نیارستیم.»

یکیشان به دیگری گفت: «اینان مرگ ندارند، اگــر مرگ داشتند به دیــار ما نمی‌تاختند»

چنان بود که در غزاهای آن ناحیه کس کشته نشده بود مگر در آخرین غــزای عبدالرحمان، پس با هم گفتند: «چرا تجربه نمی‌کنید» پس در بیشه‌ها کمین کردند و رهگذران سپاه بر کمین‌ها گذشتند که تیر سوی آنها انداختند و کشتندشان.

آنگاه باسران خود وعده نهادند و همدیگر را به جنگ عربان دعوت کردند و روزی را وعده کردند و جنگ انداختند که عبدالرحمان کشته شد و مسلمانان را به به ستوه آوردند که دو گروه شدند: گروهی روسوی باب کردند و سلیمــان حمایتشان کرد تا از آنجا بیرونشان برد و گروهی راه خزر گرفتند و به گیلان و گرگان رسیدند که سلمان فارسی و ابوهریره از آنجمله بودند

قیس بن یزید بنقل از پدرش گوید: یزید بن معاویه نخعی و علمقه بن قیس و معضد شیبانی وابومفزر تمیمی درخیمه‌ای بودند وعمروبن‌عتبه وخالدبن‌ربیعه وخلخال‌بن‌ذری و قرثع در خیمه‌ای بودند ودراردوی بلنجر مجاور هم بودند قرثع می‌گفت: «چه خوش است جلوهٔ خون برجامه‌ها» عمروبن‌عتبه به قبای سپید خویش می‌گفت: «چه خوش است سرخی خون برسپیدی تو»

اهل کوفه در خلافت عثمان سالها به غزای بلنجر بودند اما زنی از آنها بیوه نشد و کودکی یتیم نشد تا به سال نهم. درآن سال دوروز پیش از مهاجمه، یزیدبن معاویه بخواب دیدکه غزالی را به خیمهٔ او آوردند که غزالی نکوتر ازآن ندیده بود ودرملحفهٔ اوپیچیده شد، آنگاه قبری رابه اونمودند که چهار کس برآن بودند وقبری نکوتر ومرتب‌تر ازآن ندیده بود واورا درآن دفن کردند.

وقتی مسلمانان به ترکان تاختند سنگی بر یزید افتادوسرش له‌شدو گویی جامهٔ اورا به خون زینت کرده بودند وخون آلود نبود وغزالی که به خواب دیده بود همین بود که خون برقبای وی نکو بود.

یك روز پیش از مهاجمه که باز مسلمانان به ترکان تاختند معضد به علقمه گفت: «برد خویش را به من عاریه بده که سرم را باآن ببندم» و چنان کرد و بطرف برجی که یزید ازآن سنگ خورده بود رفت وتیرانداخت ویکی ازآنها را بکشت وسنگی ازعراده‌ای براوانداختند وسرش درهم کوفته شد ویارانش او رابکشیدند و پهلوی یزیدبه خاك کردند.

عمروبن‌عتبه نیز زخمدار شد وقبای‌خویش را چنان دیدکه‌میخواست وکشته شد.

وچون روزمهاجمه رسید قرثع چندان بجنگیدکه باسر نیزه‌هاسوراخ‌سوراخ شد وچنان شدکه‌گویی قبای وی پارچه‌ای بود بازمینهٔ سپید وزینت سرخ ومردم در کار پایمردی بودند تا او کشته شد وهزیمت مسلمانان با قتل وی آغاز شد.

داودبن‌یزید گوید: یزیدبن‌معاویه نخعی‌رضی‌الله‌عنه وعمروبن‌عتبه ومعضد در جنگ بلنجر کشته شدند. معضد برد علقمه را به سربست و پاره‌ای از سنگ منجنیق به اوخورد و سرش را بشکست اماآنرا به چیزی نگرفت ودست‌برآن نهاد وبمرد. علقمه خون برد را بشست اما خون نرفت، باآن به‌نماز جمعه می‌آمد و می‌گفت: بدان علاقه دارم از اینرو که خون معضد برآنست» یزید نیز چیزی براوافتاد وازپای درآمد وچنان بود که قبری کنده بودند وآماده کرده بودند ویزید بدان نگریست و گفت: «چه نیکوست.» وبخواب‌دید که غزالی که‌نکوتراز آن‌غزالی ندیده بود سوی قبرآمد ودرآن دفن‌شد واوهمان غزال بود .

یزیدنخعی مردی ملایم و دیداری بود رحمةالله‌علیه و چون خبر مرگ وی به‌عثمان رسیدگفت: «اناللهواناالیه راجعون مردم کوفه کاستی‌گرفتند خدایا آنها را بیامرزومقبلشان کن .»

طلحه‌گوید : سعید سلمان‌بن‌ربیعه را براین مرزگماشت و سالاری سپاه کوفه را در غزای‌آن جا به‌حذیفة‌بن‌یمان داد. پیش ازآن عبدالرحمان‌بن‌ربیعه براین مرز بوده بود.

عثمان به سال دهم مردم شام را به سالاری حبیب‌بن‌مسلمه قرشی به‌کمك‌آنها فرستاد، سلمان باوتحکم کردوحبیب‌تسلیم‌شدتاآنجاکه مردم شام‌گفتند: «می‌خواستیم سلمان را بزنیم» وکسان‌گفتند: «بخدا در این صورت حبیب را میزدیم ومحبوس می‌داشتیم واگر مقاومت می‌کردید بسیارکس از ماوشماکشته میشد.»

اوس‌بن‌مغرا در این‌باره شعری‌گفت به این مضمون :

«اگر سلمان را بزنید حبیب شما را میزنیم
«واگر سوی پسر عفان روید ما نیز می‌رویم
«اگر انصاف‌کنید مرز مرز امیرماست
«واین امیرماست‌که باگروهها پیش میرود

«ودر آن شبها که بهر مردی تیر می‌انداختیم
«وشکست میدادیم محافظان آن بوده‌ایم »

گوید: حبیب می‌خواست با عامل باب تحکم کند که سالار سپاهی بود که از کوفه آمده بودوچون حذیفه این رادریافت در خورد کردو آنها نیزدر خورد کردند. حذیفةبن‌یمان در آن ناحیه سه‌غزا کرد که‌مقارن غزای سوم، عثمـان کشته شد و چون خبر قتل عثمان بآنها رسیدگفت: «خدایـا قاتلان عثمـان وغازیان‌عثمان وبدخواهان عثمان را لعنت کن. خدایا ما باوی‌عتاب می کردیم و اوبا ماعتاب می کرد تا آنجاکه هرکه اطراف اوبود با ما عتاب میکرد وما با او عتاب می کردیم و این را دستاویز فتنه کردند. خدایاآنها را نمیران مگر بشمشیر.»

در این سال عبدالرحمان‌بـن‌عوف رضی‌الله‌عنه درگذشت، واقدی این را از حدیث عبدالله‌بن‌جعفر آورده وگوید که بهنگام وفات هفتادوپنج سال داشت.

گوید: وهم در این سال عباس‌بن‌عبدالمطلب درگذشت. در آن هنگام‌هشتادو هشت سال داشت. وی سه سال از پیمبر خدای مسن‌تر بود .

گوید: وهم دراین سال عبدالله‌بن‌زیدبن‌عبدربه‌رحمه‌الله درگذشت، وی‌همان بودکه اذان را بخواب دیده بود .

گوید : و هم در این سال عبدالـله‌بن مسعود به مدینه درگذشت و دربقیع به خاك رفت رحمه‌الله . بقولی عمار بر او نمازکرد و بقولی دیگر عثمان بر او نماز کرد .

گوید وهم در این سال ابوطلحه‌درگذشت رحمه‌الله.

بگفتهٔ سیف وفات ابوذر در این سال بود .

سخن از خبر وفات ابوذر

عطیة‌بن‌یزید فقعسی گوید: وقتی‌مرگ ابوذر در رسید، واین به‌ماه‌ذی‌حجه‌سال هشتم خلافت‌عثمان بود، وبه حال احتضار افتاد به دختر خودگفت: «دخترکم ، از بالا بنگرببین کسی را می‌بینی؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس هنوز اجل من نرسیده .»

آنگاه دستورداد‌که بزی بکشت وبپخت. سپس‌گفت: «وقتی آنها‌که دفن‌من می‌کنند پیش تو آمدند به‌آنها بگو ابوذر قسمتان میدهد‌که سوار نشوید تاآنکه‌غذا بخورید. وچون دیگ اوپخته شد‌گفت: «بنگر ببین کسی را می‌بینی؟ »

گفت: «آری اینك کاروانی می‌آید»

گفت: «مرا روبه‌کعبه‌کن»

ودخترچنان‌کرد

آنگاه‌گفت: «بنام خدا وبه‌کمك خدا وبردین پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم»

پس ازآن دختر برفت وبآنها رسید وگفت: «خدایتان بیامرزد ، پیش ابوذر آیید.»

گفتند: «کجاست؟ »

دختر به سوی وی اشاره‌کرد وگفت: «مرده است بخاکش‌کنید »

گفتند: «بله، بچشم، خدا مارا بدین، مکرم داشته است »

در این هنگام‌کاروانی از اهل‌کوفه در رسید‌که عبدالله‌بن‌مسعود نیز درآن میان بودوبطرف ابوذرگشتند. ابن‌مسعود می‌گریست ومیگفت: «پیمبرخداصلی‌الله‌ـ علیه‌وسلم راستگوبود‌که تنها می‌میرد وتنها محشور می‌شود»

آنگاه وی را غسل دادندو کفن کردند وبراو نماز کردند و به خاکش سپردند وچون خواستند حرکت کنند دختر گفت: «ابوذر درودتان می‌گوید و قسمتان‌میدهد که سوار نشوید تا غذا بخورید» چنان کردند سپس آنها را ببردندتابه مکه رسیدند و خبر مرگ ابوذر را به عثمان دادند که دختر وی را به خاندان خود پیوست‌وگفت: «خدا ابوذر را رحمت کند وبادیه‌نشینی رافع‌بن‌خدیج را ببخشد.»

خلخال بن‌ذری‌گوید: به سال سی‌ویکم با ابن‌مسعود برون شدیم ، چهارده سوار بودیم، چون به‌ربذه رسیدیم زنی سوی ما آمد وگفت: «پیش ابوذرآیید» امامقصود اورا ندانستیم ونفهمیدیم وگفتیم: «ابوذر در کجاست؟»

زن به خیمه‌ای اشاره کرد

گفتم: «چرا اینجا؟»

گفت: «بسبب چیزی که در مدینه شنیده بود ازآنجا دوری‌گرفت»

ابن‌مسعودگفت: «بدوی شدنش برای چه بود؟»

گفت: «امیرمؤمنان نیز این را خوش نداشت ولی او می‌گفت: آنجا جای هلاکت است،آنجا مدینه است»

گوید: ابن‌مسعود سوی اوگشت ومیگریست، پس اورا غسل دادیم و کفن کردیم وخیمهٔ اورا دیدیم که به مشك آغشته بود. به‌زن‌گفتیم: «این‌چیست؟»

گفت: «مشکی بود وچون‌مرگش‌در رسیدگفت کسانی برمرده حاضرمی‌شوند که بوی را درك می‌کنند اما چیزی نمی‌خورند این مشك را باآب بیامیز وبه خیمه بپاش وآنها را به‌بوی خوش پذیرایی کن واین‌گوشت را بپز که قومی پارسا بنزد من حضور می‌یابند وعهده‌دار دفنم می‌شوند،آنها را مهمان کن»

گوید: وچون وی را دفن کردیم زن ما را بغذا خواند وخوردیم‌وخواستیم اورابیریم ابن‌مسعودگفت: «امیرمؤمنان نزدیك است، از اواجازه بگیریم»پس‌سوی مکه رفتیم وخبر را با عثمان بگفتیم که‌گفت: «خدا ابوذر را رحمت کند وسکونت

ربذه را به اوببخشد»

وچون حرکت کرد واز مکه برون شد راه ربذه گرفت وخانوادهٔ ابوذر را به خانوادهٔ خود پیوست وسوی مدینه رفت وما سوی عراق رفتیم. جمع ما اینان بودند: ابن‌مسعود، ابومفزر تمیمی، بکربن‌عبدالله تمیمی، اسودبن‌یزید نخعی، علقمة ابن‌قیس نخعی، خلخال‌بن‌ذری ضبی، وحارث‌بن‌سوید تمیمی، عمروبن‌عتبة‌بن‌فرقد سلمی، ابن‌ربیعه سلمی، ابورافع‌مزنی، سویدبن‌مثعبه تمیمی، زیادبن معاویه نخعی برادر اقرثع‌ضبی وبرادر معضدشیبانی.

بسال سی‌ودوم ابن‌عامر مرو روذوطالقان وفاریاب وگوزگان و طخارستان را گشود.

سخن از خبر این فتوح

ابن‌سیرین گوید: ابن‌عامر احنف‌بن‌قیس‌را سوی مرورود فرستاد که مردم‌آنجا را محاصره کرد، آنها برون شدند وجنگ انداختند و مسلمانان هزیمتشان کردند و سوی قلعه پس‌راندند که‌دربالای‌قلعه‌گفتند: «ای‌گروه عربان! شما به‌نزدما‌چنان‌نبودید که اکنون می‌بینیم اگر میدانستیم که شما چنینید که می‌بینیم ما وشما وضعی دیگر داشتیم، امروز را به ما مهلت دهید که درکار خویش بنگریم و به اردوگاه پیشین باز روید.»

احنف‌بازگشت وصبحگاهان سوی‌آنها حمله برد، آنها نیز برای جنگ وی آماده شده بودند ویکی از عجمان درآمد که نامه‌ای از شهر با وی بودگفت: «من فرستاده‌ام، امانم دهید» امانش دادند ومعلوم شد فرستادهٔ مرزبان مرواست و برادر-زاده وترجمان اوست. نامهٔ مرزبان به احنف بود که نامه را بخواند.

گوید: نامه چنین بود:

« به سالار سپاه .ما حمد خدائی مـی کنیم که نوبت‌ها به دسـت
«اوست هرملکی راکه خواهد دیگر کند وهر که را خواهد از پی‌زبونی
«بردارد وهر که را خواهد از پس والایـی فرونهـد مسلمانی جـد من و
«بزرگواری وحرمتی که از یار شما دیده بود مرا به صلح ومسالمت شما
« وامیدارد، خوش‌آمدید وخـوشدل باشید، من شما را به صلح دعـوت
«می کنم که میان ما صلح باشد وشصت‌هزار درم‌خراج‌بشما دهم‌وتیولهایی
«که خسرو شاه شاهان بوقت کشتن ماری که مردم می‌خورد وراه زمینها و
«دهکده‌هارا بریده بود بحد پدرم‌داده بودبا مردان‌آن بدست من‌واگذارید
«وازهیچکس از خاندان من خراج نگیرید ومرزبانی از خاندانم بدیگران
« انتقال نیابـد . اگر اینـرا برای من مقـرر کنی سوی تـو آیم اینـك
« برادرزاده‌ام ماهك را سوی توفرستادم که برآنچه خواسته‌ام از تو قول
«وقرارگیرد.»

گوید: احنف بدونوشت:

«بنام خدای رحمان‌رحیم:

« از صخربن قیس سـالار سپاه بـه باذان مـرزبان مـرو روذ و
«چابکسواران وعجمانی که باویند. درود برآنکه پیروی هدایت کنـد و
« وایمان‌آرد وپرهیزکار باشد. اما بعد برادرزاده‌ات ماهك پیش من آمد و
«به نیکخواهی توکوشید وپیام‌تراآورد ومن‌آن را با مسلمانانی که بامنند
«در میان نهادم ومن وآنها دربـاره‌آن هـم سخنیم وآنچـه را خواسته‌ای
«می‌پذیریم. پیشنهادکرده بودی که بابت مزدوران وکشاورزان وزمینهای
«خود شصت‌هزار درم به من وامیر مسلمانان که پس از من‌آید بدهی‌بجز
«زمینهایی که خسرو ستمگر خویش، بسبب کشتن ماری که در زمین‌تباهی

«کرده بود وراهها را بریده بود تیول جد پدر تو کرده است، زمین از آن
«خداست و از آن پیمبراو که بهرکس از بندگان خویش که خواهد دهد،
«بشرط آنکه مسلمانانرا یاری‌دهی واگرخواستند همراه چابکسوارانی که
«پیش‌تواند بادشمنشان جنگ کنی مسلمانان نیزترا برضد کسانی که‌بجنگ
«همکیشان مجاور تو آیند کمك کنند وبراین، مکتوبی از من بتودادهشود
«که پس از من حجت تو باشد و بر تو و هیچکس از خاندانت و
«خویشاوندانت خراج نباشد. اگر مسلمان شدی وپیرو پیمبر شدی پیش
«مسلمانان مقرری و حرمت و روزی دارای و برادرشان می‌شوی . ذمه
«من وذمه پدرم وذمه مسلمانان و ذمه پدرانشان درگرواین است.»
«جزءبن‌معاویة(یامعاویةبن‌جزء) سعدی‌وحمزه‌بن‌هرمامس‌وحمیدبن‌خیار،
«هردوان مازنی، وعیاض‌بن‌ورقا اسدی شاهد این‌نامه‌شدند و کیسان وابسته
«بنی‌ثعلبه نوشت بروز یکشنبه ماه حرام خدای وسالار سپاه احنف‌بن‌قیس
«مهر زد و نقش مهر احنف نعبدالله است.

مصعب‌بن‌حیان بنقل از برادرش مقاتل‌بن‌حیان‌گوید : ابن‌عامر با مردم مرو صلح کرد واحنف را با چهار هزارکس سوی طخارستان فرستاد که برفت تا درمرو روذ به محل قصر احنف رسید ومردم طخارستان ومردم‌گوزگان و طالقان وفاریاب برضد اوفراهم‌آمدند وسه‌گروه بودند: سی‌هزار.

خبرآنها و فراهم‌آمد نشان باحنف رسید و باکسان‌مشورت‌کردکه اختلاف کردند یکی می‌گفت : «سوی مرو باز رویم.» یکی می‌گفت : «سوی ابرشهر باز رویم» یکی می‌گفت: «بمانیم و کمك بخواهیم.» یکی می‌گفت: «مقابله کنیم و جنگ کنیم.»

گوید: شبانگاه احنف برون شد ودر اردوگاه می‌رفت‌و گفتگوی مردم‌میشنید تا برمردم خیمه‌ای‌گذشت که یکی زیر دیك آتش می‌کرد یا خمیر می‌کرد و گفتگو

داشتند. یکیشان گفت: «رای درست اینست که صبحگاهان امیر حرکت کند و هر کجا شد بـا قوم تلاقی کند که بیشتر بیمناك شوند و جنگ کند.» آنکه بدیگ یـا خمیر مشغول بود گفت: «اگرچنین کند خطا کرده وشما نیز بخطا می‌روید، مـی‌گویید بـا جمع دشمن در صحرا ودر دیارشان روبروشود وبا تعدادکم با جمع بسیار مقابلـه کند که بیك یورش مارابشکنند. رای درست اینست که میان مرغاب و کوه فرودآید ومرغاب را براست خود و کوه‌را بچپ خودشد وازدشمن اگرچه بسیارباشند، بیشتر از تعداد یارانش با وی‌روبرونشود.»

گوید: احنف بازگشت و گفتهٔ اورا پسندیده بود.

گوید: پس اردو زد وبماندومردم مرو کس‌فرستادند که‌بکمك وی‌جنگ کنند.

گفت: «من خوش ندارم که از مشرکان کمك‌گیرم برقراری که داریم‌ودرمیانه نهاده‌ایم بمانید: اگرظفریابیم ما برقرار خویش هستیم واگربرما ظفریافتند وبجنگ شما آمدند از خودتان‌دفاع کنید.»

گوید: هنگام نماز عصر مشرکان هجوم‌آوردند ومسلمانـان مقابله‌کردنـد و جنگیدند تا شب درآمد، احنف شعر ابن جوبه اعرجی را به تمثیل می‌خواند بدین مضمون:

«آنکه نباید از مرگ هراس کند

«جوان دلیریست که دنباله ندارد.»

ابوالاشهب سعدی بنقل از پـدرش گوید : شبانگاهان میان احنف و جمـع مسلمانان با مردم مروروذ و طالقان و فاریاب و گوزگان تلاقی شد و با آنها جنگ کرد تا بیشتر شب بـرفت آنگاه خدا هزیمتشان کرد و مسلمانان ازآنها بکشتند تا به رسکن رسیدند که دوازده فرسنگی قصر احنف بود وچنان بود که مرزبان مرو-روذ چیزی راکه برآن صلح‌کرده بودند بار نکرده بود تاببیند سرانجام کارشان چه می‌شود.

گوید وچون احنف ظفریافت دو کس را سوی‌مرزبان فرستاد وبه‌آنهادستور داد باوی سخن نکنند تا وصول کنند و آنها چنان‌کردند ومرزبان بدانست که ظفر یافته‌اند که چنین می کنند و آنچه را بعهده داشت بار کرد .

مفضل ضبی‌به نقل از پدرش‌گوید: اقرع‌بن‌حابس سوی گوزگان رفت که احنف اورا با یك دسته سوار سوی باقیمانده‌گروههایی فرستاد که هزیمتشان کرده بود. اقرع باآنها بجنگید ومسلمانان یورش بردند وتنی چند از زبده سوارانشان کشته شد آنگاه خدا مسلمانان را بر آنها ظفر داد که هزیمتشان کردند و کشتار کردند .

کثیر بهشلی در این‌باره شعری‌گفت به این مضمون:

«آب ابرها قتلگاه جوانان را
«که درگوزگان بود سیراب کرد
«نزدیك دوقصر روستای حوط
«که دواقرع آنجاشان کشانیده بودند»

که قصیده‌ای دراز است.

در همین‌سال میان احنف ومردم بلخ صلح‌شد.

سخن از خبر
صلح بلخ

ایاس‌بن‌مهلب‌گوید: احنف از مرورود سوی بلخ رفت وآنجا را محاصره کرد و مردم بلخ باوی برچهار صد هزارصلح کردند که بدان رضایت دادو پسر عموی خود اسیدبن‌متشمس را آنجاگماشت تا چیزی را که بر سر آن صلح کرده بودند بگیرد وخود سوی خوارزم رفت وببود تازمستان براوتاخت وبیارانخویش گفت: «رای شما چیست؟»

حصین گفت:

«عمر بن معد یکرب بتو گفته»

گفت: «چه گفته؟»

گفت: «گفته:

وقتی کاری را نتوانی کرد آن را بگذار.»

«وسوی کاری رو که توانی کرد.»

(واین شعری معروف است وچون مثال روان.م)

گوید: احنف دستور رحیل داد وسوی بلخ بازگشت، عموزادهٔ اوچیزی را که برسر آن صلح کرده بودندگرفته بود، هنگامی که وصول می کرد مهرگان رسیده بود وهدیه‌هایی از ظروف طلا ونقره ودینار ودرهم وجامه برای وی‌آوردند.

عموزاده احنف گفت: «این جزو چیزیست که بر سرآن با شما صلح کرده‌ایم؟»

گفتند: «این چیزیست که در این روز به حاکم خود می‌دهیم که اورا برسر رأفت آریم.»

گفت: «این چه‌روزیست؟»

گفتند: «مهرگان»

گفت: «نمی‌دانم این چیست، اما خوش ندارم آنرا ردکنم شاید جزوحق‌من است، آنرا می‌گیرم وجدا نگه می‌دارم تاببینم.»

پس آن را بگرفت وچون احنف بیامد بدو خبرداد، احنف از مردم درباره آن پرسش کرد که همان‌گفتند که با عموزاده وی گفته بودند.

گفت: «آنرا پیش امیرمی‌برم»

پس، آن را پیش ابن‌عامر برد وقصه را باوی بگفت.

ابن‌عامر گفت: «ای ابوبحر! آنرا برگیر که از ان تست.»

گفت: «مرا بدان حاجت نیست.»

گفت: «ای مسمار بردار.»

حسن گوید: «قرشی آنرا برداشت» و از آن اوشد.

محمد مری به نقل از پیران بنی‌مره گوید: احنف، بشربن متشمس را بر بلخ گماشت.

صدقه‌بن‌حمید به‌نقل از پدرش گوید: وقتی ابن‌عامر با مردم مروصلح کرد و احنف با مردم بلخ صلح کرد، خلیدبن‌عبدالله حنفی را سوی‌هرات و بادغیس‌فرستاد که آن را بگشود، پس از آن کافر شدند و به قارن پیوستند.

داود گوید: وقتی احنف پیش ابن‌عامر بازگشت مردم به ابن عامر گفتند: «هیچ کس چندان فتح که تو کرده‌ای نکرده که فارس‌و کرمان وسیستان وهمه‌خراسان راگشوده‌ای.»

گفت: «باید به سپاسداری خدا از اینجا محرم شوم و آهنگ عمره کنم.» و از نیشابور احرام عمره بست وچون پیش عثمان رسید وی را براحرام بستن از خراسان ملامت کرد وگفت: «بهتر بود اینکاررا ازهمانجا که مردم احرام می‌بندند کرده بودی.»

سکن‌بن‌قتاده عرینی گوید: ابن‌عامر، قیس بن‌هیثم را در خراسان جانشین خویش کرد و بسال سی‌ودوم از آنجا درآمد.

گوید: پس قارن‌گروهی بسیار از ناحیه دوطبس و مردم بادغیس و هرات و قهستان فراهم آورد وبا چهل هزار کس بیامد. قیس به عبدالله‌بن‌خازم گفت: «رای‌تو چیست؟» گفت: «رای من اینست که ولایت را رها کنی که من امیر آنم ودستورابن‌عامر پیش من است که اگر در خراسان جنگی بود من امیر آن باشم» ونامه‌ای راکه ساخته بود درآورد وقیس نخواست با اودر افتد، ولایت را با اوگذاشت‌وپیش‌ابن عامر آمد که اورا ملامت کرد وگفت: «ولایت را در حال جنگ رها کردی‌و آمدی؟»

گفت: «دستوری از تو پیش من آورد.»
ما درابن‌عامر گفت: «گفته بودم که آنها را در یك ولایت مگـذار که بر وی بشورد.»

گوید: ابن‌خازم با چهار هزار کس سوی قارن رفت و بمردم گفت که چربی همراه برداشتند وچون نزدیك اردوی قارن رسید به مردم گفت هر کدامتان کهنه‌ای از پنبه یا پشم هرچه همراه دارید به سر نیزه خود کنید و چربـی، روغن یا روغـن زیتون یا پیه به‌آن بمالید. آنگاه برفت و شبانگاه ششصد کس را بعنوان مقدمه سپاه پیش فرستاد وخود از دنبال برفت و کسان راگفت تاآتش به نیزه‌ها زدند وهریك‌از آتش دیگری گرفتند.

گوید: وقتی مقدمه سپاه وی باردوگاه قارن رسیدوبانگهبانان اردودرافتادند ومردم دهشت زده که خود را از شبیخون در امان پنداشته بودند در هم افتادند، ابن خازم نزدیك شد وشعله‌ها را از چپ وراست نمـودار شد که پیش مـی‌آمد و پس می‌رفت وبالا وزیر می‌شد و کس را نمی‌دیدند وبه هول افتادند ومقدمه ابن‌خازم با آنها بجنگ بودند. آنگاه ابن‌خازم بامسلمانان در رسید و قـارن کشته شد ودشمـن هزیمت‌شد که تعقیبشان کردند وچنانکه می‌خواستند کشتار کردند واسیر بسیار گرفتند. بگفتهٔ یکی از پیران بنی‌تمیم ما درصلت‌بن‌حریث‌از اسیران سپاه قارن بود ونیزمادر زیادبن‌ربیع ومادر ابوعبدالله‌عون‌بن‌عون فقیه، ازآنها بودند.

مسلمه‌گوید: ابن‌خازم اردوگاه قارن را باهرچه درآن بود بگرفت وخبرفتح را برای ابن‌عامر نوشت که خشنود شد واو را برخراسان نگهداشت وآنجا ببود تا جنگ جمل بسر رفت وبه‌بصره آمد ودر جنگ ابن‌حضرمی حضور داشت‌ودرخانه سنبیل با وی‌بود.

سلیمان‌بن کثیرخزاعی‌گوید: قارن‌گروهی فراوان‌برضد مسلمانان فراهم‌آورد که مسلمانان درکارآنها نگران‌شدند، قیس‌بن‌هیثم به‌عبدالله‌بن‌خازم‌گفت: «رأی من

اینست که در مقابل انبوهی که سوی ما آمده‌اند تاب نداری ، پیش ابن عامر رو و کثرت سپاهی را که برضد ما فراهم کرده‌اند با وی بگوی. ما دراین قلعه‌ها می‌مانیم و وقت می‌گذرانیم تا بیایی و کمك شما برسد.»

گوید: پس قیس‌بن‌هیثم روان شد وچون دور رفت، ابن‌خازم دستوری نشان داد وگفت: «ابن عامر مرا برخراسان گماشته». وسوی قارن رفت و براو ظفریافت و خبر فتح را برای ابن‌عامر نوشت و ابن‌عامر او را در خراسان نگهداشت ومردم بصره پیوسته باآن کسان از مردم خراسان که صلح نکرده بـودند ، غزا می‌کردند و چون باز می‌گشتند چهار هزار کس عقبدار بجا می‌نهادند و چنین بودند تـا فتنه رخ داد.

اساطیر و تاریخ

سفرنامه رضاقلی میرزا نایب‌الایاله:	اصغر فرمانفرمائی قاجار
سفرنامه فرخ‌خان امین‌الدوله:	کریم اصفهانیان، قدرت‌اله روشنی
گنجعلیخان:	دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی
تاریخ طبری (۱۵ جلد):	محمدبن جریر طبری ـ ابوالقاسم پاینده
دنباله تاریخ طبری:	عریب‌بن سعد قرطبی ـ ابوالقاسم پاینده
احوال و آثار طبری:	دکتر علی‌اکبر شهابی
تاریخ اسماعیلیه:	محمدبن زین‌العابدین خراسانی ـ دکتر الکساندر سیمیونوف
سمط العلی للحضرة العلیا:	ناصرالدین منشی کرمانی ـ استادعباس اقبال آشتیانی
تاریخ سلاجقه:	محمودبن محمد آقسرائی ـ پروفسور عثمان توران
چهل سال تاریخ ایران (جلد اول):	محمد حسن‌خان اعتمادالسلطنه ـ ایرج افشار
چنگیزخان:	ولادیمیر تسف ـ دکتر شیرین بیانی
رجال عصر مشروطیت:	ابوالحسن علوی ـ ایرج افشار، حبیب یغمائی
رجال وزارت خارجه عهد ناصری:	ممتحن‌الدوله شقاقی ـ ایرج افشار
چهل سال تاریخ ایران (جلد دوم)	حسین محبوبی اردکانی
تاریخ مسعودی (۳ جلد):	مسعود میرزا ظل‌السلطان ـ حسین خدیوجم
زین‌الاخبار:	ابوسعید عبدالحی گردیزی ـ دکتر عبدالحی حبیبی
گفتارهای تاریخی (۳ جلد)	دکتر یحیی مهدوی، ایرج افشار
چهل سال تاریخ ایران (جلد سوم)	ایرج افشار

تهران ـ میدان فردوسی ـ اول ایرانشهر ـ ساختمان ۱۰ ـ تلفن ۸۳۱۴۷۳

انتشارات اساطیر

